دیوان کامل

جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی

با تصحیح و حواشی:

حسن وحید دستگردی

بدستور وزارت فرهنگ

توانا بود هر که دانا بود

دیوان

کامل

استاد جمال الدین

محمد بن عبد الرزاق اصفهانی

سرآمد قصیده سرایان ایران در سده ششم

با تصحیح و حواشی حسن وحید دستگردی

مرداد ماه هزار و سیصد و بیست شمسی

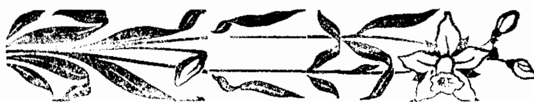
در چاپخانه ارمغان انجام یافت

بنام یزدان پاك

اینك دیوان گمشده و نایاب مهین استاد باستان سخن وسرخیل سخنوران عراق وپایه سربلندی اصفهان ـ **استاد جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق** بدستیاری وزارت فرهنك پس از تکمیل درحدود ده هزار بیت و تصحیح وتشریح کامل بجامعه فارسی زبانان جهان وانجمن فضل و سخن ایران ارمغان میگردد .

وزارت فرهنك ایران چنانکه شایان اوست درترویج ادب وسخن وعلم وهنر از هیچگونه جدیت وکوشش فرو گذار نکرده و نمیکند و صدها کتب علمی وادبی باستانی که چاپ و انتشار یافته براین دعوی گواهیست روشن .

ما نیز بنوبت خود از اغتنام فرصت وادای وظیفه کوتاهی نکرده وعلاوه برانتشار وامتداد مجله ارمغان تابیست و دوسال وطبع ونشر بسیاری از کتب شعری باستان ونوین ودر اواخر تصحیح و مقابله و ترجمه ابیات دیوان حکیم نظامی ودر نتیجه تبدیل خمسه نظامی بسبعه در هفت مجلد اینك هم بیکار ننشسته ودراولین فرصت بطبع دیوان فصاحت وبلاغت بنیان **استاد کمال الدین اسمعیل اصفهانی** که تصحیح ومقابله آن تقریبا تمام شده است خواهیم پرداخت وامید واریم که از عهده اتمام این خدمت هم بخوبی برآمده ومقصود وزارت فرهنك وجامعه ادب وسخن را ادا کرده ودومین خدمت بزرك ادبی خودرا نسبت باصفهان وتمام کشورهای پارسی زبان جهان انجام دهیم .



استاد جمال الدین

محمد بن عبد الرزاق اصفهانی

(۱) نام و نسب (۲) زاد بوم و محل قبر (۳) جمال نقاش (٤) لکنت زبان (٥) فرزندان (٦) مذهب (۷) مقایسه (۸) غزل ورباعی (۹) مراتب علمی (۱۰) آغازشاعری (۱۱) مسافرت وسوانح (۱۲) ممدوحان (۱۳) ولادت ورحلت (۱٤) دیوان

(۱) نام

نام وی محمد لقبش جمال الدین و اسم پدرش عبدالرزاق بوده وهرکجا قدما (جمال الدین عبدالرزاق) گفته باشند مطابق قانون فارسی کلمه فرزند از وسط مخذوفست مانند محمود سبکتکین وابو علی سینا و امثال آن

ابن راوندی در راحة الصدور صحفه ۳۳ چاپ لیدن بدین نام تصریح دارد ومیگوید : **جمال الدین محمدبن عبدالرزاق الاصفهانی رحمه‌الله** در وصف جهان واهل این روزگار خوش قصیدهٔ گفته است .

شمس الدین محمد بن قیس رازی در المعجم (صفحه ۳۳ چاپ لندن) مینویسد : جمال الدین محمد بن عبدالرزاق را در نعت پیغمبر صلوات الله علیه قصیدهٔ ترجیع هست والحق سخت نیکو آمده .

جمال الدین نیز خطاب بخود فرماید : صفحه ۸٤

محمدای‌سره مرد آب‌خواه‌ودست بشوی   که روی فضل سیه گشت و کارجودببود

ولی تذکره نویسان متاخر باشتباه افتاده و گمان کرده اند عبدالرزاق اسم اوست چنانکه مرحوم هدایت در ریاض العارفین مینگارد : جمال اصفهانی قدس سره اسمش عبدالرزاق ودرفضایل و کمالات یگانه آفاق بوده .

نیز درمجمع الفصحاء مینویسد : جمال الدین اصفهانی بجمال الدین عبدالرزاق مشهور است .

آذر درآتشکده گوید : جمال الدین وهو عبدالرزاق از افاضل معروف اصفهان بلکه افضل فصحای جهانست .

امین احمد رازی در تذکره هفت اقلیم گوید : جمال الدین عبدالرزاق از اکابر طبقه شعرا بوده ونظم ونثرش عذوبت سلسبیل وجودت

فرات ونیل داشته جزالت باسلاست آمیخته ولطافت بامتانت جمع آمده .

اما ازگفتار امین احمد معلوم نمیشود که ایا عبدالرزاق را نام جمال الدین میدانسته یانام پدر وی

نیز ازگفتار امین احمد مشهود است که ازاستاد جمال الدین در آنزمان که‌تقریبا ماة یازدهم‌هجریست نثری هم علاوه برشعر دردست بوده ولی دراین زمان چیزی یافت نمیشود یاما نیافته ایم .

جمال الدین بظاهر لقب سید الشعرائی هم داشته چنانکه فرماید صفحه ۴۰۱

زفر نام تو لفظ رهی قلاده چرخ　　زمدح تو لقب بنده سید الشعرا

نسب

جمال الدین نسب ازخویشتن درست میکند وفرزند خصال خویشتن است چنانکه شاعری فرماید :

نسب از خویشتن کنم چوگهر　　نه چو خاکسترم کزآتش زاد

نیز حکیم نظامی فرماید :

چون شیر بخود سپه شکن باش　　فرزند خصال خویشتن باش

(۲) زاد بوم - ومحل قبر

زاد بوم وی - شهر اصفهانست و عشق وطن وحب زاد بوم بیش از آنچه تصور شود اورا در نهاد بوده چنانکه درمدح اصفهان فرماید: صفحه (۴۱۰)

دیدی تو اصفهانرا آن شهرخلد پیکر　　آن سدره‌مقدس آن‌عدن‌روح‌پرور الخ

بهمین‌سبب‌چون مجیرالدین بیلقانی که ازطرف اتابکان آذربایجان حکمران‌اصفهان بوده درطی یك‌قطعه‌ودورباعی اصفهانرا ذم ونکوهش کرد جمال الدین درکمال سختی بجواب او پرداخت .

مجیرالدین درذم اصفهان گوید

قطعه

صفاهان خرم و خوش مینماید　　بسان پر شهر آرای طاوس
ولی رین زاغ طبعان کاهل‌شهرند　　خجل(نجس)شدبال‌خوش‌سیمای‌طاوس
یقین میدان که مجموع صفاهان　　چوطاوس است واینان پای طاوس

رباعی

گفتم زصفاهان مدد جان خیزد　　لعلیست مروت که ازان کان خیزد

کی دانستم کاهل صفاهان کورند　　با انهمه سرمه کز سپاهـان خیزد

نیز هم

نه اهل صفاهان ونه بدعهدیشان　　درکار هنر سستی وبی جهدیشان
عیسی دمی ای مجیردامن درگش　　زین قوم که دجال بود مهدیشان

شعرای اصفهان همه جوابهای سخت بمجیر دادند ولی شعر آنان بپایه ومایه جمال الدین نیست ودرجواب مجیر چنین فرماید :

قطعه صفحه (٤٠٢)

زاول که نفس ناطقه را ازشعاع عقل　　ایزد بلطف خویش و برحمت بیافرید
پستان خویش دردهن شاعران نهاد　　تاهرکسی بقدر فصاحت ازان مکید
وزبهر آنکه دیرتر آمد مجیر دین　　شیری نمانده بود پس اندر دهانش رید

قطعه دیگر صفحه (٤٠٠)

هجو میگوئـی ای مجیرك هان　　تاترا زین هجا بجان چه رسد
در صفاهان زبان نهـادی بـاش　　تاسرت را ازین زبان چه رسد
چند گوئی که در دقایق طبع　　خاطر اهـل اصفهـان چه رسد
. . . . گـنجه و تفلیس　　تابشروان و بیلقان چه رسد
. . . در ریش خواجه خاقانـی　　تـا بتـو خام قلتبـان چه رسد

در ضمن این کشمکشها مجیر الدین معزول شده بآذربایجان رفت و چون بار دیگر باصفهان برگشت باجمال الدین ازدر دوستی در آمده واین قطعه را درمدح وی بپرداخت . صفحه ١٣٤

قطعه

قسم بواهب عقل که پیش رای قدیم　　یکیست چشمه خورشید وسایه عنقاش
همی شود بیکی امراو چوسایه بچاه　　درآبگون قفس این آفتاب آتش پاش
که هست طبع جمال آفتاب تاثیری　　که پیرویست کم ازسایه گنبدخضراش الخ

استاد جمال الدین هم درجواب وی قصیده غرائی فرستاد که دو بیت ازآن نقل میشود . **صفحه (١٢٤)**

ای که موج سینه توغوطه دریا دهد　　پرتو طبعت فروغ عالـم بالا دهـد
گرضمیر غیب گوی تو براندازد تتق　　سکه نوبرعروس کلبه خضرا دهدالخ

چون قطعات هجو جمال الدین از اصفهان بشروان رسید خاقانـی که ازمجیرالدین شاگرد خودهم دلتنك بودازهجوخود بسیارمتاثرشده وقصیدهٔ مفصل در مدح اصفهان وهجای مجیرالدین وگـله از استاد جمال الدین

منظوم داشته باصفهان فرستاد و اینك چند بیت از آن نقل میشود .

قصیده

نکهت حوراست یا هوای صفاهان / جبهت جوزاست یا لقای صفاهان
دولت و ملت جنابه زاد چوجوزا / مادر یحیی یگانه زای صفاهان
بس که ز جوزا جناب برد برفعت / خاك جناب ارم نمای صفاهان
بلکه چوجوزا دو میوه اند جنابه / عرش و جناب جهانگشای صفاهان
دیورجیم (۱) آنکه هست دزد بیانم / گردم طغیان زد ازهجای صفاهان
اهل صفاهان مرا بدی زچه گویند / من چه بدی کرده ام بجای صفاهان
گنج خدا را بجرم دزد نگیرند / این نپسندد ز اصفیای صفاهان
جرم زشاگرد و پس عتاب براستاد (۲) اینت بر استاد اصدقای صفاهان

قصیده چون بسی مفصل است باید بدیوان خاقانی رجوع شود جمال الدین بااینهمه وطن پرستی وزادبوم دوستی و ستایش اصفهان گاهگاه ازاصفهان شکایت کرده یابنکوهش وذم یهودی نژادان این شهر که پدران آنان بمصلحت وقت برای منافع شخصی مسلمان شده ولی تمام خصایل یهود در آنان هست پرداخته است چنانکه درین ابیات ملحوظ میافتد .

قطعه صفحه (٤٠٩)

چند گوئی مراکه مذمومست / هر که اوذم زاد بوم کند
آنکه از اصفهان بود محروم / میتواند که ذم روم کند ؟

درضمن قطعهٔ نیز فرماید صفحه ۳۹۸

زاد مرا خاك سپاهان ولیك / خوی ندارد که پسر پرورد
گرچه شررزاید ازآتش همی / نیست برآتش که شرر پرورد

رباعی صفحه (٤٩٥)

زینگونه که شد خوار وفرمایه هنر از جهل پس افتاد بصد پایه هنر

---

(۱) رجیم - محرف - مجیراست .

(۲) این بیت تعرض باستاد جمال الدین است . براستاد - یعنی برتر وبالاتر استاد کلمه بربمعنی بالا فراوان استعمال شده ومیشود مثل برتر - برسر - بکوه برآمد وامثال آن وصدر وجمال که دراین قصیده نام میبرد صدرالدین خجندی وجمال الدین خجندی رؤسای مذهب شافعیه هستند . صدرالدین درشعرسعدی هم آمده وگوید :

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدرخجند

یارب تو بفریاد رس آن مسکین را کش خانه صفاهان بود و مایه هنر

قطعه دیگر صفحه (٤١٢)

نیست شهری چو شهر اصفاهان بحقیقت ز شهر های عراق
که نبینی دراو خساست و بخل که نیابی درودروغ ونفاق الخ

درضمن قصیدهٔ فرماید صفحه (٢٥٨)

همه احوال خویشتن گفتم چون بگفتم من از سپاهانم
اینچنین خواجگان دون همت که همی نام گفت نتوانم
تا دل اندر مدیحشان بستم بکف نیستی گروگانم الخ

محل قبر

محل قبراستاد جمال الدین در اصفهان هنوز پیدا نشده و نگارنده با همه جستجو و کوشش بسیار از قبروی خبری بدست نیاورده و امید وارست که اهل ذوق وادب اصفهان در این باب جدیت بیشتری مبذول داشته ونتیجهٔ بدست آورند .

(٣) جمال نقاش

استاد جمال الدین علاوه برمراتب علمی وحکمت و ریاضی دارای صنعت زرگری و نقاشی هردو بوده چنانکه گوید : صفحه (٣٣٥)

تاچومن باشند ابروباد دایم دردوفصل در ربیع این نقشبندی درخزان آن زرگری

درجای دیگر فرماید : صفحه (٢٥٧)

با چنین معطیان و ممدوحان شکر حق را که صنعتی دانم
ای بسا عطلت ار زبان بودی عامل آسیای دندانم
بعد از ایزد که واهب الرزقست این سه(سر) انگشت میدهدنانم
مدح انگشت خویش خواهم گفت زانکه من جیره خوار ایشانم

در این ابیات نظر بصنعت نقاشی دارد نه زرگری زیرا قلم است که باسه انگشت یاسر انگشت گرفته میشود نه آلات زرگری که چکش وسندان کوچك و دم و کوره باشند پس مسلم است که استاد جمال الدین در عصر خویش بجمال زرگر ونقاش هردو مشهور بوده وجمال نقاش غیر ازو کسی نیست وکسانیکه درعصرما یك جمال نقاش هم برشعرای باستان اصفهان افزوده راه اشتباه پیموده اند .

سبب این اشتباه قطعه ایست که یکی از اکابر آن زمان که بظن قوی جمال الدین خجندیست وشاعریست وزان بجمال الدین نوشته و اورا بسوی خود دعوت کرده و در ضمن قطعه اورا بنام جمال نقاش ستوده

وجمال الدین هم در جواب قصیدهٔ بدو فرستاده واین قطعه وقصیده دنبال یکدیگر در دیوان جمال الدین ضبط گردیده است .

معاصران ما قطعه وقصیده را یك قصیده شناخته وگمان کرده اند استاد جمال الدین این قصیده را در وصف جمال نقاش گفته وچون اورا بشاعری ستوده پس او شاعریست قوی مایه که دیوان و آثارش در دست نیست !!

آنچه گفتیم درنظر اهل ذوق بدیهی است بلکه هرمتذوقی ادراك میکند که قصیده در جواب قطعه گفته شده و یکیك مطالب قطعه در قصیده جواب داده شده است بعلاوه قطعه جمال خجندی از حیث مقام شعری بسیار پست ولی قصیده جوابیه بسیار بلند وکاراستاد بزرگست وهیچ شباهتی بهم ندارند .

بظاهر اول کسیکه این اشتباه را مرتکب شده مرحوم محمد اقبال شاعر معروف هندوستانیست در حواشی کتاب راحة الصدور تالیف ابن راوندی .

ابن راوندی درآغاز کتاب صفحه ۵۷ چاپ لیدن تحت عنوان سبب تالیف مینویسد (طغرل بن ارسلان را هوای‌مجموعهٔ بود از اشعار . خال دعاگوی زین‌الدین مینوشت وجمال نقاش اصفهانی‌آنرا صورت میکرد)

محمد اقبال درضمن حواشی درصفحه ۴۷۷ راحة الصدور مینویسد : جمال نقاش یکی از دوستان جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی بوده است وجمال الدین را درمدح او قصیده ایست .

ای نقشبند عالم جان اندرین جهان نی‌نی که نیست هیچ پذیرای نقش‌جان
نقش لقای خوب تو بینم منم جمال نامت جمال نقاش آمد زبهرآن الخ

آنگاه مینگارد : واز این قصیده معلوم میشود که جمال نقاش درفن خط وشعر وعبارت نیز حظی داشته است چنانکه میگوید :

ای کلك نقشبندتو آرایش جهان وی لفظ دلگشای تو آسایش جنان
ای نکته بدیع تو خوشتر زآرزو وی گفته‌بدیع توبرتر ازآسمان‌الخ

بی نهایت تعجب آور است که نگارنده محقق هیچ دراین قصیده تعمق نکرده تابداند که قطعه اول از دیگری است و قصیده بعد جواب آنست وآن دیگری باستاد جمال الدین (جمال نقاش) خطاب کرده پس بر اثر این پی نبردن در ذهن خود یك جمال نقاش اصفهانی فرض

وایجاد کرده که باجمال الدین عبدالرزاق دوست بوده وشاعر بزرك هم بوده ودرفن خط وشعر وعبارت نیز حظی داشته است !!

براثر اشتباه محمد اقبال محققان معاصر هم بااینکه درهیچ تذکره و تاریخی یك جمال نقاش شاعر معاصر جمال الدین وجود ندارد و ندیده اند دنباله اشتباه را گرفته ودر راه غلط دو اسبه تاخته اند تاآنجا که شاید بنام جمال نقاش موهوم خیابان وکوچهٔ هم عنقریب اختصاص داده شود .

(٤) لکنت زبان

استاد جمال الدین را در زبان لکنتی بوده وخود درچند جا بدان اشارت میکند چنانکه فرماید : صفحه ۳۰۰

کناره گیرم ازین رهزنان معنی دزد که تعبیه است مرا عقد درلسان سخن

ونیز فرماید : صفحه ۲۱

گویندکج زبانم کج باش گو زبان چون هست درمعانی و درلفظ استوا
طرف کلاه خوبان خودکج نکوترست ابروی و زلف دلبرکج بهتر و دوتا

(٥) فرزندان وی

جمال الدین چهار فرزند داشته چنانکه گوید . صفحه ۲۸۹

هست برپای من دو بند گران علقت چار طفل و حب وطن

ازین چهار تنها کمال الدین اسمعیل است که نام نامی او عالمگیر شده ودیگران اگر دوامی داشته وبس ار جمال‌الدین باقی مانده اند آثار وهنری نداشته ونامی از آنان باقی نیست .

احتمال قوی میرود که فرزند بزرگتر او کمال الدین محمود باشد و طبع شعری هم داشته ولی زود درگذشته و لقب اورا باسمعیل برادر کوچك داده باشد چنانکه ازین قطعه در این باب ظن نزدیك بیقین حاصل میشود .

قطعه صفحه ۳۸٦

دوستی دی سخنی خوش میگفت دوستی کو بسخن استادست
پسری (بسیر)سخت کریم که کمال الدین محمود الحق و رادست
که‌خدا دردیگران ننهادست‌الخ در وی انصاف بسی معنی هاست

دولتشاه سمر قندی درتذکره خود مینگارد : جمال الدین را دو پسر بوده یکی معین الدین عبدالکریم ودیگری خلاق المعانی کمال‌الدین اسمعیل . ولی برای این سخن دلیلی ازدیوان او بدست نیست .

فرزند همسنك باپدر

تاریخ عالم نشان نمیدهد که هیچ شاعر یاحکیم بزرگی فرزندی شاعر وحکیم همسنك خود داشته باشد وگوئی آنچه را طبیعت از ذوق فطری وسخن سنجی ذاتی بیك پدر موهبت کرد تا چندین پشت از فرزندان او کسر میکند . تنها این قاعده در استاد جمال الدین نقض شده و کمال الدین باپدر در شاعری همسنك و بعقیده بسیاری از متذوقین از پدربالاتررفته است . اگرچه بعضی باعقیده تقدم کمال برجمال چندان همراه نبوده و پدر را در رشاقت بیان وترکیب الفاظ قوی مایه تر از پسر میدانند .

دولتشاه درتذکره خود مینگارد : سلطان سعید الغ بیك کورکان سخن جمال الدین محمد را برسخن کمال ترجیح مینهد و بارها گفتی عجب دارم که سخن پدر پاکیزه ترست وشاعرانه تر چگونه سخن پسر شهرت زیادت یافت .

(٦) مذهب

در آنزمان از چهار مذهب اهل سنت دومذهب دراصفهان وسایر شهرهای عراق رواج داشته یکی حنفی و دیگری شافعی . ریاست مذهب شافعی باخواجه صدر الدین خجندی (١) وخواجه جمال الدین خجندی و سایر بزرگان خاندان خجند و ریاست مذهب حنفی با خواجه رکن‌الدین صاعد وخواجه قوام الدین صاعد وسایر صاعدیان بوده است .

در اصفهان مانند تمام شهرهای عراق بین این دو مذهب همواره جنگهای سخت برقرار و پیوسته قتل عام و غارت درکار بوده و استاد جمال الدین هم مانند سایر شعرا ازین فتنه برکنار نمانده وبا آنکه خودش را حنفی نشان داده هرگاه خجندیان بحکومت شرعی و عرفی اصفهان برقرار میشدند ناچار بمدح آنان میپرداخته وهرگاه صاعدیان بحکومت میرسیدند مداح آنان میشده و در عصر حکومت هریك ناچار بوده که از مداحی دیگری توبه کرده وپوزش بطلبد چنانکه این مطالب از قصاید وی خاصه از قصیده قسم نامه در مدح رکن الدین صاعد بخوبی معلوم میشود اینك چند بیت ازآن قصیده صفحه (٢٨٦)

که آنچه‌طرح کشیدست مفسدی بغرض — که ظاهرش همه کذبست‌وباطنش‌بهتان

نه کردم ام نه رضا داده ام نه فرمودم — نه گفته ام نه سگالیده ام زهیچ الوان

---

(١) خجند ـ قصبه ایست درماوراءالنهر .

مکن مکن که نه اخلاق تست بدخوئی   برای من مکن اخلاق خویش بیسامان

در ضمن ابیات قسم برای آنکه خود را دارای مذهب حنفی نشان دهد فرماید :

بحق احمد مرسل بملت اسلام   باجتهاد ائمه بمذهب نعمان

میتوان گفت استاد جمال الدین مایل بتشیع بوده چنانکه در چند جا بمدح اهل بیت و واقعه کربلا پرداخته و گوید : صفحه (۲۹٤)

خدای عزوجل برزمین دوشاخ نشاند   زیك نهال برون آخته حسین و حسن

یکی ز بیخ بکندند آب نا داده   یکی بتیغ بزهر آب دادهاینت حزن الخ

(۷) مقایسه با معاصران

از بزرگان سخن معاصر وی یکی حکیم انوری ابیوردی ودیگری سید حسن اشرف غزنوی وسوم رشیدالدین وطواطست .

این سه استاد چون در عصر جوانی جمال الدین پیر بوده اند طرز سخن آنان دلپسند وسرمشق استاد جمال‌الدین واقعشده وایشان را پیشوای خود خوانده ومیگوید : صفحه ۲٦۵

اشرف ووطواط وانوری سه حکیمند   کز سخن هرسه شد شکفته بهارم

ولی بحکم ذوق سلیم شعرجمال الدین بروطواط واشرف رجحان‌دارد وتنهاحکیم‌انوری است که‌درقصیده وقطعه‌بااوهمسنك وگاهی‌برترمیباشد .

برای اثبات این دعوی چند بیت از دوقصیده انوری وجمال‌الدین که هردو بریك وزن ویك قافیت سروده شده اینك نقل میگردد وبرای مطالعه تمام دوقصیده خوانندگان باید بدیوان هریك رجوع فرمایند .

انوری فرماید

حبذابزمی کزوهردم دیگر گون‌زیوری   آسمان برعالمی بندد زمین بر کشوری

مجلسی کودعوی فردوس‌را باطل کند   گرمیان هردو بنشانند عادل داوری

آتش سیال دیدستی در آب منجمد   گرندیدستی‌بخواه‌ازساقیانش‌ساغری‌الخ

استاد جمال الدین فرماید صفحه ۳۳۲

اینك اینك نوبهار آورد بیرون لشکری   هریکی‌چون‌نوعروسی‌دردگر گونزیوری

گرتماشا میکنی برخیز کاندرباغ هست   باد چون مشاطهٔ وباغ چون لعبت گری

ازهرانجانب که‌روی آری‌زبس‌نقش‌بدیع   جبرئیل آنجابگسترد‌ست‌گوئی‌شهپری الخ

از معاصران وی یکی حکیم خاقانی و دیگری مجیرالدین بیلقانی است وچون بحکم ذوق سلیم وآیین فصاحت وبلاغت تعقید و پیچیدگی لفظ و دوری معنی از ذهن برسلاست و روانی وقرب معنی مقدم نیست

پس استاد جمال‌الدین براین هردو رجحان وتقدم دارد .

خود جمال الدین گوید صفحه ۱۸۰

وگر نیارم گفتن در جهان خرد　کمینه ریزه خورانم فرزدقست‌وجریر
ولی بشعر گر افزون نیم ز خاقانی　بهیچ حال تودانی که کم نیم زمجیر
فزون ازین نشناسم فضیلت ایشان　که‌آن امیرحکیم است‌واین‌حکیم‌امیر

برهان دعوی را اینك در دو موضوع چند بیت از ابکار افکار خاقانی و جمال الدین برای مقایسه نگاشته و حکمیت را بذوق سلیم واگذار میکنیم .

درموضوع آتش جمال الدین فرماید صفحه ۲۶۹

زمانه سیرت‌وگردون نهیب‌ودریاجوش　زمین‌گذاروزمان فعل وآسمان جولان
چوآفتاب جهانسوزو همچو اخترسرخ　چوروزگار لجوج وچوچرخ نافرمان
چو ابر تیغزن وچون اثیر صاعقه بار　چوابرسوی هوا سرکش‌وچوباد دوان
درخت افکن وخارا گذاروآهن سوز　سپهر گردش‌وگیتی گشای و قلعه ستان
اساس دوزخ نمرود و باغ ابراهیم　دلیل‌منزل تکلیم موسی‌عمران‌الخ

این قصیده مفصل و در موضوع آتش دارای بسی مضامین بکر ودر فصاحت وبلاغت وروانی بسرحد کمال است .

خاقانی در همین موضوع فرماید

سردست سخت سنبله زر بخرمن آر　تا سستیی بعقرب سرما بر افکند
بی صرفه درتنورکن آن زر صرف‌را　کوشعله ها بصرفه وعوا بر افکند
گوئی که خرمگس پردازخان‌عنکبوت　بر پر سبز رنك غبیرا بر افکند
ازهر دریچه شکل صلیبی چورومیان　بررنك رنك روی بحیرا بر افکند
نالنده اسقفی زبر بستر پلاس　رومی لحاف زرد بپهنابرافکندالخ

درقسم نامه جمال الدین راست صفحه ۲۸۵

بظلمت شب یلدای عیسی مریم　بحرمت ید بیضای موسی عمران
بخرده کاری فکروفلك سواری وهم　بیکدلی یقین و به پیروی کمان
بمنهیان حواس و بخازنان خیال　بکوتوال دماغ و بترجمان زبان
بعزم تیز رکاب و بوهم دوراندیش　بحلم سست عنان وبخشم‌سخت کمان

خاقانی راست

ببهترین خلف اربعین صباح پدر　بصبح محشروخمسین‌الف یوم حساب
بهشت پهن بهشت اندرین‌سه‌غرفه‌مغز　بهفت حجله نوراندرین‌دوغرفه‌خواب
بچترشام زانقاس بحر کرده سواد　بتیغ صبح زکیمخت کوه کرده قراب

بپری و بفرشته بحورعین ووحوش   بآدمی و بمرغ و بماهی‌وبدواب‌الخ

یکی از قصیده سرایان بزرك حکیم سنائی غزنویست که خاقانی در مقام افتخار خود را بحکم طبیعت جانشین او میخواند ومیگوید :

چون زمان عهد سنائی در نبشت   آسمان چون من سخن گستر بزاد

چون بغزنی ساحری شد زیر خاك   خاك شروان ساحری برتر بزاد

مفلقی فرد ارگذشت از کشوری   مبدعی فحل ازدیگر کشور بزادالخ

سرآمد تمام قصائد سنائی میتوان این قصیده را که در نکوهش دنیا گفته قرار داد وهم میتوان گفت که در میدان استقبال این قصیده غرا تمام اساتید شکست خورده اند وتنها استاد جمال الدین است که در این میدان باحکیم سنائی همسنك وبرابرست .

حکیم سنائی فرماید

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار   ای خدا خوانان قال الاعتذارالاعتذار

پندگیرید ای سیاهیتان گرفته جای‌پند   عذرآریدای سپیدیتان‌دمیده‌برعذارالخ

استاد جمال الدین فرماید صفحه ۱۶۱

الحذارای غافلان‌زین‌وحشت‌آبادالحذار   الفرار ای عاقلان زین دیو مردم‌الفرار

ایعجب دلتان بنگرفت ونشدجانتان‌ملول   زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار

خوشدلی‌خواهی نبینی‌برسرچنگال شیر   عافیت جوئی نیابی دربن دندان مار

چند سختی بابرادر ای برادرنرم شو   تاکی آزارمسلمان ای مسلمان‌شرم‌دار

ظهیرفاریابی‌ومجدهمگروامامی‌هروی‌وشرف‌الدین شفروه‌واثیراخسیکتی واثیرابهری نیز از معاصران استاد جمال الدینند ولی هیچکدام بمقام و مرتبه او نمیرسند و دراینمقام فقط بمختصر مقایسهٔ مابین جمال الدین و ظهیرالدین قناعت میکنیم .

جمال الدین گوید صفحه ۲۷۸

چو درنوردد فراش امرکن فیکون   سرای پرده سیماب رنك غالیه‌گون

چوقلع گردد میخ طناب دهردورنك   چهار طاق عناصرشود شکسته ستون

نه کله بندد شام ازحریر غالیه رنك   نه حله پوشد صبح ازنسیج سقلاطون

چهارماشطه شش قابله سه‌طفل حدوث   سبك گریزند از رخنه عدم بیرون

چهار گوشه حد وجود بر گیرند   پس افکنند بدریای نیستیش‌درون‌الخ

ظهیر گوید

شبی بخیمه ابداعیان کن فیکون   حدیث زلف‌تومیرفت‌والحدیث شجون

نشان زلف ورخت یك بیك همی‌دادم که‌حلقه‌حلقه‌این‌چندوحلیت آن‌چون‌الخ
قصیده جمال الدین درشرح قیامتست وسخن راندن و شاعری در
این باب کاریست بسیار سخت ولی ظهیرالدین در وصف رخسار معشوق
سخن رانده واین موضوعیست بسیار معمول و آسان اما باوجود این
قصیده جمال در استحکام الفاظ و معانی باقصیده ظهیر بهیچوجه طرف
تناسب نیست .

صاحب تذکره هفت اقلیم صدرالدین خجندی وجمال الدین خجندی
راهم ازشعرای معاصر جمال الدین مبشمارد ولی این دو از رؤسای مذهب
شافعی وممدوح جمال الدینند وتنها جمال الدین خجندی طبع وزانی داشته
وگاهی قطعهٔ نزد جمال الدین میفرستاده و باحتمال قوی قطعهٔ که باین
دو بیت ابتدا میشود درصفحه ۲۹۵

ای نقشبند عالم جان اندرین جهان نی‌نی که نیست هیچ پذیرای نقش جان
نقش لقای خوب تو بینم منم جمال نامت جمال نقاش آمد ز بهر آن

ودر بیت دوم جمال الدین را جمال نقاش میخواند ازو باشد ونیز قطعه
مصدر باین بیت در صفحه ٤۰۰

شعر مخدوم من جمال الدین که چوگل بردم سحرگه بود

ممکن است خطاب بجمال الدین خجندی وبرخلاف آنچه درحاشیه توضیح
داده شده قطعه ازخود استاد جمال الدین باشد .

(۸) غزل ورباعی

غزلهای جمال الدین در اساتید سلف پس از سعدی کمتر نظیر
ومانند دارد ونزدیکترین سخن بروش شیوای سعدی شیوه اوست وغزلهائی
دارد که میتوان گفت برروی این گونه پایه ها کاخ عظمت غزل سعدی
سر بسپهر برافراشته واینك برای نمونه چند بیت ازچند غزل جمال‌الدین
نقل میشود .

صفحه ٤۳۱

برخیز که موسم تماشاست بخرام که روز باغ وصحراست
امروز بنقد عیش خوش دار آن کیست کش اعتماد فرداست
می هست وسماع وآندگر نیز اسباب طرب همه مهیاست الخ

غزل دیگر صفحه ٤٦٥

غمت جز در دل یکتا نگنجد که رخت عشق درهرجا نگنجد

ندانم ازچه خیزد اینهمه اشك که چندین آب در دریا نگنجد
مرا گفتی که جز من یار داری تودانی کاین سخن درما نگنجد

سعدی در ترجیع معجزه مانند خویش نیز نظری تمام بترکیب جمال الدین داشته واگر تمام کتب اساتید را گردش کنیم هیچ ترکیب وترجیعی نیست که قابل مقایسه باترکیب جمال و ترجیع سعدی باشد

این نکته هم شایان تذکارست که ترکیب جمال در مدح پیغمبر و ترجیع سعدی در معاشقه است و همیشه معاشقه از مدیح دلپسند تر اتفاق میافتد اگرچه گوینده یکی باشد . •

جمال الدین گوید

در مدح تو هر جماد ناطق دروصف توهر فصیح اخرس
هم کوس نبوت تو در پیش هم چتر رسالت تو از پس

سعدی گوید

من در همه قولها فصیحم دروصف شمایل تو اخرس
آخر بزکوة تندرسی فریاد دل شکستگان رس

نیزسعدی دراین بند ازترجیع نظری بغزل مذکور جمال‌الدین داشته ،
شد موسم سبزه و تماشا برخیز و بیا بسوی صحرا الخ

رباعی

رباعیهای استاد جمال الدین هم در لطافت وشیوائی بسرحد کمال است وبا اساتید بزرك همسنك و براغلب میچربد .

اینك دوسه رباعی از جمله صدو بیست وسه رباعی جمال الدین را نقل ومقایسه اورا بااساتید دیگر بعهده خوانندگان واگذار میکنیم .

صفحه ۵۰۱

در لطف بنکته سخن میمانی در کینه بمهر تیغزن میمانی
درپرده دری باشك من میمانی در نیکوئی بخویشتن میمانی

ایضاً

درعشق توتیره حال چون خال توام وزپشت خمیده زلف چون دال توام
باریك و دوتا نگون ونالان و ضعیف در پای تو افتاده چو خلخال توام

(۹) مراتب علمی

استاد جمال الدین مانند سایر اساتید پیشینه در فارسی و عربی بسرحد کمال و صاحب دودیوانست یکی بفارسی و دیگری بعربی چنانکه

فرماید : صفحه ۲۷٤
چومن دودیوان آراستم بمدحت تو چراست نام من اندر جریده نسیان
درعلوم شرعیه هم کامل بوده وگوید : صفحه ۲٤۹
علوم شرعی معلوم هرکس است که‌من زهیچ چیز درین شیوه کم قدم نزنم
حدیث فضل رهاکن من‌این نمیگویم وگرچه میرسدم لاف فخرهم نزنم
درحکمت ونجوم هم کامل نصیب بوده وازاشعار او کاملا هویداست :
آغاز تحصیل وی دردوره کودکی ومراهقی است واز دکان کسب وهنر نقاشی وزرگری بمدرسه تحصیل آمده چنانکه کمال الدین فرماید :
نیست پوشیده که درعهد صدورماضی رخت زی مدرسه آورد زدکان پدرم
ازکرم عذرچه‌گوئی که در ایام تومن از میان علما رخت ببازار برم

(۱۰) آغاز شاعری واشعارمشکوك

آغاز شاعری وی از اول جوانیست چنانکه فرماید : صفحه ۳۹۲
منگر اندر حداثت سنش چون براو از خرد رقم باشد
سال در مرد معتبر نبود مرد از عقل محترم باشدالخ
بظن قوی این قطعه را درسن هیجده الی بیست سالگی سروده و در اول جوانی شاعری قوی مایه بوده چنانکه فرزند وی کمال الدین هم درسن نوزده سالگی قصاید غرا میسروده بحدی که حسودان میگفته اند این اشعار از پدر اوست وناگزیر برای رد گفتار حسودان قصیدهٔ ساخته بدین مطلع :
یکشب وطای کحلی شب درسر آورم بگریزم ازجهان که‌جهان نیست‌درخورم
تاآنجاکه فرماید :
سالم زبیست گرچه فزون نیست میشود گردون پیراز بن سی و دو چاکرم
در این قصیده پدر خویش را پس از مردن بخواب می بیند وباآو مذاکراتی میکند واین قصیده را دلیل قرار میدهد براینکه اشعار بلند او از خود اوست نه از پدر زیرا پدر هرگز برای مردن خود و بخواب فرزند آمدن شعری نساخته است .

اشعار مشکوك

اشعار مشکوك وی یکی قصیده ایست بااین مطلع : صفحه ٤۰
خوش‌گوش‌کردچرخ‌وممالك‌بااین‌خطاب کامد نهنك رزم چو دریا باضطراب
این‌قصیده دریکی‌ازسفینه های‌کهن‌سال بنام اثیراخسیکتی‌ضبطست

نیز ترکیب بند بااین مطلع ازاشعار مشکوکست . صفحه ۳۵۹

عشق چون دل سوی جانان میکشد عقل را در زیر فرمان میکشد

و بنام ظهیر فاریابی هم در دیوانها ضبط شده

(۱۱) مسافرت وسوانح

استاد جمال الدین بشهر گنجه مسافرتی کرده وشاید دراین سفر اورا باحکیم نظامی که آنگاه آغاز شاعری‌وی‌بوده‌ملاقاتی دست داده باشدولی ازاشعاروی دراین باب خبری بدست نمیآمد فرماید

صفحه ۴۱۳

چو شهر گنجه اندر کل آفاق ندیدستم حقیقت در جهان خاك

که رنك خلد و بوی مشك دارد کلابش آب باشد زعفران خاك

چنان مطرب هوائی دارد الحق که رقص آید دراو درهرزمان خاك

بمازندران هم مسافرتی کرده ومدتها در خدمت اسپهبد مازندران اردشیر بن حسن میزیسته ولی در اشعار وی تصریحی بدین مسافرت نشده است .

درد چشم

ازسوانح زندگی او یکی اینست که چشم درد شدیدی بدوعارض شده وقطعهٔ بسیارشیوا دراین باب دارد ودرضمن قطعه فرماید : صفحه ۳۸۸

محروم مانده ام ز فواید بدرد چشم خودالحریص‌محروم‌درحق‌ماست‌راست

طفل بصر درآبله گشتست شیرخوار صدباربیش‌خوردوتوگوئی که ناشتاست

درخون من شد آبله ومن ز ابلهی بردیده مینشانمش این‌خود چه‌توتیاست

بعضی از فضلای معاصر از دو بیت اخیر چنین استخراج کرده‌اند که جمال الدین درکبرسن مبتلا به آبله شده است ولی این حدس اشتباهست زیرا مقصود ازین‌آبله جوش های کوچکی است که درچشم هنگام درد ظاهر میشود ونزد پیشینگان بآبله چشم مشهور است وباشیر معالجه میشده وفالگیران باادعیه واوراد و بیشتر باخواندن سوره الم نشرح آن آبله‌را رفع میکرده اند وهنوزهم درطبقات عوام شایع است .

استاد كمال الدين هم يكوقت بدرد چشم مبتلا شده وقصيد غرائى در اين مرض دارد كه داراى مضامين بسيار بلند وبر اشعار جمال الدين تفوق دارد ومطلع آن اينست :

جانم زدرد چشم بجان آمد ازعذاب   يارب چه‌ديدخواهم ازين چشم درد ياب

(١٢) ممدوحان

(١) خواجه صدرالدين خجندى (٢) خواجه جمال الدين خجندى برادر صدر الدين واين هردو از پيشوايان شافعى هستند

(٣) خواجه ركن الدين صاعد (٤) خواجه قوام الدين صاعد (٥). خواجه صدر الدين بن قوام الدين صاعد (٦) خواجه نظام الدين بوالعلاى صاعد برادر ركن الدين و اين چهار از پيشوايان مذهب حنفى بوده اند (٧) سعد الملك وزير (٨) اردشير بن حسن اسپهبد مازندران (٩) خواجه شمس الدين ابوالفتح نطنزى (١٠) طغرلشاه سلجوقى (١١) خواجه معين الدين عزالاسلام حسن (١٢) صدر اجل شهاب الدين خالص (١٣) خواجه جمال الدين نظام الملك وزير (١٤) خواجه امين الدين صالح مستوفى (١٥) ملك عزالدين كه ظاهراً در موصل سلطنت داشته (١٦) امير فخر الملك (١٧) امير يمين الدين (١٨) ارسلان بن طغرل سلجوقى كه از ٥٥٦ تا ٥٧١ سلطنت داشته (١٩) صدر اجل شرف الدين على (٢٠) خواجه بدرالدين عمر (٢١) صدر اجل اوحد الدين (٢٢) خواجه بهاء الدين بن قوام الدين صاعد (٢٣) اتابك محمدبن ملكشاه (٢٤) امام زين الدين تاج الاسلام (٢٥) اتابك نصرة الدين جهان پهلوان (٢٦) علاء الدوله (٢٧) ملكشاه بن محمد بن ملكشاه سلجوقى كه معروفست بملكشاه ثانى ٥٤٧ تا ٥٥٥ پاد شاهى كرده

(١٣) ولادت ورحلت

رحلت اورا بعضى ازنويسندگان مانند محمد اقبال هندوستانى بنقل از (فهرست نسخ فارسى مؤلفه ريو) درسال ٥٨٨ هجرى معين كرده

اند ولی مأخذ ودلیلی برای این مطلب تاحال مارا بدست نیامده ودرهر حال تاپنجاه و پنج سال زندگانی از اشعار او برمیاید چنانکه فرماید :

چه ماندعمر چو پنجاه‌وپنج‌سال گذشت   که گشت‌سرو توچون‌خیزران‌بنفشه‌سمن

(١٤) دیوان

دیوان استاد جمال الدین دستخوش سقط وتحریف وتقلیل فراوان شده وبدین سبب ازبیست هزار بیت شعروی بقول بعضی ازتذکره نویسان باتمام کوشش های چندین‌ساله ما بیش ازده هزاربیت جمع آوری نشد .

بسیاری ازقصاید را محسوص می بینیم که ابیات بسیار ازآن افتاده ورشته مطالب از هم گسیخته است . مثلا در یك نسخه کهن سال هرغزلی نصف یاثلث شده وازهر قصیده ربع یاخمس آن نگاشته شده است وعجب اینست که انتخاب کننده نادان ابیات بسیار بلند را نپسندیده و حذف کرده و ابیات دیگر را برگزیده است و اکنون هیچ دیوان خطی قدیم بالاتر از چهار یا پنج هزار بیت دیده نمیشود یاما ندیده ایم .

تنها دیوانی که ما بدستیاری وزحمات یگانه شاعر استاد آقای عبرت مصاحبی نائینی جمع آوری کرده ایم درحدود ده هزار بیت است وپس از دو سه سال تصحیح ومقابله باده نسخه کهن وتازه اینك بچاپ رسیده . ازین ده نسخه که مورد استفاده واقع شده اند چهار نسخه کهن سال مخصوص کتابخانه ارمغانست .

نسخه پنجم دراواخر ازطرف فاضل مقدام جناب آقای ذکاء الملك بما رسید که هرچند مختصر وتازه بود ولی چند قطعه درآن یافته وبر دیوان افزودیم .

نسخه ششم ازکتابخانه دانشمند فاضل آقای صادق انصاری است .

نسخه هفتم از کتابخانه دانشمند محترم آقای حاج حسین آقای

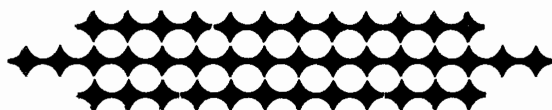
نخجوانی است که بمحض درخواست از تبریز بما رسیده واز آن بسی استفاده کرده ایم .

نسخه هشتم ازفاضل استاد آقای سعید نفیسی .

نسخه نهم از دانشمند محترم آقای قویم الدوله

نسخه دهم ازکتابخانه فاضل ادیب آقای جابری انصاری است که زحمت مقابله راهم بایکی ازنسخ ما خودش دراصفهان متحمل ونتیجه را برای ما فرستاده است .

(وحید)



فهرست قصاید وترکیبات وغزلیات و رباعیات

قصاید — الف — صفحه

قصاید — صفحه

باء

قطعات	صفحه

قطعات	صفحه

حرف باء

قطعات	صفحه
شین	
شعرمخدوم من جمال‌الدین	٤٠٠
شاعری‌را اگر دهی دشنام	٤٠٦
صاد	
صائم‌اللیل اسبکی دارم	٤٠٢
عین	
عالم‌الاسرار آگاهست آن‌کزقدرتش	٤٢٥
قاف	
قدری می صاف‌کهنی خواسته بودم	٣٩٥
قسم بواهب عقلی‌که پیش رای‌قدیم	٤١١
کاف	
که خواستم ازتو زابلهی من	٣٨٥
کسی کو دل درین محنت سرابست	٣٩٦
کاشکی برخاستستی روزحشر	٤٢٣
گاف	
گفتم بجوانی‌که بعالم در	٤١٠
گفتم چوبسته‌ام کمر بندگی تو	٤١٨
گفتید دی مراکه برخواجه میروی	٤١٨
گذشت نوبت‌احسان وروزگارکرم	٤٢٠
میم	
من عجب دارم همی ازشاعران	٣٨٥
موی سپید چیست ندانی زبان مرك	٣٩٣
مرا گویند مولانا ترازوئیست کزعدلش	٤٠٣
مرد بایدکه راستگو باشد	٤١٤
من بنده واسب هردو امروز	٤١٦
مرا ایزد تعالی خاطری داد	٤١٦
مرا خود نیست عادت هجوگفتن	٤٢٤
نون	
نه بکوشش درست روزی خلق	٣٩٦

غزلیات	صفحه
نیست شهری چوشهر اصفهان	٤١٢
نه ترارای‌که درمن نگری	٤١٨
نفاق وبخل دراهل صفاهان	٤١٨
واو	
وقتست دلا اگر بترسی	٣٩٢
هاء	
هست سوگندم بنام آنکه هست	٣٨٦
هرکه‌را ازهنر نصیبی هست	٣٩١
هرکرا شد فراخ سفره زیر	٣٩٣
هجومیگوئی ای‌مجیرك هان	٤٠٠
هرکه دراصلش بزرگی بوده‌است	٤١٦
هرچه موی سپید بینی تو	٤٢٥
هرشادی‌وغم‌که هست اندردهر	٤٢٥
یاء	
یك قطعه سوی بنده فرستاد مجددین	٤٩٨
یك‌نصیحت‌بشنوازمن‌کاندران نبودغرض	٤٢١
یك‌کارد بخواستم زتو روزی	٤٢٣
غزلیات	
الف	
آنرخ نگرکزومه گردون سپرشکست	٤٣٠
ایندل‌که بند زلف دربستست	٤٣٤
امروز بقم بطبع خود نیستم	٤٣٧
امروزچه‌بودش‌که زمن روی نهان‌داشت	٤٣٨
آخر یکی بکوی فلانکس گذرکنید	٤٤٦
ازآه دلم قمر بسوزد	٤٤٩
آه‌که امید من بیار نه این بود	٤٥٢
ابرنوروز زغم روی جهان میشوید	٤٥٨
این مرا درجهان نه بس باشد	٤٥٩
امشب من وغمگسار تاروز	٤٦٥
ای‌ترك بیا وچنك بنواز	٥٥٥

غزلیات — **صفحه**

رباعیات

الف

ب

رباعیات — **صفحه**

پ

تاء

جیم

چ

حاء

خاء

رباعیات	صفحه

رباعیات	صفحه

بدستور وزارت فرهنگ　　　　توانا بود هر که دانا بود

دیوان کامل

استاد جمال‌الدین

محمد بن عبدالرزاق اصفهانی

سرآمد شعرای قرن ششم و بزرگترین شاعر اصفهان و عراق

دارای تصحیح کامل و مقابله با چندین نسخهٔ کهن سال

وشرح ابیات ولغات

یادگار وحید دستگردی

سنه ۱۳۱۹ هجری

مطبعه ارمغان

دیوان کامل

استاد جمال الدین

محمد بن عبدالرزاق اصفهانی

(« ترکیب بند »)

در نعت رسول اکرم‌ص (۱)

ای از بر سدره شاهراهت　　وی قبه عرش تکیه‌گاهت

ای طاق نهم رواق بالا　　بشکسته ز گوشه کلاهت

هم عقل دویده در رکابت (۲)　　هم شرع خزیده در پناهت

ای چرخ کبود ژنده دلقی (۳)　　در گردن پیر خانقاهت

---

(۱) ترکیب بندی بدین رشاقت وسلاست دردیوان هیچیك ازاساتید باستان جزدیوان شیخ سعدی دیده نمیشود ومسلم شیخ‌هم درترجیع معروف خود بدین ترکیب بند نظر داشته . پس از شیخ هیچ شاعر استادی حتی حافظ نتوانسته‌است دراین میدان قدم بگذارد و چون شعر مدیح مشکل‌تر و سخت‌تر ازغزل ونسیب‌است هرگاه شیخ هم درمدیح وارد شده بود کمتر احتمال میرفت که بهتر ازین از عهده برآید . اینك دیوان استاد بدین ترکیب بند معجزه مانند برای تیمن و تبرك افتتاح و پس ازآن بترتیب حروف تهجی قصاید آغاز خواهد شد .

(۲) هم و هم خزیده ـ نسخه (۳) این چرخ کبودکهنه دلقی ـ نسخه

مه طاسك گردن سمندت	۱	شب طره پرچم سیاهت
جبریل مقیم آستانت		افلاک حریم بارگاهت
چرخ ارچه رفیع خاك پایت		عقل ارچه بزرك طفل راهت
خورداست خدا زروی تعظیم	۲	سوگند بروی همچو ماهت

ایزدکه رقیب جان خردکرد (۳)

نام تو ردیف نام خودکرد

ای نام تو دستگیر آدم	٤	وی خلق تو پایمرد عالم
فراش درت کلیم عمران		چاوش رهت مسیح مریم
از نام محمدیت ص میمی	٥	حلقه شده این بلند طارم
تو درعدم و گرفته قدرت		اقطاع وجود زیر خاتم
در خدمتت انبیا مشرف		وز حرمتت آدمی مکرم
از امر مبارك تو رفته	٦	هم برسر حرفت خود آدم

---

(۱) طاس - نوعی از طشت وکاسه و معرب تاس است و طاسك باكاف تصغیر طاس کوچکی است که از زر یاسیم ساخته برای زینت بگردن اسب یامنجوق علم می‌بسته اند . نظامی فرماید :

ز موج خون که میزد سر بعیوق پر ازخون گشت طاسك‌های منجوق

طره پرچم - یکدسته موی سیاهست ازدم اسب که زلف وطره مانند برپرچم می‌بسته‌اند . سیاهت - صفت طره است . یعنی شب طره سیاه پرچم تست . شب پرچم طره سیاهت - نسخه

(۲) اشارتست بآیه **لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون** . درسوره حجر . خورداست قدرزروی تعظیم - نسخه

(۳) رقیب - پاسبان و حفظ کننده . در بسیاری ازجاهای قرآن نام پیغمبر درردیف نام خداست . مانند اطیعوالله واطیعوالرسول درسوره نساء .

(٤) یعنی نام تو آدم را بقبول توبه دستگیری کرد و خلقت تو باعث ایجاد عالم گردید (لولاك لما خلقت الافلاك) پایمرد - مددکار ومعین

(٥) ازنام محمدیست میمی - نسخه

(٦) از سعی مبارك تورفته - نسخه

نا بوده بوقت خلوت تو ١ نه‌عرش و نه جبرئیل‌محرم
نا یافته عز التفاتی ٢ پیش تو زمین و آسمان‌هم

کونین نوالهٔ ز جودت
افلاك طفیلی وجودت (٣)

روح الله با تو خرسواری روح القدست رکاب داری
از مطبخ تو سپهر دودی ٤ وز موکب تو زمین‌غباری
در شرح رموز غیب‌گویت ٥ بر ساخته عقل‌کار و باری
عفوت ز گناه عذرخواهی ٦ جودت ز سؤال شرمساری
این کیسه هر نیازمندی وان عدت هرگناهکاری
بربوی شفاعت تو ماندست ابلیس چنان امیدواری
آری چه شود اگر بشوید ٧ لطف تو گلیم خاکساری
بی خردگیست نا امیدی ٨ در عهد چوتو بزرگواری

آنجا که ز تو نواله پیچند
هفت‌وشش‌وپنج‌وچارهیچند (٩)

---

(١) اشارتست بخلوت شب معراج‌که بالای عرش بود وجبرئیل درآن راه نداشت .
(٢) یعنی تو بهستی پشت پا زده و التفاتی بزمین و آسمان نداشته همیشه مشغول بخدا بودی . (٣) افلاك طفیلی از وجودت ـ نسخه (٤) درموکب توزمین ـ نسخه
(٥) یعنی غیب گوئیها و رموز غیب‌گوئی تو بر عقل کار و باری ساخته و همیشه عقل بشرح آن رموز مشغولست . درشرح رموز غیب تو هست ـ نسخه
(٦) در دو بیت لف ونشر مشوش است . یعنی جود توکیسه هرنیازمند وعفو تو عدت هرگناهکاری‌است . عدت ـ بروزن مدت کارسازی و رفع‌حاجات .
(٧) باری چه شود اگر بشوید ـ نسخه . کاری چه شود اگر بشوید ـ نسخه
(٨) بی‌خردگی ـ نادانی و عاقبت‌نیندیشی چنانکه خرده دان عاقل ودانا وباریك بین درکارهاست وممکن‌است بمعنی گرسنگی و بی‌غذائی باشد واین معنی بانواله پیچی در بیت بعد تناسب کامل دارد . از بی‌خردیست ناامیدی ـ نسخه .
(٩) یعنی درجائی‌که موجودات ازوجود تونواله پیچی وکسب فیض کنند هفت‌آسمان و شش جهت و چار حد وپنج حس‌که اساس عالم جسمانی هستند هیچند .

ای مسند تو ورای افلاک		صدر تو و خاك توده حاشاك	
هرچ آن سمت حدوث دارد		در دیده همت تو خاشاک	
طغرای جلال تو لعمرک	۱	منشور ولایت تو لولاک	
نه حقه و هفت مهره پیشت	۲	دست تو و دامن تو زان‌پاك	
در راه تو زخم محض‌مرهم		بر یاد تو زهر عین تریاك	
در عهد نبوت تو آدم		پوشیده هنوز خرقه خاک	
تو کرده اشارت ازسرانگشت	۳	مه قرطه پرنیان زده چاك	
نقش صفحات رایت تو		لولاك لما خلقت الافلاک	

خواب تو و لاینام قلبی

خوان تو ابیت عند ربی (٤)

ای آرزوی قدر لقایت	وی قبله آسمان سرایت
در عالم نطق هیچ ناطق	نا گفته سزای تو ثنایت
هر جای که خواجهٔ غلامت	هرجای که خسروی گدایت
هم تابش اختران زرویت	هم جنبش آسمان برایت

---

(۱) لعمرك — اشارتست بآیه **لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون** . درسوره حجر چنانکه گذشت ولولاك اشارتست بحدیث ـ لولاك لما خلقت‌الافلاك .

(۲) نه حقه نه آسمان وهفت مهره هفت سیار و مهره وحقه اسباب شعبده است . یعنی باوجودآنکه هفت مهره ونه حقه درپیش روی تو ومطیع تو هستند دست ودامن تو از شعبده بازی واستعانه ازآنان پاکست و جز یزدان دیگری را یار نداری .

(۳) قرطه ـ معرب کرته است که نوعی ازجامه باشد . یعنی باشارت انگشت تو ماه جامه حریر خودرا چاك زد وشق القمر برهمه‌کس آشکارا شد . مه قوطه پرنیان ـ نسخه .

(٤) مصراع اول اشارتست بحدیث ینام عینی ولاینام قلبی ومصراع ثانی اشارتست بحدیث ابیت عند ربی . الخ .

جانداروی عاشقان حدیثت ١ قفل دل گمرهان دعایت
اندوختـه سپهر و انجم بر نامده ده یك عطایت
بر شهپر جبرئیل نه زین تا لاف زند ز کبریایت
بر دیده آسمان قدم نه تا سرمه کشد ز خاکپایت

ای کرده بزیر پای کونین
بگذشته ز حد قاب قوسین

ای از نفس تو صبح زاده ٢ آهت در آسمان گشاده
علم تو فضول جهل برده حلم تو غرور کفر داده
درحضرت قدس مسند تو ٣ بر ذروه لامکان نهاده
آدم ز مشیمه عدم نام ٤ در حجر نبوت تو زاده
تو کرده‌چوجان‌فلك‌سواری در گرد تو انبیا پیاده
خورشیدفلك‌چوسایه‌درآب ٥ درپیش تو برسر ایستاده

---

(١) دعـاء ـ دراین بیت بمعنی نفرین‌است . یعنی حدیث و ذکر تو جانداروی‌عاشقان ونفرین تو درحق‌گمرهان مانند ابو جهل و ابولهب قفل در دل وباعث بستگی‌است و هرگز نور معرفت وهدایت درآن راه ندارد . فمن یضلل‌الله فما له من هاد .
(٢) یعنی صبح روشن از نفس ودعای تو زاده وآه وزاری تو هنگام صبح در آسمان را برای اجابت دعا گشاده‌است .
(٣) یعنی هنگام معراج مسند تو در آسمان قدس الهی برفراز ذروه لامکان جای‌گرفته . ذروه ـ بکسر وضم اول سر و فراز هرچیزاست .
(٤) اشارتست بحدیث کنت نبیا و آدم بین‌الماء والطین . یعنی آدم اززهدان عدم در دامن نبوت تو زاده و تو پیش از پیدایش‌آدم پیغمبر بودی .
(٥) سایه هرچیز چون از خشکی در آب بیفتد برسر میایستد وپایش درخشکی‌است یعنی‌هنگام‌فلك سواری ومعراج چندان بالا رفتی‌که خورشید مانند سایه درآب افتاده زیرپای تو برسرایستاده بود درصورتیکه عیسی خرسوار ازفلك خورشید بالاترنرفت .

از لطف و زعنفت آب و آتش ۱ اندر عرق و تب اوفتاده
آن در بر ساوه غوطه خورده وین در دل فارس جان بداده

خاك قدم تو اهل عالم
زیر علم تو نسل آدم

ای حجره دل بتو منور وی عالم جان زتو معطر
ای شخص توعصمت مجسم وی ذات تو رحمت مصور
بی یاد تو ذکرها مزور ۲ بی نام تو وردها مبتر
خاك تو نهال شاخ طوبی ۳ دست تو زهاب آب کوثر
ای از نفس نسیم خلقت نه گوی فلك چو گوی عنبر
از یعصمك الله اینت جوشن ۴ وز یغفرك الله آنت مغفر
توایمنی ازحدوث گوباش عالم همه خشك یا همه تر
تو فارغی ازوجود گوشو بطحا همه سنك یاهمه زر

طاوس ملائکه بریدت (۵)
سرخیل مقربان مریدت

---

(۱) دو بیت یعنی - ازلطف بی‌نهایت توآب درعرق خجلت وازشدت عنف وقهر تو آتش درتاب وتب وسوزش افتاده وآب ازخجلت الطاف تو دربر وآغوش ساوه غوطه خورده و بزمین فرو رفته و آتش دردل فارس جان داده و هلاك شده . اشارت است باین دومعجز که هنگام ولادت پیغمبررود ساوه خشکیدوآتشکده فارس خاموش شد .

(۲) مبتر — بصیغه مفعول وتقدیم باء بر تاء - دم بریده و ناقص .

(۳) خاك — دراینجا بمعنی پست و افتاده اسعد چنانکه نظامی فرماید - نه من خاك توام آبم چه ریزی . وزهاب ناوکش وسرچشمه وقنات . یعنی درخت طوبی پیش اعتدال قامت توخاك پست است ودست تو زهاب وقنات وسرچشمه آب کوثراست .
خاك تو نشان شاخ طوبی دست تو زهاب حوض کوثر - نسخه

(٤) اشارتست بآیه والله یعصمك من الناس در سوره مائده وآیه لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك درسوره فتح . و ز ینصرك الله انت مغفر - نسخه

(۵) طاوس ملائکه - کنایت است ازجبرئیل که بموجب خبر زیباترین تمام ملائکه است .

ای دستکش تو این مقرنس	۱	وی دستخوش تواین مقوس
ای خاشکدانت سقف ازرق	۲	وی شادروانت چرخ اطلس
چون روح ز عیب ها منزه		چون عقل زنقص ها مقدس
از بنگه تو کمینه شش طاق	۳	این چرخ معلق مسدس
شد شهر روان بفر نامت	٤	این فلس مکلس مطلس
درمدح تو هر جماد ناطق	٥	در وصف توهر فصیح اخرس
از عهد تو تا بدور آدم	٦	در خیل تو هرچه زانبیا کس
هم کوس نبوت تو درپیش	۷	هم چتر رسالت تو از پس

---

(۱) دستکش — دراینجا بمعنی گدا و نیازمند و دستخوش بمعنی اسیر و صید است - یعنی چرخ مقرنس برای کسب فیض دستکش تو و آسمان کمان پشت اسیر وصید کمند قدرت تست .

(۲) خاشکدان — جائی که خاشاك و فضولات خانه ریخته میشود و درعربی کنیسه گویند - شادروان بفتح دال وبضم‌هم ضبط شده - فرش وپرده منقش .

(۳) شش طاق نوعی ازسراپرده های ملوکانه واینجاکنایه ازجرم معلق فلك‌الافلاك ومسدس بودنش بمناسبت شش جهت است . نظامی فرماید :

فلان شش طاق دیبارا برون بر   بزن باطاق این ایوان برابر

(٤) شهر روان — نقود غیر ازسیم و زرکه بفر سکه ونام شاهان درشهرها رواج وقیمت زر وسیم پیدا میکرده وخود قیمتی نداشته وشهرروا و شهروا مخفف‌آنست . مکلس - بمعنی رونده‌است وزرآب شده دربوته‌را بمناسبت روندگی مکلس‌خوانند . مطلس - دراینجا بی‌نقش ونگار ومقصود ازفلس مکلس مطلس شهرروان ، خورشیداست که درشهرها رونده وروانست وبی‌نقش . شد شهررو ا - نسخه

(٥) سعدی بدین بیت نظر داشته و میفرماید :

من درهمه قولها فصیحم   دروصف شمایل تو اخرس

(٦) یعنی‌ازعهد تو تازمان آدم همه‌کس ازانبیا وپیغمبران خیل وسپاه تواند وتو سر خیل همه هستی .

(۷) هم خیل رسالت تو ازپیش - نسخه .

فلج ندب بقیت و حدی (۱)

قفل در لا نبی بعدی

ای شرع‌توچیره‌چون‌بشب‌روز	۲	وی خیل تو برستاره پیروز
ای عقل گره گشای معنی		در حلقه درس‌تو نو آموز
ای تیغ توکفر راکفن باف		نعلین تو عرش را کله دوز
ای مذهب ها ز بعثت تو	۳	چون مکتب ها بعید نوروز
از موی تو رنك کسوت‌شب	٤	وز روی‌تو نور چهره روز
حلم تو شگرف دوزخ آشام	٥	خشم‌تو عظیم آسمان سوز
ماه سر خیمه جلالت	٦	در عالم علو مجلس افروز

(۱) اشارتست بغزوه احد که هرگاه پیغمبر تنها میشد و کفار بسوی او هجوم میکردند بنابرمسموع باکلمه (بقیت وحدی) پسرعم خود علورا بکمك خواسته و او کفاررا متفرق میساخت . فلج - بضم‌اسم مصدراست بمعنی فیروزی ورستگاری . ندب بتحریك ـ انداختن تیرهاست بیك جانب . یعنی رستگار بسبب انداختن تیرهای بقیت وحدی . فاضل قزوینی در حاشیه کتاب المعجم فلج را بمعنی زنجیر وکلیدان درترجمه کرده است . فتح ندب بقیت وحدی ـ نسخه

(۲) یعنی شرع تو بر تمام شرایع چیره وناسخ همه شد چنانکه روز بشب چیره میشود وخیل وسپاه تو بر ستاره هم فیروزی یافت و گردش اخترمطیع تو شد .

(۳) یعنی از بعثت تو تمام مذاهب و ادیان تعطیل شد همانگونه که مکتبها در نوروز تعطیل میشود . ای ملت هاز مبعث(بعثت) تو ـ نسخه

(٤) ای موی تو رنك کسوت شب ـ ای روی تو نورچهره روز . نسخه

(٥) یعنی حلم شگرف تو قهر دوزخرا آشامنده و فرو برنده‌است وخشم عظیم تو در زمین شعله کش بآسمان و سوزنده است .

(٦) درسابق برسرعمود خرگاه پادشاهان شکل ماه ازآهن یاآیینه نصب میکرده‌اند . یعنی ماه منصوب برسرخیمه جلال تو ازبلندی ورفعت درعالم علوی مجلس افروز وتابنده‌است .

بنموده نشان روی فردا ۱ آیینه معجز تو امروز

ای گفته صحیح و کرده تصریح (۲)

در دست تو سنك ریزه تسبیح

ای سایه ز خاك برگرفته ۳ وز روی تو نور خور گرفته

ای بال گشاده باز چترت ٤ عالم همه زیر پر گرفته

طوطی شکر نثار نطقت جانها همه در شکر گرفته

افکنده وجودرا پس پشت ٥ پس فقر فکنده بر گرفته

از بهر قبول توبه خویش ٦ آدم سخن تو درگرفته

آنجا که جنیبت تو رفرف ۷ عیسی دم لاشه خر گرفته

---

(۱) یعنی آیینه معجزه تو امروز رخساره پیش آمد فردا را نمودار میسازد و از مغیبات وآینده خبر میدهد. (۲) یعنی یکی ازمعجزات تو اینست که سنگریزه دردست توباادای صحیح تصریح بتسبیح خداوند کرده .

(۳) یعنی پیکر وجسم تومانند روح مجرد سایه نداشت و سایه ازخاك برگرفته بود و خورشید ازروی توکسب نورکرده همچنانکه ماه ازخورشیدکسب نور میکنند .

(٤) یعنی باز چتر بال گشاده تو عالم را زیر پر جای داده وسایه برسر عالم انداخته . بال گشاده ، صفت باز چتر و برموصوف مقدم شده‌است .

(٥) یعنی تمام عالم هستی ووجودرا پس پشت انداخته وبترك هستی گفته وفقری را که دیگران بدور افکنده اند برگرفته و بدان مباهات کردهٔ — **الفقر فخری**)

(٦) یعنی آدم برای قبول توبه خود بنام تو متوسل شده .

(۷) دو بیت یعنی مقام تو بسی از عیسی و موسی بالاتر است زیرا جنیبت تو رفرف است درصورتیکه عیسی بدم لاشه خر دست‌زده و نشیمن‌گاه تو طوبی‌است ولی موسی درکوه طور راه می‌پیماید و البته میان رفرف و لاشه خر وطوبی و طور تفاوت بسیار است . آنجاکه جنیبت تو رفته ـ نسخه

آنجا که نشیمن تو طوبی — موسی ره طور بر گرفته

در مکتب جان ز شوق نامت ۱ لوح ارنی ز سر گرفته

تا حصن تو نسج عنکبوتست

اوهن نه که احصن البیوتست(۲)

هر آدمیئی که او ثنا گفت — هرچ آن نه‌ثنای تو خطا گفت

خود خاطر شاعری چه‌سنجد ۳ نعت تو سزای تو خدا گفت

گرچه نه سزای حضرت‌تست — بپذیر هرآنچه این گدا گفت

هرچند فضول گوی مردیست — آخر نه ثنای مصطفی‌ص گفت؟

در عمر هرآنچه گفت یاکرد ٤ نادانی کرد و ناسزا گفت

زان گفته و کرده گر بپرسند — کز بهر چه‌کرد یا چرا گفت

این خواهد بود عدة او ٥ کفاره هرچه کرد یا گفت

تو محو کن از جریده او — هرهرزه‌که از سر هوا گفت

چون نیست بضاعتی زطاعت

از ما گنه و ز تو شفاعت

توصیف ربیع ومدح وزیرعاد جلال‌الدین

بازطفلان چمن‌را حله می‌بافد صبا ٦ نوعروسان طبیعت یافتند از نم نما

---

(۱) یعنی موسی درمکتب جان برای تعلیم ازشوق نام تو لوح (ارنی) را خطاب بتو از سرگرفت و ازنو آغاز کرد.

(۲) او هن چه‌که احصن‌البیوتست ـ نسخه

(٤) نادانی کرد و ماجرا گفت ـ نسخه

(٥) عدة ـ بضم‌آنچه برای رفع حوادث دهرذخیره شود . یعنی درروز شمار وباز پرس همین چکامه وترکیب بند ذخیره عذر وکفاره گناهان کرده وگفته اوست .

(٦) طفلان چمن ـ کنایه ازگلهای نورسیده و حله دست باف صبا سبزه وگیاه تازه است .

نقشبندان ربیعی خامه ها برداشتند — می نگارند از ریاحین هر یکی نقشی جدا

یوسف گل برقع از پیش دو عارض بر گرفت ۱ — تا زلیخای چمن را تازه شد عهد صبی

باد شد پیوند جانها همچو پند عاقلان — ابر شد معمار عالم همچو عدل پادشا

حله زربفت روز افتاد در پای زمان ۲ — فوطه نیلی شب شد جامه اصحابنا

بادشا گرد دم عیسی شدست از بهر آنك ۳ — چشم نرگس را کشد بی ماء حصرم توتیا

شاخ برهان کف موسی شد ارنه چون نهی ٤ — گه ید بیضا نماید زاستینش گه عصا

نرگس از بهر تماشا سر بسر چشم آمدست ٥ — تا تتق از هودج گل چون بر اندازد صبا

می بر افشاند سحاب اصداف گوهرها چنانك — گل از و صد برك ساز د بلبل از او صد نوا

غنچه پنداری اقامت را مصمم کرده عزم — خرشخرش اینك میگشاید بند زنگار ینقبا

بر ندارد نرگس از خاك زمین دیده همی — شوشه زر کرده پنداری میان ره رها

گل ز گرما می بیندازد بغلتاق حریر ٦ — مشك بید سرد دم سنجاب می پوشد چرا

قرص خورشید و بره بر خوان گردون جمع شد ۷ — رعد در دادست نوزادان بستان را صلا

---

(۱) در افسانه است که زلیخای مصری را پس از پیری عهد صبی وجوانی تازه شد وانگاه یوسف که معشوق گریزنده بود عاشق جوینده او شده و برقع پیشینه را از صورت خود برداشت .

(۲) اصحابنا - اشارتست باصحاب حال وذوق و عرفان واین تعبیر در اشعار اساتید فراوان دیده میشود . یعنی در فصل ربیع روز درازی یافت و حله سپید اوسرتاپای زمانرا پوشانید ولی شب چون جامه اصحابنا و درویشان کوتاه گردید . قرطه نیلی شب - نسخه

(۳) توتیای چشم درد - از آب حصرم که غوره باشد ساخته میشده .

(٤) ید بیضای شاخ ، شکوفه ها وعصای وی همان چوب وی است .

(٥) تتق — چادر و پرده بزرك . یعنی نرگس سرا پا چشم شده است برای آنکه هرگاه باد صبا پرده از چهره عروس گل بردارد بتماشای وی پردازد .

(٦) یعنی در موسمی که از شدت گرما گل بغلتاق حریررا از بر دور می افکند مشك بید بسی عجب است که پوستین سنجاب میپوشد . بغلتاق - بمعنی جامه ایست که بجای آستین بغل بند داشته . بغلبان حریر - نسخه

(۷) یعنی برخوان گردون خورشید قرص نان وبره که حمل باشد بریان وجمع شدند و رعد نوزادگان بستانرا صلای مهمانی در داد .

برق‌چون‌رای‌وزیرشه‌چوناگه‌شعله‌زد ۱ نقطه خورشید را بنمود خط استوا
صاحب‌عادل‌جلال دین ودولت کاسمان برقدجاهش‌همی دوزد قبای کبریا
آنکه‌تازه‌است‌ازوجودش‌تیزبازا سخن وانکه شد زنده بجودش‌نیکنامی‌سخا
چون‌نمایدمرتبت‌لطفش‌مه‌وخورشیدابر ۲ چون گشایدنافه‌ها خلقش‌دم‌تبت‌خطا
فرعدلش‌دان اگر گردون‌نمایداعتدال ۳ لطف‌آبست‌اینکه‌رقص‌آردهمی سنك‌آسیا
ابرراماند حقیقت گاه‌بخشش‌بهر آنك میچکدازوی‌عرق‌آنگه که‌میبخشدعطا
هرکجا بحرعلوم صدرعالم موج‌زد ٤ همحدیث بط بودعقل‌ارکنددروی‌شنا
گرفلك درسایه اقبال اوخیمه زند از طنابش قطع‌گردد دائماًدست‌فنا
ورسپهر ازکاروان عصمتش‌بازاوفتد ٥ برسرنعشش فرو درند این‌نیلی‌وطا
عنف اوبادسموم انگیزد ازناف‌غزال لطف اوآب حیاة آردزناب اژدها
گربیاض‌روزرا اوفی‌المثل‌قدحی کند صیقل‌خورشید تیغ صبح راندهدجلا
ورسواد لیل‌را یکشعله بخشدرای‌او منت‌خورشیدنپذیرد دگر دهر ازضیا
شادباش ای‌عادلی کزغایت انصاف‌تو زرد گشتست از نهیب کاه روی کهربا
ذرۂ ازباس وحلمت نسخت یأس‌وطمع شمۂ ازخشم وعفوت‌عالم‌خوف ورجا

---

(۱) خط استوا برای نقطه خورشید محل اعتدال حقیقی وتساوی شب و روزاست و در اول حمل و میزان خورشید بخط استوا میرسد . یعنی برق چون رای وزیر شعله زد وراه خط استوا را بنقطه خورشید بنمود ، پرتو رای وزیر شه ـ نسخه

(۲) یعنی پیش خورشید تابنده لطف وی ماه و خورشید چون ابر بیفروغند و در نزد خلق خوش وی دم ونفس مشك تبت غلط وحطاست وبخوشی خلق وی نیست

(۳) یعنی اعتدال گردون و تساوی روز و شب در فصل ربیع وپائیز از فر عدالت اوست . چنانکه سنك آسیا ازلطف آب درگردش و رقص‌است .

(٤) یعنی‌همچنانکه بط بعمق دریا نمیتواند رسید عقل‌هم بکنه دریای علوم وی نمیرسد .

(٥) یعنی اگر آسمان از کاروان عصمت وپاسبانی وی دور افتد بدست حوادث کشته خواهد شد واین پرده نیلگون که براندام پوشیده‌است برسرنعش وی میدرند وپیکر وی برهنه میماند . ازنعش بطریق ایهام کشته فلك مقصود است ومعنی قریب وی بنات نعش‌است .

جان‌ملك از تو همی نازد که در ایام تست ... علم‌را بازار تیز وعدل‌را فرمان‌روا

ازوقارت کوه را گرذرهٔ حاصل شدی ... نفخ‌صور ازهیچ کوهی تندنشنیدی‌صدا

ابر اگر لافی زدست از جود پیش دست تو ... رعدرا بین کشر بسیای چون همی دردقفا

خاطروقادت آتش‌طبع نقادت چو آب ... هم‌زعدل تست آتش گشته‌باآب آشنا

کس‌نمیداند که ازشرم‌کفت درنیمروز (١) ... چون‌فروغلطدهمیخورشیدازوسط‌السما

منصبت الحمدلله هرزمان عالی‌ترست (٢) ... حاسدت‌راچیست درمان‌صبریا سقمونیا

قصدعصیان‌تو گردد سعی‌درخون‌خودست ... چرخ‌را گو گرت‌رغبت‌هست‌بسم‌الله‌بیا

رای‌تو گر نیست براسرار غیبی‌مطلع ... انتهای کارها چون می بداند زابتدا

برهرانکسکت نظر افتاد کارش‌شدچو زر (٣) ... جرم‌خورشیدازنظربرکان فشاند کیمیا

کلك‌تو بارنده‌باد ابر ار نبارد گونبار ... کزشکاف‌وشق کلك‌تست‌وجه‌رزق‌ما

گرسلیمان هدهدیرا ازجست این‌طرفه‌نیست (٤) ... کاب‌داروپرده دارش بود درراه سبا

محض‌لطفست اینکه‌بیشایستگی خدمتی (٥) ... آصف‌ثانی برحمت بازمیجوید مرا

لاجرم‌هرموی‌براندام‌من‌شدچون زبان ... تا بدان گاهی دعاگویم ترا گاهی ثنا

نی، ثنایت درزبان ما نگنجد کاشکی ... دخل‌عمرما بخرج شکرمیکردی وفا

گرنکردی لطف‌تو اهل‌هنررا تربیت ... بربساط‌اشرفت کی‌دم زدی‌چونمن گدا

---

(١) خورشید درنیمروز منتهای رخشندگی ونور دارد وپس‌ازآن ازدایره وسط السماء فرو میغلطد . یعنی مردم متحیرند که چگونه خورشید ازشرم بخشش دست تو درنیمروز از وسط السماء بسوی زوال فرو میغلطد

(٢) صبر بمعنی شکیب ونیزداروی تلخ ودراینجا شکیب مراداست . سقمونیاهم داروی بسیار تلخی‌است دافع صفرا ، یعنی حسود تو یابابد باصفراشکیبا باشد یاآنکه برای دفع صفرا سقمونیا بخورد وتلخی آنرا تحمل کند .

(٣) ازنظر وتابش خورشید سنك درکان لعل وزر میگردد .

(٤) دوبیت یعنی اگرسلیمان هدهدی‌را بازجست وبسوی خود خواند لطف چندانی نکرده زیرا خدمت آبداری وپرده‌داری باو رجوع کرد . لطف بیحد خاص آصف ثانی وممدوح من‌است که بدون شایستگی خدمت مرا بسوی خود خوانده‌است .

(٥) بی‌شایستگی و خدمتی ـ نسخه

این تمنا میکنم بهرشرف راتا کنم ۱ هر دوروزی یکقصیده اندرین حضرت روا
لیک خاطر را چو کوته ماند دست از جیب مدح سر فرو افکنده افتادست در پای دعا
تابقای آدمی از روح حیوانی بود روح راازجوهر ذات توبادا صدبقا
دولت وجاه تو بادا فارغ از آسیب چرخ مدت عمر تو ایمن از نهیب انتها
سیرانجم باولیت دور گردون باعدوت ۲ آنچنان چون رای عالی تو دارد اقتضا

(لغز باسم آب)

آن جرم پاك چیست چوارواح انبیا چون روح بالطافت وچون عقل باصفا
ازباد همچو جوشن و ازآفتاب تیغ ۳ ازشبه همچو آینه وزلطف چون هوا
نازك دلی لطیف که ازجنبش نسیم ٤ رویش پرازشکن شود و چشم پرقذا
حالی زنقش ورسم چوصوفی کبودپوش ٥ فارغ زرنك و بوی چوپیران پارسا
گاهی چوسیم وگاه چوسیماب وگاه یشم ٦ گاهی بلور ساده و گه در پر بها
گه یار نفس ناطقه از راه تربیت ۷ گه جان نفس نامیه در نشوو درنما
هم مغز آفرینش وهم مایه حیات ۸ هم دایه شجر ها هم مادر گیا

---

(۱) روا - بفتح اول بمعنی رواج ورونق است .

(۲) یعنی سیرانجم بادوست تو وگردش گردون بادشمن تو آنچنان باد که مقتضای رای عالی تست .

(۳) از جنبش باد و پیدایش امواج آب بشکل جوشن میشود و از تابش آفتاب مانند تیغ **صیقلی** درخشنده میگردد .

(٤) یعنی ازبس **نازك** دل وزود رنج است ازجنبش نسیم رویش درهم و پرچین وشکن میشود ودرچشمش اشك بسبب پرشدن ازقذی دورمیزند قذی - بفتح قاف خاشاك .
نازك تنی لطیف - نسخه

(٥) یعنی مانند صوفی کبود پوش هیچ نقش و رسمی درجامه کبود ندارد ومانند پیران پارسا ازرنك و ریو وجامه رنگین عری و ازبوهای عطر **عاریتی** بری است .

(٦) یشم - سنك کبود معروف . گاه چوسیماب وگه چو یشم - نسخه

(۷) مصراع اول اشارتست بآیه (**وخلقناکم ماء دافق**) ومصراع دوم بآیه **ومن الماء کل شیئی حی** . (۸) هم دایه شجر شده- نسخه

گه‌خوارو گه عزیزو گهی‌پست و گه‌بلند ۱ گه تیره گاه صافی و گه درد و گه‌دوا
گردندهٔ مطیع و خروشندهٔ خموش ۲ مردافکنی ضعیف وسبك قیمتی روا
ازعذب وازخوشی می وشکرنمایدت ۳ وزتلخ وشور گوهر و عنبردهد ترا
ازقدر همچومهرو زقدرت چوآسمان ازرنك چون زمردو ازشکل اژدها
گاه از میان کوه گشاید همی کمر ۴ گاهی عنان بسوی گلستان کند رها
گاهی زندبهر نفسی‌چین بروی در ۵ گاهی کند زدست خسی پیرهن قبا
خوشخوارترزنعمت‌وشیرین‌ترازامید سازنده‌تر زدولت و روشن تراز ذکا
باچشم عاشقان و رخ دلبران قرین ٦ وزچشم سفلگان و رخ مفلسان جدا
نقاش نیست ازچه نگاردهمی‌صور ۷ حمال نیست بارگران میکشد چرا
همخانه نزد اونرسدجزبجوش وجنك ۸ بیگانه اندر او نشود جز بآشنا
چشمش چوچشم مردم‌آزاده درفشان ۹ زاسیب دور چرخ ولی چرخ آسیا
که همعنان باد صبا گشته درسفر ۱۰ که در رکاب خاك زمین گشته‌مبتلا

---

(۱) آب برای مستسقی درد است و برای تشنگان دوا .
(۲) آب درگردش مطیع گرداننده و آبیار وگاهی خموش وگاهی خروشنده است و درحال ضعف و ایستادگی مرد افکن و غرق کننده و با همه روا و رواج بازار سبك قیمت و رایگانست .
(۳) یعنی آب خوشگوار ازعذوبت برای توچون می وشکراست واگردردریا تلخ وشور باشد تلخی و شوری وی سبب پیدایش عنبر وگوهر میشود .
(٤) آنگاه که آب ازچشمه های میان کوه فرو میریزد مانند کمربندی‌است که از میان کوه گشاده شود .
(٥) ازنفس حیوان وازدم ونفس باد چین برروی آب پیدا میشود و جنبش خس درآب سطح آب‌راکه بمنزله پیراهن‌آبست چاك کرده وقبا میکند . پیرهن قباکردن ـ چاك زدن ودریدن پیراهن‌است . (٦) چشم عاشق اشکبار ورخ دلبر قرین‌آب حسن ولطافتست وچشم سفله و روی مفلس سائل آب حیا ندارد .
(۷) نقاش اگر چه نیست نگارد همی صور ـ نسخه
(۸) یعنی آب رود که همخانه دریاست باجوش و جنك نزد او میرسد ولی جانور ازآب بیگانه جز بشناوری در او نمیتواند رفت . **آشنا** ـ مخفف شناست .
(۹) دایم چوچشم مردم آزاده ـ نسخه .
(۱۰) همعنانی‌آب باباد صبا آنگاهست‌که ابر باران انگیز بوسیله باد حرکت میکند و دررکاب خاك آنگاه مبتلاست که در شمرها وحوض‌ها یا دریاها ساکن شود .

راز دلش زصفحه رویش بود پدید ۱ همچون زروی عاشق‌دلداده درهوا
گه درشهر زباد بزنجیر کرده پای گاهی عنان او شده ازدست او رها
خواننده نی و داردپیوسته درکنار ۲ گاهی سفینه‌که ورقی چند بی‌نوا
گاهی غریب را بنماید طریق سیر ۳ گاهی طبیب را بنماید دلیل داء
چون حکم‌ایزدی سبب صحت وسقم ٤ چون دور آسمان سبب شدت‌ورخا
پیوسته در حمایت او لشکر بلاد ٥ همواره در رعایت او اهل روستا
مقصود جستجوی سکندربشرق‌وغرب ٦ مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
گاهی دهد بتیع زبان رونق‌سخن ۷ گاهی زبان تیغ بدو یابد انجلا
صافی‌دلست لیك شود چون منافقان ۸ همرنك آنکه باشد با آنش التقا
دودی ازو برآید وانگه شودعرق ۹ هرگه‌که آفتاب‌فلك رفت در خبا

(۱) هوا - اینجا بمعنی عشق ومحبت و (در) کلمه تزیین‌است . یعنی رازدل‌آب‌را بسبب صفای باطن ازروی اومیتوان دید چنانکه اثر عشق وهوا ازرخسارعاشق هویداست .
(۲) سفینه دومعنی دارد یکی دفتراشعارومطالب متفرقه ودیگری کشتی . دراینجا کشتی مقصود است بطریق ایهام . ورق های بینواهم برگهای بی شیرازه درآب افتاده ازدرختانست .
(۳) غریب بدنبال نهر وروود راه بمنزل میبرد و طبیب ازقاروره پی به درد میبرد .
(٤) آب‌گوارای پاك سبب صحت وناپاك باعث سقم و هم‌آب برای مستسقی و سك گزیده سبب هلاك است ونیزکمی‌آب باعث شدت وگرانی و زیادی آن سبب رخا و فراوانی‌است . (٥) لشگر بلاد خندق براطراف بلاد کنده وآب درآن انداخته در حمایت آن واقع میشوند واهل روستاهم بوسیله آب رعیتی‌کرده ومورد رعایت آب واقع میشوند . (٦) مطلوب وآرزوی - نسخه
(۷) یعنی گاهی آب درتیغ زبان باعث رونق سخن میشود وگاهی زبانه تیغ بآب روشن میشود . سخن آبدار - روان ونصیح . شمشیر آبدارهم مشهوراست .
(۸) پیشینیان گویندآب بخودی خود رنك ندارد و ظرف وی بهر رنك باشد آب همان رنك را میپذیرد .
(۹) خبا - بفتح پنهان وپوشیده شده و باران وبخاری‌که ازدریا بلند میشود - یعنی دود و بخاری‌که از دریای آب بلند میشود چون آفتاب در آن پنهان وپوشیده شد عرق شده بشکل باران فرو میریزد .

فرعون گشته ازدم او باطل‌الوجود ۱ مانده خضر زشربت او دایم البقا
سنگین‌دلست مادر او زینسبب بود ۲ سنگین دلی چومادر خودگشته درنما
گاهی چوجبرئیل بخاك آمده زابر گاهی چومصطفی ززمین رفته‌برسما
گازر شده بگاه وجود مکونات ۳ معبر شده بگـاه کرامـات اولیـا
گاهی گداخته تنش از تیغ آفتاب ٤ گاهی شکافته دلش ازضربت عصا
زو سرفراز گشته همه چیز درجهان ٥ واوسربشیب چون‌عدوی صدرمقتدا
مفتی شرع وخواجه عالم قوام‌دین آن آفتاب دانش و آن عالم ذکا
بحر علوم و کوه و وقاروسپهرمجد کان سخا و گنج کرم معدن حیـا
بالفظ اوچه فخر کند بحر ازصدف بادست او چه‌لاف زند ابر درسخا
علمش بجز بوقت مسائل نگفته‌لم ٦ جودش بجز بلفظ شهادت نگفته لا
برسائلان سخای کفش کرده‌زرفشان ۷ با زایران صریر درش گفته مرحبا
لطفش برآن‌نسق که‌سحربگذردنسیم خلقش بدان صفت که بگل‌بروزدصبا

---

(۱) فرعون در آب نیل غرق و باطل الوجود شد و خضر از آب زندگانی حیـات ابد یافت . (۲) در بضم دالست ـ یعنی چون مادر اوکوه سنگین دلست ازین سبب او هم مثل کوه سنگین، دل میشود ولی برنك در مینماید .آب وقتی یخ بست سنگین دل و در نمـاست .

(۳) یعنی هنگـام وجود موجودات تکوینی بستـان وباغرا گـازر وار رنگرزی میکند وهنگـام معجزه اولیا برای‌آنان معبرمیگردد چنانکه سبطیان وقوم موسی‌را معبر شد .
(٤) ازتیغ شعـاع آفتاب بدن آب گداخته وگرم میشود وازضربت عصای موسی‌هم رود نیل شکـافته شد .
(٥) اشجار و نباتات همه ازآب نمو کرده و سر افراز میشوند ولی خودآب همیشه سر بسوی نشیب دارد و بفراز نمیتواند رفت . و او سرنشیب چون ـ نسخه
(٦) یعنی علم وی برهمه چیز محیط و هرچه بپرسند لم‌اعلم نخواهدگفت وکـلمه لم را فقط درطی ادای مسائل بکـار میبرد و نیز جود وی جز در لفظ و کلمه شهـادت (لا اله الله) هرگز (لا) برزبان نمیراند . جودش بجز بوقت شهادت ـ نسخه
(۷) صریرـــ صدای در ، هنگـام گشودن برروی زایران .

مسندازو منور چون ماه از آفتاب منبر ازو مزین چون شمس ازضیا
احکام او دلائل تأیید ایزدی ۱ الفاظ او بقیت اعجاز مصطفا
برداست آفتاب زرای وی ارتفاع کرداست روزگار بصدروی التجا
فرمان مطلقش شده هم پهلوی قدر ۲ حکم روان اوشده هم زانوی‌قضا
گر نیستی برای کف درفشان او ۳ دریاگهر چه دارد و خورشید کیمیا
ای‌دام جهل‌را سخن عذب تونجات وی درد فقر راکف دربار توشفا
باچرخ هم‌عنانی و بابخت هم رکاب با عقل همنشینی و با غیب آشنا
هم از زبان کلك توهرمشکلیست حل هم ازبنان راد تو هرحاجتی روا
ازشرم گوهرتو ستاره استناتوان ٤ از قرص‌آفتاب ازآن شد در احتما
ای‌صدرصدرزاده وای‌خواجه جهان ای معدن مکارم وای مرکز وفا
گردون که بنده توبود آب‌من‌بریخت ٥ من‌هم ز بندگانم ازاو باز خرمرا
خونشددلم‌زبسکه‌زگردونستم‌کشید جانم‌بشد زبسکه زهردون برم جفا
درعهدچون‌توئی‌چومنی مانده‌ممتحن دانم نداری ازکرم خویشتن روا
درحضرت‌تولاف نیارم زدن ولیك ٦ از روی شاعری ننمایم بکس قفا

---

(۱) اعجاز مصطفی ـ در اینجا کنایه از قرآنست ، یعنی احکام وفتاوی او دلیل برآنست که تأیید ایزدی بااو همراهست والفاظ اوهم بقیه اعجاز مصطفی وقرآنست از حیث فصاحت و بلاغت . والفاظ او بقیت ـ نسخه

(۲) شده همزانوی قدر ـ شده همراه با قضا ـ نسخه

(۳) یعنی‌گهر پروری دریا وکیمیاگری خورشید و تربیت زر درکان برای بخشش دست اوست .

(٤) احتما ـ پرهیزکردن وکناره جوئی ، یعنی ستاره از شرم گوهر ذات فروزان تو ناتوان و علیل شده از آن سبب ازقرص آفتاب پرهیز میکند چنانکه بیمار ازخوردن قرص نان احتما دارد . ازقرص آفتاب ازان شد در اختفا ـ نسخه غلط .

(٥) آب ریختن ـــ آبرو بردن ، گردون که هست بنده تو آب من بریخت ـ نسخه .

(٦) قفا نمودن ـــ مغلوب شدن و پشت بدشمن‌کردن است برای فرار .
یعنی من درپهنه شاعری ازهیچ پهلوان سخن مغلوب نخواهم شد .

هر چند شاعری بگدائی فتاده‌است — من شاعرم بنام ولی نیستم گدا

ازنظم‌من تقاضا هرگز نخوانده کس — وزشعرمن نشان ندهد هیچکس هجا

چونانکه من برم بمعانی بکر راه ۱ — هرگز نبرده راه سوی آشیان قطا

انصاف من‌بده که همی خواهم‌ازتوداد — زیرا که برسخن توئی‌امروز پادشا

اینگفته به‌بنزدتو یا آنکه گفته‌اند ۲ — «ای‌جوهرلطیف چه‌چیزی‌توحبذا»

هردوقصیده‌است ولیك این‌مثال‌آن ؟ — هردو ستاره‌است سهیل‌آنکه وسها؟

گرچه برنك‌هردو یکی‌هست‌پیش‌چشم ۳ — خاصیت زمرد ناید ز گندنا

معنی ربوده ایم ولیکن تفاوتست ٤ — آهن ربا عزیز تر آخر زکهربا

ازمن برندا گرچه بزرگند خوردها ٥ — آری زخویشتن نبود کوه را صدا

هرچند منبع است خراسان وشاعران — پیوسته کرده اند بدان قوم اقتدا

اینجاسخن لطیف‌تر آیداز آنکه مشك ٦ — خوشدم‌تراست اینجا از تبت وخطا

هرچند خواجگان‌خراسان بیك‌مدیح ۷ — دادند بدره‌شان صلت وزرشان عطا

آن از پی‌صیانت‌عرض‌است ونام‌نیك ۸ — نزبهر فضل مادح ونز جودت ثنا

---

(۱) قطا — مرغی‌است در راه شناسی وآشیان شناسی معروف . هرگز نبرده است سوی آشیان قطا ـ نسخه

(۲) قصیدهٔ درهمین معنی وقافیه یك شاعرخراسانی بااین مطلع سروده (ای جوهرلطیف چه چیزی‌توحبذا) جمال‌الدین سؤال میکندکه‌آیا قصیده من بهتراست یاآن قصیده . این گفته بر بنزد تو ـ نسخه

(۳) خاصیت زمرد کورکردن افعی است وگندنا این خاصیت را ندارد .

(٤) یعنی من و شاعر آن قصیده هردو معنی و مضمون بکر ازعالم غیب ربوده‌ایم ولی طبع من آهن رباست و آهن ربوده و طبع او کاهرباست وکاه سست سبك ربوده . عزیزترآمد زکهربا ـ نسخه (٥) یعنی‌هرچند این شاعران دعوی بزرگی دارند ولی ریزه خوار و خرده ربای خوان معانی من میباشند چنانکه کوه بزرك ازندای دیگران صدا دارد . (٦) یعنی همچنانکه بوی مشك دور از تبت خوشتر است سخن هم درعراق ازخراسان لطیف تر است .

(۷) زر فشان عطا ـ نسخه (۸) آن از پی‌حصانت ـ نسخه

در دیده میکشد همه کس توتیا ولیك ۱ از عز دیده باشد نز فضل توتیا
گویند کژ زبانم کج باش گو زبان ۲ چون هست در معانی و درلفظ استوا
طرف کلاه خوبان خود کژ نکوتر است ابروی و زلف دلبر کژ بهتر و دوتا
نه ماه را زقوت شمس است اعوجاج؟ ۳ نه شاخ را زحمل ثمار است انحنا؟
تو حاکم جهانی اگر دعویی کنم نزد تو این قصیده مرا بس بود گوا
کرد این عروس طبع مرا خطبه خاطبی ۴ کز روی کفو گفتم باشد بدو سزا
مشاطه خرد چو بر او کرد جلوهٔ وز روی خوب معنی برداشتش غطا
خود جود بود عنین هنگام مکرمت وانگه نه فرض داد و نه کابینش کرد ادا
چو نرفت چار فصل درین باب بعد از ان ۵ فسخ نکاح فرمود استاد شعر ما
واینك بنات فکرم مانده هنوز بکر از کس نهفته نیست حدیثی است بر ملا
مقصود ازین حدیث همین بود تا شود معلوم هر کسی که چگونه است ماجرا
من جوهر ار نبردم نزدیك جوهری خوردم کنون زدست ملامت بسی قفا
پذرفتم از خدای که نارم دگر بنظم بیتی مدیح کس بجز از مدحت شما

---

(۱) یعنی بجهة عزت چشم توتیا میکشند نه برای فضل توتیا. ازغر دیده ـ بغین معجمه ـ نسخه

(۲) گویا استاد جمال‌الدین لکنتی بزبان ونقصی در تلفظ داشته وازاین سبب حسودان براو خرده گیری میکرده اند. اینجا درپاسخ حسودان میگوید کج زبانی ولکنت زبان برای چون منی که در معانی و الفاظ استوا وراستی دارم نقص نیست مانند طرف کلاه خوبان وابرو وزلف دلبران که شکستگی درآنها نقص نیست. گویند کژ زبانی کژ باش گو زبان ـ نسخه

(۳) یعنی کجی وهلالی بودن ماه هنگام مقابله با خورشید بسبب قوت تابش شمس و افزونی نور ماهست. درمقابله ماه باخورشید تابش خورشید بروی قوی تراست وکجی شاخ درخت هم بسبب بار زیاد اوست.

(٤) این قصیده معلوم میشود بممدوح دیگری راجع بوده و بسبب نپرداختن صله بمدح ممدوح دوم تخلص کرده و ابیات چند براین کار عذرخواه آورده است.

(٥) چهار فصل ـــ یك سال است. یعنی پس از یکسال استاد شعرما که طبع ما باشد این نکاح را فسخ فرمود.

تا دست انتها نکشد دامن ابد | تا از ازل نشان نتوان دادن ابتدا
پاینده باد همچو ازل جاه وحشمتت | عمرت چو مدت ابد ایمن ز انتها
محروس باد جاه تو ازنکبت زوال | معصوم باد جان تو از آفت فنا
حال ولی و حال عدویت بخیر وشر | چونانکه رای عالی تو کرده اقتضا

در مدح ابو الغنائم سعد الملک

زهی محل رفیعت برون زاوج سما | ۱ زهی مقر جلالت فراز چرخ علا
وزیر عالم عادل قوام دولت و دین | نظام ملت اسلام سید الوزرا
خدایگان وزیران مشرق و مغرب | ۲ ابو الغنایم سعد آن جهان فضل وسخا
فلك محل وملك خوی ومشتری طلعت | زمانه فعل وزمین حلم وآفتاب عطا
قمر رکاب وزحل قوت وعطارد کلك | ستاره جنبش وبهرام کین وزهره لقا
بسروری گهر کان دولت و ملت | ۳ بمردمی خلف صدق آدم و حوا
فرود قدر بلند تو رفعت گردون | بزیر پایه جاه تو عالم بالا
مضاء قوت رایت رونده تر زقدر | ٤ نفاذ سرعت امرت دونده تر زقضا
بساط عدل تو گسترده دربسیط زمین | شعاع رای تو رخشنده درفضای هوا
رسیده پایه جاهت بتارك کیوان | گذشته رایت رایت زگنبد خضرا
بسوده دست جلال تو دامن عیوق | ۵ سپرده پای کمال تو ذروه اعلی
عنان چرخ بدست تصرفت مطلق | ٦ نهان غیب بر رای روشنت پیدا

---

(۱) علا — بفتح اول و الف آخر بمعنی بلنداست .
(۲) ابوالغنایم سعد الملك - وزیر محمد بن ملکشاه سلجوقی است .
(۳) بداوری گهر کان دولت و ملت - نسخه
(٤) مضاء - بفتح اول روان شدن . رونده تر زمثل نسخه
(٥) ذروه - بضم وکسر اول سر و بالای هرچیز .
(٦) یعنی زمام اختیار چرخ بدست تو رها شده ومطلقاً بتو واگذار گردیده .

صریر کلك توچون صورباعث ارواح ۱ ضمیر پاك توچون غیب مدرك اشیا
جریده کرم و دفتر صنایع را ۲ کف تو بارز وحشو وفذلك ومنها
جهان تند نگشته بجز ترا طائع سپهر پیر ندیده دگر چو تو برنا
بدرگه تو فلك راگذر بدستوری بحضرت تو خردرا خطاب مولانا
مکارمت چوابدفارغ آمد ازمقطع بزرگیت چوازل خالی آمد ازمبدا
کمینه خادم درگاه عزم‌تست‌صواب ۳ برون زترکستانهای رای‌تست خطا
مطیع امر تو بودن سعادت کبری خلاف رای تو جستن نتیجه سودا
نه‌جزبوقت‌سخاوت بسوده دست‌توزر ٤ نه‌جز بلفظ‌شهادت شنوده کس زتولا
کف‌توواهب‌ارزاق‌بوده همچوسحاب در توقبله حاجات بوده همچو سما
ز سهم هیبت‌توروی‌دهر گشته دورنك ٥ زحرص‌خدمت توپشت‌چرخ گشته‌دوتا

---

(۱) یعنی صریر وآواز قلم تو بر روی کاغذ مانند نفخ صور بر انگیزنده و باعث و زنده کننده ارواح است .

(۲) صنایع ـ جمع صنیع وصنیعه بمعنی احسان‌است و بارزو حشو و کذالك ومنها ـ از مصطلحات علم سیاق قدیمست . یعنی جریده حساب کرم واحسان گیتی کف تست .

(۳) ترکستان کشوری‌است‌مقتدر و معروف و خطا که معرب ختاست یکی ازشهرستانهای اوست . ساحت رای وفکرت ممدوح را تشبیه بترکستان کرده ووجه شبه قوت و اقتدار است درخطاهم صفت ایهام بکار رفته ومعنای قریب که شهر معروف باشد متروك ومعنای بعیدکه‌کار خطا باشد منظور شده . قریب بودن معنی اول بمناسبت کلمه ترکستان‌است‌که در این مصراع باسکون کاف وکسر سین تلفظ میشود ـ برون وساحت رای رزین تست خطا ـ نسخه . برون ز ترکش رای رزین تست خطا ـ نسخه و این هردو بظاهر تصحیح کاتبان باشد .

(٤) یعنی دست توفقط برای بخشش بزر سوده میشود و هیچگاه برای ذخیره و مصارف دیگر دست تو بزر نمیساید .

(٥) دو رنگی دهر بمناسبت سیاهی شب و سپیدی روز است .

اگرت گویم بحری بباید استغفار ١ وگرت گویم ابری بباید استثنا
بابر مانی و جود تو قطره باران ٢ ببحر مانی ولفظ تو لؤلؤ لا لا
خلاف توبچکاند زخاره قطره خون ٣ وفاق تو بدماند ز شوره مهرگیا
هرآنچه دخل نباتست ومعدن وحیوان بخرج بخشش یك روزه‌ات نکرده وفا
شکوه کلك تو اندر بنان میمونت همی‌نماید چون درکف کلیم عصا
زخط امر تو هرگز برون نهادن پای فلك ندارد والله زهره و یـا را
وقاروحلم توگرهیچ کوه را بودی ٤ بعمرها نشنیدی کسی زکوه صدا
زعدل تست که برکف نهاده طاسی زر میان صحرا سرمست نرگس رعنا
روایح کرم شاملت که دایم باد ٥ اگر طلیعه روانه کند سوی صحرا
زبان سوسن ناید زخاك جزناطق ٦ نه چشم نرگس آید زباغ جز بینا
وگر شعاع سرتیغ تو بچرخ رسد دو نیمه گردد بهرام چرخ چون جوزا
بخطهٔ که دراو حزم توکشد سدی فلك نیارد گردن تعرضی آنجا
اگرنه بهر هلاك عدوی تو بودی ز آفرینش بیرون بدی مجال فنـا
همی نماید کان باکفت عتابی خوش که کرد جودتو یکبارگی مرارسوا
همی چه خواهی ازبحر وکان که باجودت سپهرهست بر افلاس کان وبحر گوا

(١) یعنی اگر ترا ابرگویم وجود تو مستثنی اسمع از سایر ابرها زیرا بارش ابر همیشه باران وبارش تو زر وسیم و در وگوهر است . بباید استثنا ـ نسخه
(٢) یعنی توشبیه بابری ووجه شبه جودتست که درکثرت باندازه قطرات بارانست .
(٣) مهرگیا ـ گیاهی‌است که بنا برمشهور هرکس همراه دارد طرف مهر و محبت عموم است یعنی زمین شوره زار بی بر که هیچ ازو نمیرویداگر وفاق ترا دریابد ازو مهرگیای پرقیمت روئیده میشود .
(٤) یعنی کوه که در برابر هر ندائی صدائی دارد اگر از حلم و وقار تو بهرهٔ داشت هرگز صدا ازو برنمیخاست .
(٥) طلیعه ـ دسته پیشرو لشگرکه بتصرف فارسیان قدیم طلایه شده : یعنی اگرطلیعه روایح کرم تو بصحرا رسد چشم نرگس بینا و زبان سوسن گویا خواهد شد .
(٦) نه چشم نرگس آید زشاخ جزبینا ـ نسخه

زسهم خشم تولرزان وزردشدآتش ۱ اگرچه جای گرفتست دردل خارا
دوچیزهست که آن‌نیست مرترابجهان ازاین‌دوگانه یکی‌عیب ودیگری‌همتا
عطای تست مهیا که میرسد برخلق نه بار منت با او نه وعده فردا
عجب‌ترآنکه سرکالك توبگاه بیان همی نماید در ساحری ید بیضا
خدایگانا صد را بچشم عفو نگر دراین‌قصیده که نامد چنانکه بودسزا
شکوه حضرت‌جاه ترا چو اندیشم همی بسوزد معنی بلفظ در حقا
پدید باشد آخر همی‌توان دانست که تاکجا بتواند رسید خاطر ما
طراز خاطر مدح توچیست‌لااحصی ۲ که قاصراست‌زکنهش تصرف‌شعرا
فریضه‌کردم برطبع خود زمدحت‌تو بعذر این سخنان صد قصیده غرا
همیشه تاکه نباشد چوآسمان ذره همیشه تاکه نتابد چو آفتاب سها
رفیع جاه تو اندر ترقیی بادا که اندراونرسدگرشود دواسبه دعا
زمین سراسر زیرنگین تو چونان که حدپذیر نباشدکه ازکجا بکجا
همیشه برسر اعدای توکلاه هلاك ۳ مدام بر تن احباب تو قبای بقا

شکایت ازروزگار

دگر باره چه صنعت کرد باما ٤ سپهر سرکش فرتوت رعنا
بیك بازی سوی تحت الثری برد برونق رفته کاری چون ثریا
چوگفتم کاستقامت یافت کارم زگردون شد چوگردون زیروبالا
جوانمردی غم ماخواست خوردن ۵ لگد بر کار زد این پیر رسوا

---

(۱) آتش را در باستان ازدل سنك باضربت آهن بیرون میآورده اند و لرزندگی شعله آتش وزردی روی وی هم محسوس است .
(۲) اشارتست به اللهم لا احصی ثناء علیك .
( ) درکلاه وهلاك ـ صنعت قلب‌کل ودرقبا وبقا ـ صنعت قلب بعض بکار رفته .
(٤) رعنا ـدرفارسی بمعنی خود آراست وصفت پیرفرتوت وجوان زیبا هردو واقع‌میشود
(۵) لگد در کارزد ـ نسخه

دریغا آنچنان آزاد مردی / کـه گردونش نخواهد دید همتا
چو کشتی امید آمد بساحل / بدو وا خورد ناگه موج دریا
فلك بااهل معنی خود بکین است / نه بر من میرود این ظلم تنها
دل ریشم ازاو مرهم طلب کرد / مر او داغی نهادش بی محابا
مگر کار دل از مرهم گذشتست (۱) / بداغش میکند اکنون مداوا
ندانم چرخ را باما چه کینست (۲) / مگر با زهره بگرفته است مارا
بغارت برد عمرم نحس کیوان / هم از ادبار این هندوی لا لا
مکن ای چرخ باماهم نظر کن (۳) / که هرکس ازتو درکاریست الا
اگر بر جاهلان وقفست خیرت (٤) / نیم من هم بدین حد نیز دانا
مرا دی برگذشت ازعمر وامروز / ز دی بدتر گذشت ای وای فردا
سرمن چون سرچرخست گردان / دل من چون دل مهرست دروا
نه اندر رسم این ایام انصاف / نه انـدر طبـع این مردم مواسا
چنان سیرم زجان کزغصه هرروز / کنم صدره گذر بر مرگ عمدا

---

(۱) اشارتست به (آخرالدواء الکی) بآتش میکنند اکنون مداوا ـ نسخه

(۲) زهره معروف برقاصه فلك است و هندوی لالا کنایه ازآسمان کبود وهندو رنك است که هندو وار نگاهبان آدمی و لالا و دایه اوست : دو بیت یعنی گوئی فلك مارا بازهره هنگام موافقت گرفته است و ازین سبب کیوان نحس بسبب ادبار و دشنمی هندوی لالای چرخ بغارت عمرمن میپردازد .

(۳) یعنی ایچرخ عمر و هستی مارا غارت مکن و بسوی ما هم نظری درانداز بچه سبب هرکسی را بیاری توشغل وکاریست ولی مارا از کار دور انداختهٔ . یکی ایچرخ برماهم نظر کن ـ نسخه

(٤) اگر بر عاقلان وقفست حسرت ـ نسخه

مـرا گوئی چرا صـابر نبـاشی ۱ که بر عمر اعتمادی نیست زیرا
تو ازمن عمر یکروزه ضمان کن که من سالی بوم آنگه شکیبـا
قبای عمر چون بر تن بدرد ۲ نشایـد گردنش دیگـر مطرا
منم در کام این ایام شکر ۳ چرا بر من کند بیهوده صفرا
چرا از بهر دانش رنج بردیم چرا بیهوده می پختیم سودا
قلم را با قلم زن خاك بر سر چرا نه چنك زن بودم دریغا
چو موی رو بهست و ناف آهو ٤ وبال عمـر مـا این دانش ما
هنر عیبست و فضل آفت چه تدبیر که با کفرست این هردو مساوا
نه حکمت رست و نه یونان حکمت ٥ نه شد بر طور سینا پور سینا
چه نقص ازجهل چون ازجهل باشد دل آسوده و عیش مهنـا
چه سود ازفضل چون ازفضل دارم همه اسباب نا کـامی مهیـا
سگان را حشمت و مارا تحسر خران را دولت و مـا را تمنـا
وجاهت در دروغست و تقدم ٦ برای العین مبین آشکـارا

---

(۱) دوبیت یعنی اگر گوئی که چرا در شداید صابر نیستی گویم زیراکه بعمر اعتمادی نیست و اگر اعتمـادی بود صابر میشدم تو یکروز عمر مرا ضامن شو تا من یك سال صبر و شکیبائی اختیار کنم

(۲) مطرا ـ تـازه و نو

(۳) شکر ـ صفرا شکن است وصفرا ـ خلط معروف که زیادتی آن باعث خشم وغضب میشود.

(٤) روباه بسبب زیبائی مو وآهو بسبب داشتن نافه مشك کشته میشود ـ

(٥) یعنی ازعیب هنر وآفت فضل ، حکمت ویونـان حکمت پرور هیچکدام نرستند و پور سینای حکیم هم بسبب آفت حکمت بطور سینای ترقی وتعالی راه نیافت درصورتیکه موسی بدون حکمت بدانجا رسید . نه حکمت داشت نه یونان حکمت ـ نسخه غلط

(٦) دوبیت یعنی وجاهت نزد خلق وتقدم براقران در دروغگوئی است ولاف چنانکه صبح کاذب ازیك دروغ برصبح صادق مقدم شده .

که از بهر دروغی صبح کاذب | ز پیش صبح صادق گشت پیدا
دوروئی کن که تا جاهی بیابی | ۱ نبینی اوج خورشید است جوزا
بدی کن تا توانی و ددی کن | که تا از تو بترسد پیر و برنا
همیشه همچو کژدم جان گزا باش | که تا باشد چو مارت جامه دیبا
تماشا کن در این چرخ مشعبد | ۲ که هستش مهره زرین حله مینا
ولی جان خواهد از تو وقت بازی | که اینجا رایگان نبود تماشا
فلك چون دست یابد درخلد نیش | تو خواهی جنك کن خواهی مدارا
توازمن ایدل این یك پند بشنو | اگر هستی بکار خویش بینا
چو گردون سفله پرور گشت و خس طبع | ۳ خس وسفله توانی بود ؟ حاشا
برو ملك قناعت جوی ازیراك | در آن عالم نبینی فقر اصلا
توگردر کوی حکمت خانه سازی | نباشد با جهانت هیچ پروا
ترا چون هیچ حقی برقضا نیست | ٤ نه زشتست ازقضا کردن تقاضا ؟
ز درویشی ده آب کشت حکمت | ز خاموشی حیات جان گویا
مکن بر چرخ نیك وبد حوالت | که این ازهیچ عاقل نیست زیبا
فلك سرگشته و بی اختیار است | چرا با او همی گیری محاکا

(۱) یعنی امروز از دو روئی میتوان جاه و رتبه یافت چنانکه خورشید در برج جوزای دو رو بمقام اوج میرسد ومقام اوج خورشید نصیب جوزای دو رواست . در نجوم قدیم برای هریك از هفت اختر سیار اوج وحضیضی معین شده واوج خورشید دربرج جوزاست .

(۲) دو بیت یعنی آسمان شعبده بازرا تماشا کن که چگونه مهره زرین و حله مینا برای شعبده بازی بدست آورده ولی هنگام بازی کردن با تو جان ترا میرباید و میگوید تماشای من رایگان نیست .

(۳) خس و سفله توان گشتن نه حاشا ـ نسخه

(٤) نه زشت است از قضا چندین تقاضا ـ نسخه

فلك را بر خلاف حکم تقدیر ۱ بسعدونحس گشتن نیست یا را
نه فعل چرخ و سعی انجم‌است‌این که هست این کار دانای توانا

قصیده

در مدح اردشیر بن حسن اسپهبد مازندران و تهنیت ولادت دوشاهزاده نوزاد توامان وملقبان بشمس‌الملوك و شرف‌الملوك

بتافت از افق ملك و آسمان بقا ۲ دو کوکب ملکی چون دوپیکرجوزا
دوشاخ‌دوحه‌ملك ودوشاه عرصه‌دین ۳ دوماه برج‌سعادت دو در بحر سخا
دوشمع‌جمع‌ملوك‌ودوچشم‌روی‌وجود دوروح قالب عقل و دونجم‌چرخ علا
دو جوهرملکی در دو پیکر فلکی که این نداردجز آن‌وآن جزاین همتا
یکی‌سلیمان ملك ویکی فریدون فر یکی سکندرتاج و یکی قباد آسا
یکی نتیجه دولت یکی سلاله ملك یکی سحاب سخا ویکی هزبر وغا
یکی بخردی چون ابرواهب الارزاق یکی بطفلی‌چون‌عقل مدرك الاشیا
بنزد این‌صفت روح لعبت چابک ٤ به پیش‌آن لقب عقل مرغك دانا

---

(۱) دو بیت یعنی فلك بحکم تقدیر بسوی سعادت یانحوست میگراید و خودش یارای خلاف تقدیر ندارد و سعد و نحس فعل چرخ و سعی انجم نیست بلکه کار خدای تواناست .

(۲) کوکب ملکی - کوکب شاهی که شاهزاده باشد . دوکوکب فلکی - نسخه .

(۳) دو ماه چرخ‌سعادت - نسخه

(٤) یعنی‌دونزد این یك روح مطلق لعبت چابك و بازیگری بیش نیست ودرپیش‌آن یکی عقل ملقب‌است بمرغك دانـا . بپیش آن لقب عقل مردك دانا - نسخه

سوار لشکر لالا تکین این رستم ۱ وشاق درگه با بامهین آن دارا
بسال اندك لیکن بمرتبت بسیار ۲ بزاد خرد ولیکن بپایگه والا
بجرم لعبت چشم و بخردیش منگر ۳ ازآنکه دیده ز خردی‌او بود بینا
اگر ستاره بچشم تومینماید خرد هم ازبلندی جاهست و رتبت اعلا
سواد دیده ودل گرچه کوچکندبجرم ٤ نه عقل وروح درین‌هردومیکنند مأوا؟
اگرچه مرکزازروی‌ذات‌نیست‌عریض ٥ محیط دایره چرخ ازاو شود پیدا
وگرچه نقطه نباشد زروی‌جرم‌بسیط ٦ نه استقامت خط را ازاو بود مبدا؟

---

(۱) لالا ـ بمعنی غلام سیاه وبنده است وتکین لقب پادشاهان سلجوقی وبابا جد پدری و نیز ریش سفید قوم یاخانه . و شاق غلام ساده روی زیباست . یعنی درلشکر لالا تکین وغلام این یك که یکی از شاهان سلجوقیست رستم یکی‌ازسوارانست وبر درگاه بابامهین وریش سفید خانه آن یك دارای‌کیانی یکی ازوشاقان درگاهست .

(۲) یعنی سال این دو شاهزاده اندك ولی رتبت آنان بلند است و از حیث ولادت و زادن گرچه خردند ولی از جهت پایگاه بزرك و والا هستند .

(۳) یعنی بخردی لعبت و مردمك چشم منگر و اورا خرد مبین زیرا که بینائی چشم بسبب خردی مردمك است و اگر مردمك بزرك و گشاده شود چشم نابینا میگردد . نه‌آنکه دیده بخردی او بود بینا ـ نسخه

(٤) لف و نشر مرتب‌است یعنی سواد دیده محل عقل است زیرا عقل درمغز جای دارد و مغز درپس سواددیده . دل هم محل روح است و جان زیرا حیات ازخون است و مرکز خون قلب است .

(٥) یعنی مرکز هر دایره اگرچه نقطه است و نقطه از طول و عرض وعمق تهی‌است ولی محیط پهناور چرخ‌هم ازمرکز پیدا میشود وبی مرکز محیطی نخواهد بود .

(٦) یعنی نقطه از لحاظ جرم هرچند بسیط و پهناورنیست مانند سطح ولی خط مستقیم از او ابتدا میشود و اگر او نباشد خط نخواهد بود .

تو باش تاشود اعلام رایت ایشان ۱ ردای گردن این هفت‌گلشن دروا
توباش تاکه زآواز کوس‌نصرتشان زهم بدرد این سقف قبه مینا
وشاق این بستاند خراج‌قسطنطین ۲ غلام آن بگشاید حصار جابلقا
بروز میدان تابرفلك سوارشوند ۳ همی دوند قضا وقدر زپیش و قفا
زعجز گوشه فتراك خسته دست قدر ٤ زرنج آبله کرده پیاده پای قضا
گشاده پردگیان فلك تماشا را هزار دیده روشن ز روزن بالا
سپهرغاشیه بردوش میکشد زهلال فلك بقصدزمین‌بوس‌پشت‌کرده دوتا
فتاده پای‌فلك‌درپیش برون ز رکاب شده وشاق ملك‌را عنان‌زدست رها
همی‌دمد نفس‌صبح وان یکاد براین همی نویسد جبریل قل اعوذآنرا
سپهر از پی تعویذ گردن ایشان ۵ بکنده ناخن و دندان زشیر واژدرها
گه ازهلال‌کمانی بزه کندگردون ٦ گهی زصبح عمودی برآورد عمدا

(۱) علم ـ دراینجا منسوجی‌که برزایت وبیرق بندند . یعنی صابر وشکیبا باش تاببینی‌که علم رایت این دوشاهزاده چگونه از بلندی ردای‌گردن هفت‌آسمان شده . دروا ـ بمعنی سرنگون و سرگشته است : اعلام دولت ایشان ـ نسخه (۲) وشاق ـ غلام خوشروی (۳) دوبیت یعنی برای آنکه در روزگار آینده این دو شاهزاده بر فلك سوار شده وآسمان مطیع فرمان‌آنان باشد قضا وقدر ازپیش وپس میدوند وقدرآنقدرعنان فلك را نگاهداشته‌که دستش ازعاجزی خسته شده و قضا از بس پیاده دویده پایش آبله‌کرده‌است . (٤) زفخرگوشه فتراك ـ نسخه

(۵) پیشینیان را عادت بوده‌که ناخن شیر ودندان اژدهارا بگردن‌کودکان برای دفع چشم زخم میآویخته‌اند و هنوزهم دربسیاری ازجاها نمودار آن پیدا میشود .
(٦) چهار بیت یعنی برای سرگرمی و بازی این دو شاهزاده‌کوچك وکودك آسمان گاهی از هلال‌کمان بزه میکند وگاهی ازسپیده صبح عمود بر میکشد وگاهی از ثریا آماجگاه میسازد وگاهی ازشهاب زوبین میکشد وگاهی ازآفتاب تیغ یا سپر میسازد وگاهی ازماه طغرای توقیع یا خم ابرو آشکار میکند و این‌همه بوالعجبی و لعبه بازی برای آنست که این دو شاهزاده از آسمان راضی بوده بچشم رضا در او بنگرند .

گـه از ثریا آمـاجگـاه تیر نهـد | که ازشهابی زوبین کشد زروی هوا
ز آفتاب گهی تیغ و گه سپر سازد | زمـاه گه خم ابرو کشد گهی طغرا
زچیست اینهمه بازی چرخ و بوالعجبی | که تادراونگرند آن دوشه بعین رضا
ببیش پرتو نور جمال عارضشان ۱ | که قرص خورشید از عکس آن گرفته ضیا
مه چهارده درمعرض جمال هنوز | نگفته (من) که خرد گفت خامش ای رعنا
تو کیستی که نهی پای بر بساط ملوك | تو از کجا وحدیث خدایگان ز کجا
تو آنگهی برمردم مشار الیه شوی | که شکل نعل سمندش عیان کنی برما
بدست رضوان قدرت همی بپیراید ۲ | ز بهر پرچم این هردوطره جوزا
سپهر رفعت شمس الملوك زهره رکاب | جهان جان شرف الملك آفتاب لقا
دو گوشواره عرش خدایگان زمین | که می بسایند اوج ستارکان سما
حسام دین ملك شرق مرزبان جهان | که ملك یافت بمیراث از آدم وحوا
بزرگ بارخدائی که عدل شامل او | شداست واسطه گرك ومیش درصحرا
شهنشهی که طریقی نهاد در بخشش | که برذخیره دریا و کان نکرد ابقا
بلند همت اوآنکه درممالك خویش ۳ | نه دزد فتنه گذارد نه یاوگی افنا

---

(۱) چهار بیت یعنی درپیش عارض منورشان ماه چهارده خواست خود نمائی کند ولی هنوز (من) نگفته واظهار هستی نکرده خرد گفت ای رعنای خود نما خامش باش توکیستی که در اینجا قدم بگذاری منتهای فخر و مشارالیه شدن تو دربر مردم آنستکه بشکل نعل سمند دوخدایگان شده و نعل سمند اورا شرح بدهی .

(۲) یعنی قدرت یزدان بدست رضوان خازن بهشت دوطره وگیسوی جوزارا برای زیب پرچم این دوشاهزاده همی پیراسته وآراسته میکنند ؛

(۳) یعنی یکی از بلند همتی های او اینست که در ممالك خود نه دزد فتنه انگیز باقی گذارده و نه یاوگی برای افنا ونیست کردن جانور - یاوگی بمعنی حیوانات درنده است ازقبیل شیر و پلنك ولی درفرهنگهای فارسی ضبط نشده - نظامی درلیلی ومجنون فرماید :

ساکن شو ازین جمازه راندن | با یـاوگیـان فرس دواندن

نه یاوگی فنا - نسخه

سموم قهرش اگر درخیال کوه آید　　شود مفاصل‌که مستعد استرخا
نسیم لطفش اگر بردل جهان گذرد　　زلاله اطلس دوزند بر قد خا را
کیند برسراو هفت‌چرخ؟ هفت‌غلام　　کیند بردراو هفت بحر؟ هفت‌گدا
اگرنداری باور عیان ببین اینك　　۱ بانتجاع بدرگاهش آمده دریا
بنزد گنجش نو کیسه‌ایست کان بدخش　　۲ به‌پیش‌تختش نودولتی‌است خان‌ختا
بسا که تخت‌ملك پیش‌خویشتن‌دیداست　　۳ فراسیاب میان بسته درصف امرا
توملك اوبین چندین هزارسال‌شده　　تبارك‌الله پیری بود چنین برنا؟
ولیك ذات ملك ظل‌عالم قدم‌است　　که دور دهرتصرف نمی‌کند آنجا
زهی‌نموده طبعت زلال آب حیات　　٤ زهی مجاهرخلقت نسیم باد صبا
رسیده حلم‌تو آنجا که تابش‌خورشید　　گذشته عدل‌تو زآنجا که سایه عنقا
مثال‌توسبب بندگی چوحرص‌وطمع　　٥ عطای‌توسبب زندگی چوآب وگیا

---

(۱) انتجاع ـ طلب نیکوئی وخواستن رزق وروزی .

(۲) بپیش بخششش نو دولتی است ـ نسخه

(۳) سه بیت درمقام دعاست و چون مستقبل ملك را بدینگونه متحقق الوقوع می داند بلفظ ماضی‌ازآن تعبیر میکند . یعنی بساکه تخت ملك خواهد دیدکه افراسیاب درصف‌امرای ملك بنده وارکمر بسته وملك وکشوراورا خواهی دیدکه چندین هزارسال دارد ولی‌خود ملك همیشه بااینهمه پیری برنا وجوان باقی مانده‌است ، زیرا ذات وی ظل‌عالم قدم است و دست حدوث تصرف در او نمیتواند کرد تا اورا پیر سازد .

(٤) نموده ـ اینجا بمعنی نمونه و نمودار است ـ یعنی آب حیات نمونه از طبیعت روح بخش تو و نسیم صبا آشکار کننده و مجاهر خلق خوش تست . زهی مجاور خلقت ـ نسخه

(٥) یعنی فرمان و مثال تو سبب بندگی‌است مانند حرص و طمع‌که دارنده را وادار بیندگی میکنند و عطای تو سبب زندگی است چنانکه آب سبب زندگی‌گیاست .

خدایگانا کانت همی دعاگوید (۱) که عدل‌توهمه‌جائی رسیده استالا
چه جرم کرده ام‌آخرچرا چنین کردی / بده وشاق سخاوت وثاق من یغما
ببرده گیر تواین ده قراضه ازبن‌جیب / بداده گیر تواین چندخرده زربعطا
پس‌آنگی چه؟نه‌چونمن‌رهی‌شوم‌مفلس / بکدیه ام بدرت بایدآمدن فردا؟
چنان‌مکن که‌زاسراف‌جودوغایت‌بذل / تو بی‌خزینه بمانی و من‌رهی رسوا
درازگشت وهنوز اولست بیت‌مدیح / زحدگذشت‌وهنوزابتداست وردودعا
همیشه تا که بودآفتاب زرد کلاه / همیشه تا که بودآسمان کبود قبا
دوام ملك دوشه باد زیر چترملك (۲) چنانکه زو ابدآموزد امتداد بقا
توباش خازن روزی بندگان‌خدای (۳) که تا نه وعده تنقض‌کند نه‌استقصا
بتیغ نصرت اسلام قامع الالحاد (٤) بیمن رایت‌منصور قاهر الاعدا
زفر نام تولفظ رهی قلاده چرخ / زمدح تو لقب بنده سید الشعرا

---

(۱) خلاصه معنی پنج بیت اینستکه‌کان و معدن بادعاوثنا ترا میگوید که عدل تو شامل همه کس است غیر ازمن که ده وشاق‌کمر بسته ده انگشت تو بدون گناه وثاق وخانه مرا بیغمامیبرند فرض‌کن ده قراضه مرا ازبن جیب ربوده و بخشش‌کردی آنگاه چه خواهد شد جز اینکه من هم مفلس شده و بر درتو بگدائی خواهم آمد اینهمه اسراف در بخشش مکن وگرنه تو بی خزینه و من رسوا خواهم ماند .

(۲) یعنی دوام ملك این دو شاهزاده نوزاد زیر چتر حمایت ملك چندان باد که ابد امتداد از او بیاموزد .

(۳) یعنی تو خازن مخزن روزی بندگان باش تاوعده روزی شکستگی وانتها نپذیرد . تنقض ـ شکستگی . استقصاء ـ بقاف انتها جستن و تمام شدن . که تانه وعده منقض‌کند نه استفصا ـ بفاء وصاد ـ نسخه

(٤) عطف بربیت پیش است : یعنی تو همیشه تا آفتاب زرد کلاهست و آسمان کبود قبا بتیغ نصرت و یاری اسلام قلع و قمع‌کننده شرك والحاد باش وبیمن رایت منصور خود قاهرالاعداء باش .

قصیـــده

در تهنیت بازگشت رکن الدین صاعد از حج

ای‌زده لبیك شوق‌ازغایت‌صدق و صفا بسته احرام وفا درعالم خوف و رجا
ای زنقص‌نقض فارغ حکم تو گاه نفاذ وی زننك فسخ ایمن عزم تو وقت‌مضا
ای‌چوابراهیم آزر کرده فرزندی فدی ۱ وی‌چوابراهیم ادهم کرده ملکی‌رارها
ای مسلم منصب میمونت ازآسیب‌غدر وی منزه جامه احرامت ازگرد ریا
هاتف والله یدعو برزبان شوق حق ۲ گفته اندرگوش‌هوشت‌هان‌چه‌میپائی‌هلا
عشق بیت‌الله ترا ازخویشتن اندرربود ۳ همچوعشق‌شمع کزخود میبرد پروانه‌را
لطف یزدانت بمحمل‌رخت‌ازمسندنهاد رخت گل‌ازشاخ درمهدافکند دست‌صبا
هرکرا توفیق ربانی گریبان گیر شد دامنش هرگز نگیرد ملکت دارالفنا
توزراه خواجگی برخاستی‌ازبندگی ٤ لاجرم کشتی‌برآز وخشم وشهوت‌پادشا
دیده گردون کجادیده‌است‌شخصی‌مثل‌تو در جوانی باورع در پادشاهی پارسا
فرخ آنساعت که بربستی کمردرراه‌دین ٥ سائقت توفیق ایزد قائدت عون خدا

---

(۱) بظاهر درسفر حج ازممدوح فرزندی وفات یافته ازین سبب گوید ابراهیم وار بجای گوسفند فرزند فداکردی .

(۲) یعنی هاتف والله یدعوکم‌الی دارالسلام درگوش توگفت که هان درحضر چه می پائی و چرا پای‌بند شدهٔ هلا بسوی حج و دار السلام بشتاب .

(۳) سه بیت یعنی عشق بیت‌الله ترا بسوی بیت‌الله کشید ولطف یزدان ترا ازمسند قضا درمهد مسافرت وکجاوه جای داد و چون توفیق حق باتو همراه بود ملکت و پادشاهی دنیاکه دارالفنا ست دامن ترا نگرفت و بزیارت خانه خدا شتافتی .

(٤) یعنی تو از فرط بندگی وبسبب بندگی خدا ازسرراه خواجگی برخاسته و بترك آن گفتی لاجرم بر آز و خشم و شهوت پادشاه شده حکمرانی وقضارا ترك وبسوی حج رهسپار آمدی

(٥) یعنی ساعت فرخ آن ساعت بودکه در راه دین کمر حج بربستی و سائق تو توفیق یزدان و قائد تو عون خدا بود.

نعل سم مرکبت گوش فلك را گوشوار خاك خیل موکبت چشم ملك را توتیا

دم سیاه از پشت پای همتت گوی زمین هم کبود از پشت دست رفعتت روی سما

غایت توفیق این باشد که در شغل وفراغ ۱ هرگز اندر کار خیر از تو کسی نشنیده لا

چون همه همّ تو مقصور است در دین پروری لاجرم دایم بود همراه عزم تو قضا

چون رکاب اشرف تو کرد قصد بادیه ۲ رب سلم گوی گشت آندم روان انبیا

شد تماشاگاه از اقبال و صدق نیتت ره که چونان صعب وهایل مینمود از ابتدا

از تو اندر بادیه دیدند دریای روان کاندرو غوطه خورد عقل ار کند رای شنا

ابر رحمت گشت باران ریز بر فرق تو زانك ۳ هر کجا باشد محیای تو کم نبود حیا

ایمن آبادی شد اندر عهد تو آن ره چنانك ٤ سال رکن الدین کنون تاریخ باشد سالها

هر کجا عدل جهان آرای تو سایه فکند کاه برك ایمن بود آنجا ز جذب کهربا

دور نبود گر زفرت زاید از آتش نبات طرفه نبود گر زیمنت روید از آهن گیا

تو مجرد گشته از جمله علایق مردوار ٥ اندران موقف که هر کس میشد از جامه جدا

صوفیانه گفته ترك دوخته واندوخته گشته از جامه برهنه همچو تیغ اندر وغا

چند تشریف قبا تو مردم چشمی ترا ٦ خلعت بی‌جامگی بهتر بود ازصد قبا

---

(۱) یعنی منتهای توفیق تو ازجانب خداوند اینستکه هم درحال شغل و هم هنگام فراغ ازکارها هیچکس درطلب کار خیر حرف لا از دهن تو نشنیده است .

(۲) یعنی چون رکاب تو قصد طی بادیه کرد برای حج تمام انبیا بدعای سلامت تو (رب سلم) گوی شدند .

(۳) محیا - بر وزن معظم - چهره و حیا - شرم وباران وصنعت ایهام واضح .

(٤) یعنی راه حج و بادیه که همیشه نا امن و خطرگاه بود در این سال بسبب مسافرت توچنان ایمنی یافت که بنام سال رکن‌الدین بعد ازاین مبدء تاریخ خواهد شد . چنانکه هجرت رسول‌ص مبدء تاریخ گشت .

(٥) دو بیت یعنی در آن موقع که برای بستن احرام تمام مردم ازجامه جدائی میکردند تو مرد وار بترك تمام علائق دنیوی گفته وصوفیانه هم از لباس دوخته که در احرام نباید پوشید وهم ازتمام اندوخته خویش جدائی جستی .

(٦) یعنی تو درعالم بشریت بمنزله مردم چشم هستی و همانطورکه مردم چشم باید بی پرده باشد و بی‌جامه وگرنه از بینائی می‌افتد برای توهم خلعت بی جامه بودن ازصد قبا بهتر است .

آسمانی درعلوازجامه خواهی کردبس　آسمان را ازمجره خوبتر باشد ردا
گردرخسارتوبفزودآبروی تو ازانك ۱ گوهر شمشیر بر شمشیر بفزاید بها
جبرئیل ازوجد لبیك‌تودررقص‌آمده ۲ گفته هردم هکذا یا بالمعالی هکذا
باداگر بردی‌زموقف‌سوی کعبه‌بوی‌تو　کعبه استقبال کردی مقدمت را تامنا
شاید ار بطحای کعبه بارگیر زر شود ۳ تا براو کردست دست زرفشانت کیمیا
حکمت‌ایزدتعالی‌در ازل‌چون‌حکم کرد ٤ از ادای این فریضه این‌همیکرداقتضا
تاتوهستی برخلایق درشریعت پیشرو　هم توباشی درمناسك برخلایق پیشوا
تاحرم را یمن فر تو بیفزاید شرف　تاعرب را جود دست‌تو بیاموزد سخا
تاشود ازسعی مشکورتو گاه سعی‌تو　پرمروت از تو مروه پرصفا ازتوصفا
کمترین‌سعی‌طوافت گرداین‌هفت‌آسمان ٥ کمترین رمی‌جمارت جرم این‌هفت‌آسیا
گاه قربان تو این‌معنی‌حمل‌باثور گفت　کاش‌این‌منصب مراگشتی مسلم یاترا
چون‌قدم درخانه کعبه نهادی آنزمان　میشنیدند از در و دیوار کعبه مرحبا
ازوجودت‌رکن کعبه‌پنجگشت‌ازبسشرف ٦ وز کف‌توچشمه‌زمزم‌دو گشت‌ازبس‌عطا

---

(۱) یعنی گرد راه حج که برصورت تونشسته آبرو وعظمت ترا بیش ساخته همچنانکه جوهر شمشیر بربهای شمشیر میافزاید .

(۲) تلبیه و گفتن (اللهم لبیك) یکی از اعمال حج‌است .

(۳) بطحا - گذرگاه سیل ووادی مکه . یعنی‌اگر بطحای‌کعبه بارگیر وآبستن زرشود شایسته است زیرا دست زرفشان تو برای اوکیمیاگرشده واورا حامله زرکرده‌است .

(٤) چهاربیت یعنی مقتضای حکمت ازلی‌ازوجوب حج این بودکه توهمچنانکه برخلایق درشریعت پیشروهستی درمناسك‌هم پیشوا باشی و بر حرم شرف بیفزائی وبعرب سخا بیاموزی وهنگام عمل سعی‌ازسعی مشکور تو مروه پرازمروت و صفا پراز صفا گردد .

(٥) رمی جمار - از اعمال حج است که سنك ریزهٔ چند بسوی میلی میاندازند .
کمترین سعی طوافت‌گرد این هفت آشیان - نسخه

(٦) کعبه دارای چهار رکن است وچشمه زمزم یکی‌است . یعنی ازبس‌شرافت‌که در وجود تست تو رکن پنجم کعبه شدی و ازبس عطا که درکف تست چشمه زمزم دو شد .

کعبه‌خودداند که‌جز تو هیچ حاکم‌درعمل ۱ گرد اوهرگز نگشت الا درایام بلا
دولت‌الحق اینچنین‌فرمان بجا آوردنست ورنه‌روزی‌چندخودهرکس‌بودفرمانروا
چون‌ز کعبه روی‌زی روضه‌نهادی کش‌خرام ۲ کعبه گویده‌ردمت کایخوشترازجان‌تاکجا
بسته کعبه بردل ازدوری توسنك‌سیاه ۳ منتظر تا کی بود باز اتفاق التقا
وان بنائی‌راکه‌بد دینان همی‌افراشتند ٤ هم باقبال توشد باخاك همواز آن‌بنا
کی‌شود بامحدثی انصاف توهمداستان کی‌دهدبربدعتی عدل‌تو در عالم رضا
هراساسی کش‌قواعدنیست‌برشرع‌رسول اندر ایام تو آنرا کمترك باشد بقا
اندرآنحالت که درروضه‌فرستادی سلام ٥ سرخ رخ بودی‌بحمدالله بنزد مصطفی
هم زکلکت شرع او اندرحریم‌احترام هم ز عدلت ملت او باردای کبریا
منت‌ایزدراکه رفتی وامدی‌آسوده‌دل ٦ گشته امیدت وفا و بوده حاجاتت‌روا
گشته‌هریك‌خطوء تو صدخطار اعذرخواه ورچه‌معصوم‌است‌ذات‌پاکت‌ازجرم‌وخطا
مصطفی‌خواهشگرت‌هرجاکه‌میبردی‌نماز جبرئیل آمین‌گرت هرجاکه‌میکردی‌دعا

(۱) دوبیت یعنی تو درحال حکمرانی و سلطنت بطواف کعبه پرداختی وکعبه خود میداند که هیچ حاکم هنگام عمل‌گرد اونگشته بلکه هنگام عزل وگرفتاری‌گرد اوگشته والبته دولت وسعادت صرف فرمانروائی وحکمرانی نیست وگرنه هرکسی چند روزی فرمانروائی دارد ولی فرمان خدارا فراموش نکردن وگردن نهادن دولت وسعادتست .
(۲) روضه ـ روضه پیغمبر مطهر است درمدینه ـ کش خرام ـ خوشخرام یعنی چون‌از کعبه بسوی روضه روان شدی کعبه همی‌گفت ای‌خوشترازجان تاکجا خواهی رفت .
روی زی روضه نهادی باخرام ـ نسخه . کعبه‌گویان هردمت ـ نسخه
(۳) سنك سیاه ـ حجرالاسوداست . سنك سیاه برشکم بستن‌رادروصال مؤثرمی‌پنداشته‌اند
(٤) معلوم میشودکه ازطرف بعضی فرق مسلمانان درکعبه اساسی تازه بنا شده بوده وبحکم رکن‌الدین خراب شده است . در سه بیت اشارت بدین کار کرده و میگوید انصاف توبامحدث ومبدع شرع وبدعت همراه نیست . وان اساسی‌راکه بد دینان ـ نسخه
وان بنائی‌را که بد بنیان همه افراشته ـ نسخه
(٥) دوبیت یعنی آنگاه که در روضه رسول سلام دادی درپیش رسول سرخ رو وسرفراز بودی زیرا ازکلك توشرع رسول درحریم احترام جای‌گرفته و ازعدل تو ملت او ردای‌کبریا پوشیده‌است . (٦) گشته امیدت وفا وگشته حاجاتت روا ـ نسخه

وز پی آن تا کنی آنجا گذر بار دگر ۱ کعبه‌دل‌دارد کزاوچونروضه‌جاندارد‌نوا
تاازل‌را زابتداهرگز کسی ندهد نشان راست چونان کزابد نتوان نهادن انتها
بادچون حکم‌ازل‌حکم‌تو ازروی نفاذ مدت عمرتو بادا چون‌ابد بی منتها
برتو میمون وزتومقبول باداازخدای این فریضت راکه برقانون‌سنت‌شدادا

قصیده (۲)

درمدح شمس‌الدین ابوالفتح نطنزی

ای مهر تو در میان جانها ۳ وای مهر تو بر سر زبانها
قدر تو گذشته از فلك ها صیت تو فتاده در جهانها
قاصر ز ثنای تو زبانها عاجز ز مدیح تو بیانها
شبه تو ندیده آفرینش مثل تو نزاده آسمانها
افلاک ز بهر خدمت تو ٤ بسته کمر تو بر میانها
درمجلس‌انس چون خوری‌می شاید که فدا کنند جانها
زاواز سماع مطربانت ناهید همی کند فغانها
پر بار شود ز در و شکر از لفظ خوش تو کاروانها
از غایت خفت و لطافت سوی تو روان شده روانها
بهرام سپهر و شیر گردون از تیغ تو خواسته امانها
گردون ز پی کمین خصمت آورده بزه بسی کمانها
رای تو بروزگار طفلی واقف شده بر بسی نهانها
با عمر جوان و سال اندك عقل از تو نبشته داستانها

---

(۱) یعنی برای آنکه بار دیگر بکعبه بروی کعبه چون روضه رسول دردل دارد وعزم کرده‌است که جان تو ازاو برك ونوای زندگی ابدی پیداکند. کعبه دل‌دارد کزوچون روضه‌جان دارد ترا ـ نسخه ـ (۲) ازاین قصیده ابیات بسیار افتاده است.
(۳) یعنی‌مهر ومحبت تو جانهارا فراگرفته وهم زبانهارا بعطا وسخا چنان مهرکردهٔ که جز بثنای تو مهر برداشته نمی‌شود و سخن جز بثنای تو نمیگویند.
(٤) یعنی افلاك سبعه کمربند خدمتگذاری ترا بر میانهای خود بسته اند.

آن لطف شمایلت حقیقت — از روح همی دهد نشانها

بشکست همای دولت تو — اندر تن خصم استخوانها

آنگه که ببزم زر فشانی — فریاد بر آورند کانها

بی خدمت درگه تو ما را — بود است بعمر بر زیانها

خواهیم بدولت تو زین‌پس — گر زنده بویم عذر آنها

تا کوکب سعد و نحس دائم — بر چرخ همیکند قرانها

از بخت بیاب کام و دولت — زان بیش که هست درگمانها

حرف باء

درمدیح مظفرالدین

خوش گوش کردچرخ وممالك باینخطاب ١ کامد نهنك رزم چودریا باضطراب

ای‌چرخ باخدنگ گشادش سپر بنه ٢ ای‌فتنه ازگذار رکابش عنان بتاب

ای‌مملکت طرب ، که رسیدی‌بآرزو — وی روزگارمژده ، که‌رستی‌زانقلاب

ای‌جوددل‌شکسته برافروزسربچرخ — وی عدل رخ‌نهفته برون‌آی‌ازحجاب

ای‌ملك مرده‌ازنفس شاه جان‌پذیر — وی دهرخسته دامن‌شه‌گیروکام یاب

ای‌شیرسخت‌پنجه‌مزن برگوزن‌دست — وی گرگ بوالفضول‌مکن‌بارمه عتاب

ای‌باز پاسبان شو بردامن تذرو — وی صعوه‌آشیان نه در دیده عقاب

ای باد سارحادثه ، درگوشهٔ بمیر — چون‌آتش حسام شه‌آمد درالتهاب



چرخ سهیل ناوك و مهرسپهر جام — شاخ ارم حدیقه وشاه حرم جناب

قطب‌ظفرمظفر دین‌خسروی که‌هست — برروم و زنگ‌خنجراو مالك‌الرقاب

---

(١) یعنی هنگامی‌که نهنك رزم جوی وجود ممدوح چون دریا باضطراب‌آمد چرخ و ممالك زمین این خطاب را که درطی هفت بیت ادا شده خوش درگوش گرفتند ممکن‌است مصراع دوم (کامد نهنك الخ) هم ضمیمه خطاب باشد .

(٢) خدنك گشادش - یعنی خدنك گشاده ازکمانش .

شاهی که در قوافل سرمای قهر او ۱ خورشیددوش بر کشد از محمل سحاب

برموج خون برقص در آرد حسام شاه ۲ افلاك را چو بر سر می قبه حباب

تابد برای خیمه او چرخ چنبری ازرشته های شعله سیارگان طناب

اسم سنان او شجر روضه ظفر ۳ نام حسام او شرر دوزخ عقاب

برداشت زخم گرز گرانش بیك ترنگ ٤ ازبالش درنگ سر کوه پرزخواب

بخشیده مایه حزم گران سنگ او بخاك ٥ وافکند سایه عزم سبك پای او بر آب

زین روی شسته اند بهفت آب و خاك دست هم آب ازتوقف و هم خاك ازشتاب

ترتیب درج مدحت او جسم وروح را ٦ با خلقت ثواب بهم خلعت صواب

لطفت جلای جوهر روحست چون سماع سهمت نقاب چهره عیش است چون سحاب

خرم نشین ببزم که با یاد جام تو ۷ دربحر خشك شدجگر آب چون سراب

---

(۱) هنگام سرمای سخت شانه را بالا میکشند و سررا فرود میآورند . یعنی خورشید گرمی بخش آنگاه که شتر وار درقوافل سرمای قهر اوکه سبب جمودت و یخ بستن است براه میافتد ازشدت سرما ازمحمل ابرکه برپشت دارد شانه بالا میکشد وشانه اش نمودار میشود .

(۲) برسر می حبه حباب ـ نسخه (۳) سهم سنان او شرر دوزخ عقاب ـ نسخه

(٤) یعنی سرکوه راکه پر ازخواب است وساکن بزخم یك گرز ازبالین برداشته واورا باطراف پراکنده وروان میکند . ترنك ـ صدای گرز آنگاه که بجائی فرود آید.

(٥) دوبیت یعنی خاك مایه حزم وسکون وآب صفت عزم وتند روی را ازممدوح دریافته اند وبدین سبب خاك ازشتاب وآب ازسکونت بهفت آب وخاك دست شسته اند . دست شستن ازچیزی بترك آن گفتن است . خاك هم شرعاً درتطهیر بعضی نجاسات مدخلیت دارد وبهفت آب وخاك دست شستن تقریباً درقدیم مثل سایر بوده .

(٦) یعنی بپاداش درج مدحت او برای جسم و روح مادح خلقت ثواب وخلعت صواب باهم ترتیب و مهیا شده . خلقت ثواب اجر آخرت است و خلعت صواب تشریف دنیوی ازطرف ممدوح .

(۷) یعنی ازیاد جام دریا موج تو جگر دریا ازرشك چنان خشکیده که گوئی سراب بی آبست .

باآنکه طبع آب کند دفع تشنگی ۱ تشنه‌است آب تیغ تو لیکن بخون نه آب

جز در دیار عدل تو بی‌زحمت سنان ۲ خواهر برادوری نکند پیش مام وباب

باسایه تو درعجبم زانکه گاه گاه ۳ مه را سیاه پوش کند سایه تراب

پیشانی کمانت چو برپیچ وتاب رفت ازملك همچوتیر برون برد پیچ وتاب

ازنوبت توعهد جهان پیش بودلیك ٤ آن پیش نه که(مطلب لم)راست درحساب

عقل آفریدگار نخواند ترا ولیك بـه زافریدگانت شمـارد بهرحساب

خصمت بری زعیش چو دوزخ زسلسبیل صدرت تهی زبغض چو فردوس ازعذاب

ملت جوان شود چودهد رنگریزیت ٥ از خون خصم ناصیه ملك را خضاب

هرکو چو چنگ رك نشدش راست برهوات مسمار برحدق زندش تیرچون شهاب

بربود خنجرت کلف ازچهره قمر ٦ برداشت بیلکت سبل ازچشم آفتاب

آنی که دربساط زمین اهل علم را اقبال تست مأمن و درگاه تومآب

ازحضرت تو مانع بنده نبود هیچ جز بخت ناموافق وجز رای ناصواب

---

(۱) تیغ را در رنك و جوهر بسیار بآب تشبیه کرده اند . یعنی تیغ آبگون تو باآنکه آب رفع تشنگی میکنند همواره تشنه بخون دشمن است .

(۲) این بیت غلطست و هرمصراع آن راجع است به بیت دیگر !

(۳) یعنی باآنکه سایه تو درزمین چون سایه آفتاب روشن است درعجبم که چگونه خاك باز هم سایه دارد و سایه او باعث سیاه پوشی ماه وگرفتن او میشود .

(٤) مطلب لم ـ مصطلح فلاسفه‌است بمعنی طلب واسطه درثبوت یااثبات چنانکه درمحل خود مقرراست . دوبیت یعنی جهان بسبب پیشی واسطه ثبوت وآفرینش تو نیست بلکه توسبب آفرینش جهان وبهترین آفریدگان هستی گرچه آفریدگار نیستی .

(٥) ناصیه ـ موی پیشانی است (یؤخذ بالنواصی والاقدام) . یعنی موی سپید ناصیه ملك آنگاه که ازرنگرزی شمشیرتو باخون خصم خضاب شده وشکل جوانی یابد ملت و مذهب جوان میگردد .

(٦) یعنی بیلك تو رگهای سبل را ازچشم آفتاب برداشت وچشم اورا روشن ساخت وخنجرت کلف سیاهی را ازچهره قمر تراشید . رك سبل باعث تیرگی چشم است :

من چون شترسلیم دل وطفل گوهران (۱) دست‌خوشم گرفت‌عنان وجهان رکاب

چون کوره‌سینه من‌ودل برك گل‌درو دیده دهان نایژه واشك چون گلاب

همت مراچوشیر سر افکنده میبرد درهرطرف که میشنوم عفعف کلاب

درعرف تاکه سبق سلامست‌برعلیك درشرع‌تاکه فرض زکوتست‌برنصاب

بادا ز بخشش تونصاب امل تمام بادا ز درگه توسلام فلك جواب

ازهیبت توفتنه چو بزجسته برکمر (۲) وزصولت‌توخصم‌چوخرمانده درخلاب

قصیده

شکایت ازرنج سفر

اگرشکایت‌گویم‌زچرخ نیست صواب وگرعتاب‌کنم بافلك‌چه سود عتاب

زجوراوست مراصدشکایت‌ازهرنوع زدوراوست مرا صدحکایت‌ازهرباب

همی‌نوازدهرتنك چشم چون سوزن (۳) وزاوشوندکریمان چوریسمان درتاب

ازوهمی‌گل صد برك خفته‌اندرخار (٤) ببید میدهد آنگاه خیمه سنجاب

ببیشه شیران درتب زتاب گرسنگی شده ردیف‌سلاطین‌بطوق‌ویاره کلاب

مراکه‌لفظ چولولوست‌آب‌خوش ندهد وز او بردصدف گنك مهره خوشاب

مرا نداندآهو وخون کند جگرم (٥) بناف‌آهو آنگاه مشك بخشد ناب

---

(۱) طفل گوهران ـ طفل چار عنصر وطبیعت که ازچار طبع پدید آمده . دستخوش بدست آوردن آسان . دو بیت، یعنی من شتر وار سلیم دل و مطیع بودم از آن سبب طفل طبیعت عنان مرا دستخوش کرده بطرف دیگر برد در حالیکه سینه‌ام از عشق خدمت تو کوره آتش و دل برك گل ودیده دهان نایژه واشك گلاب بود وهمی از اشتیاق خدمت گریان بودم . کوره ونایژه اسباب گلاب کشیدنست .
(۲) بز کوهی در کمرگاه کوه منزل دارد و هیچوقت بدامن کوه نمیآید . چند بیت ازقصیدهٔ که بدین بیت انتها پذیرفت دریك سفینه کهن سال بنام اثیر اخسیکتی دیده شد .
(۳) یعنی بخیلان چون سوزن تنك چشم را مینوازد وکریمان را چون ریسمان بتاب می اندازد . (٤) آنگاه جامه سنجاب ـ نسخه
(٥) آهو ـ در مصراع اول بمعنی عیب و نقص است و صنعت ایهام واضح ـ یعنی چرخ با اینکه در من نقص و عیبی سراغ ندارد جگرمرا خون ساخته ولی ناف آهو را مشك ناب می‌بخشد .

عجب مدارا گر زو خسی کسی گردد ۱ درآن نگر که برد ازرخ بزرگان آب
تو آن مبین که رخ سیب سرخ گشت زماه — قصب نگر که همی چون بریزد از مهتاب
از آن بعشوه او هر کسی فریفته است ۲ که هست جوی مجره میان او چو سراب
بتیغ قهر میان سپهر باد دو نیم ۳ که دور کرد مرا ازدیار و ازاحباب
چنانکه خیمه نیلوفری مرا بشکست ٤ شکسته بادش میخ و گسسته بادطناب
نظام خوشه پروین گسسته باد چنانك — گسست نظم من ازدوستان خوش آداب
نبود عزم که جویم ز دوستان دوری — ولی چه سود قضا پیش دیده گشت حجاب
فراق جستم و عاقل نجست رنج فراق — سفر گزیدم و دانا سفر ندید صواب
نوای بلبل و فر همای دارم پس ٥ چرا گزینم چون بوم جایگاه خراب
کس اختیار کند دشت زشت و کوه گران ٦ بر آبگیر زلال وحدایق اعناب ؟
کسی گزید مغیلان و خیل غولان را ۷ عوض ز کاس دهاق و کواعب اتراب ؟
بجای نغمه الحان مطربان لطیف — کسی گزیند آواز بوم وبانك غراب ؟
همی بگریم ازشوق دوستان چندان ۸ که چرخ گردد بر آب چشم من چو حباب

---

(۱) درآن نگر که ببرد از رخ ـ نسخه
(۲) سراب ـ بیابان شوره زاری که از دور موج آب در او پیدا و فریبنده تشنگانست (کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء) ازان بعشوه اوهر کسی فریفته‌اند ـ نسخه
(۳) بتیغ مهر میان سپهر ـ نسخه
(٤) یعنی خیمه نیلوفری آسمان همچنانکه مرا درهم شکست میخش که ستاره است شکسته و طنابش که اشعه خورشید است گسسته باد .
(٥) یعنی من که در وطن اصفهان بلبلی هستم نغز گفتار و از همت بلند خود هما وار سایه سعادت برسرها دارم ، چرا باید مانند بوم درجایگاه خراب آشیان کنم.
(٦) آبگیر زلال اصفهان ـ زنده رود و حدایق اعناب ـ باغها وتاکستانهای اطراف شهر است .
(۷) کاس دهاق ـ جام مالا مال ـ کواعب اتراب ـ نار پستانهای همسال بایکدیگر .
(۸) یعنی چندان گریه کنم که جهان دریا گردد و چرخ گردون مانند حباب بر سر آب آن دریا بگردش آید .

چنانکه بررخ آبی نشان دانه نار ١ همی فشانم برشنبلید لعل مذاب
هرآنگهی که دمد باد بوستان گردد ٢ دلم پرآتش ودیده پرآب همچوسحاب
گسسته گردد عقدگهر زدیده من نمازشام که بندد هوا زمشك نقاب
اگر خیال تونزدیك من رسدمهمان ٣ چولاله ازدل ودیده کنم کباب وشراب
عجب مدارگر ازهجردوستان نالم ٤ که ازفراق بنالید تیر در پرتاب
بدین گنه که ز ابنای جنس وا ماندم ٥ مرا بصحبت ناجنس می کنندعذاب
چنانکه موم که یك روزبازماندزشهد بسش بآتش سوزنده می کنند عقاب
دل معلق پرآتشی است در بر من ٦ بدان صفت که قنادیل در برمحراب
اگرزیادت خون خواب آوردازچیست ٧ مرادودیده پراز خون ونیست دروی خواب
کشیدم اینهمه محنت ندیده منفعتی ٨ بجزرحیل وقدوم و بجزمجیئی وذهاب

---

(١) آبی - به . چهره خود را از زردی بآبی و اشك خونین خود را بسرخی دانه انار تشبیه کرده است .
(٢) یعنی از وزیدن باد در بوستان و تفرج بوستان فرحناك نشده بلکه چون سحاب دلم پر آتش ودیده‌ام پرآب میشود . هرآنگهی که دهد باد بویشان گردد - نسخه . هرآنگهی که دمدباد تو نشان گردد - نسخه .
(٣) دل لاله داغدار وکبابست و دیده او برنك شراب .
(٤) یعنی اگر درفراق تو بنالم عجب نیست زیرا تیرآهن دل بی روح هم هنگام پرتاب شدن بسبب مفارقت ازکمان مینالد .
(٥) دو بیت یعنی بگناه اینکه سفرگزیده و ترك ابناء جنس و آدمیان اصفهان گفتم اینك کیفر یافته و بسبب مصاحبت ناجنس دیو و دد عذاب میکشم چنانکه موم چون ازصحبت شهد دور افتد اورا برسر آتش میجوشانند و عذاب میکنند برای تصفیه ،
(٦) دلی معلق برآتشست دربر من - نسخه
(٧) درطب قدیم خواب زیاد را نتیجه خون بسیار میدانسته اند .
(٨) یعنی نفع سفرمن جزرحمت رحلت خود ازیك شهر وقدوم بشهردیگر وجزآمدن ورفتن بیگانگان در پیش من وبرعکس چیزی نبود .

نه روی ماندن و مقصود هیچ حاصل نه ١ نه برگ باز شدن بیغرض سوی اصحاب
گران چو لنگر بودم کنون سزاوارم ٢ بغوطه خوردن درقعر بحر بی پایاب
همی شناسم من سردی و گرانی خویش ازآن همی بگریزم زخلق چون سیماب
ازآنکه بودم دردوستی چو تیغ خطیب ٣ نمیکنند سوی من بنامه هیچ خطاب
چنان شدم که اگر کوه را دهم آواز امید نیست مرا کاید ازصداش جواب
ازآنجهت که بمن کس کتاب نفرستاد ٤ شکسته پشتم ودر تنك مانده همچو کتاب
چگونه خندم دل هست تنك چون پسته ٥ زدوستانی دل سخت کرده چون عناب
سیاه رویم ونالنده و بسر گردان ٦ ازآنکه آبرخم ریخته است چون دولاب

---

(١) یعنی نه روی ماندن دارم و نه مقصود من حاصل شده و نه برك و زاد آن دارم که بدون حصول غرض بسوی اصحاب خود برگردم . نه برك باز شدن من بجانب اصحاب ـ نسخه

(٢) دو بیت یعنی چون گرانسر وسنگین وزن بودم مانند لنگر کشتی از آن سبب سزاوار است که اکنون درقعر دریای غربت که هیچ پایاب و انتها ندارد غوطه بخورم و چون من سردی و گرانی خود را میدانم ازآنسبب ازخلق گریزانم مانند سیماب سرد و گران که از آتش گریزانست . از آن همی بگریزم ز طلق چون سیماب ـ نسخه

(٣) خطیبان پیشینه را رسم بوده که باشمشیر غلاف کرده برفراز منبر انشاد خطبه میکرده‌اند . چون شمشیر خطیب برای دشمنی نیست وهرگز از غلاف درنیامده وزیان نمیرساند خود را در دوستی بتیغ خطیب تشبیه کرده و از دوستان گله کرده است که بدو خطابی نکرده و مکتوبی نفرستاده اند . در روشنی چو تیغ خطیب ـ نسخه

(٤) کتابی که قاصد و پیك از شهری بشهر دیگر میبرده واکنون پاکت میگویند شکسته پشت ودوتاه میکرده و درتنك می‌بسته است . ممکن است از کتاب مقصود کتابهای علمی وغیر آن باشد زیرا این کتابها هم وسط و پشت اوراقشان شکسته شده و درتنگنای جلد جا گرفته‌اند .

(٥) دل عناب هسته سخت اوست .

(٦) دولاب ـ پرآسیاست که همیشه آب ازچهره‌اش فرو میریزد و درآب سیاه رنك میشود . یعنی در این سفر آبروی من ازبس ریخت مانند دولاب رو سیاه ونالنده بسر و گردنده شدم .

شداست پرگره اینکار واوفتان خیزان ۱ چنانکه باشد انگشت گاه عقد حساب

چومرغ زیرك ماندم بهردوپا دربند ۲ کنون دودست بسربرهمی‌زنم چوذباب

زدست ندهم‌دامان دوستان ار چند فرو برندمرا نی بناخنان چو رباب

زمن بعربده بستد زمانه طبع نشاط ز من بشعبده بربود روزگارشباب

چرا حوالت برچرخ‌میکنی بدونیك ۳ که‌کار ساز و مدبر نه‌انجم‌ندوشهاب

زسعدونحس کواکب‌مدان‌توراحت‌ورنج که غرقه‌اندهمه همچومادراین گرداب

بفعل‌خود نبود هیچشان‌طلوع‌وغروب ٤ برنگ خودنبود هیچشان‌درنك‌وشتاب

خدای‌داندا گر چرخ را بنفع و بضر سبب شناسم الا مسبب الاسباب

کجا تواند آزار مورجستن چرخ که‌نسختی‌است‌ازوعنکبوت‌اسطرلاب

بعقل و نقل من این ارمغانی‌آوردم ۵ که لب‌اونشناسند جز اولوالالباب

درازگشت سخن‌چند درد دل گویم چو نیست‌مستمعی پس‌چه فایدت‌زاطناب

چه سود داردم‌این‌اضطراب‌صبرکنم مگردری بگشاید مفتح الابواب

قصیده

با ردیف آتش و آب

شداست خاطروطبع‌توکان‌آتش‌وآب نه کان‌آتش و آبست جان‌آتش‌وآب

زرشك خاطر وقاد و رشح‌طبع‌ترت ٦ پرآب و آتش‌شد خانمان‌آتش‌وآب

---

(۱) یعنی کار سفر من پرگره و افتان خیزان شده است مانند انگشتان درعقد حساب . در طی حساب اصبع انگشتان افتان خیزان و پرگره میباشند .

(۲) ماندم بهردوپا در دام ـ نسخه

(۳) چرا حوالت برچرخ میکنم ـ نسخه

(٤) رنك ـ اینجا بمعنی توانائی وقدرتست که یکی ازسی وسه معنای رنك میباشد . بنفس خود نبودهیچشان درنك وشتاب ـ نسخه

(۵) بنقل عقل من این ارمغانی ـ نسخه

(٦) یعنی از رشك خاطر وقاد آتش انگیز تو خانمان آب پرآتش شد و آب بخار گردید و از رشك طبع تر تو خانمان آتش پرآب گردیده و خاموش شد :

بجز زخاطر وطبع چو آب وآتش تو ۱ کشید کس نتواند کمان آتش و آب
کنایتیست زجودت سخای بحر وسحاب حکایتیست زباست توان آتش و آب
زصدر وقدر تو جزوی سپهر رفعت وجاه زعنف ولطف تو رمزی جهان آتش و آب
کف تو گوهربارست وخشم صاعقه بار که ابر باشد دایم مکان آتش و آب
عجب ندارم ازفر عدل شامل تو که التیام پذیرد میان آتش و آب
زسرفرازی و گردن کشی رجوع کنند ۲ اگر بگیرد حلمت عنان آتش و آب
زبیم صرصر خشمت که دور باد ومباد ۳ فتاد در تبلرز استخوان آتش و آب
در آب و آتش خسبیم چونکلیم وخلیل ٤ کنون که باس تو شد پاسبان آتش و آب
همی بلرزد برجان آب وآتش باد ٥ زعدل تست چنین مهربان آتش و آب
چنان تظلم منسوخ گشت درعهدت کز آب و آتش ناید فغان آتش و آب
زهی چو آتش و آب آمده مهیب ولطیف که خشم وحلم تو شد ترجمان آتش و آب
توئی غزاله فضل وتوئی سلاله شرع ٦ که کرد گوهر پاکت بیان آتش و آب

(۱) کمان کسی راکشیدن کنایت است از همسنگی با او . یعنی تنها خاطر وقاد تو میتواند کمان آتش را کشیده و باو همسنك و برابر شود و تنها طبع چون آب تو میتواند کمان آب را کشیده و با او همسنك گردد . نظامی فرماید :

کسی کو ده کمان حالی کشیدی کمانش را بحمالی کشیدی

(۲) یعنی اگر حلم تو عنان آتش وآب را بگیرد آتش از سر فرازی وآب سیل ازگردنکشی برمیگردند . (۳) تبلرز- تبی است که بالرزیدن همراه باشد . نظامی فرماید :

تبلرزه شکست پیکرش را تبخاله گزید شکرش را

(٤) یعنی باس وهیبت تو خطر آب وآتش را ازمیان برداشته و ازین سبب میتوانیم چون خلیل درآتش بخسبیم وچون کلیم درآب . مهد موسی را درکودکی درآب انداختند تابفرعون رسید ازآن سبب میگوید درآب خفت .

(٥) یعنی عدل تو بادرا باآب وآتش مهربان کرده وازان سبب دراندوه آنان میلرزد لرزش باد وزیدن اوست وبرجان آب آنگاه میلرزد که آب ازبالای ابرمیخواهد برزمین بیفتد و بادهای سخت وزیدن دارد وبرجان آتش آنگاه میلرزد که چراغ یاشمع یاآتش دیگررا میخواهد خاموش کند .

(٦) غزاله ـ خورشیداست . یعنی تو درکشور فضل چون خورشید وغزاله تابنده وآتشین بیان ونیز دارای بیان آبدار هستی .

کراست و کور زخشم تو گوش و چشم عدو		تراست و تیز بمدحت زبان آتش و آب
بروزگار تواندر روا بود که بود		زروی طبع موافق قران آتش و آب
زحرق وغرق جهان ایمنست کز عدالت	١	بپنبه و شکرست امتحان آتش و آب
مگر که نام تو کردند نقش بریاقوت		که شد بفر تو همداستان آتش و آب
اگر نبارد خشم توسیل وصاعقه هیچ		جهان نبیند دیگر زیان آتش و آب
درآب و آتش رقص آورد شرار و حباب	٢	چو بادخلق توزد بر کران آتش و آب
ز توسخاوسخن دیده آب و آتش هم	٣	حدیث وزروگهر هان وهان آتش و آب
شدست مدح توحرز سمندر وماهی		که هردو هستند اندرضمان آتش و آب
زعدل تو چه عجب زین سپس که شمع و شکر		چو طلق وموم شود درامان آتش و آب
زسردو گرم جهان ناصحت برون آمد	٤	چنانکه زر و گهر ازمیان آتش و آب
دگر نبیند تر دامنی و گرسنگی	٥	اگر کف تو شود میزبان آتش و آب
روا بودزپس این قصیده گرزین پس	٦	بر او نبشته شود داستان آتش و آب

(١) یعنی جهان دردوران تواز سوختن وغرق شدن ایمن شده و بسبب عدل تو آتش را باپنبه و آب را باشکر امتحان میکنند زیرا آتش درپنبه و آب درشکر اثر نمیتواند کرد.

(٢) یعنی خلق خوش تو درآب و آتشرهم اثر کرده وازآن سبب حباب با لای آب و شرار برفرازآتش برقص آمده اند تابجهان خلق خوش مکتسب خودرانشان دهند.

(٣) یعنی سخا ازتو آبرومند شده و سخن ازتو آتشین گردیده است و اینک حدیث وبیان آتشین تو وزر وگهر بخشش شده تو آبروی سخا ودلیل گفتار منند.

(٤) یعنی ازپیش آمد گرم وسرد روزگار تو بسی عبرت گرفتی وناصح واندرزگوی توازمیان پیش آمدهای گرم وسرد بیرون آمد چنانکه زر ناب ازمیان آتش گرم وگوهر گرانسنك از دریای آب سرد بیرون میآید.

(٥) آب تردامن وگناهکاراست بسبب غرق مردم وخرابی عمارات و آتش گرسنه است و همه چیزرا میبلعد. یعنی اگردست تومیزبان آب وآتش بشودآب ازتر دامنی وفسق وفجوروآتش ازگرسنگی دور خواهند شد.

(٦) یعنی پس ازساختن این قصیده و پس ازاین روزگار سزاوار چنانست که تنها برفراز این قصیده عنوان ردیف آتش و آب نوشته شود زیرا ابیات آن درصفا چون آب و درگرمی و بلندی چون آتش است.

همیشه تا که شوند ازاثیروبحرمحیط ۱ فراز و شیب هوارا نشان آتش و آب
چو آب و آتش بادی توسرفرازوعزیز عدوت زرد و غریوان بسان آتش و آب
تو همچو شمع فروزان وخصمت ازدل وجان چو شمع کرده روان کاروان آتش و آب

قصیده

ای بیش زرفعت و مناصب بر تر ز مدارج و مراتب
کان بخش قوام دولت و دین ۲ کت بنده سزد هزار صاحب
فهرست معالی و معانی مجموع فضائل و مناقب
معمار جهان بعدل شامل معیار خرد برأی صائب
چون روح مسلم از کدورت چون عقل منزه از معایب
لفظ تو منصه حقایق ۳ کلك تو خزانه عجایب
درگاه تو قبه معانی ٤ دهلیز تو ذروه مناصب
بر خشم تو حلم گشته راجح بر طبع تو جودگشته غالب
بر درگه تو فلك مجاور در خدمت تو ملك مواظب
بگرفته صدای صیت عدلت اقطار مشارق و مغارب
تدبیر تو در ممالك شرع ۵ آن کرده که زرع را سحائب
دست تو سپهر نوربخش است كلك تو در او شهاب ثاقب

---

(۱) بعقیده قدما باران ابرازدریای محیط برپیرامن خاکست ومرکزآتش هم کره اثیراست : دوبیت یعنی مادام که فراز و شیب خاك راکمان هوا ازتیر آب و آتشی که از اثیر و محیط گرفته نشان وآماج قرار میدهد توچون آب عزیز وچون آتش سرفراز باش .

(۲) صاحب ـ مقصود صاحب بن عباد است که دربخشش وعلم معروفست .

(۳) منصه ـ بفتح ـ خانه آراسته .

(٤) قبه ـ بنای گرد و مدوراست مانند گنبد و ذروه ـ بالای هرچیز . درگاه تو خیمه معالی ـ نسخه

(۵) آن کرده که رزق را سحائب ـ نسخه

در دور تو از شمول عدلت	گشته است تظلم از غرایب
انفاس تو عدل راست باعث	اقلام تو رزق راست کاتب
در دولت هرچه جز توضایع	درمسند هرکه جزتو غاصب
جود تو سؤال‌راست عاشق	عفو تو گنـاه راست طالب
چون بار دهد شعاع رایت ١	زیبدش ز عین شمس حاجب
انصاف توهمچونورشمس‌است ٢	یکسان براو همه جوانب
در دورتو طائی است طامع ٣	در عهد تو کهرباست جاذب
قدر تو چو درعلو سفرکرد ٤	بر قله چرخ زد مواکب
رعد است ز شیهه وصهیلش	برق است ز آتش حباحب
رایت ز مطـالـع غوامض ٥	دانستـه مقـاطع عواقب
چون توگهری نکرده تحویل ٦	زاصـلاب بحقـه تـرائب
فرمـان تو باقضـا موافق ٧	قدر تو بآسمان مناسب

---

(١) عین شمس ـ چشمه خورشید . یعنی رای تو ازبس روشن‌است چشمه روشن خورشید اورا دربانی بیش نیست .

(٢) انصاف توهمچو نورشمع است ـ نسخه

(٣) طائی ـ حاتم طائی‌است : یعنی دردور تو ازفیض سخای توهرطامعی وگیرندهٔ مثل حاتم طائی بخشنده ودهنده است و درعهد تو فقط کهربا جاذب است و هیچکس دیگر محتاج نیست که درصدد جذب مال ورزق ازکسی دیگر برآید .

(٤) دوبیت یعنی قدر تو هنگـام مسافرت درعالم بالا موکبهای خودرا برقله چرخ جای داد وایفك رعد آسمانی شیهه و صهیل اسبان موکب تو و برق ازآتش حباحب آن موکب‌است . حباحب ـ جمع حبحبه ـ آتش برافروخته

(٥) یعنی رای‌صائب تو درمطلع وابتدای غوامض ومشکلات امور بمقطع ومنتهای عواقب پی میبرد وعاقبت کار را میداند .

(٦) اصلاب بحقه ترائب ـ نسخه

(٧) فرمان تو و قضا موافق . قدر تو و آسمان (تو برآسمان) مناسب ـ نسخه

نی‌نی چه مناسب است با تو	١	آنرا که بود دو قرص راتب
نه سعد کفایت تو ذابح		نه صبح عنایت تو کاذب
خورشید که کدخدای چرخست		او مطبخی تراست نایب
از هیبت تواست درتب لرز		ارواح اقارب و اجانب
چونانکه ز تیغ صبح صادق		لرزه است فتاده درکواکب
الفاظ تو حجت‌است درشرع	٢	چونانکه نصوص در مذاهب
در ذمت جود تو طمع را	٣	دینی‌است بدون شرع واجب
تا بی گنهست عمرو مضروب		تا بی سببست زید ضارب
یکلحظه مباد و خود نباشد		اقبال ز درگه تو غائب
آسوده مباد جان خصمت		یکدم ز تصادم مصائب
محروس پناهت از حوادث		معصوم جنابت از نوائب
ایام ز نعمت تو شاکر		و احرار بخدمت تو راغب

قصیده (٤)

ای جوادی که بتو بحر و سحاب	ننویسند بجز بنده خطاب
آن کریمی تو که از غایت جود	از ستاننده ترا بیش شتاب
هر سؤالی که ز تو شاید کرد	داد آنرا کف راد تو جواب
زیر دست تو قدر همچو عنان	زیر پای تو فلك همچو رکاب

(١) یعنی آسمان که بیش ازدوقرص نان خورشید و ماه برسفره خود راتب وماحضر ندارد چه حد تناسب وتشابه باتو دارد و بعلاوه سعد کفایت چرخ ذابح و صبح وی کاذب‌است ولی درسعد ذات تو ذبح وکذب وجود ندارد .
(٢) الفاظ تو حجت است برشرع ، چونانکه نصوص برمذاهب ـ نسخه
(٣) یعنی در ذمه جود تو دین لازمیست ازطمع طماعان که شرع واجب‌نکرده ولی حکم‌طمع جواد تو واجب گردانیده است .
(٤) این قصیده مفصل بوده ولی بیش ازین درنسخ یافت نشد .

شکر تشریف نخواهــم گفتــن ١ عقل داند که همین است صواب
شکر خورشید که گفته‌است زنور منت قطره که دارد زسحاب
بعد از این هرچه برومند شود بر درخت سخنم از هر باب
باشد از دولت تو زانکه نهال تو نشانــدستی و دادستی آب
جاودان در شرف و جاه بزی وز فلك کام دل خویش بیــاب
حشمت و جاه تو برتر ز قیاس مــدت عمر تو افزون ز حساب

حرف تاء

درجلوس طغرلشاه سلجوقی

شاه جوانست وبخت ملك جوانست ٢ کار جهان لاجرم بکام جهــانست
تخت بنازد همی و درخور اینست ٣ تاج ببالــد همی و لایق آنست
ملك شهنشاه‌بین که ساحت عقلست ٤ عقل‌خداوند بین که نسخت جانست
روضه فردوس بایدت که ببینی ؟ مملکت شاه بین که راست‌چنانست
درهمه اطرافهاش عصمت وعدلست ٥ در همه اقطارهاش امن وامانست
شیردراو بدرقه‌است ومار فسونگر ٦ غول دلیل رهست وگرك شبانست
دولت جوئی ؟ بطبع‌حلقه بگوشست نصرت‌خواهی ؟ بطوع بسته‌میانست

---

(١) دو بیت یعنی من انعام وتشریف تراکه لازم طبع تست شکرنمیگویم وعقل میداند که این شکرنگفتن کار صوابیست زیرا هیچکس خورشیدرا برای نور بخشیدن و ابررا برای بارش باران که لازم طبع هریك است شکر نمیگوید .

(٢) شاه جوانست و بخت شاه جوانست ـ نسخه

(٣) تاج بخندد همی ـ نسخه

(٤) ملك شهنشاه بین که نزهت عقلست ـ نسخه

(٥) درهمه اطراف ملك‌عصمت وعدلست . درهمه اقطار ملك‌امن و امانست ـ نسخه

(٦) یعنی‌ازشدت عدل وامان شیردرملك تو بدرقه مسافران ومار افسایندهٔ گزندگان و غول رهبر وگرك شبانست .

شاه فلك رخش جان‌ستان جهانبخش — شیر اجل رامح ستاره سنانست

سایه یزدان و آفتاب سلاطین — ۱ طغرل گردون نشین فتنه نشانست

هرچه بنی آدمند ، بنده سلطان — ۲ هرچه‌زمین ، ملك‌شاه چرخ‌توانست

آن منگرتو که شاه اندك سالست — ۳ پیر خرد بین مرید شاه جوانست

سال گر اندك گذشت زان چه‌خلل یافت — عمر اگر بیش‌ماند زان چه زیانست

سایه حقست زین‌سبب همه بخشست — ٤ مایه فضلست زین‌سبب‌همه دانست

قوت حلمش فزون ز وزن زمینست — سرعت عزمش ورای سیرزمانست

بخشش و فرمانوری وعدل‌وسیاست — ٥ قاعده خاندان سلجوقیانست

دیرزی ای‌چشم سلطنت بتوروشن — کزتو اثرهای‌خوب جمله عیانست

کثرت جیشت فزون زحد شمارست — عرصه ملکت برون زحد گمانست

عزم سبك خیز تو چه تیزرکابست — حلم گرانسنگ‌تو چه‌سخت کمانست

تخت توپایه فراز عرش نهادست — ٦ چتر تودامن باوج چرخ کشانست

امر تو ونهی تو چوچشمه خورشید — درهمه اقصای‌شرق‌وغرب روانست

---

(۱) یعنی طغرل باآنکه ازعظمت و بلندی گردون نشین میباشد درزمین آتش فتنه را نشاننده است .

(۲) چرخ توان - یعنی چرخ قوت و قدرت . هر چه زمین خاك شاه چرخ توانست - نسخه

(۳) دوبیت یعنی بخورد سالی شاه مبین وبدان نگرکه پیرخرد مرید اوست سال اواگر کم‌است خللی براو وارد نمیشود واگر از عمر او فراوان باقی مانده زیانی نیست بلکه برای کشورسودمست . آن منگرتوکه شاه اندك زاد است . تومنگر اینکه - نسخه

(٤) یعنی شاه سایه حق است و از آنسبب مانند حق فیض و بخشش او بهمه‌کس میرسد و مایه فضل و علم است ازآن‌سبب همه چیزرا میداند .

(٥) بخشش و دین پروری و عدل و کیاست (سیاست) نسخه .

(٦) چتر تو دامن براوج عرش نهادست - نسخه .

نامه فتحت بفتح خانه قیصر ۱ تیر مصافت بخیل خانه خانست
پیش ضمیر توسخت پرده دریده است هرچه پس پردهای غیب نهانست
شیر فلك ازنهیب تیغ توچونانك شیرعلم روز باد در خفقانست
باس تو درطبع آفتاب اثر کرد زردی رویش علامت یرقانست
چرخ زخوان ریزه سخای تودارد ۲ چند قراضه که زیر دامن کانست
نیست بیکروزه خرج جود شهنشاه هرچه نبات و معادن وحیوانست
عقل نگر پیش خرده کاری لطفت ۳ تاچه سبك مایه هیکل وچه گرانست
صبح ببین پیش شعله های ضمیرت تا که چه دم سرد وچون دریده دهانست
تیغ تو بس پاسبان ملك توزیراك ٤ هندوی بیدارخسب چیره زبانست
فی المثل ارخصم ملك تو همه شیراست ٥ پای سپر همچوشیر شادروانست
جود تو باشد کدام حاتم طائی ٦ عدل تو باشد چه نام نوش روانست
رخش ترا زین مه و رکاب ثریا ۷ طوقش از اکلیل و ازمجره عنانست

(۱) قیصر ـ شاه روم و خان ـ شاه چین است : یعنی نامه فتح تو بفتح خانه ومملکت قیصر مسجل است و تیر جنك تو درخیلخانه و سپاه خان چین خیل شکن است .

(۲) ستارگان چرخ را بقراضه های زیردامن کان که ریزهای خوان سخای ممدوحست تشبیه کرده .

(۳) یعنی درپیش خرده کاری ودقت لطف توهیکل عقل سبك مایه و دیوانه و بسبب دیوانگی درنظرها گران و ثقیل ونامطلوبست . تاچه سبك مایه وچه پایه گرانست ـ نسخه

(٤) بیدار خسب ـ پاسبان بیدار . تیغ هرچند درغلاف خفته ولی برای کارزار بیدار است . هندوی بیدارچست چیره زبانست ـ نسخه

(٥) شادروان بمعنی فرش وشیر شادروان همیشه پای سپر و لگدکوبست .

(٦) نوش روان ـ تلفظ اصلی نوشیروانست . یعنی جائی که جود تو باشد حاتم کیست و جائی که عدل تو باشد نوشیروان چه نام وشهرتی دارد . عدل تو باشد چه جای نوشروانست ـ نسخه

(۷) یعنی رخش ترا زین از ماه و رکاب از ثریا و طوق گردن از اکلیل و عنان از مجره است . زین مه و ستام ثریاست ـ نسخه

کوه درنگست ؟ نیست برق شتابست ۱ ابر بزینست ؟ نیست باد بزانست

سبزه زچرب آخور سپهرچریدست ۲ ماه نو از نعل او کمینه نشانست

گر نه علف زار اوست ازچه فلك را خرمن ماهست و راه کاهکشانست

ختم سخن را دعای ملك تو گویم کانچه دعای تو نیست آن هذیانست

دولت و نصرت سزای تخت تو بادا ۳ تا که فلك را بسعدونحس قرانست

ملك تو پاینده باد و عمرتو جاوید تا مدد دهر ازبهار و خزانست

میخ طناب وجود، چتر تو بادا بنده ازاین خوبتر دعا نتوانست

شکایت از روزگار

دلم از بار غم خراب شد است رخم ازخون دل خضاب شداست

دیده پالونه سرشك آمد ٤ طبع پیمانه عذاب شد است

وه که جانم شکار غم گشتست وه که بختم اسیرخواب شد است

تو بظاهر نگه مکن که مرا لفظ چون لؤلؤخوشاب شداست

اشك من بین که ازجفای فلك لعل چون بسد مذاب شداست

قدح سرخ لاله میبینی ٥ جگرش بین که چون کباب شداست

چرخ با من عتاب می نکند ٦ هنرم موجب عتاب شداست

در ترقی معانی نظمم ۷ چون دعاهای مستجاب شداست

---

(۱) بزین وبزان بمعنی وزنده‌است . (۲) سبزه زسبز آخور سپهر- نسخه

(۳) دولت ونصرت نثار بخت تو بادا - نسخه

(٤) پالونه - بمعنی ظرف پالاینده است که پالادان هم گویند . دیده پالوده سرشك آمد - نسخه

(٥) یعنی قدح سرخ باده را درکف لاله مبین و جگرش‌را ببین که چگونه داغدار وکبابست . خد لاله که سرخ می‌بینی - نسخه

(٦) چرخ بامن همی عتاب کند - نسخه

(۷) در ترقی معانی ولفظم - نسخه

قدرمن گر چوخاك پست افتاد — سخن من بلطف آب شداست

تو بقدر چو خاك من منگر — ۱ هنرم بین که بیحساب شداست

سخن من زر است لیك سخا — کیمیا وار تنك یاب شد است

ذره گر چه بذات مختصر است — ۲ گوهر تیغ آفتاب شداست

آه ازاین خواجگان دون همت — کاب ازاد بارشان سراب شداست

تاشدستند کدخدای جهان — خانه مکرمت خراب شداست

بخل ازایشان جهان‌چنان آموخت — ۳ که صدا خامش‌ازجواب شداست

طبع ایشان گرفت هم خورشید — لاجرم زابر در حجاب شداست

سر بیمغزشان نگر کز باد — راست چون خیمه حباب شداست

لعل از بار منت خورشید — دردل سنك خون‌ناب شد است

گوهر از لاف رعد وطعنه ابر — ۴ در دهان صدف لعاب شداست

دست اندر عنان فضل مزن — ۵ که کرم پای دررکاب شداست

فضل بگذار کانکه زر دارد — درجهان مالك الرقاب شداست

مدح ملك اعظم اسپهبد مازندران

زهی بمشرق و مغرب‌رسیده انعامت — شکوه خطبه وسکه زحشمت نامت

ز تست نصرت اسلام‌ازان‌فلك‌خوانداست — حسام دولت و دین و علاء اسلامت

بزرك سایه یزدان و آفتاب ملوك — که فتح و نصرت‌فخرآورندازایامت

---

(۱) یعنی تو بقدر ومقدار من‌که چون خاك پست است منگر وبهنرهای بزرك من بنگر . تو بقدر حقیر من منگر - نسخه (۲) جوهر تیغ آفتاب شداست - نسخه

(۳) یعنی بسبب بخلی‌که جهان ازخواجگان آموخته صداهم‌ازجواب ندا خاموش شده وندااهارا صدا درکار نیست . (۴) گوهر ازلاف رعد وغصه ابر - نسخه

(۵) یعنی عنان فضل و علم را بدست نگاه مدار و رهاکن زیراکرم پای دررکاب کرده و ازجهان فراری شد.

شعاع رایت صبح است صبح رایاتت ١ زهاب چشمه فتح است جوی صمصامت
نجوم قبله شناسند طاق ایوانت ملوك سجده گذارند پیش پیغامت
زمان متابع فرمان آفتاب وشت زمین مسخر شمشیر آسمان فامت
جلای چشم ستاره غبار موکب تست طراز دوش ثریا فروغ اعلامت
چو مرك ، قاطع آجال عکس شمشیرت ٢ چو ابر، واهب ارزاق رشح اقلامت
زیاد رفته ازل را بدایت ملکت نشان نداده ابد انتهای فرجامت
نبود دانه انجم دراین دوازده برج که پرهمیزد سیمرغ ملك دردامت
زبس بزرگی اندر نیافت ادراکت ٣ زبس معانی قابل نگشت اوهامت
بدست بخششت این هفت قصر يك قبضه ٤ بپای رفعت این نه سپهر يك گامت
خجل زجود تو نابوده کس مگر گنجت ٥ تهی زپیش تو کس برنگشته جز جامت
کهینه چاوش درگاه قیصر رومت کمینه هندوك بام زنگی شامت
بسا که رایض تقدیر زیرران میداشت ٦ سپهر توسن تا گردش اینچنین رامت

(١) زهاب - سرچشمه . یعنی رایات جهان ستانی تو که پس ازشب دیجور بمنزله صبح است مانند شعاع رایت صبح روشن کننده آفاق و شمشیر تو که شکل جوی آبست از شدت آبداری زهاب وسرچشمه فتح است .

(٢) اجل بمعنی مهلت وچون مرك قطع کننده مهلت است اجل برمرك هم اطلاق میشود .

(٣) یعنی ادراك ازرسیدن بکنه ذات بزرك تو عاجز ماند واوهام درك معانی صفات ترا قابل نشدند .

(٤) یعنی هفت قصر آسمان در دست بخشش تو يك مشت ويك قبضه و نه سپهر درپیش پای رفعت پیمای تو يك گامند .

(٥) یعنی جز گنج تو که باهمه عظمت ازجود توکم است هیچکس ازجود تو خجل نیست وتهی دست ازنزد توکسی برنگشته است مگر جام باده تو .

(٦) یعنی رایض تقدیر آسمان توسن را زیرران خود برياضت درروزگاران بسیار رام تو ساخت . سپهر توسن تا گشت اینچنین رامت - نسخه

زهرچه درتتق غیب روی پوشیدست ضمیر پاك تو زانجمله کرده اعلامت

چه ماند مشکل برای تو چو روح القدس (۱) کند بواسطه نور عقل الهامت

بذوق لفظ تو جان خرد نیافت شکر (۲) وگر نداری باور بدان دو بادامت

طمع قوی شود ازجود گنج پردازت گنه خجل شود ازعفو دوزخ آشامت

زشرق وغرب گذشتست صیت انصافت بخاص وعام رسیداست فیض انعامت

بر تو آمده دریا که تا بیاموزد (۳) سخا ز دست گهربخش معدن انجامت

مرا رسد که نهم زین برابلق ایام (٤) که خوانده بنده خاصم زبخشش عامت

منم زمحض سخایت چو کعبه دردنیا (٥) ندیده ذل سؤال ونداده ابرامت

طمع زدرگه تو غافل و بصد منزل (٦) عطا ندیده فرستاده لطف واکرامت

گران نبود طمع را که ازپی بخشش (۷) بهانه جوید ازینگونه جود خود کامت

---

(۱) چه ماند مشکل برای تو چو روح قدس . دهد بواسطه نورعقل الهامت ـ نسخه .

(۲) یعنی قسم بدو بادام چشمت که جان خرد بطعم وذوق لفظ تو شکر نیافت .

(۳) دست معدن انجام ـ یعنی دستی که معدن گوهررا بخشش کرده وکار معدنرا بانجام و انتها میرساند .

(٤) یعنی امروز مرا دست بدان میرسد که ابلق ایامرا زین نهاده و رام خودکنم بسبب آنکه از بخشش عام تو بنده خاص تو خوانده شده‌ام و بنده تو بر روزگار تسلط دارد .

(٥) دو بیت یعنی من ازسخای محض تو بدون‌واسطه سؤال‌و ابرام دردنیا کعبه‌وار بی‌نیاز ومحترم شده‌ام و آنگاه‌که طمع من ازدرگاه تو غافل بود لطف و اکرام تو از صد منزل راه مازندران تا اصفهان ندیده برای من عطا فرستاد .

(٦) عطا پذیره فرستاد ـ نسخه

(۷) یعنی طمع‌را گران وسخت نبودکه برای‌جود تو بهانه جوئی وابرام کند ولی جود تو بدون ابرام‌و بهانه مرا مستغنی کرد .

از آن ملوك مسلم کنند تقدیمت [۱] که برسخاوت ازینگونه‌است اقدامت

چو آرزوی زمین‌بوس حضرتت کردم زبان هیبت توگفت نیست هنگامت

تونور خورشید ازدور میطلب که کرم ضمان همیکند انعام شه باتمامت

همیشه تاکه گشایند صورت ارکانت همیشه تاکه نمایند جنبش اجرامت

مباد جزهمه درزیرچتر جنبش تو [۲] مباد جزهمه بر تخت ملك آرامت

به پیش تخت‌تو بادند حلقه اندرگوش [۳] ملوك مشرق و مغرب برسم خدامت

کمانکشای و سپرکش تومادوخورشیدت دویت دارو سلیحی چوتیر وبهرامت

(قصیــــده)

درمدیح صدرالدین خجندی

المنة لله که تأیید ظفر یافت [٤] صدری که ازودولت ودین رونق وفر یافت

المنة لله که چو فردوس شد امروز آنشهر که ازغیبت اوشکل سقر یافت

المنة لله که از این مقدم میمون دلهای بجان آمده آرام وبطر یافت

چشمی که رقم یافت زوابیضت اکنون [٥] از مردمك دیده اسلام بصر یافت

ای آنکه جوانی چوتو اندرهمه معنی [٦] نه‌چشم‌فلك دید و نه درهیچ سمر یافت

---

(۱) یعنی پادشاهان مسلم‌جهان ازآن سبب تقدیم و پیشکش برای تومیفرستند . یاآنکه ملوك ازآنسبب تقدیم و پیشی‌ترا برخود مسلم داشته‌اند که اینگونه اقدام بسخاوت‌داری
(۲) چتر در قدیم مانند تاج خاص پادشاهان بوده است ازآن میگوید که همیشه جنبش تو درزیر چتر باد .
(۳) دوبیت یعنی ملوك مشرق و مغرب که خدام تواند چون ماه و خورشید کمان‌گشا وسپرکش وچون تیر وبهرام دوات دار وسلاحدار تو میباشند . ممکن است بیت دوم مستقل باشد یعنی ماه و خورشید ترا کمانکش و سپرگشا باد و تیر و بهرام برای تو دویت دار و سلاحدار باد . (٤) المنةلله که بتأیید ظفر یافت - نسخه
(٥) اشارت است بآیه **وابیضت عیناه من الحزن وهو کظیم** - چشمم که رقم داشت - نسخه (٦) یعنی چشم فلك جوانی چون تو ندید و در افسانه های مشهورهم نیافت . نه‌چشم خرد دید و - نسخه

زالفاظ تو منبر مدد علم علی‌برد ١ زانصاف تومسند عمل‌عدل عمر یافت
ازخوش‌نفست‌چاك‌زند خرقه خوددل چون غنچه که ناگه نفس‌بادسحر یافت
عزمت‌چوبیان‌کرد زخورشیدسبق‌برد حزمت چونظر کردزتقدیرحذر یافت
از قطره جود توولی گنج گهربرد وزشعله قهرتو عدو رنج شرر یافت
خورشید ازانجمله جهانرا بگرفتست ٢ کزعزم‌تووحزم تو آن تیغ وسپر یافت
ازسایه تو نور برد گوشه مسکون ٣ چون‌ذره که‌ازچشمه‌خورشیدنظر یافت
قدرت چوبرآورد سرازمطلع‌رفعت ٤ براوج فلك‌فرق زحل پای‌سپر یافت
آیینه گردون که بسی جست نظیرت ٥ مانندتوهم عکس‌توبوداست‌اگر یافت
نه‌عقل نهان دیده برای توکسی‌دید ٦ نه‌چرخ جهان گشته بجودتودگر یافت
عزمت بتوانائی قدرت زقضا برد حزمت بگران‌سنگی‌قوت‌زقدر یافت
صبح ازپس‌پرده بدعای تونفس‌زد ماه ازبرگردون زجوازتوگذر یافت
بانطق‌توگردون‌چوصدف‌شدهمه‌تن‌گوش ٧ تالاجرم ازلفظ تودل پرزگهر یافت

---

(١) مسند اثر عدل عمر یافت ـ نسخه (٢) یعنی خورشید تمام جهانرا ازآن گرفته که ازعزم تو تیغ و از حزم تو سپر یافته است .

(٣) گوشه مسکون ـ ربع مسکون خاك است .

(٤) یعنی قدر وجاه تو آنگاه‌که سر ازمطلع رفعت برآورد بربالای چرخ‌هفتم فرق زحل را پامال و پای سپر خود یافت .

(٥) یعنی سپهرآینه وش‌که بسیار نظیرترا در جستجو بود مانند ترا اگر یافته باشد همان عکس تست‌که درآینه چرخ منعکس شده .

(٦) عقل نهان دیده یعنی عقل پنهان بین . وچرخ جهانگشته ـ آسمان که برگرد جهان میگردد . نه عقل جهاندیده ـ نسخه

(٧) یعنی ستارگان‌که در دل آسمان جای دارندگهرهای الفاظ نطق تواندکه‌آسمان در دل خود اندوخته است .

درخدمت حلم تو اگر کوه کمر بست	١	بس زر که زاقبال تو بر طرف کمر یافت
وز بهر مدیح تو اگر کلك میان بست		ازفر مدیح تو دهان پر زشکر یافت
گردون چو سواد نکتت جست رقمهاش	٢	از کلك عطارد زده برروی قمر یافت
هر کسکه چو سوسن ببدت کرد زبان تیز		چون لاله دل سوخته از خون جگر یافت
درمنصب صدر تو خرد نیك نگه کرد	٣	این حلقه در واشده راز ان سوی دریافت
ازشرم چه گشته است نهان چشمه حیوان		گرنه زتو وطبع لطیف تو خبر یافت
بر چرخ علو کوکب عالی سعادت	٤	خورشید بزیر اندر وقدر تو زبر یافت
هر کس که زبان کرد تراز مدح تو چو نشمع		چون شمع زجودت دهن آکنده بزر یافت
درباغ امید آنکه نشاند از تو نهالی	٥	در حال زابر کف دربار تو بر یافت
شاید که بجان صدر سعید از تو بنازد		انصاف که چون تو خلف الصدق پسر یافت
جز تو دگری باز نما درهمه گیتی	٦	صدری که بحق مرتبت وجاه پدر یافت
چون تو نکنی بدهمه نیکت برسد خود	٧	آری همه کس برحسب کشته ثمر یافت
بودت زسفر مرتبت خلعت سلطان	٨	مه خلعت خورشید زتأثیر سفر یافت
دررنج توان یافت بلندی و بزرگی		نرگس شرف تاج زر ازرنج سهر یافت
ازخصم بیندیش وحذر کن که خردمند		چندانکه حذر کرد خطر هم زحذر یافت

(١) در خدمت حزم تو اگر کوه کمر بست ـ نسخه

(٢) یعنی کلف رخسار قمر سواد نکته های سخن عالی تست که عطارد بر صفحه رخسار ماه رقم کرده .

(٣) یعنی خرد وعقل منصب صدری ترا چون نیك نگاه کرد فرود مقام تو دید ودریافت که این منصب را چون حلقه درواو واژگون باید بیرون درتو قرار دهد . در منصب جاه تو ـ نسخه (٤) یعنی درآسمان بلندی وعظمت کوکب سعادت تو خورشید را بزیر وقدر ومقام ترا برزبر یافت .

(٥) درحال زبحر کف دربار تو بر یافت ـ نسخه

(٦) یعنی جز خودت صدر دیگری را بنما که بحق و سزاوار مرتبت و جاه پدر خودرا یافته باشد .

(٧) همه نیکیت بود خود ـ نسخه . (٨) زین خوب سفر یافتهٔ خلعت سلطان ـ نسخه

خصم ارچه درشتست بنرمیش توان بست — پنبه هم ازین روی برالماس ظفر یافت
تا آنکه بگویند بسی درمه آزر ۱ — کزدست صبا سلسله در پای شمر یافت
ازبخت بیاب آنچه تراکام و تمناست — زان بیش که هرگز کسی ازجنس بشر یافت
توشاد همی زی که بداندیش توخودرا ۲ — آنروز که پنداشت به آنروز بتر تافت

(قصیده)

در مدیح خواجه رکن الدین

ایکه انعام تو سرمایه هرمحرومست ۳ — ویکه انصاف تو یاری ده هرمظلومست
رکن دین خواجه آفاق که صدبار فلك — گفت دربان تو تاحشر مرامخدومست
رشح اقلام توبرروی شریعت خالست ٤ — بوی اخلاق تو دردست خردمشمومست
درلگدکوب معالی تو گردون پستست — درسرانگشت معانی تو آهن مومست
سطح نه دایره چرخ برقدر توهست — کم ازان نقطه که درذهن خردموهومست
رایت دولت تو برسرخورشید هماست ٥ — سایه دشمن توخانه خودرا بومست
مذهب جود تو آنست که منع از کفرست ٦ — سنت بخششت آنستکه سختی شومست
هردعائی که نه درحق تونامسموعست — هرثنائی که نه درحق تو نامعلومست

---

(۱) دوبیت یعنی تاآنکه همی گویند باد صبا درماه آزر ازامواج آب سلسله برپای شمر بست وآب شمر ازیخ بستن نجات یافت تو ازبخت بیش ازآنکه هرگز کسی ازجنس بشر دردنیا برخوردارشده باشد کامیاب شو . آزر - ماه رومی است که ده روزقبل از فرودین آغاز میشود . تاآنکه بگویند بسی درمه نوروز - نسخه - کسی درمه آذر - نسخه (۲) یعنی توهمیشه شاد باش زیراکه بد اندیش تو روزی را که خوب پنداشت بدترین روز خود یافت . آنروزکه بد بود ازانروز بتر یافت - نسخه . (۳) ایکه اصاف تو یاریگر - نسخه (٤) مشموم - درعربی خاص مشك است

(٥) یعنی رایت تو برسر خورشید هماوار سایه سعادت افکنده ولی سایه دشمن تو درخانه خودش هم چون بوم شوم است .

مدحتت سبحه هرنوك زبانست چنانك ١ نعمتت عدت هر نايژه حلقومست
هر كجا رايت اميرست قدر مامورست هر كجا حكمت امامست قضا مأمومست
برقضا هيچ بهانه منه ايخواجه كنون هرچه حكمست بفرما كه قضا محكومست
توئى وجز تو براطلاق كسى ديگر نيست گردر اين عصر اماميست كه او معصومست
ازقضاياى كرم حكم تو اين فتوى داد ٢ كانكه اوبى گنه آيد برمن مأثومست
هست الحق همه چيزيت مبارك الا ٣ دشمنى توكه آنخصم ترا ميشومست
گر شود خصم تو شمشيرنه هم مسلولست؟ ٤ ورشود دشمن توشير نه هم مجذومست؟
گرچه اقسام بتقديرازل مضبوطست ور چه ارزاق بتأكيد قسم مقسومست
گفت تو واهب معقول من و منقولست ٥ كلك تو ضامن مشروب من و مطعومست
قصه غصه خود بيش نخواهم گفتن زانكه ناگفته تراقصه من مفهومست

---

(١) يعنى مديح توبرنوك وسرتمام زبانها تسبيح است ونعمت توكارگشا وحاجت بخش هر نايژه حلقوم است . عدت ـ بضم سازنده حاجت .

(٢) يعنى ازبس كه قضاياى كرم وبخشش در وجود تو موجود است حكم تو چنين فتوى داده كه هركس پيش من آيد بايدگناهكار باشد تااورا ببخشم و اگر كسى بيگناه نزد من آيد و مورد بخشش من نباشد گناهكار است .

(٣) يعنى همه چيز تو مباركست جز دشمنى توكه براى خصم توشوم است . مطابق قواعد عربى مشئوم صحيح است ولى درفارسى كلمه ميشوم متداول و صحيح است و فارسيان باتصرف اين كلمه راگرفته اند مانند طلايه كه اصل عربى آن طليعه ميباشد . آنخصم ترا مشئوم است ـ نسخه

(٤) تيغ مسلول تيغ برهنه راگويند و در اينجا معنى بعيدكه مرض سل كشنده باشد بطريق ايهام مقصود است . جذام شيرظاهراً بمناسبت عفونت و گند دهان اوست

(٥) يعنى علوم معقول ومنقول را ازگفتارتو آموخته ام ـ كف تو واهب معقول ـ نسخه

کارم از شعبده چرخ نمیگیرد نظم ۱ درجهان‌ازهمه‌چیزیم‌سخن منظومست
هر پیاله که‌بمن دهر دهد ممزوجست هرنواله که‌بمن چرخ دهد مسمومست
شمع‌اقبال‌تو‌تابان و رهی محجوبست کل انعام‌تو‌خندان ورهی‌مزکومست
بکرفکرم‌را جزمحرم نادیده‌کسی ۲ زور دردورتومدح دگران ولومست
بازپرس‌از کرمت‌گر زمنت‌باورنیست ناهم‌انصاف‌تو گوید که‌فلان‌محرومست
نه بکاری که بود لایق‌اومشغولست نه بشغلی که بوددرخوراوموسومست
مدتی رفت که توقیع‌ترا منتظراست ۳ چیست‌این‌قاعده ایچرخ‌نه‌فتح‌رومست
نظر بنده همه برشرف‌خدمت تست ٤ که نه‌تحقیق غرض‌قاعده مرسومست
توبخرفضل وهنرزانکه بنزد دگران فضل‌مردود بیکبار و هنرمذمومست
هم‌تو کن‌زانکه‌چوازدرگه‌تو آنسوشد جودمنسوخ بتحقیق و کرم‌معدومست
تاکه اسرار قدر درتتق پرده غیب زاطلاع بشر وعلم ملك مکتومست
بادجان تو زتیرحدثان ایمن و هست ٥ که غژاکند توحفظ ملك‌قیومست

(قصیده)

درتوصیف بهار و مدح رکن‌الدین صاعد

تاصبا درنقشبندی خامه درعنبرزدست صد هزاران‌لعبت‌ازجیب‌زمین‌سربرزدست

---

(۱) یعنی‌کار من ازبازی چرخ نظم نمیگیرد وتنها ازهمه چیز من سخن منظوم‌است . ایهام درکلمه منظوم واضح است .

(۲) یعنی ازآن فکر بکر مدیح مرا جز تو دیگرکسی ندیده که در زمان تو مدیح دیگران باطل ودروغ وسرزنش آوراست . زور ـ بضم ـ باطل ولوم ـ سرزنش . زانکه در دور تو مدح دیگران مذموم است ـ مدح دیگران ازلوم‌است ـ نسخه

(۳) یعنی ای‌چرخ چرا اینهمه مرا در انتظار توقیع و فرمان ممدوح گذاشتهٔ این‌کار فتح روم نیست که سخت و مشکل باشد .

(٤) یعنی مقصود من همه خدمت تست و از تحقیق وتثبیت غرض مقصودم فایده مرسوم‌نیست . گر بتحقیق غرض ـ نسخه . گر نه تحقیق غرض ـ نسخه

(٥) غژاکند ـ جامه‌ایست زره مانند ازحریرکه تیر برآن کارگر نمیشود . که تزاکند تو ـ نسخه ـ که نگهدار تو ـ نسخه

ماه منجوق گل اینك کرد از گلبن طلوع ۱ شاه چتر لاله اینك نوبتی بردر زدست

خاك چون طوطی خوش جامه سر اندر سر نهاد شاخ چون طاوس فردوسی پر اندر پر زدست

چشم نرگس نیم خوابست ودهانش پرز زر ۲ دوش پنداری بنام گل همه شب زر زدست

از شکوفه شاخ گوئی دست عطار صبا ۳ کله کافور بر اطراف عود تر زدست

یاشبانگاهی بر اطراف کواکب کلك شب ٤ صد هزاران کوکبه بر سقف نیلوفر زدست

شد دم باد سحر گاهی ز خوشبوئی چنانك ٥ کس نمیداند که این دم مشك یا عنبر زدست

دست بگشاداست پیش سرو آزاده چنار ٦ پنجه درخواهد فکندن تا که با او بر زدست

طره شاخ بنفشه بس پشولیده نمود ۷ دوش با لاله مگر در بوستان ساغر زدست

بلبل از شوق رخ گل جامه برخود چاك زد ۸ گل بغنچه در تتق بر سینه و تن بر زدست

بید پنداری بقصد دشمنان صدر شرق دست نصرت بهر دین بر قبضه خنجر زدست

صدر عالم رکن دین اقضی القضاة شرق وغرب آنکه او عدل عمر در دانش حیدر زدست

آنکه او تا پشت بهر دین ببالش باز داد دشمن او پهلوی تیمار بر بستر زدست

عدل او آواز در اقطار شرق وغرب داد فضل او آواز در اقصای بحر و بر زدست

---

(۱) نوبتی ـ سراپرده شاهانست که بیرون خانه برای پذیرائی برافراشته و هرکس بنوبت در آن بار مییافته است . ماه منجوق شکل ماهی است که بر سر منجوق از آینه یا آهن درخشنده قرار میداده‌اند یعنی ماه منجوق گل از گلبن طلوع کرد و شاهی که زیر چتر لاله‌جای داشت نوبتی و سراپرده بیرون درزد . چترشاه لاله ـ نسخه

(۲) یعنی چشم نیم‌خواب ودهان پر زر نرگس دلیل برآنست که شب تاروز بنام پادشاه گل سکه بر زر میزده‌است . (۳) کله ـ بکسر وتشدید لام ـ خیمه کوچك .

(٤) کوکبه ـ چوبی‌است سرکج که برسر آن گوئی ازفولاد آویخته و پیشاپیش پادشاهان دردست میگرفته اند .

(٥) یعنی دم باد صبا ازبس خوشبوست بادم مشك وعنبر بهم اشتباه میشوند .

(٦) یعنی چنار پیش سرو آزاده دست گشوده‌است برای پنجه افکندن آیا کیست که با او پنجه برزند .

(۷) پشولیده ـ آشفته و پریشان . بس پژولیده نمود ـ نسخه

(۸) تتق ـ خیمه

خلق و خلقش مایه بخش ماه و خورشید آمدند ۱ کلك و طفش کاروان عسکر و شوشتر زدست
صدر او پایه ورای عالم بالا نهاد قدر او خیمه فراز گنبد اخضر زدست
روز درسش دین شرف ز انگوشه مسند گرفت ۲ روز وعظش جان علم بر ذروه منبر زدست
شرع پیغمبر بجاه او ممکن میشود ۳ نز گزاف این تکیه او بر جای پیغمبر زدست
نارسیده باهمه مردان بمیدان آمداست ٤ نورسیده باهمه شیران بعالم بر زدست
لفظ پاکش زانخط شبرنگ پنداری درست ٥ نقد روشن بر محك تیره شب از اختر زدست
مسرع عزمش سبق از جنبش گردون ببرد باره حزمش مثل از سد اسکندر زدست
آیت انصاف او خورشید برجبهت نبشت ٦ رایت اقبال او جبریل بر شهپر زدست
لطف او را بین که چون در چشم خاك انداخت آب ۷ خشم اورا بین که چون در جان آب آذر زدست
دست رادش صدهزاران رخنه در طوبی فکند لفظ عذبش صدهزاران طعنه بر کوثر زدست

---

(۱) یعنی کلك او کاروانهای شکر عسکری و دیبای شوشتری را زده و برده . شکر عسکری معروفست خاقانی گوید : طبع کافی که عسکر هنرست . چون نی عسکری همه شکراست . انگور عسکری هم در شیرینی به نی عسکری تشبیه و بدین نام خوانده شده .

(۲) یعنی روز درس مسند وی شرف بخش دین وهنگام وعظ وخطابه جسم وی برفراز منبر جان بخش جمع وگوئی جان برذروه منبر علم افراشته است .

(۳) ممکن ـ قائم و پا برجا .

(٤) یعنی نارسیده و نابالغ بامردان بمیدان جنك آمده و در نورسیدگی و طفولیت باهمه شیران برابری کرده و برصف شیران نر زده است .

(٥) یعنی الفاظ وی ازمیان خط شبرنك نو دمیده وی چنان میتابد که گوئی شب تیره نقد سیم روشن اختران را بر سنك محك سیاهی میزند .

(٦) یعنی خورشید آیت انصاف اورا برجبهت نوشت از آن سبب باصاف و عدل بر تمام پست و بلند میتابد .

(۷) یعنی لطف او برچشم خاك آب انداخت و دریاهارا پدید آورد وخشم او از صاعقه برجان آب که در ابر قرار دارد آتش زد .

کلك تیروتیغ مریخ ازچه دارد چرخ از انك   دشمنش را تیغ بر گردن قلم بر سر زدست
پیش لفظ درفشان و کلك گوهربار او   گنگ از آن گرد صدف کولاف از گوهر زدست
نکته‌ئی کان اززبان کلك او بیرون جهد   عقل بهر حفظ را بر گوشه دفتر زدست
شعلهٔ دان ازشعاع رای دهرآرای او (۱)   پرتو نوری که چشم چشمه انور زدست
شادباش ای حاکمی کزعدل تو درعهد تو   روبه لنگ آستین برروی شیر نر زدست
ذکر عدلت چارحد عالم سفلی گرفت   صیت فضلت پنج نوبت درهمه کشور زدست
افتتاح آن دعای صاعد مسعود دان (۲)   بامدادان هر نفس کان صبح روشنگر زدست
نصرت دین حنیفی کن که از کل جهان   دست درفتراك اقبال تو دین پرور زدست
دشمنانت را اجل نزدیك شد اقبال دور (۳)   زقه روح القدس این فال برچاکر زدست
حاسدت ازبندگی تو کسی شد گرشدست (٤)   شاخ و بیخ اندرحریم دولتت زد گرزدست
گو مشو مغرور اگرچرخش زبهر جاه تو (٥)   گوشمالی دیرتر یا سیلیی کمتر زدست
ازبرای نسخت این مدح گوئی آسمان   این ورقها را بخط استوا مسطر زدست
هریکی بیت ازمدیح تو که درنظم آمدست   زهره زهرا هزاران بار برمزمر زدست
تاشبانگاهان ز اجرام کواکب کلك شب   صدهزاران کوکبه برسقف نیلوفر زدست

---

(۱) یعنی آن شعلهٔ که چشم چشمه انور خورشید را زده و تیره کرده است یکی از اشعه رای دهرآرای اوست . که جرم چشمه انور زدست ـ نسخه

(۲) یعنی صبح روشنگرجهان دربامداد بدعای تو نفس را افتتاح میکند . بعدازاین بیت بظاهر چند بیت افتاده است . بامدادش هر نفس ـ نسخه

(۳) زقه ـ بضم وتشدید آب ودانهٔ که مرغـان ازگلو برآورده دردهن جوجه خود میگذارند . زقه روح القدس دان فال . زقه روح القدس را بین که برچاکر ـ نسخه

(٤) حاسد ورقیب رکن الدین معلوم میشود ازملازمان پیشین او بوده که میگوید او از بندگی تو کس شده اگرشده باشد ودرحریم دولت توشاخ درهوا وریشه درزمین برزده اگر زده باشد .

(٥) یعنی ازشکوه جاه تو وقرب حریم امن تست اگرآسمان اورا دیرتر گوشمال داده یاکمتر سیلی زده پس نباید بخودش مغرور شود .

مسند شرع ازشکوه طلعتت خالی مباد کاسمان پشت از برای خدمتت چنبر زدست

مدت عمر تو صد چندانکه گوئی دور چرخ ۱ ثابت وسیار را در ضعف یکدیگر زدست

تنگ باد اروزی خصمت بدانسانکه مگر رزق او را قفل ازدست قضا بردر زدست

قصیـــده

در مدح صدر منصور خواجه قوام الدین

باد عنبر بیز بین کز روضه حور آمدست ۲ ابر گوهرپاش بین کز چشمه نور آمدست

از نسیم آن هوا پرمشك و پرعنبر شداست وز سرشك این جهان پر در منثور آمدست

ازشکوفه شاخ چون موسی یدبیضا نمود لاله رخشان زکه چون آتش طور آمدست

باغ چون فردوس گشت از حله های گونگون ۳ شاخ چون رضوان میان جامه حور آمدست

گر عیادت میکنی درباغ شو ازبهر آنك نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمدست

بلبل اندرباغ چون من زار مینالد از آنك گل بحسن خویشتن همچو نتو مغرور آمدست

یکنفس بی جام نبود لاله اندربوستان ٤ زان سیه دل شد که مرد آب انگور آمدست

آب تیره کز میان برف میآید برون راست گوئی صندل سوده زکافور آمدست

لاله دانی بر که میخندد بطرف بوستان؟ برکسی کووقت گل چون غنچه مستور آمدست

نغمه بلبل سحرگاهان فراز شاخ گل ٥ طیره آواز چنگ ولحن طنبور آمدست

عهد گل نزدیك شد اینك فرود آید زمهد خیز واستقبال اوکن کز ره دور آمدست

گل بشکر بادبگشاید دهان دربامداد سعی باد ازبهر گل بنگر چه مشکور آمدست

---

(۱) یعنی اگر ثوابت وسیارات را نخست تضعیف وآنگاه ضعف هارا در یکدیگر ضرب کنند مدت عمر تو صد برابر حاصل ضرب باد . (۲) باد عنبر باربین ـ نسخه

(۳) یعنی شاخ درخت گوئی رضوان و خازن بهشت است که جامه زیبای حور در برکرده . رضوان میان خانه حور آمد است ـ نسخه

(٤) یعنی سیاهدلی لاله ازکثرت باده نوشی و مستی از آب انگور است .

(٥) طیره خجلت و شرمساری . خوبتر زاواز چنك ـ نسخه

عمر گل‌خود مدت‌یکهفته باشدبیش نه　غنچه‌گرزین وجه‌دلتنگست‌معذور آمدست
سوسن‌خوشدم چگونه‌لال‌شد باده زبان (۱) نرگس بی‌می چراسرمست‌ومخمور آمدست
گل زشرم آتش رخسارتوخوی میکند　یامگراو نیزهمچونشمع‌محرور آمدست
بر بیاض ابرمنشور ریاحین نقش‌شد　درخم قوس‌قزح طغرای‌منشور آمدست
عندلیب از گل‌همی‌دستان گوناگون‌زند　همچومن‌مدحت‌سرای صدرمنصور آمدست
خواجه عالم قوام الدین سپهر اقتدار (۲) آنکه‌عقلش پیشکاروشرع‌دستور آمدست
آنکه اندررفعت ودربخشش‌وروشندلی　همچوخورشیدفلك‌معروف ومشهور آمدست
لطف‌اوبا دوستان و قهراوبا دشمنان (۳) همچونوش‌نحل‌وهمچون نیش‌زنبور آمدست
خیمه‌جاهش ورای سقف‌مرفوع اوفتاد (٤) پایه قدرش فراز بیت معمور آمدست
دهرنزدطاعت اوهست منقاد و مطیع　چرخ پیش‌حکم‌اومحکوم‌ومأمور آمدست
ذهن اودربحرعلم‌وفضل‌غواصی شدست (٥) طبع او بر گنج عقل‌وشرع گنجور آمدست
پیش‌خشم‌اواجل ترسان‌ولرزان‌بگذرد　پیش عفواوگنه معفو و مغفور آمدست
ازعطایش آزمانند قناعت ممتلی‌ست (٦) وزسخای اوقناعت نیز آزور آمدست
ناصح اودرجهان برتخت اقبال وظفر (۷) کاشح اوازفلك‌مخذول‌ومقهور آمدست
کمترینش پایهٔ گردون اعلا میسزد　کمترینش چاکری خاقان وفغفور آمدست
آستان درگه او کعبه آمال شد　حج این‌کعبه مرامقبول‌ومبرور آمدست
تا که‌گویند آسمان ازشکل آمد مستدیر　تا که‌گویند آفتاب ازطبع‌محرور آمدست
ازفلك اوراهمه‌خیر وسلامت باد از آنك　روزگار اوهمه برخیرمقصور آمدست

---

(۱) سوسن خوشدم چه معنی لال شد - نسخه
(۲) - آنکه عقلش پیشکار شرع و دستور آمدست - نسخه
(۳) لطف او با ناصحان و قهر او با حاسدان - آن چو نوش نحل و این چون نیش زنبور آمد است - نسخه (٤) ورای قصر مرفوع افتاد - نسخه
(٥) ذهن او دربحر علم و فضل غواص آمدست - نسخه
(٦) آزور - بر وزن ناظور بمعنی آزور بر وزن دادگر است .
(۷) کاشح - دشمن پنهان . حاسد او از فلك - نسخه

قصیـــده

در مدح عزالاسلام معین‌الدین

عشقبازی دیگرم در تحت‌فرمان یافتست ۱ جان‌بشکلی دیگرم‌در دست‌جانان یافتست

هر کجاعشق آمد آنجاچاره‌هم بیچارگیست زانکه دردعشق‌هم‌ازدرددرمان یافتست

گرسری‌درباخت‌سر ازعشق‌تاجی‌برنهاد ۲ وردلی گم کرددل‌ازوصل‌صدجان‌یافتست

بیدلی‌سرمایه‌عشق‌است وجانبازیش‌سود ۳ تانپندارد کسی کاین عشق‌آسان‌یافتست

وصل اودرراه‌وعده صبر گرباز داشتست عشق‌اودر کوی‌عشوه‌مرك خندان‌یافتست

ای‌بسایعقوب کان‌مشکین‌رسن‌دربند کرد وی‌بسایوسف که درچاه‌زنخدان‌یافتست

گژدم مشگین اوپی‌دربنفشه یافتست هندوی‌رعنای او ره در گلستان‌یافتست

عشرت آنعشرتکه آنچشم‌معربدساختست دولت آندولت که آنزلف‌پریشان‌یافتست

فرخ آن آهو که‌سنبل‌زان زنخدان میچرد خرم آنطوطی که‌شکرزان‌نمکدان‌یافتست

دل ببردازماو لب‌درخاك‌میمالد کنون ٤ تابدین‌حدمان‌حریفی آب دندان‌یافتست

عشق او درتنگنای این‌دل‌ماخیمه زد پردگاهی خرم و جائی بسامان یافتست

گردل‌من‌جان بدادوبوسهٔ بستد رواست ٥ مایه شادی‌بطرف‌غم نه‌ارزان‌یافتست؟

ای نگاری کزنکوئی‌ماه پیش‌روی‌تو باکمال چارده شب داغ نقصان‌یافتست

هردوچشم‌توخجل رنگ ودژم‌بینم‌مگر ٦ یوسف‌جان‌صاع دل‌دربار ایشان‌یافتست

گرتوهم در فراق توقناعت کرد دل ۷ نیست‌ازساده‌دلی‌خود گنج‌چندان‌یافتست

---

(۱) یعنی عشقبازی برمن فرمانروا وجانان جانم را بشکل و شیوه دیگر ربوده و یافته است . عشق باری دیگرم ـ نسخه . جان بشکل دیگرم ـ نسخه

(۲) یعنی اگرسری درراه عشق باختم درعوض تاج عشق برسرنهادم واگردلی‌ازدست دادم ازوصل دوست صد جان یافتم . ضمیر متکلم درکلمه باخت بقرینه بیت اول محذوفست . (۳) آسان یافتست . یعنی‌آسان یافت شده‌است . تانپنداری کسی کاین ـ نسخه .

(٤) لب بخاك مالیدن کنایه ازمحرومی وآبدندان کنایه ازعجز وزبونیست .

(٥) یعنی اگردل من جان بداد وبوسهٔ بستدآیا شادی‌را درطرف وسرحد غم بدین نرخ‌ارزان نخریده‌است ؟ (٦) چشم توهردم دژم رنك وخجل بینم مگر ـ نسخه .

۷) یعنی اگر دلرا درفراق تو توهم قناعت بفراق پیش آمد از ساده دلی نیست زیرا گنج وصال بسیار یافته .

عافیت گرد سر کویت نمی یارد گذشت زانکه‌درهر گوشهٔ صدفتنه پنهان یافتست
بیش‌ازین‌جانا حوالت بردرصبرم مکن ۱ دور ازروی غم توصبرفرمان یافتست
من باستظهار صبرافتادم‌اندردام عشق کشتگان صبرراعشقت فراوان یافتست
تلخ چون گویدهمی لعل‌شکربارت‌مرا گرچو لفظ‌خواجه‌طبعم آب‌حیوان یافتست
آنکه اوباعلم‌نعمان حلم‌احنف جمع کرد ۲ وانکه اوباجودحاتم‌نطق‌سحبان یافتست
آنکه‌ازالفاظ‌عذبش شرع‌حجت ساختست وانکه‌ازاخلاق‌پاکش‌عقل‌برهان یافتست
آفتاب دولتش چون سایه چه ثابتست ۳ کوباستحقاق علمی جای‌نعمان یافتست
رای او درکارهای خیروراه مکرمت قائدوسائق‌هم ازتوفیق یزدان‌یافتست
کمترین چاکران برآستان او همی ژاژطیان‌برده وتشریف حسان یافتست
آنچه من درحضرت اویافتم ازتربیت میرخاقانی کجا ازشاه شروان یافتست
ایجوان‌بختی که اندرعالم کون و فساد ٤ نامدازدوران‌چوتوتاچرخ‌دوران‌یافتست
هست دردیجورشبهت‌رای‌روزافروزتو نورآن‌ناری که‌شب‌موسی‌عمران‌یافتست
هرکه باجودتو اویك‌لحظه گشتست آشنا گنج قارون‌برده وملك‌سلیمان‌یافتست
هرکجاظلمیست ازعدل‌توسدی‌ساختست هرکجاجرمیست‌ازعفوتوغفران‌یافتست
مسندتوچون‌شب‌قدرست وهرکوحاجتی اندرآنشب‌خواستست‌آنرابه‌ازآن‌یافتست
هرکه اودیدست کلکت بربنان گشته‌سوار معنی گنج روان درشکل‌ثعبان‌یافتست
آدم ارآمد زصلبش دشمن‌تو لاجرم ۵ بررخ عصمت‌نشان خال‌عصیان‌یافتست
آتش‌خشمت‌زبانه چون سوی‌بالا کشید نسرطایربرفلك‌چون مرغ‌بریان‌یافتست

---

(۱) یعنی حاجت مرا حوالت بدر خانه صبر مکن زیرا صبر دور از روی غم‌تو که جاودانی است مرك یافت و نابود شد ـ فرمان ـ کنایه از مرگست .

(۲) نعمان ـ ابوحنیفه‌است . (۳) سایه درچاه همیشه باقی‌است وآفتاب جای‌اورا نمیگیرد

(٤) یعنی تا چرخ بدوران و گردش آمده از دوران و زمانه مانند توئی نزاده و پیدا نشده .

(۵) اشارتست بآیه فعصی آدم ربه .

عالم از روی نفاذ حکم وقت‌حل‌وعقد امرونهیت‌را لگام چرخ گردان یافتست
خیمه قدرت‌نگنجد دروجودازبهر آنك ۱ میخ‌واطنابش‌خردزانسوی‌امکان‌یافتست
کیست جزکان‌کان‌زجودت‌یافت‌داغ نیستی ۲ کیست جززرکز کف‌تونقش‌حرمان‌یافتست
شادباش‌ای‌مکرمی کزحضرت تو آرزو ۳ هرچه‌آن‌نایافتست ازجودتو آن‌یافتست
شاخ اقبال‌ازمعالی توسرسبز آمداست کشت‌امید ازسرانگشت‌توباران‌یافتست
غوطه بحری‌خورد یاغصه‌کانی کشد ؟ آنکه‌ازدست‌ودلت‌هم‌بحروهم‌کان‌یافتست
در تماشاگاه باغ دولت تو آسمان ثابت وسیاررا مدهوش‌وحیران‌یافتست
چرخ پیش حکم‌تودرخاك‌میغلطدمدام همچوگوئی‌تافته‌کاسیب چوگان‌یافتست
هرنفس کزعمرتو بربود دور آسمان ٤ هم زدورآسمان‌صدعمر تاوان یافتست
ناصحت‌جام امل‌ازدست دولت‌نوش کرد حاسدت‌نیش‌اجل درجان‌شریان‌یافتست
ازچه‌نندیشدزحل‌بالای‌خورشیدازچه‌روی منصب‌فراش تویاجای دربان‌یافتست ؟
تابگویندازره حکمت که‌اجزای جهان این‌همه ترکیب‌ازتألیف دوران‌یافتست
سال‌عمرت بادچندان کزمحاسب‌درشمار نه طریق ضبط نه‌تقدیر پایان‌یافتست
چشم روشن‌باد دولت راکه ایام ترا راست‌چونان‌کش‌تمنا بودچونان‌یافتست

نکوهش زر وسیم

اینهمه‌لاف‌مزن گرچه تراسیم وزراست ٥ که زر وسیم براهل‌خرد مختصرست

---

(۱) اطناب - بفتح جمع طنب بضمتین بمعنی ریسمان سرا پرده است . زانسوی ارکان یافتست - نسخه

(۲) یعنی هیچکس غیر ازکان از تو داغ نیستی ندیده و تو هرگز کسی را نابود نکردهٔ وجز زر هیچکس از دست تو محروم نشده وتنها زر است که بسبب بخشش از دستبوسی تو محروم است .

(۳) نایافت ممتنع الوجود یامعدوم الوجود . یعنی آرزوهرچیز معدوم یاممتنع‌الوجودرا از جود تو دریافت کرده است .

(٤) یعنی آسمان برای هرنفس‌که از عمر تو میرباید صد عمر تاوان میدهد وبدین سبب زنده جاودانی هستی .

(٥) براهل هنر مختصر است - نسخه

دل‌مبند ارخردی داری‌برسیم و زرت | کزروسیم جهان‌همچوجهان‌درگذرست
زو بدنیات حسابست وبعقبات عقاب | راستی‌دردوجهان‌رنج دل ودرد سرست
گوئی‌ار زرهمه‌شادی ونشاط‌افزاید ۱ | اینهمه هست ولی نقرس‌هم براثرست
چه کنی‌فخر بچیزی که‌بخواب‌اربینی ۲ | همه‌تعبیرش بیماری و رنج وضررست
دل همی باید روشن بقناعت ورنه | بی‌زرت‌خود برسدهرچه قضاوقدرست
خود ببین‌تاچه‌شرف داردبرآینه گاز ۳ | گرچه‌چون‌گل‌همه‌وقتی‌دهنش پرزرست
نرگس‌اربازرونزهت‌شده‌باشدگوباش | لاجرم ازپی حفظش‌همه شب‌درسهرست
تاج زربرسرشمع‌است چرا میگرید | خودهمه گریش‌ازانست که آن تاج‌زرست
آفتاب ازپی‌این‌خرده زر دردل‌کان | درتکاپوی‌شده‌دایم‌وبیخواب وخورست
آتش‌ازبهرچه میرد بجوانی زرخیز ٤ | ازتلف گشتن‌آن‌چند قراضه شررست
ازترازوی و دوکفش‌توقیاسی‌میکن | کانکه زرداردزیرآنکه نداردزبرست
فاخته پیرهن کهنه بپوشید از آن ٥ | فارغ ازبند وزدام وقفس حیله‌گرست
باز طاوس گرفتار بدست نا اهل ٦ | بهرآنست که زر برزبر بال وپرست

---

(۱) نقرس - مرضی است خاصه اکابر و بزرگان و در زمان پیشین گمان میکرده‌اند که دارائی سیم و زر سبب این مرض است

(۲) قدماء خواب دیدن زر را بیماری تعبیر میکرده‌اند .

(۳) گاز - آلتی است آهنین که بدان آهن تافته یازر تافته را گرفته برسر سندان هدف پتك قرارمیدهند وآهن تافته اززردی رنك وسرخی شبیه بزر ناب‌است والبته آینه روشن و پاك برگاز کثیف و آلوده رجحان و شرف دارد .

(٤) دلیل دیگر است براینکه زر سبب مرك میشود یعنی آتش را وقتی قراضه‌های شرر تلف گردید وشعله ها تمام شد درحال جوانی زود میمیرد .

(٥) دو بیت یعنی فاخته بسبب پیراهن کهنه پوشیدن ازدام و قفس آزاد ولی طاوس بسبب بال و پر زرین گرفتار نااهل‌است . باز طاوس یعنی نیز طاوس .

(٦) که زرش همه بربال وپراست - نسخه

سرو آزاداز آن شد که تهی‌دست آمد   غنچه دلتنك بدانست که دربندزرست
گربتحقیق همه‌جنس برجنس روند   گرد آن گرددزر کوزهمه کس بترست
اینهمه گفتم انصاف بباید دادن ۱   هرچه زین‌نوع بودجمله‌هباوهدرست
این کسی گوید کش‌زرنبود درکیسه   ورنه مردم‌همه جائی بدرم معتبرست

قصیده

درمدح صدر اجل شهاب الدین خالص

توئی که چرخ بصدر توالتجا کردست   شعاع عقل برای تو اقتدا کردست
امیر عالم عادل شهاب دین خالص   که خاك‌درگه توچرخ توتیا کردست
بحرص‌خدمت تو آسمان کمربستست   زبهر جود تو خورشید کیمیا کردست
نفاذ امرتوسوگند باقدر خوردست   مضای حکم‌تو پیوند باقضا کردست
نه تیغ نصرت تولحظهٔ برآسودست   نه تیر فکرت تو ذرهٔ خطا کردست
زشرم‌رای توخورشیددرعرق‌غرقست   زرشك‌خلق‌تو گل پیرهن‌قبا کردست
هرآنچه فاقدگشته زجود حاتم‌طی   بروزگار توآنرا قضا قضا کردست
بتیغ صبح میان فلك دو نیمه‌گذار   ۲ اگرخلاف توگفتست‌چرخ‌یا کردست
سپهراگرچه‌تومشکی‌ومشك‌غمازاست   ۳ ترا خزانه اسرار پادشا کردست
زوال راه نیابد بساحت توکه‌چرخ   حریم جاه ترا باره از بقا کردست

---

(۱) دو بیت یعنی اینهمه ذم زر و این نوع سخن هبا و هدراست و کسی این سخن‌هارا میگوید که زر درکیسه ندارد .

(۲) یعنی اگر چرخ برخلاف تو رفتار کرد بگذار میان وی بتیغ صبح دو نیمه و چاك بماند وچاك ویرا رفو مکن . میان فلك دونیمه کند ـ نسخه

(۳) یعنی هرچند تو ازخوی خوش رشك مشك هستی ومشك اسرار خوشبوئی را فاش کننده و غماز است اما تو غماز نیستی و ازآن‌سبب سپهر ترا خزانه اسرار شاه کرده .

غلام آن دل‌دریا وشم که دریکدم — هزار حاجت ناخواسته روا کردست

سرای دولت کردست وقف‌برتوفلك — ۱ برآن‌چهاروسه‌وپنج‌وشش گوا کردست

تبارك‌الله ازان خلق‌خوش که‌پنداری — که نسختی‌است کزاخلاق‌انبیا کردست

بحسن رای‌سرسرکشان بپای آورد — ۲ بزخم تیغ رخ دشمنان قفا کردست

زهی‌مخالف سوزی که زخم‌خنجرتو — دل عدوی ترا لقمه بلا کردست

عدوی جاه توپنداشت دست‌بردبدان — ۳ که مهره دزدد یاخانهٔ دغا کردست

گمان نبرد که هرشعبده که کردهمی — همه زیادتی حشمت ترا کردست

خدای عزوجل‌را بلطف تعبیه‌هاست — که کس‌نداندایـن‌چون‌وآن‌چرا کردست

بسا سراب که درکسوت شراب نمود — بسا عناست که برصورت‌غنا کردست

تو باش تابزنند آفتاب صبح توتیغ — ٤ که صبح دولتت‌اینساعت‌ابتدا کردست

زمانه داد ترا صدهزار وعده‌خوب — هنوزازان همه وعده‌یکی‌وفا کردست

دریغ باشد مثل توعشرخوارکسان — ٥ زفرع‌آنکه کسی‌وقف‌ده‌گدا کردست

---

(۱) یعنی شاهد وقف دولت برتو چهارعنصر وسه مولود و پنج حس و شش جهت میباشند .

(۲) یعنی رخ دشمن را باتیغ مانند قفا و سرین وی شکافته است .

(۳) دوبیت یعنی دشمن تو درکشمکش و بازی شطرنج باتو ازینکه یك مهره دزدید ویك خانه‌را بدغا وتقلب گرفت گمان‌کرد دست از تو برده وبازی بنفع اوست، ولی در نتیجه معلوم شدکه دزدی و دغای او بنفع ودستبرد و زیادی حشمت تو انجام یافته است .

(٤) یعنی اینك ابتدای صبح و صبح نخستین دولت تست منتظر باش تاآفتاب صبح تو تیغ برکشد و دشمنان را ستاره وار نابودکند .

(٥) دو بیت یعنی امیری مثل تو دریغ است که از موقوفهٔ که دیگران وقف‌کرده‌اند عشر خوار باشد امید من آنست‌که توخود بنای معظمی ساخته وموقوفه بزرگی بآن مقرر داری تا پس ازتو همه بگویند بزرگترین محل را تو بنا کرده و بزرگترین موقوفه یادگار تست . معلوم میشود خواجگان برسر موقوفهٔ کشمکش داشته‌اند .

مرا امید بدانست تا ز پس گویند　　که اینت معظم جائی که او بنا کردست
بلند بختا دریا دلا فلك قدرا　　که ایزدت شرف دین مصطفی ص کردست
سپاس و منت حق را که کارهای ترا　　همه موافق کام و هوای ما کردست
عنان مصلحت خود بحکم ایزد ده　　که هرچه آن نه بتقدیر اوست نا کردست
رهی بحضرتت ار کمتر آورد زحمت　　مگو که خدمت درگاه مارها کردست
که ازجناب رفیع تو تاجدا ماندست　　وظیفه های مدیح تو بادعا کردست
همیشه تا که بگوید کسی بنظم و بنثر [1]　　که سوی دلبر خود عاشقی هوا کردست
تو شادمان زی دردولت ابد که فلك　　عدوی جاه ترا طعمه فنا کردست
همیشه گردش افلاك و جنبش اجرام　　چنانکه رای رفیع تواقتضا کردست

مرثیت قوام الدین و تهنیت صدر الدین

مرا باری درینحالت زبان نیست　　دل اندیشه و طبع بیان نیست
چگونه مرثیت گویم شهی را　　که مثلش زیر چرخ آسمان نیست
ز رنج دل چنان بسته زبانم　　که گوئی اینزبان دراین دهان نیست
چه گویم مرثیت گویم ؟ نه وقتست [2]　　چه گویم تهنیت ؟ هم جای آن نیست
منغص شد قدوم خواجه بر ما [3]　　که باا وموکب صدرجهان نیست
دریغا خواجه و تحقیق خواجه　　که درروی زمین شخصی چنان نیست
دریغا لطف آن شکل و شمایل　　که سروی چون قدش دربوستان نیست
دریغا آن همه لطف و مهابت [4]　　که بی اوبازوی دین را توان نیست

---

(۱) دو بیت یعنی همیشه تا درنظم مغازله ومعاشقه و درنثر افسانه عشق وهوا بکار میرود تو شادمان وخرم در دولت ابدی زیست کن .

(۲) یعنی نمیدانم چه بگویم اگر مرثیت گویم با وجود نشستن صدر الدین برمسند جای مرثیت نیست و اگر تهنیت هم بگویم بارحلت خواجه قوام الدین جای ندارد

(۳) منغص ـ بصیغه فاعل است بمعنی تیره کننده روزگار . منقص شد قدوم ـ نسخه

(٤) دریغا آنهمه حکم و مهابت ـ نسخه

دریغا شخص او کز وی اثر نه ‌‌ ‌‌ ‌‌ دریغا نام او کز وی نشان نیست

کجا شد آنهمه مردی که گفتی ‌‌ ۱ ‌‌ سپهر پیر مرد آن جوان نیست

کجا رفت آن چوطاوس‌خرامان ‌‌ ‌‌ ‌‌ که گرد این‌چمن اندرچمان نیست

چنان شکل همه چیزی بگشتست ‌‌ ۲ ‌‌ که گوئی این‌سرا آنخانمان نیست

چه میگویم؟ چه جای خانمانست ‌‌ ‌‌ ‌‌ که گوئی اصفهان آن اصفهان نیست

دریغا آنچنان چابک سواری ‌‌ ‌‌ ‌‌ که یکران حیاتش‌زیرران نیست

ازان پشت شریعت شد شکسته ‌‌ ‌‌ ‌‌ که اندرصف‌دین‌آن‌پهلوان نیست

اگر تیره‌است روزما عجب‌نیست ‌‌ ۳ ‌‌ که ماه صدر وشمع‌خاندان نیست

وگر تلخست عیش ما روا دار ‌‌ ‌‌ ‌‌ که ذوق لفظ آن‌شیرین‌زبان نیست

تنی‌دانی که او رنج آزمانیست؟ ‌‌ ٤ ‌‌ دلی‌دانی که او دردآشیان نیست؟

رعیت خسته است آری‌سبب‌هست ‌‌ ‌‌ ‌‌ رمه پرکنده‌اند آری شبان نیست

همه سرگشته و روی جزع نه ‌‌ ‌‌ ‌‌ همه دلخسته و برگ فغان نیست

چرا دشمن همی شادی فزاید ‌‌ ‌‌ ‌‌ که دشمن‌را ازین‌ضربت‌امان نیست

بدشمن گو مشو غره بگردون ‌‌ ‌‌ ‌‌ که گردون‌نیزیاری مهربان نیست

فلك گر آردت روزی نواله ‌‌ ٥ ‌‌ نگهدارش که آن بی‌استخوان‌نیست

ز دزد مرگ گو ایمن مخسبید ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بام زندگی را پاسبان نیست

---

(۱) یعنی کجا شد آنکس که همه اخلاق و کارهای او مردانه و سپهر پیر از عهده معارضه باوی بر نمی‌آید.

(۲) یعنی همه‌کارهای شهراصفهان چنان بیوجود او مشکل شده که‌گویا این شهراصفهان آن شهر دیروزی نیست.

(۳) که ماه شرع و شمع خاندان نیست - نسخه

(٤) یعنی آیا یك تن نارنجور و یك دل نادردمند امروز میدانی وسراغ داری.

(٥) یعنی نواله فلك آورده را نگاهدار و مخور زیرا نواله چرخ بی استخوان نیست. نکویش دار کان بی‌استخوان نیست - نسخه

فلك را هيچ روزی نيست تاشب ۱ کزاينش گونه تيری در کمان نيست
بکام کس نخواهد گشت گردون که گردون را بدست کس عنان نيست
چه چاره جز رضا دادن بتقدير ۲ چو تدبير قضای آسمان نيست
از آنست اينهمه درد دل ما ۳ که مارا اينچنين‌ها در گمان نيست
حقيقت اين همی بايست دانست که جای زيست در ملك جهان نيست



ايا صدری که اندر شرق و درغرب کسی مثل تو درعلم وبيان نيست
توئی آن حاکمی کزعدل وانصاف نظيرت درهمه کون ومکان نيست
هزاران منت ايزد راکه کردست ترا حاکم که مثلت درزمان نيست
هزاران سجده واجب گشت مارا که بردی سودودرجانت زيان نيست
بحمد الله همه کارت بکام است قوام الدين تنها در ميان نيست
تو شادان باديا از بخت ودولت که دريای غم مارا کران نيست
تو جاويدان بزی درحشمت وجاه اگر چه جاه دنيا جاودان نيست
جهان بيروی تو هرگز مبينام ٤ که بيتورونق اين خاندان نيست

حرف دال

شکايت از روزگار

درين مقرنس زنگارخورد دود اندود ٥ مرا بکام بد انديش چند بايد بود

---

(۱) کزاينش گونه ـ يعنی که ازاينگونه اش .

(۲) يعنی هيچکس را بر قضای آسمان تدبير نيست ونميتواند دفع تقدير کرد .

(۳) يعنی باآنکه ميدانيم بتقدير بايد راضی بود درد دل و جزع ما از آنست که مارا چنين پيش آمدی درگمان نبود .

(٤) جهان بی‌روی تو هرگز مبيناد ـ نسخه

(٥) ازين مقرنس زنگار خورد ـ نسخه

باه ازین قفس آبگون برارم گرد ۱ باشك ازین کره آتشین برارم دود
بمنجنیق بلاپشت عیش من بشکست ۲ بداسغاله غم کشت عمرمن بدرود
نماند تیری درترکش قضا که فلك سوی دلم بسرانگشت امتحان نگشود
چو خارپشتی گشتم زتیر آزارش ۳ که موی برتن صبرم زتیر اوبشخود
همی بپیچم چون مارکرززخم درشت ٤ زنیش کژدم کور ازدرون طاس کبود
رسید عمر بپایان و طرفة العینی نه بخت شد بیدار و نه چشم فتنه غنود
نه پای همت من عرصه امید سپرد نه دست نهمت من دامن مراد بسود
برغم حاسدوبدخواه پیش دشمن ودوست ٥ چوصبح چند زنم خندهای خون آلود
چو نام وننك فزاید عنانه نام و نه ننك ٦ چو زادبود نماید جفا نه زادونه بود

---

(۱) یعنی باه آتشین قفس آبگون فلك را سوخته و گردش را بباد میدهم و بدیل اشك کره اثیر را خاموش کرده و دود و بخار از آن برمی انگیزم . باب ازین قفس آبگون ـ نسخه . بباد ازین کره آتشین ـ نسخه .
(۲) داسغاله ـ داسی است که با آن گندم و جو درو میکنند و داسخاله هم گویند . بداسخاله غم کشت عمر من ـ نسخه
(۳) چو خار پشتی گشتم زتیر بارانش ـ نسخه
(٤) مار بعقیده قدماکراست و قوه سامعه نداردکژدم هم کوراست و دشمن مار یعنی من مانند مارکرکه ازکژدم کور نیش درشت خورده باشد ازکژدم فلکی نیش خورده وهمی برخود میپیچم .
(٥) یعنی برغم حاسد و بدخواه در پیش دشمن و دوست تاچند خود را خندان نشان دهم درصورتیکه خنده من چون خنده صبح ازشفق خون آلوداست . چوصبح خنده زنم خندهای خون آلود ـ نسخه .
(٦) یعنی چون نام نیك اسباب عنا و مشقت است نه نام باد و نه ننك و چون زادبود اصفهان برمن جفا میکنند نه زادن باد و نه بودن . زادبود مسقط الرأس است مانند زادبوم .

چو نیست هیچ ممیز قصور عقل چه نقص ‌‌ ‌ چو نیست هیچ سخندان وفور فضل چه سود

زبس تراکم احداث درسرای وجود ۱ بجز بکتم عدم در نمیتوان آسود

ز نورعقل مرا چشم بخت شد تیره ۲ که جرم شمع هم ازنوردل فرو پالود

بنزد من بخر شیر خوشتراست ازان ۳ که خون آهو وسرگین گاو باید بود

بآفتاب سر من اگر فرود آید ‌ بدین سرم که زگردنش درربایم زود

مرا زهرچه بود مردرا زبان و دلیست ‌ کزین دولاف بزرگی همیتوان پیمود

نه وقت حرمان آن هیچ راد رابد گفت ‌ نه گاه بخشش این هیچ سفله رابستود

بحسن تدبیر از مه کلف توانم برد ‌ نمیتوانم از تیغ بخت زنگ زدود

ز تیغ گوهر دار ارنیام فر ساید ٤ مرا زتیغ زبان این نیام تن فرسود

سلامتست صدف را میان غوطه بحر ٥ زبیزبانی و گوش ازبلای گفت وشنود

مرا خدایتعالی عزیز عرضی داد ‌ که جز بعز قناعت نمیشود خوشنود

---

(۱) بجز بکنج عدم ـ نسخه . دربعض نسخ تازه خطی این سه بیت ازیکی ازشعرای باستان که گویا ادیب صابر باشد باقافیه دال بعدازین بیت الحاق شده .

زسیرهفت ستاره درین دوازده برج ‌ بده درازده سال اندرین دیاروحدود

هزار شخص کریم ازوجود شد بعدم ‌ که یك کریم نمیآید از عدم بوجود

اگر بدست مفستی عمود چرخ اثیر ‌ بکوبمی سر اهل زمانه را بعمود

(۲) چو جرم شمع که ازنور دل فرو پالود ـ نسخه

(۳) دوبیت یعنی بعقیده من در اینزمان مانند شیر ابخر وگنده دهان بودن نامردم فرارکنند بهتر ازخوشخوی و مشکین اخلاق مانند خون آهو (مشك) و سرگین گاو دریائی (عنبر) بودنست وهرگاه سر من بآفتاب فرود آید وتعظیم کند او را ازگردن خود میربایم . بآفتاب اگر این سرم فرود آید ـ نسخه

(٤) یعنی تیغ جوهردار نیام فرسا درعالم نیست واگر باشد تنها تیغ زبان منست که نیام تن را فرسوده وهنرمن وبال من گردیده . نه تیغ گوهردار ازنیام ـ نسخه . زتیغ گوهردار ارنیام آسوده است ـ نسخه

(٥) زبیزبانی وگوش ـ یعنی زبیزبانی وبی گوشی .

همی گریزم ازینقوم چون پری زاهن ۱ که میگریزندازمن‌چودیوازقل‌اعوذ
محمدای‌سره مردآبخواه ودست بشوی ۲ که‌روی‌فضل‌سیه‌کشت‌وکارجودبیود
چه بود بامن اهل زمانه را که مرا ۳ نه‌هیچکس‌بخشیدونه‌هیچکس‌بخشود
گهی‌زدولت‌آن بی سبب‌شوم محروم گهی بقبضه این‌بی‌گنه شوم‌مأخوذ
چوکرم پیله زمن اطلسی طمع‌دارند اگر دهند بعمریم نیم برگی تود
برنك و بوی چونرمادگان‌ننازم‌ازان ٤ که من نهنك‌دمانم پلنك‌خشم‌آلود
بآفتاب و عطارد چه التفات کنم گهی‌که تیغ وقلم‌کار بایدم فرمود
حسود کوشد تافضل من بپوشدلیك کجا تواند خورشیدرا بگل اندود
بدانخدای‌که برخوان پادشاهی او بنیم پشه رسد کاسه سر نمرود
که نزد همت من بس تفاوتی‌نکند ٥ ازانچه چرخ بمن داد یازمن‌بربود
نه خاك نیستیم زاتش غرور بکاست ٦ نه‌آب هستی در باد نخوتم افزود

(۱) چون قافیه دراین قصیده ذال است مطابق قاعده و تلفظ قدیم ازین سبب اعوذ و ماخوذ قافیه شده‌اند .

(۲) ازمحمد مقصود خود استاد جمال‌الدین است و در این بیت بنفس خود خطاب دارد . یعنی ای مرد سره باعرص محمد نام آب بخواه ودست از امید بشوی که در این دوران روی فضل سیاه شده و کار جود و سخاوت باتمام و هلاکت رسیده ـ بیود بمعنی نیست و نابود است وشاید دراصل بی بود بوده بمعنی بیوجود در فرهنگها هم نیامده .

(۳) یعنی اهل زمانه را بامن چه دشمنی بودکه هیچکس برمن بخشش وسخا نکرد و هیچکس برجان من نبخشود ورحم نیاورد . چه سود بامن زاهل زمانهٔ که مرا ـ نسخه

(٤) نرماده ـ مخنث . یعنی من برنك و بوی عاریتی مانند مخنثان نمینازم زیرا نهنك دمان وپلنك خشم آلود هستم .

٥) ازآنکه چرخ بمن داد ـ نسخه

٦) یعنی نه خاك نیستی مال دنیا ازآتش غرورمن میکاهد ونه آب هستی وثروت ودولت برباد نخوتم میفزاید . نه خاك پستیم ازآتش‌غرور بکاست ـ نسخه . نه آب بیشی در باد نخوتم افزود ـ نسخه

مرا تواضع طبعی عزیز آمد لیك — مذلتست تواضع بنزد سفله نمود

نه از تواضع باشد زبون دون بودن — نه حلم باشدخوردن قفازدستجهود

اگر حکایت مسعود سعد و قلعه نای — شنیدهٔ که در آن‌بود سالها مأخوذ

بچشم عقل نظر کن ایا پسندیده ۱ زمانه قلعه نایست ومادر آن‌مسعود

قصیده

در تهنیت فیروزی

این مژده شنیدی که بناگاه برآمد — زین‌تنگ‌شکرخای که ازراه برآمد

آن‌همچودم‌صبح که ازگل خبرآورد — وین‌همچو نسیمی که‌سحرگاه برآمد

من‌بنده این‌مژده که‌در گوش‌دل افتاد — من‌چاکر این‌لفظ کز افواه برآمد

کان اختر سعد از فلك ماه بتابید — وان کوکب اقبال دگرراه برآمد

آن یونس دولت زدم حوت‌بدررفت — وان یوسف ملت زدل‌چاه برآمد

آن رایت پیروزی درملك دگرباره — با نقش توکلت علی الله برآمد

آوازه (فارتد بصیرا) سوی دولت — اندر پی (وابیضت عیناه) برآمد

از حقه گردون گهر مهر درخشید — وز قله کوه آینه ماه برآمد

آهخته شد ازابرنیام آن‌گهری‌تیغ ۲ کزعکس‌وی ازروی‌عدوکاه برآمد

آنروزکه آنروز مبیناد دگرکس — حقا که دم صبح باکراه برآمد

تاریك نمود آینه مهر در آنروز — از بسکه ز دلها بفلك آه برآمد

آتش بسر این‌کره خاك در افتاد — دود ازدل این‌برشده خرگاه برآمد

---

(۱) مسعود باآنکه دال‌است درقافیه ذال آمده زیرا درقصیده ذال یکی دوقافیه دال معفراست .

(۲) آهخته شد ازحبس نیام ـ نسخه

در گوش قضا گفت قدر اینسخن آنروز | باورش نیامد و یك ماه برآمد
ای خسرو منصور که چندانکه گرفتم | ۱ آوازه اقبال ملکشاه برآمد
گر کم ز توئی وز تو کم آیدهمه عالم | ۲ جای توطلب کرده سوی گاه برآمد
برعرصه شطرنج بسی بود که بیدق | شه خواست کهازخانه بدرشاه برآمد
انگشتری ار گم شداز انگشت سلیمان | تا دیو در آیینه اشباه برآمد
گوجای بپرداز که اینك جم دولت | با خاتم اقبال سوی گاه برآمد
چرخ ازمه نوغاشیه بردوش گرفته | درموکب قدر تو بدرگاه برآمد
حصن تو بیفراشت سرازقدرتوچندانك | هفتم فلکش تا بکمرگاه برآمد
هم غایت لطفو کرمت بود گرازتو | روزی دوسه کام دل بدخواه برآمد
ایخصم بروسوی عدم تاز که خورشید | اول بزدت تیغ پس آنگاه برآمد
اندیشه چه کردی تو که باحمله شیران | هرگز بجهان حیلت روباه برآمد
باآنکه زبی قافیتی بود که این شعر | چون عمربداندیش تو کوتاه برآمد
لیکن چو زدم برمحك عقل بنامت | ۳ هر بیت ازین گفته بپنجاه برآمد
بارایت تونصرت ضم باد که اینفتح | چون کسر عدوی تو زناگاه برآمد

---

(۱) هرمصراعی ازین بیت بظاهر راجع ببیت دیگری است و ازنسخ موجوده تصحیح نشد .

(۲) یعنی اگر کمتر از توئی جای ترا طلب کرد (وهمه عالم از توکمند و هیچکس با تو برابر نیست) وبر تخت تو برآمد چندان مهم نیست زیرا در عرصه شطرنج بسیار اتفاق افتاده است که پیاده و بیدق شاه خواست ولی شاه ازخانه بدر آمده بخانه دیگر رفت وعاقبت اورا پا مال کرد ، گرکم ز توئی کزتو کم آمد - نسخه

(۳) یعنی چون هربیت این قصیده باپنجاه بیت برابراست عذر کوتاهی شعر را خواهد خواست . شایدهم غرض آنستکه قصیده پنجاه بیت شد ولی اکنون ابیات بسیاری افتاده است .

قصیده

پیغام بخاقانی شروانی (۱)

کیست که پیغام من بشهرشروان برد — یك‌سخن‌ازمن بدان‌مرد سخندان برد
گوید خاقانیا اینهمه ناموس‌چیست ۲ نه هر که دوبیت گفت‌لقب‌زخاقان‌برد
دعوی کردی که‌نیست‌مثل‌من‌اندرجهان ۳ که‌لفظ‌من گوی‌نطق‌زقیس‌وسحبان‌برد
عاقل دعوی فضل خودنکند ور کند ٤ باید کز ابتدا سخن بپایان برد
کسی‌بدین‌مایه علم‌دعوی‌دانش کند ؟ کسی بدین‌قدرشعرنام بزرگان‌برد ؟
تحفه‌فرستی‌زشعرسوی‌عراق‌اینت‌جهل هیچکس‌اززیرکی‌زیره‌بکرمان‌برد ؟
مردنماند ازعراق فضل نماندازجهان ٥ که‌دعوی‌چون‌توئی‌سرسوی‌کیوان‌برد

---

(۱) خاقانی یك نسخه از کتاب تحفةالعراقین خودرا باصفهان فرستاد درنزد استاد جمال‌الدین ودرآن‌کتاب بتمام شعرای معاصرتاخت وتازکرده وهمه‌را پست تر ازخود دانسته بود چنانکه گوید :

درنوبت من هرآنکه هستند — دزدان سخن بریده دستند
کس‌را سخن بلند ازبن‌دست — سوگند بمصطفی اگرهست

جمال الدین برآشفته و این قصیده را درجواب وی بشروان فرستاد .

(۲) نه هرکه گوید دو بیت ـ نسخه

(۳) که لفظ من گوی نطق از فن سحبان برد ـ نسخه

(٤) دوبیت یعنی عاقل دعوی فضل نمیکند واگرکند باید دراول‌کار سخن وشعررا بپایان فصاحت و بلاغت برساند وچون سخن تو سبك و بی قدر است بدین قدر شعر نباید خودت را با بزرگان همسنك کرده ونام بزرگانرا ببری . خاقانی در ابیات تحفةالعراقین خودرا بر قیس وسحبان هم که دوشاعر عربند مقدم دانسته .

(٥) یعنی مگر مرد ازعراق و فضل ازجهان رخت بربسته که دعوی فضل و مردی ازچون توئی سر بکیوان برد .

شعر فرستادنت بما چنانست راست ١ که مور پای ملخ نزد سلیمان برد
نظم گهر گیر توگفته خود سربسر کس گهر ازبهرسود باز بعمان برد
یانه‌چنان‌دان که‌هست‌سحرحلال اینسخن سحر کسی خود برموسی عمران‌برد
زشت‌بود روز عیداینکه زپی‌چابکی ٢ پیرزنی خرسوارگوی ز میدان برد
کس اینسخن‌بهرلاف سوی‌عراق آورد ٣ والله اگرعاقل‌این بکه فروشان‌برد
بمسجداندرسگان‌هیچ‌خردمند بست ؟ بکعبه اندر بتان هیچ‌مسلمان برد ؟
مگربشهرتوشعرهیچ نخوانده‌ست کس که هر کس‌ازنظم تودفترودیوان‌برد
بخطهٔ کاندرو وهم در آید بسر بدینسخن ریزه کس‌اسب بجولان‌برد
عراق آنجای‌نیست که‌هر کس ازبیتکی ٤ زبهر دعوی دراو مجال طیان برد
هنوز گویندگان هستند اندرعراق که قوه ناطقه مدد ازیشان برد
یکی ازیشان‌منم که‌چون کنم رای‌نظم سجده برطبع من روان حسان برد
منم که تاجای من‌خاك سپاهان بود خرد پی توتیا خاك سپاهان برد
چوگیرم اندر بنان کلك پی‌شاعری عطارد ازشرم من سربگریبان برد

---

(١) یعنی شعر فرستادن تودرعراق بسوی ما راستی چنانست که مور پای ملخ نزد سلیمان ببرد . شعرفرستادنت دانی‌ماند بچه ـ مورکه ران ، پای ، ملخ نزد سلیمان برد ـ نسخه
(٢) در روزهای عید چوگان بازی در ایران مرسوم بوده و جوانان و پهلوانان در آن شرکت میکرده‌اند . یعنی روزعیدکه جواناناسب سوار بمسابقه چوگان بازی میپردازند اگر پیرزنی خرسوار بسبب چابکی پی وچستی گوی از میدان ببرد البته بسیارزشت‌است . زشت بود روز عید چونکه پی چابکی (چون زپی چابکی)ـ نسخه
(٣) یعنی این سخن چون هیچ ارزش ندارد مرد عاقل ببازار کاه فروشان هم نخواهد برد ولی توبرای لاف بعراق فرستادهٔ . والله اگرکافراین بکافرستان‌برد ـ نسخه
(٤) که هرکس از ابلهی ـ نسخه

زعکس طبعم بهارجلوه بستان دهد ۱ زشرم لفظم گهر رخت‌سوی کان‌برد
زنثر وشعرم فلك نثره و شعری کند زلفظ پاکم‌صدف لؤلؤومرجان‌برد
مراست‌آنخاطری کانچه اشارت‌کنم بطبع پیش‌آورد بطوع فرمان برد
اگرشود عنصری زنده در ایام‌من زدست من بالله اربشاعری جان برد
من زتواحمق‌ترم تو زمن ابله تری ۲ کسی‌ببایدکه مان هردوبزندان برد
شاعرزرگر منم ساحر درگرتوئی ۳ کیست‌که‌باد بروت‌زمادو کشخان‌برد
من وتو باری‌کئیم زشاعران جهان که‌خودکسی‌نام مازجمع ایشان برد
وه‌که چه‌خنده‌زنند برمن‌وتو کودکان اگر کسی‌شعرمان‌سوی خراسان برد
مایه ما خولیاست علت سودای ما ٤ صفح دیبقی وبس‌بودکه درمان برد
اینهمه خود طیبتست بالله اگرمثل‌تو چرخ بسیصدقران‌گشت بدوران‌برد
نتایج فکرتو زینت گلشن دهد ٥ معانی بکر تو زیور بستان برد
فلك ز الفاظ تو زیور عالم دهد ٦ خرد زاشعار توحجت وبرهان برد

---

(۱) یعنی در آیینه بهار طبع من منعکس شده و از عکس طبع من بهار بستانرا از گلهای رنگارنك جلوه میدهد و ازشرم الفاظ من گوهر کانی باز بکان میگردد. حلوه بستان دهد - نسخه

(۲) من از تواحمق ترم توازمن ابله تری - نسخه

(۳) درگر - بفتح دال نجار و سازنده در ودرفرهنگهار بغلط بضم دال ضبط شده است . نجاررا دروگر بضم راء هم میگویند و این واو ازقبیل واو تنومنداست .

(٤) صفح دیبقی یکی ازمعجونهای قدیمست که درمالیخولیا بکار میرفته .

(٥) یعنی نتایج فکر تو چون گلهای رنگارنك زینت گلشن میدهند و معانی بکر تو چون میوه های گوناگون زیور بوستان میشوند - معانی بکر توورونق بستان برد - نسخه

(٦) یعنی فلك از الفاظ تو که ستاره وار درخشنده اند عالم را زیور میدهد .

ازدم نظمت فلك نظام پروین دهد وزنم کلکت جهان چشمه حیوان برد

بندگی تو خرد ازدل و ازجان کند غاشیه تو ملك از بن دندان برد

چرخ از ینروی کرد پشت دوتاتامگر قوت‌خردزاین دهد قوت ملك‌زان‌برد

نهاده درقحط سال‌شعرتوخوانی‌زفضل که‌عقل ونفس وحواس‌همی‌بمهمان‌برد

اگر بغزنی رسد شعر توبس شرمها که روح مسعود سعدابن‌سلمان‌برد

مایه برد هرکسی‌ازتووپس‌سوی‌تو شعر فرستد چنانك گل‌بگلستان برد

سنت ابراست این که گیرد ازبحرآب (۱) پس بسوی‌بحرباز قطره باران برد

هرکه رساند بمن شعرتو چونان‌بود که بوی پیراهنی بپیر کنعان برد

یا که کسی ناگهان بعدازهجری‌دراز (۲) بعاشق سوخته مژده جانان برد

شکرخدارا که تو نیستی ازآنکه‌او (۳) شعر بدونان چوما برای دونان‌برد

فضل‌تو پاینده باد صیت تو پوینده باد که ازوجودتوفضل رونق‌وسامان‌برد

(قصیـــده)

درمدح نظام الملك وزیر

مراهرساعتی‌سودای آن نامهربان خیزد که‌مشکینش‌همیگوئی‌دوسنبل‌زارغوانخیزد

رخ رخشان آندلبر فراز قدرعنایش بماه چارده ماندکه ازسروروان‌خیزد

دهان‌تنك وروی‌او گمانی‌دریقین مضمر (٤) درودربسته مرجان یقینی کزگمان‌خیزد

درانکوچکدهان‌صدتنك شکرتعبیست اورا بدینتنگی‌نمیدانم‌سخن‌چون زاندهان‌خیزد

---

(۱) پس آنگهی سوی بحر - نسخه

(۲) یاکه کسی ناگهان عاشق مشتاق‌را بعدازهجری دراز مژده جانان برد - نسخه

(۳) شعر بدونان چو ما - بهر دومن نان برد - نسخه

(٤) یعنی در دندان او در حالتی که بسته درمرجان لب و دهان تنك اوست مانند یقینی است که ازگمان برخاسته است ، درو دو رشته مرجان (دراو دورسته مرجان) - نسخه غلط

اگر عکس رخش افتد بدین آیینه گردنده (۱) هزاران آه سربسته زمهر آسمان خیزد

نگه کردن نیارم تیز اندر روی آن دلبر بر او از ناز کی ترسم که از دیدن نشان خیزد

زعنبر دایره سازد که دارد مرکز اندر دل (۲) زسنبل خط کشد بر مه که از نقطه اش روان خیزد

اگر در خاصیت خیزد همی از زعفران خنده (۳) مرا در گریه افزاید کم از رخ زعفران خیزد

زمن جان خواهد و بستد و گر زو بوسهٔ خواهم (٤) خصومت آن زمان باشد قیامت این زمان خیزد

بفر عشق او گشتم توانگر از زر و گوهر ولیکن اینم از رخسار و آن از دیدگان خیزد

نخیزد از ابر و کان آن زر و گوهر کز رخ و چشمم اگر خیزد ز دست و طبع دستور جهان خیزد

وزیر عالم و عادل نظام مشرق و مغرب (۵) که سوی خاک درگاهش نشاط انس و جان خیزد

جمال الدین نظام الملک کاندر دولت و ملت نه چون او مقتدا باشد نه چون او قهرمان خیزد

زمین خواهد که با حلمش در یکی همرکاب افتد (٦) زمان خواهد که با حکمش زمانی همعنان خیزد

بیادش ساغر لاله از این سان لعلگون روید ز شکرش سوسن خوش دم چنین رطب اللسان خیزد

بهار از رشک طبع او همیشه اشکبار آید صبا از شرم خلق او همیشه ناتوان خیزد

---

(۱) یعنی مهر آسمان از رشک عکس رخ او هزار آه سربسته و پنهان میکشد . آه سربسته مهر ، مانند نفس سر بمهر صبح ، کنایت است از صبح کاذب و بامداد نخست و فراوان در اشعار قدما دیده میشود ولی در فرهنگها نیامده .

(۲) یعنی از عنبر خط دایرهٔ گرد رخسار کشیده که مرکز آن دایره دلهای عشاقست و از سنبل زلف خطی بر ماه چهره کشیده که از نقطه آن که خال وی باشد روان برمیخیزد .

(۳) کم از رخ ـ مخفف که ام از رخ میباشد .

(٤) قیامت این زمان خیزد ـ نسخه

(۵) بساط انس و جان خیزد ـ نسخه

(٦) یعنی زمین میخواهد باندازه یك درنك و یك لمحه با او همرکاب شود . زمین خواهد که با حلمش زمانی همرکاب افتد ـ نسخه

همای همتش را عرش سقف آشیان زیبد ۱ ضمیر روشنش را صبح بهتر ترجمان خیزد

سموم قهرش ار خیزد ز خارا خون برون جوشد نسیم لطفش ار بجهد ز آتش ضیمران خیزد

حقیقت آن زر و گوهر که دست جود او خشد ۲ نه از ابر بهار آید نه از باد خزان خیزد

ندانم چون همی بخشد ببدره بدره آنچیزی ۳ که از خورشید ذره ذره در اجزای کان خیزد

زهی دریادلی کز حرص جود و طمع بذل تو ز اطراف جهان هر روز چندین کاروان خیزد

فلك بهر زمین بوست چو اختر سر نگون افتد ٤ ملك از بهر انگشتت چو گردون او فتان خیزد

جهان از فر عدل تو چنان گشته است کاندر وی نه اسم دادخواه آید نه بانگ پاسبان خیزد

اگر نه عفو جانبخش تو آنرا برزند آبی ٥ نعوذبالله از خشمت عذاب جاودان خیزد

مگر با رای تو پهلو همی زد صبح کوته عمر ٦ از آن تکبیرها در روی او از هر مکان خیزد

مروت را بجائی در رسانیدی که در عالم نه یاد برمك آرند و نه ذکر طوسیان خیزد

چو حزمت بزم آراید برقص اندر شود زهره چو عزمت رزم آغازد ز مریخ الامان خیزد

چنان پر کنده شد خصمت که تا محشر نگردد جمع ۷ چنین فتحی ز رای پیر و از بخت جوان خیزد

---

(۱) همای همتش را عرش فرش آستان زاید ـ نسخه

(۲) یعنی ابر بهار از قطرات باران و باد خزان از برگهای زرد درختان نمیتوانند باندازه دست جود وی گوهر و زر ببخشند. که دست او همی بخشد ـ نسخه. نه از دست خزان خیزد ـ نسخه

(۳) ندانم چون همی بخشد ببدره بدرها چیزی ـ نسخه

(٤) مصراع دوم یعنی ملك بهر بوسیدن سر انگشت و تقبیل انامل تو چون گردون بروی افتاده ازجا برمیخیزد. با آنکه ملك باشارت سرانگشت تو برای اطاعت چون گردون سرتاکمر خم از برای تعظیم ازجای برمیخیزد.

(٥) اگر نه عفو جانبخش تو آبی برزند آنرا. نسخه

(٦) یعنی بگناه اینکه صبح با رای روشن تو پهلو زد و همسری کرد عمرش کوتاه شد و مرد و برجنازه وی درهمه جا آواز تکبیر بلنداست. ازان تکبیرها از روی وی درهر مکان خیزد ـ نسخه

(۷) پرکنده ـ مخفف پراکنده.

کمینه شعله ازرای توجرم آفتاب آمد فروتر بخشش ازجود تو گنج شایگان خیزد
خداوندا اگرچه هست جود آنخصلت زیبا که فال نیک ازان گیرند و نام نیک از آن خیزد
ولیکن هم روانبود که نام حاتم مسکین چنان گردد که باجودت ز بخلش داستان خیزد
بدریا کان همیگوید که میگفتند هروقتی ١ که ناگه فتنهٔ بینی که در آخر زمان خیزد
همیگفتم بخواجه دفع شاید کردن آن فتنه ندانستیم خود کاین فتنه ما را ازان بنان خیزد
حکایت میکند خورشید چرخ از رزم و بزم تو ٢ از آن در حالتی هم تیغ زن هم درفشان خیزد
چو دستت ابر کی باشد که تا زو قطرهٔ بارد ٣ ز برقش صد شرر زاید ز رعدش صد فغان خیزد
فلك در پیش حکم تو چو دو پیکر کمر بندد ملك از بهر مدح تو چو سوسن ده زبان خیزد
چو کلك اندر بنان گیری تماشا آنگهی باشد چو چین در ابروانداری قیامت آنزمان خیزد
بتثلیث بنانت چون قران کلك و کف باشد ٤ بعالم در بشارتها زسعد آن قران خیزد
اگر دست گهربخش تو هرگز بی قلم نبود نباشد بس عجب آری ز دریا خیزران خیزد
امل را چون عدوی تو اجل گوئی که همزادست ٥ ازان معنی که باجود تو دایم توأمان خیزد

(١) دو بیت یعنی کان بدریا میگوید که هروقتی درپیش ازین میگفتند روزی برای کان ودریا فتنهٔ پدید خواهد آمد و من که کان هستم باخود میگفتم که آن فتنه را بلطف خواجه دفع باید کرد و نمیدانستم که فتنه کان و دریا خود از دست و بنان خواجه است .

(٢) حکایت میکند خورشید خود ازرزم و ابزم تو ـ نسخه

(٣) یعنی ابر چون دست تو هرگز نیست زیرا تاقطرهٔ ببارد شررها ازبرق وفغان ها از رعد ازو برمیخیزد اما تو بی شراره خشم وفریاد و فغان میبخشی .

(٤) یعنی با تثلیث سه انگشت قلم گیر تو چون قران کلك وکف حاصل شود سعادت دنیا را فرو میگیرد . تثلیث وکلك وکف و قران و سعد مصطلح نجوم ونام ستاره است . وصنعت ایهام پوشیده نیست .

(٥) یعنی آرزو چون باجود تو توأم خاسته فوری برآمده و نابود میشود وگوئی که باخصم تو که آنهم نزاده نابود میگردد همزاد است .

زخوان جودتو خوردست این بسیارخواره حرص (۱) ازآن همچون قناعت ممتلی زان چرب خوان خیزد

خداوندا درایام توچون من بندهٔ ضایع　　توقع از که دارد بس که شرازوی نام و نان خیزد

نه جز مدح تو لفظش راد گرکس دستگیر آید (۲) نه جز دست تو طبعش راد گرکس مبز باز خیزد

توهم خورشید و هم ابری بپرور آن نهالی را　　که آرد غنچه‌ها بیرون که ازوی قوت جان خیزد

چه نقص آید درین دولت اگر از فرمیمونت　　ازین درگاه دهرآرای چون من مدح خوان خیزد

بسیم آزاده پروردن بزر نام نکو جستن (۳) نه بازرگانیی باشد کز او هرگز زیان خیزد

توانگفتن بدعوی در سخا و در سخن هرگز　　نه چون تو در جهان باشد نه چون من زاصفهان خیزد

تراگر در منثور ازبنان خیزد گه بخشش　　مرا در مدحت تو در منظوم ازبیان خیزد

برون آیم چو گوهر زاب و چون یاقوت از آتش (٤) اگر صدر جهان را هیچ رای امتحان خیزد

نه از بهر طمع گویم چو دیگر کس مدیح تو　　هما برسك چه فخر آرد چو بهر استخوان خیزد

همی تا چهره اطفال باغ ازبیم کم عمری　　بروی عاشقان ماند چو باد مهرگان خیزد

تراسرسبزیی بادا که هرچت آرزو آید　　که چونین باید از گردون بعینه آنچنان خیزد

عدویت خاکسار و زرد چون آبی ز باد سرد　　چنان کش از دل و از دیده نار و ناردان خیزد

قصیده

یمدح الصدر السعید امین الدین صالح المستوفی

ایکه خورشید ز رای تو منور گردد (۵) عالم ازنفحه خلق تو معطر گردد

خواجه شرق امین الدین صالح که فلك　　پیش فرمان توخم گیرد و چنبر گردد

---

(۱) یعنی حرص بسیارخوار چون برسر سفره جود توغذا خورد، ازآن سبب مانند قناعت دچار امتلا شده و از خوردن اکراه دارد.

(۲) دگرکس دستگیر آمد نسخه.

(۳) نه بازرگانئی باشد که هرگز زان زیان خیزد - نسخه

(٤) گرهر درآب ضایع نمیشود و یاقوت درآتش نمیسوزد وبآتش امتحان میشود. یعنی من از آب وآتش امتحان چون گوهر و یاقوت بسلامت بیرون خواهم آمد.

(۵) نفحه - بوی خوش.

جرم خورشید اگرازدل تونور برد — همه ذرات در اقطارهوا زرگردد
عقل هرگه که درآیینه طبعت نگرد — پیش او سردل غیب مصورگردد
هفت دریا زنهیب کف توخشك شود — وقت بخشش چوزبان قلمت ترگردد
ننهد پای زخط تو چو نقطه بیرون — (۱) هرکه چون دایره خواهد که همه سرگردد
گرمجسم شود این منصب رفعت که تراست — (۲) چرخ هیهات که پیرامن این درگردد
شیر ابخر اگر اخلاق ترا شرح دهد — (۳) دمش ازخوش نفسی چون دم مجمرگردد
دم آهو ز دم خلق تو و فضله گاو — (٤) نافه مشك شود بیضه عنبرگردد
بردیاری که در او صرصرخشم توجهد — (٥) کوه برخیزدازجای وزمین درگردد
گرگ را آرزوی دایگی میش کند — (٦) گرش انصاف تودرطبع مقررگردد
زورق چرخ زموج حرکت باز استد — (۷) گرش ازحلم گرانسنگ تولنگرگردد
بسرانگشت اشارت کن اگر فرمانست — تات هفت اخترونه چرخ مسخرگردد
ای کریمی که سخای توبحدی برسید — کانکه درخواب ترادید توانگرگردد

---

(۱) یعنی هرکس میخواهد همیشه سروری و سری قوم را داشته باشد باید مطیع تو و نقطه وار در خط فرمان تو باشد .
(۲) یعنی بحدی ومنصب رفعت تو بلنداست که آسمان نمیتواند بر در تو طواف کند . پیرامن - بضم میم - مخفف پیرامون
(۳) ابخر گنده دهان و شیر بگند دهان و ابخری معروفست .
(٤) یعنی خون آهو وفضله گاو از نفس خلق خوش تو نافه مشك و عنبر شده اند .
(٥) یعنی کوه از جای خاسته و بهوا پرتاب میشود و زمین واژگون میشود . درگشتن - از سر - واژگون شدن .
(٦) یعنی اگرانصاف تو در طبع گرك جای گیرد درمغزگرك آرزوی دایگی میش ایجاد میکند .
(۷) زورق برج زموج حرکت استد باز - نسخه .

رای خوبت مدد لشکر نصرت بخشد — نوك كلكت سبب عظلت خنجر گردد
نزد جود تو طمع فارغ و گستاخ آید — پیش حام تو گنه شوخ و دلاور گردد
چرخ اگر خاك درت نیست بتحقیق چرا — هر شبی سرمه چشم مه و اختر گردد
هر که در پای تو افتاد شود صدر نشین — وانکه او دست تو بوسد سر و سرور گردد
میکشد چرخ زدوو اینهمه سرگردانی — بو که باخیمه قدر تو برابر گردد
صدف چرخ بساغصه و غوطه که خورد — (۱) تا چو تو قطره دراو دانه گوهر گردد
عرصه ملك بهشتیست زعدلت که دراو — كلك تو طوبی و الفاظ تو کوثر گردد
پیش چشمست مرا آنکه وشاق درتو — آمر و ناهی این گنبد اخضر گردد
روی مظلوم درین عهد نبیند گردون — اگر اطراف ممالك مثلا بر گردد
گو سر كلك تو یکلحظه دهد آسایش — ملك دیگر شود و قاعده دیگر گردد
همت ملك زمین راننهد وزن همی — همه گرد طرف عالم اکبر گردد
بهر روزی که کند خطبه بنام تو فلك — شاخ سد ره سزد ار پایه منبر گردد
آتش خشم تو گر شعله ببالا بکشد — وای طاوس فلك گرنه سمندر گردد
آسمان از تو ضمان کرد که آمال ترا — (۲) هر چه ازبخت تمناست میسر گردد
چونکه من بهر مدیح تو قلم بر گیرم — خواهد این نه ورق چرخ که دفتر گردد
آسمان را نبود زهره این خطبه اگر — برعروس سخنم مدح تو زیور گردد
گر همه عمر معانی ترا حصر کنم — (۳) معنیش کم نشود لفظ مکرر گردد
تاهمی طبع هوا گرم شود سرد شود — تاهمی نور مه افزاید و کمتر گردد
باد انعام تو چندانکه بهر شهر رسد — باد بدخواه تو چونانکه بهر در گردد

---

(۱) تا چو قطره در دانه گوهر گردد ـ نسخه
(۲) آسمان از تو ضمان کرد که اقبال ترا ـ نسخه
(۳) یعنی اگر در تمام عمر بخواهم معانی و مناقب تورا در حصر بیان بیاورم معنی تمام نمیشود ولی الفاظ تمام شده و مکرر میگردد . گر همه عمر معالی ترا حصر کنم ـ نسخه

مدت عمر تو چندانکه محاسب گه‌عقد [1] ازشمار عددش عاجز و مضطر گردد

قصیده

درمدح ملك اعظم حسام‌الدین اسپهبد مازندران

گر کسی فیض جان همی‌بخشد - شاه گیتی ستان همی‌بخشد
شاه غازی سپهبد اعظم - کاشکار و نهان همی‌بخشد
چرخ رادی حسام دولت و دین - که روان را روان همی‌بخشد
آن قدر قدرت قضا قوت [2] - که قضا را توان همی‌بخشد
کف او ابر وش همی بارد [3] - دل او بحر سان همی‌بخشد
حکم او را قدر ز روی نفاذ - سرعت کن فکان همی‌بخشد
قلم اوست لوح محفوظ آنك [4] - روزی انس و جان همی‌بخشد
نیست یکروزه خرج بخشش شاه - هر چه هفت آسمان همی‌بخشد
زهره بحر و کان همی بچکد - زان عطا کان بنان همی‌بخشد
فضله خوان اوست اینکه فلك - بر ملوك جهان همی‌بخشد
سایه ایزد است در بخشش - لا جرم همچنان همی‌بخشد
کف او رزق را شود ضامن - پس طبیعت دهان همی‌بخشد
آنچه بخشد بعمر ها گردون - در کم از یکزمان همی‌بخشد
سخت ارزان بود بملك جهان - آنچه او رایگان همی‌بخشد
ملك بخش است برعبید و خدم - ملك خاقان و خان همی‌بخشد
تیغ و کلکش همی دو کار کند - این همی گیرد آن همی‌بخشد
هیچ سلطان نیافت صدیك آنك - شاه سلطان نشان همی‌بخشد
تاج طمغاج خان همی خواهد [5] - ملك هندوستان همی‌بخشد

---

(۱) عقد ـ اشاره بحساب عقود انامل است .
(۲) آن قدر قدرت قضا سطوت ـ نسخه (۳) کف او ابرشکل میبارد ـ نسخه
(٤) یعنی قلم او آن لوح محفوظ است که روزی های خلق درآن ثبت آمده .
(٥) طمغاج خان ـ پادشاه ترکستان

قطرهٔ از لعاب لطف ویست		آنچه نحل از دهان همی‌بخشد
جذوهٔ از شرار خشم ویست	۱	فتنه کاخر زمان همی‌بخشد
تیغ نیلوفریش دشمن را		کسوت ارغوان همی‌بخشد
سگ ازاندام خصم سگ صفتش		استخوان استخوان همی‌بخشد
همه بخشست می نشاید گفت	۲	که فلان یا فلان همی‌بخشد
هم فزون از قیاس می پاشد		هم برون از گمان همی‌بخشد
آنچه زانگشت او فرود افتد		آسمان صد قران همی‌بخشد
آدمی را دعای او فرضست		زان خدایش زبان همی‌بخشد
تیغ او آخته عدو زنده است		تا بدانی که جان همی‌بخشد
زود بینیم از تواتر فتح		که ملك سیستان همی‌بخشد
سیم وزر هر کسی ببخشد و خود		شاه بخت جوان همی‌بخشد
آفتابش رکاب می بوشد		واسمانش عنان همی‌بخشد
ابر جودش میان بادیه بر		چشمه های روان همی‌بخشد
سیم بر اهل فضل اگرچه بود	۳	عالمی در میان همی‌بخشد
دست جودش نگر که از ساوی	٤	زانسوی اصفهان همی‌بخشد
بچو من بنده بی سوابق مدح		نعمت بی کران همی‌بخشد
اطلس آتشی همی ریزد		قصب و پرنیان همی‌بخشد
گله ها اسب و تختها جامه	۵	بیگان و دو گان همی‌بخشد

(۱) جذوه - پارهٔ آتش وفتنه آخرالزمان افسانه ایست در تمام ملل و مذاهب مشهور .

(۲) یعنی همه چیزرا میبخشد و منحصر بفلان و فلان یا زر و سیم نیست -

(۳) یعنی براهل فضل ازنزدیك ودورگرچه عالمی‌وجهانی درمیان فاصله باشد بخشش همی‌کند .

(٤) یعنی دست جود وی از ساری که پایتخت اوست بدانسوی اصفهان که زاد بوم منست بخشش میکند .

(۵) یعنی اسبهارا یك‌گله و دوگله وتخته جامه هارا یکی و دوتا همی بخشد .

باد پایان آسمان هیکل ۱ همچو کوه روان همی بخشد
من گه باشم که شاه بهرشرف کعبه را طیلسان همی‌بخشد
نیست از سیم بیوه بخشش او گنج نوشیروان همی‌بخشد
با خرد گفتم از ملوك جهان کیست کو دخل کان همی‌بخشد
در چو ابر بهار می بارد ۲ زر چو باد خزان همی‌بخشد
گفت این بردل تو پوشیدست؟ شاه مازندران همی‌بخشد
آنچه‌کان ذره ذره بخشد ، شاه کاروان کاروان همی بخشد
گفتمش تاکی این توان بخشید گفت تا میتوان همی بخشد
جاودان باد زندگانی شاه تا چنین جاودان همی‌بخشد

(قصیــده)

درمدح امیر عزالدین

ترکم امروزمگر رای تماشا دارد که برون آمده آهنگ‌بصحرادارد
طره چون غالیه‌گردسمنش‌حلقه زده ۳ خه بنام ایزد یارب که‌چه سودادارد
لعل شکرشکنش پرده مرجان‌سازد ٤ مشك عنبر فکنش پروز دیبا دارد
چهره تابان درزلف شبه‌رنگ‌دراز چون مه چارده اندرشب یلدا دارد
گرنه‌خورشیدپرستست‌سرزلف‌دوتاش ٥ پس چراگرد مه ازمشك‌چلیپا دارد
آه‌کاین حقه آیینه مثال اعنی چرخ مهره بازی‌همه‌زان‌نرگس‌رعنا دارد
عشق‌راملك‌دل اقطاع بدان دادستند ٦ کزخم ابروی او چنبر و طغرا دارد

---

(۱) ثیز پایان آسمان هیکل - نسخه (۲) در چوابر ربیع میبارد - نسخه
(۳)طره چون غالیه برگرد سمن‌حلقه زده - نسخه (٤) مشك‌را درديبا وحريرسياه هميشه می پیچیده اند از آنسبب گوید پروز دیبادارد . مشك چنبر فکنش - نسخه . پروز - سجاف ونیز مطلق پیوند و وصلت و دراینجا کنایه ازبناگوش‌است .
(٥) خورشید پرستان - قومی بوده اند دارای دین شماس‌که سفید پوش بوده وچلیپا هم حمایل میکرده اند . نظامی گوید :

روز شنبه ز دیر شماسی خیمه زد در سواد عباسی

(٦) کز خط و ابروی‌او نامه وطغرا دارد - نسخه

تیر غمزه چو درآرد بکمان ابرو　　دل بغارت ببرد کاصل زیغما دارد
بدلی نیست مرا هیچ بخیلی بادوست ۱　　غم جانست نه قصد دل تنها دارد
نی خطا گفتم وین لفظ برون از عقل است ۲　　هرچه زین شیوه بود روی بسودا دارد
خود غم عشق دلی را نکند سست که جان ۳　　ازپی خدمت آن حضرت والا دارد
عزدین میرجهان داور غازی صماد ٤　　آنکه دردولت و دین قدر معلا دارد
آنکه هنگام شجاعت دل شیران دارد　　وانکه دروقت سخاوت کف دریا دارد
دست قدرت کمر غایت مقصود کند　　پای همت زبر کنبد دروا دارد
آسمان پشت دوتا دارد درخدمت او　　زانکه درخدمت سلطان دل یکتا دارد
زرد گشت آتش ازهیبت خشمش چونانك ٥　　آهنین حصن خود اندردل خارا دارد
مشتری خواست بسی تابخرد خدمت را　　آن مرصع کمر بسته که جوزا دارد
اگر ازمدحت اوجزوی برکان خوانی　　برفشاند زروسیمی که دراجزا دارد
هرچه انواع امانیست میسر بادش ٦　　کانچه اسباب معالیست مهیا دارد

---

(۱) یعنی برای غارت و ربودن یك دل من بخل نمیکنم ولی او قناعت بدل نکرده قصد بردن جان هم دارد .
(۲) دوبیت یعنی غم جان داشتن را خطا گفتم واین گفته مخالف عقل و ازروی سودا وجنونست وسخن عاقلانه اینست که غم عشق دلی راکه جان ازبرای خدمت این حضرت والا دارد سست نخواهد کرد وهرگز بقصد جان او نخواهد بود .
(۳) خود غم عشق دلی را نکند پست که جان ـ نسخه (٤) صماد ـ بکسر اول بروزن عماد زننده وجلاد وشمشیر زن وبظاهر لقب ممدوح باشد .
(٥) یعنی بعنی آتش ازهیبت وترس وی زرد وفراری و در دل سنك خارا پنهان شده است . (٦) کانچه اسباب معانیست ـ نسخه

زه زه ایمیر قدر قدرت گردون قوت ۱ که کمانت صفت چرخ توانا دارد
چیست آنمرغ اجل پرکه خدنگش خوانند ۲ که عدو ترکش او از دل واحشادارد
گر کمند تونه چون عفو توشد خصم نواز دست دایم زچه در گردن اعدادارد
دو زبانست عدوی توولی ازرمحت ۳ که زبان دردهن خصم توعمدادارد
خنجر تیز زبان توبخواند یك یك ٤ رازخصمت که نهانش زسویدا دارد
عاریت دارد از آن شعله الماس صفت ٥ گرهرین رنگی کاین گنبدخضرا دارد
مجلس بزم تورا چرخ که داند که درو ٦ کمترین رامشگی زهره زهرا دارد
صبح رادم بخلاف توزدن زهره بود؟ چرخ بیرونشدن از حکم تویارا دارد ؟
وجه یکروزه جودت نبود گردون را ۷ هرچه دردفتر من ذلك ومنهادارد
خصمت ازهیبت تیغ توچنان لرزانست ۸ کزجهان آرزوی مرگ مفاجادارد
وهم تیز تو در آیینه دل می بندد ۹ سر غیبش که پس پرده مهیادارد
آفرین باد بر آن کوه روان مرکب تو که دل زیرك و اندیشه دانا دارد
زهره شیروتن پیل و تك آهوی دشت دیده کرکس و بیداری عنقا دارد
چرخ شکلست ومراو رازمجره است عنان ماه سیراست و رکابش زثریا دارد

---

(۱) خه خه ایمیر قدرقدرت - نسخه (۲) چیست آنمرغ پرنده - نسخه
(۳) یعنی دو زبان بودن دشمن تو ازآنست که نیزه تو زبان در دهن اوگذارده و یك زبانش دو زبان شده است .
(٤) یعنی اسرار دشمن تراکه ازسویدای دل خودهم پوشیده و پنهان داشته است یا آنکه بوسیله سویدا از نظردیگران پنهان داشته خنجر تیززبان تو در سویدا سر فرو برده و میخواند .
(٥) یعنی رنك سبز آسمان عاریت ازخنجر شعله گون الماس صفت تست . گوهرین رنك که این - نسخه
(٦) یعنی بزم تورا که زهره کمترین رقاص است کسی دیگر درآن چرخ زدن و رقص نداند کرد . مجلس بزم ترا چرخ که داند دورش (داند دوری) - نسخه
(۷) من ذالك و منها - از مصطلحات سیاق قدیم است . (۸) خصمت از هیبت گرز تو - نسخه (۹) یعنی اسرارغیبی پس پرده دشمن را وهم تیز درآیینه دل تومنقوش میدارد

هرکجاعزم کنی پیشتر ازعزم رسد — هرکجا قصدکنی نعل برانجادارد
گر بتابی توعنانش بجهد از تندی ۱ — تا بدانجای که دی صورت‌فردا دارد
سایه ازهمرهیش بازپس‌افتد بیشك ۲ — گاه جستن اگر اورا نه محابادارد
چون قضا تازد اگرسوی‌نشیب‌آغازد ۳ — چون دعا تازد اگرروی ببالا دارد
وقت جستن بمثل قوت صرصردارد ۴ — گاه جولان بصفت‌گردش‌نکبا دارد
ابرازگردهمی‌سازد و باران ازخوی ۵ — برق اندرجهش و رعد درآوا دارد
ایخداوند من‌ازچاکرت‌این‌گردون‌نام — بکه نالم که سرعربده با ما دارد
جوراو بخردرا عیش‌منغص‌کردست ۶ — دور او نادانرا عیش مهنا دارد
هرکجا بی‌هنری‌هست بوی میبخشد — بیشتر زانکه از ایام تمنا دارد
ماهی گنك ازو بستر مرجان سازد ۷ — صدف گور ازو لؤلؤ لالا دارد
چون منی‌را ز پی‌لقمه وخلقانی‌چند — هرزمان بردر هر دون بتقاضادارد
هنروفضل مرا فایده آخر چه بود — چون مرا بردر هربیهنری وادارد
مشك‌را ازنفس‌خویش‌چه راحت‌باشد ۸ — کش همی باجگرسوخته همتا دارد
یاهمارا چه‌شرف‌باشدبرسگ‌چو همی — زاستخوان‌خوردنشان‌هردومساوادارد

---

(۱) آنجا که دیروزصورت فردا دارد پریروز است . یعنی عنان اسب تورا اگر از آینده بسوی گذشته برتابی با یك تك زمان‌گذشته را درمیابد .
(۲) یعنی اگر با سایه خود دوستی ومحابا نداشت بیشك سایه هنگام تندروی از او بازپس میماند . گاه تندی اگر اورا ـ نسخه
(۳) چون قضا تازد اگرقصد نشیب آغازد ـ نسخه
(٤) نکبا ـ بادی‌که ازچهارطرف وزد وکشتی هارا غرق کند .
(٥) یعنی ازگرد این اسب ابر و از خوی و عرق او باران و از جهیدن او بر سنگها برق و از آواز او رعد تولید میشود . ابر ازگرد همی بارد و ـ نسخه
(٦) منغص ـ بصیغه مفعول تیره وکدر .
(۷) ماهی‌چون صدا نمیکند بگنگی معروفست ودردریا میان بسترمرجان‌که دردریا میروید جای دارد . (۸) ازجگرسوخته درباستان مشك مصنوعی میساخته‌اند . ودراشعاراساتید فراوان این لغت یافت میشود .

جاودان‌زی‌تو که‌ایمن‌بوداز نکبت چرخ ۱ هر که‌چون‌درگه‌تومفزع وملجادارد
تاهمی باد صبا ازپی مشاطه‌گری طره شاخ بنوروز مطرا دارد
بیخ عمرت رااز چشمه حیوان‌بادآب ۲ تاچو شاخش زپس پیری برنا دارد
می‌خوروسیم‌ده وتیغ زن‌ودوست‌نواز که فلك‌خصم ترایکسره رسوادارد

قصیده

درمدح فخرالملوك برادر پادشاه

تا جهانست شاه صفدر باد تخت او با فلك برابر باد
آستانش که کعبه کرمست ازلب سرکشان مجدر باد
شاه فخرالملوك دولت بخش ۳ که‌عدوبند ودوست‌پرور باد
ابن یامین ملك تا جاوید عدت یوسف برادر باد
ذات پاکش که عالم معنیست روی‌اقبال و پشت‌لشکر باد
گرد سم سمند موکب شاه سرمه چشم هفت اختر باد
آسمانش کمینه خرگاهست آفتابش کمینه افسر باد
جاودان زیر ظل چتر ملك ٤ سایه‌پرورد وسایه‌گستر باد
هرزمان کار دولت و ملت ازسر تیغ او قوی‌تر باد
چرخ اگر جزبحکم اوگردد بسته راه وشکسته چنبر باد

---

(۱) هرکه چون درگه تو ملجا و مأوا دارد - نسخه

(۲) یعنی ریشه عمر تورا ازچشمه حیوان آب باد تامانند شاخ های عمر تو که فرزندان تواند پس ازپیری برنا و جوان باشی . زپی پیری برنا دارد - نسخه

(۳) دوبیت یعنی شاه فخر الملوك عدوبند تاابد ابن یامین وبرادر مملکت و پناه و یار برادر خود یوسف باد . - یوسف در اینجا کنایه از پادشاهست .

(٤) یعنی‌فخرالملوك جاودان درسایه چترشاهی ملك وبرادرخود سایه پرور وهم سایه گستر برسر دیگران باد .

دولت آباد پنج نوبت‌ملك	۱	چار دیوار هفت‌کشور باد
باغ شاهنشهی بدو تازه‌است		شاخ بخشندگی ازو تر باد
با دلش باد درکف کانست	۲	باکفش خاك برسر زر باد
شاه در مردمی و درمردی		درجهان یادگار حیدر باد
پشت امید ها بدوگرمست		روی‌دولت ز رایش‌انور باد
آسمان پیش او بحکم‌ملك	۳	بنده فرمان وسفته‌چاکر باد
رای اورا جهان متابع شد		حکم اورا قضا مسخر باد
دایم ازخون دشمنان ملك		صفحه تیغ او معصفر باد
کمترین پایه ازمراتب شاه		سقف این طارم مدور باد
شاه را ازملك‌کمین اقطاع	٤	مرزخوارزم وملك‌سنجر باد
ملك الشرق را هزاران‌فتح		از سر تیغ او میسر باد
هرکجا نام‌ملك شاه آید		ننگ بر دولت سکندر باد
هرکه‌سربرخطش‌نهادبطوع		راست چون‌دایره‌همه سر باد
از دم خلق روح پروراو		شیرگردون‌چوشیر مجمر باد
هندوی چرخ را زطالع‌شاه	۵	لقب خاص سعد اکبر باد
یکدلی درولای خسروشرق		کار این پر دل دلاور باد

(۱) یعنی هفت اقلیم‌خاك تمام دولت آباد وجایگاه پنج نوبت ملك وپادشاهی اوباد .

(۲) یعنی بادل راد اوکه هرچه‌کان داشته بخشیده است در کف‌کان جز باد چیزی باقی نمانده .

(۳) سفته چاکر ـ چاکرسفته‌گوش وحلقه بگوش ـ سغبه چاکر ـ نسخه غلط . کمینه چاکر ـ نسخه .

(٤) اقطاع ـ مصدر باب افعال‌است بمعنی ده یامزرعهٔ ازطرف شاه دربرابر خدمت بکسی واگذار کردن . کهین اقطاع ـ نسخه

(۵) هندوی چرخ زحل است و در نحوست مشهور یعنی نحس اکبر ازفیض طالع شاه بسعد اکبر ملقب باد.

گوش گردون زلفظ دربارش صدف درو درج گوهر باد
اشك بدخواه او زهیبت او مدد آب بحر اخضر باد
روز رزمش ظفر دعا کرده که شهنشاه دین مظفر باد
گفته نصرت که آفرین خدای بردل شاه ودست وخنجر باد
بهترین جوشنی بوقت گریز برتن خصم شاه چادر باد
بحرقلزم که ساحل کف اوست از زهاب دلش توانگر باد
ناصحش را بدست برزنجیر گربود هیچ زلف دلبر باد
حاسدش را ترقی و رفعت از بلندی دار باور باد
تا که برخاش باد وخاك بود ۱ تا که خصمی آب وآذر باد
تروخشك عدوی شاه جهان ازلب خشك و دیده تر باد
آب درچشم وآتش اندردل باد دردست وخاك درسر باد

قصیده

درمدح امیر یمین الدین

کسیکه قصد سر زلف آن نگار کند چوزلف او دل خود زار وبیقرار کند
کسیکه دارد امید کنار وبوس ازو بساکه خون دل از دیده بر کنار کند
دلم ربود بدانزلف همچوچنگل باز توهیچ باز شنیدی که دل شکار کند ؟
هزار جور کند بر دلم بیك ساعت وگر بنالم ازو هریکی هزار کند
بتی که مرکز مه لعل آبدار نهد مهی که پروزگل مشك تابدار کند
گه ازبنفشه خطی برمه دوهفته کشد ۲ گهی زسنبل پرچین لاله زار کند
نقاب برفکند خار گل نهد ازرنگ ۳ چوزلف برشکند بوی مشك خوار کند

---

(۱) باد ـ درآخرمصراع دوم این بیت بمعنی بود وباشد است
(۲) پرچین - بفتح اول حصاری که گرد باغ وزراعت ازخار وچوب سازند .
(۳) یعنی چون نقاب برافکند رنك چهرهٔ اوازرشك خار دردل گل مینهد وچون زلف مشکین برشکند بوی مشك را خوار میکند .

سلیم قلبم خواند که عشق جای‌دلم ۱ میان حلقه آنزلف مشکبار کند
سلیم‌دل بود آری درین‌چه باشدشك کسیکه جای دل اندردهان‌مار کند
اگرزلعل‌لبش زلف می همی نوشد ۲ چرادوچشم خوشش‌هرشبی‌خمار کند
یکی نگارا رحمت نمای بردل من ۳ که همچو زیرزغم نالهای زار کند
چنان مکن که زبیطاقتی دل رنجور شکایتی زتو با صدر روزگار کند
کریم‌مطلق وحرز زمانه رکن‌الدین ٤ که روزگار بمثل وی افتخار کند
نیاز پیش سخایش دهن فرو بندد ٥ امید وقت عطایش دودیده‌چار کند
زجود دستش‌سائل همی برد بدره نه‌آنکه وعده پذیرد نه انتظار کند
زسهم خشم وی‌آتش‌همیشه‌لرزانست اگرچه خودرا زاهن‌همی‌حصار کند
سموم خشمش اگربگذرد بدریابار بخارشعله شود قطره ها شرار کند
نسیم خلقش اگر بروزد بصحرا بر ٦ درخت عود شود شاخ مشك‌بار کند
اگر بگوئی پیشت درم بر افشاند ۷ وگر نگوئی پیشت گهر نثار کند
درآنزمان که نشیند بصدر ایوان‌بر بدانگهی که قلم بربنان سوار کند
سپهرخواهد تابهر دفع چشم بدان زماه نو شده درساعدش سوار کند

---

(۱) سلیم دل - ابله و بی تدبیر و هم مارگزیده را سلیم‌گویند و تناسب در دو بیت واضح است .

(۲) یعنی‌اگر زلف وی سر برلعل لبش‌نهاده ومی‌مینوشد چرا دوچشم وی خمارست

(۳) یعنی دل من مانند ناله زیرناله‌های زار کند . زیروزارکنایه ازآواز حزین‌است .
یکی نگارا رحمت نمای بردل آنك - نسخه

(٤) کریم مطلق و حرز جهان بهاء الدین - نسخه

(٥) امید وقت عطایش دو چشم چارکند - نسخه .

(٦) یعنی هردرخت بدل بعود شود و شاخ آن درخت مشك بار آورد .

(۷) یعنی خواه تقاضا کنی یانکنی فراوان درم وگهر بتو میبخشد .

بسیم نام نکو میخرد ز اهل هنر — وزین تجارت بهتر کسی چکار کند
زشرم همت او بحر درعرق غرقست — زبیم جودش خورشید زینهار کند
همیشه باولیش بخت سازگار بود — همیشه باعدویش چرخ کار زار کند
کسیکه دیددل ودست او گه‌بخشش — بآفتاب و بدریا چه اعتبار کند
بپیش لفظ گهربار او خجل گردد — صدف که قطره همی در شاهوار کند
همی پذیرد منت‌چومیکند بخشش — نه آن‌سخی‌است که بردادن‌اختصار کند
زهی‌بزرگ عطائی کجودوبخشش‌تو — ۱ بچشم هر کس‌زرراچوخاك‌خوار کند
توئی که بیش زمدحت مراصلت‌دادی — چنین کرم چوتوصدری‌بزرگوار کند
چوتوبزرگی را مادحی چومن‌باید — که مدح تو بسخنهای آبدار کند
زبهر مرکب خاص تورایض تقدیر — ۲ همیشه ابلق ایام راهوار کند
سپهرخدمت درگاه توبطوع وبطبع — بروزی اندر بیش از هزاربار کند
خلل نیاید در جاه تو که قاعده را — ۳ چو بخت باشد معمار استوار کند
ببوی خلق تو هرگز کجا تواندبود — نسیم صبح‌چوبربرگ گل گذار کند
نهاده گردون سوی‌توصدهزاران‌چشم — که رای عالی‌توخود چه‌اختیار کند
گمان مبر که رهی‌اندرین‌قصیده همی — ٤ اشارتی بتقاضای رسم پار کند
همیشه تا که فلك گردخاك میگردد — همیشه تا که قمر برفلك مدار کند
سرتوسبز و دلت شاد بادومدت‌عمر — فزون‌ازآنکه مهندس براوشمار کند

قصیـــده

در مدح اقصی‌القضاه رکن‌الدین صاعد

روی یارم‌زافتاب اکنون‌نکوترمیشود ٥ تابگرد ماه او از مشك چنبرمیشود

---

(۱) هر کس زر همچوخاك - نسخه (۲) زبهر موکب خاص تورایض تقدیر - نسخه
(۳) یعنی درقصر جاه تو خلل درنخواهد آمد زیرا قاعده این بنارا معمار ازل بسازگاری بخت وآنگاه که طالع موافق بوده استوار ومحکم کرده‌است . (٤) تقاضا برسم پارکند - نسخه (٥) یعنی اکنون که بسبب دمیدن خط ماه رخ یار چنبر مشکین میابد از آفتاب نکوتر میشود .

مرگز شمشاد اوازلعل ویاقوت آمدست ۱ پروزدیبای او ازمشك و عنبرمیشود
خانه دل‌ازرخ خوبش‌شود روشن همی عالم جان از سرزلفش معطرمیشود
سروبین کزرشك قدش کشتیش برخشك‌ماند گل‌نگر کزشرم‌رویش‌درعرق‌ترمیشود
هرکه اوباحلقه زلف وی‌اندرحلقه‌شد ۲ ازمیان جان‌ودل‌چون‌حلقه بردرمیشود
دردوعالم سایه برخورشیدهرگزنفکند هرکه راسودای‌اویك ذره‌درسرمیشود
جان بطوع دل‌فدای‌خاك پایش کرده‌ام ۳ نیست‌درخوردش‌ولی‌دستم‌بدین‌درمیشود
گرچه‌لعلش‌همچوعیشم‌تلخ میراندسخن چونکه برشکرگذریابدچوشکرمیشود
گفت لعل‌اوکنم ازوصل‌کارت‌همچوزر ٤ اینچنین ساده نیم‌کم‌عشوه‌باورمیشود
هرمتاعی‌کان مراباشد زجنس‌جان ودل در بهای یك‌نظر درکار دلبرمیشود
عیدی ازمن شعرمیخواهدکه بهرتهنیت سوی‌صدرخواجه هرهفت کشورمیشود
صدرعالم‌رکن‌دین‌اقضی‌القضاة‌شرق‌وغرب آنکه چرخش بنده و ایام‌چاکرمیشود
صدق‌بوبکریش‌جفت‌عدل‌فاروقی‌شدست شرم عثمانیش یار علم حیدر میشود
آسمان ازقدر جاه او بلندی میبرد وافتاب ازنور رای او منور میشود
دست‌اوگاه سخاوت شرم طوبی‌میدهد لفظ اووقت‌عذوبت رشك کوثرمیشود
سروری‌راسروری‌ازوی‌بحاصل‌آمدست ۵ آرزو را آرزو ازوی میسر میشود
توشه جان‌ازحدیثش نیك‌فربه شد ولی کیسه‌کان ازسخایش‌سخت لاغرمیشود
عقل‌درسودای جاه اوزخود بیگانه شد ٦ وهم در دریای علمش‌آشناورمیشود

---

(۱) پروز - در اینجا بمعنی سجاف و عطف دامن و قبا است . خط اورا در سبزی بشمشاد و مرکز خط راکه لب اوست بیاقوت و لعل وچهره را بدیبا وزلف‌را بپروز مشکین تشبیه‌کرده ،

(۲) یعنی هرکه باحلقه زلف او درحلقه زنجیرعشق افتاد بطوع جان و دل حلقه‌وار بردر او مقیم میشود ، (۳) یعنی فداکردن جان‌هرچند سزاوار وی نیست ولی منتهای دسترس من همین‌است . (٤) کم عشوه - مخفف که مرا عشوه است .

(٥) یعنی سروری بوجود وی مصداق یافته و آرزو و امید از او بامید و آرزو میرسند .

(٦) آشناور - شناور .

صدرشرع ازفرجاه او مزین شد چنانك ۱ نوك کلك ازرشح خلق اومعنبر میشود
حکم وحلمش همرکاب بادوخا کندازصفت لطف و عنفش همعنان آب و آذر میشود
مشتری تاگشت صاحب طالع مسعود او نزد داناکنیت او سعد اکبر میشود
در رکاب خدمتش گردون بپایی میدود باقضای آسمان حکمش برابر میشود
بحرچون خوانم مراوراچون بگاه مکرمت هرسرانگشتی ازوصدبحراخضر میشود
عدل او آسایش مظلوم و ظالم میدهد مدح او آرایش دیوان ودفتر میشود
ازبنانش هر کسی جزبحرشادی میکند وزسخایش هرکس جزکان توانگر میشود
مشکل شرع ازبنان اوهمه حل کرده شد ۲ روزی خلق ازسر کلکش مقدرمیشود
آفتاب ازشرم رای او شبانگاهان ببین ۳ تاچه سرگردان وحیران سوی خاور میشود
بادخلق اومگر بگذشت برخاك تبت خون ازان درناف آهو مشك اذفر میشود
پیش لفظ اوصدف چون من همه تن گوش شد لاجرم درسینه او قطره گوهر میشود
ابر راگویندکز تأثیر جذب آفتاب ٤ چون بخارازروی دریا برفلك برمیشود
نزدمن تحقیقش آن باشد که هنگام سخا آفتاب ازشرم رایش زیر چادرمیشود
قول صدق اوچوقرآنست وقرآن گه گهی ٥ ظاهر اندر بندسیم و حلقه زر میشود
روز درس اوملك گرددچوسوسن ده زبان گاه وعظ اوفلك نه پایه منبر میشود

---

(۱) صدرشرع ازفرجاه اومزین آمداست ـ نسخه . نوك کلك ازشرح خلق او ـ نسخه

(۲) ازسر کلکش مقرر میشود ـ نسخه

(۳) خاور در اینجا بمعنی مغربست یعنی آفتاب ازشرم رای روشن وی شبانگاهان بسوی مغرب سرگردان وحیران میرود . آفتاب ازشرم روی سحرگاهان ببین ـ نسخه

(٤) دو بیت یعنی آنکه میگویند ابر بخاری است از دریا برخاسته درست نیست و بعقیده من ابرچادرآفتابست وازان تهیه شده که آفتاب ازشرم رای روشن او زیر این چادر پنهان گردد . چون بخار از روی دریا تافلك بر میشود ـ نسخه

(٥) یعنی چنانکه گاهی قرآنرا بند سیم و حلقه زر بسته و حمایل میکنند یاآنکه بسیم وزرحلقه وبند وحواشی برآن می نهند قول اوهم همین گونه باسیم و زرهمراهست .

مدت عمرش بخواهد ماند تادورزمان ۱ با قضا از غیب این معنی برابرمیشود
اعتدال عدل او برداشت علتها چنانك ۲ خانه بیمار بیزار از مزور میشود
هرچه اندرحقه سینه کسی تضمین کند جمله درآیینه طبعش مصور میشود
نصرت ایزد بهر حالی قرین‌جاه اوست لاجرم برکافه خصمان مظفر میشود
ای‌تراگشته مسلم منصبی کزروی‌شرع هرکه گردد منکرحکم توکافر میشود
تیغ کوه وتیغ خورشیدایمنندازیکدیگر تامیان هردو انصاف تو داور میشود
دست کوته کرد مقناطیس زاهن تابدید کزچگونه عدل‌توخصم ستمگرمیشود
اندر ایام تو ظالم می‌بترسد آنچنانك ۳ باز در زیر زره نزد کبوتر میشود
بانگ برظالم چنان زدهیبت انصاف‌تو کز نهیبش کهربا کهرا مسخرمیشود
بخل‌وظلم ازشرم‌جودوبیم‌عدلت‌درجهان آن‌چوسیمرغ‌این‌دگر کبریت‌احمر میشود
چرخ بربستست درعهدت درظلم وستم ٤ ازکواکب‌زان‌قبل گردون‌مسمرمیشود
آسمان‌درپیش‌حکمت‌حلقه‌درگوش‌آمدست وافتاب از بهر جودت کیمیاگرمیشود
ذره‌پیش‌لطف‌تو گردد گران‌سایه‌چو کوه کوه باحلم‌توچون‌ذره سبك‌سرمیشود
هرکه چون‌سوسن‌بمدح‌توزبان‌ترمیکند درزمان‌اورازبان پرزر چوعبهرمیشود
ازتوچشم‌فضل‌روشن گشت وجان‌علم‌شاد کیست‌کاندرعهد تونه علم پرورمیشود
خصم‌تو گرازتوبرگردون گریزدفی‌المثل ازنهیب تودونیمه چون دوپیکرمیشود
تیغ‌ازننگ‌عدوی‌توبرآسودست ازآنك خود نفس‌درحنجرخصم توخنجرمیشود

---

(۱) یعنی مدت عمر وی تادور زمان هست باقی‌است و این معنی‌که بقای عمرباشد باقضا وحکومت وی نیز ازعالم غیب برابرشده‌است پس زندگی‌ابدی وی باتضای شرعی و عرفی حکم غیب است .

(۲) مزور ـ نوعی از آش است‌که برای بیماران تهیه میکنند .

(۳) باز بر دریوزه درنزدکبوتر میشود ـ نسخه .

(٤) مسمر ـ یعنی مسمارکوب . یعنی درآسمان ظلم انگیز درعهد عدل تو ازمیخ کواکب میخ‌کوب شده تادیگرظلم بیرون نیاید . ازکواکب زان درگردون مسمر میشود ـ نسخه

معنی مدحت ندارد هیچ پایانی پدید　این ز عجز ماست گر لفظی مکرر میشود
مدح چون تو فاضلی آسان توانگفتن از آنك ۱ خود زبان کلك در مدحت سخنور میشود
تاچو تو در هر بهاری ابر گوهر میدهد ۲ تاچو من در هر خزانی بادزر گر میشود
این نفاذ حکم تاروز قضا پاینده باد　کز تو روز بدعت و شبهت مکدر میشود
بر تو عید فطر باد اخرم و میمون که خود　مرگ اعدای تو همچون عید دیگر میشود
موسیی بادت قوام الدین همیشه پیش رو ۳ تا چو هارون قوت پشت برادر میشود

قصیـــده

در مدح ارسلان بن طغرل

روی او تشویر ماه آسمانی میدهد ٤ قد او تعلیم سرو بوستانی میدهد
هندوی زلفش گر رقص آورد سر طرفه نیست ٥ تا ز جام لعل آن لب دوستکانی میدهد
آتش رویت چرا داری دریغ از آن کسی　کو شرر وار از غمت جان در جوانی میدهد
چشم بدسازت مرا در بینوائی هر زمان ٦ گوشمالی آنچنان سوزان که دانی میدهد
هر نفس چون نایم از وعده میخوش میدهی ۷ اینت خوش دم کو امید زندگانی میدهد
من همیدانم که آن وعده سراپا مطلقست　لیك حالی طبع ما را شادمانی میدهد

---

(۱) مدح چون تو سروری - نسخه (۲) تاچو تو در هر ربیعی - نسخه

(۳) یعنی تو موسای روزگاری پس قوام الدین برادر تو هارون وار همیشه پیش رو وقوت پشت تو باد. ای جنابت را قوام الدین همیشه پیشرو - نسخه

(٤) تشویر - خجلت و انفعال.

(٥) دوستکانی - شرابی که دوستان بیاد یکدیگر بنوشند.

(٦) چشم بدساز - یعنی چشم تو که ساز محبت را بد مینوازد.

(۷) دو بیت یعنی مرا از هر نفسی چون نای دم خوش و وعده وصل میدهی و اینست دم خوش تو که مرا امید زندگانی میدهد وبا آنکه من میدانم که وعده تو از راستی مطلق وتهی است اما باوجود این درحال شنیدن ودم دادن شادم.

ازپس امروز وفرداآن رخ آیینه گون ۱ آه میترسم که وعده آنجهانی میدهد
چرخ شوخ آخر خجل گشت از لب ودندان تو ۲ لعل ودر کان وصدف را زان نهانی میدهد
یارب آن گلبرگ نو باداز بنفشه پایمال ۳ چون ترا دستوری این دلگرانی میدهد
هم عفی الله اشك چشم من که بهر نام وننگ روی راگه گاه رنگ ارغوانی میدهد
مردم چشم من اندر درفشانی روزوشب از کف سلطان داد و دین نشانی میدهد
پادشاه دین ودولت ارسلان آنکز علو ٤ جرم خاك تیره را لطف وروانی میدهد
لفظ عذبش خجلت ابربهاری آمدست ٥ طبع رادش طیره باد خزانی میدهد
شد سکندر دولت و بی منت آبحیات ٦ ایزدش چون خضر عمر جاودانی میدهد
حزم رایش قوت سنگ زمینی مینهد ۷ عزم تیزش سرعت طبع زمانی میدهد
رشك طبع او هوارا علت دق آورد ۸ شرم خلق او صبارا ناتوانی میدهد
طبع گوهربار او بحراست آری زین سبب ۹ ابر را خاصیت گوهر فشانی میدهد

---

(۱) یعنی آه میترسم که پس از وعده های امروز و فردا آن رخ آینه گون وعده وصل را بآنجهان آخرت بیندازد .

(۲) یعنی آسمان ازیاقوت ودر لب ودندان توخجل شد وازین سبب لعل را بکان و در را بصدف پنهانی میدهد که پیش لب ودندان تو آشکار نشود . لعل درکان وصدف را در نهانی ـ نسخه

(۳) یعنی گلبرك رخسار تو از بنفشه خط پایمال بادکه اینهمه بدل تو دستورسختی وگرانی میدهد . چونکه دستوری این دل درگرانی میدهد ـ نسخه

(٤) جرم تاك تیره را لطفش روانی میدهد ـ نسخه

(٥) لفظ عذبش حجت ابربهاری ـ نسخه

(٦) بی منت آب بقا ـ نسخه

(۷) یعنی حزم او زمین را سنگین وساکن کننده و عزم تیز و تندش بطبع زمان سرعت بخشنده است . حزم رایش قوت سنك زمینی میدهد ـ نسخه

(۸) یعنی رشك طبع لطیف اوهوای لطیف را بمرض دق دچار کرده وشرم خلق خوش او باد صبارا ناتوان میکند . رشك و حسد سبب دق است .

(۹) طبع گوهر زای او بحراست ـ نسخه

جزبمدح اوزبان‌نگشودسوسن‌هیچوقت   لاجرم‌چرخش چنین‌رطب‌اللسانی‌میدهد
رتبتش را آسمان اعلی‌المعالی‌می‌نهد   دولتش‌را روزگاراقصی‌الامانی‌میدهد
ای‌خداوندی که خاك‌حلم و بادعدل‌تو   آب‌را باآتش از دل مهربانی‌میدهد
طاس‌زردردست‌نرگس‌دربیابان‌خفته‌مست   عدل تو اورا فراغ ازپاسبانی‌میدهد
شیردربیشه بدندان بر کندناخن زدست ۱ تا بپارنج سگان کاروانی میدهد
باچنین عدلی‌ندانم جودت از بهرچرا   غارت کانها و گنج شایگانی میدهد
صبح چون‌ازعالم غیب‌آیداول‌دم زدن   مژده فتحت برسم ارمغانی میدهد
چرخ‌دولابی‌چوخصم‌خاکسارت‌تشنه‌شد   آب او از چشمه تیغ یمانی میدهد
ظلم‌را عدلت شکال‌چارمیخی می‌نهد ۲ آز را جودت فقاع‌پنج‌گانی میدهد
عکس‌تیغت‌آفتاب‌آمدکه‌چون‌برخصم‌تافت ۳ از مسامش‌لعل و ازرخ زرکانی‌میدهد
گردنی‌کزسرکشی‌بیرون‌شدست‌ازچنبرت   ریسمان اورا شکوه طیلسانی‌میدهد
ازبرای‌آنکه‌مدحت‌عین‌صدق‌وراستیست ٤ صبح صادق نیزتن‌درمدح‌خوانی‌میدهد
اینت‌خوش‌نظمی‌که ازروی‌ترقی‌آسمان   با دعای مستجابش همعنانی میدهد
درسفرسوی معانی‌وهم دوراندیش من ٥ همچو قدرتو نشان ازبی‌نشانی میدهد
تاگشادم چون دویت ازبهرمدح تودهن   چون قلم فر توأم چیره زبانی‌میدهد

(۱) یعنی درعهد عدالت تو شیر در بیشه بدندان خود ناخن ظلم را ازدست خود برکنده و برای پارنج بسگان پاسبان‌کاروانی میدهد .

(۲) یعنی‌عدل توظالم‌را بارسن وشکال بچارمیخ میکشد وآز وحرص‌را جود تو فقاع پنجگانه داده ومست، میسازد . ظلم‌را عدلت شکارچارمیخی ـ نسخه . فقاع پنجگانه ـ نسخه شکال ـ ریسمانی که بردست وپای اسب و شتر بندند .

(۳) یعنی همانگونه‌که آفتاب لعل و زر بکان‌کوه میدهد تیغ توهم‌از مسام دشمن لعل خون و از زردی چهره‌وی زرکانی بوی میدهد .

(٤) صبح صادق بین‌که تن ـ نسخه

(٥) یعنی فکرت من هنگام سفر بعالم‌معانی چون قدر بلند توازعالم دور وجهان بی نشان‌که عالم قدس و آنسوی فلك‌است نشانی مضمون بکر میدهد .

چون منی هرگز چنین نظمی تواند گفت نه   مدح تو خود قوت لفظ ومعانی میدهد
تاهمی تاراج فرش باغ و زینتهای راغ ۱ لشکر دم سرد باد مهرگانی میدهد
صرصر خشمت عدورامهرگانی بادوهست ۲ کش رخ آبی و اشك ناردانی میدهد

قصیـــده

در مدح پادشاه ارسلان بن طغرل

نگار من ز برمن همی چنان بجهد ۳ که تیر وقت گشاد ازبر کمان بجهد
چنان بگریم درفرفتش که مردم چشم ٤ مثال قطره خونم ز دیدگان بجهد
گمان برم که مگربوی زلف جانانست   سحرگهی که نسیمی زبوستان بجهد
بدین صفت که دل من بدست عشق دراست ٥ عظیم کاری باشد اگر بجان بجهد
خطا فتاده دلم را اگر گمان بردست   که جز بمرگ زدست غم فلان بجهد
دلی که از همه عالم گزیدهٔ ایجان ٦ براوزحد بمبر جورهان وهان بجهد
چه سود زارزویش دام مشك ودانه خال ٧ که مرغ جانم ازین تنك آشیان بجهد
تنم بعشق تواندر دلی زیان کردست ٨ چه سود بهتر ازین گر بدین زیان بجهد

---

(۱) فرش باغ و زیورهای شاخ - نسخه

(۲) یعنی صرصر خشمت مهرکان وار روی عدو را چون آبی زرد و اشکش را چون ناردانه سرخ میسازد .

(۳) وقت گشاد از زه کمان بجهد - نسخه

(٤) میان قطرهٔ خونم زدیدگان بجهد - نسخه

(٥) یعنی اگر دل از دست عشق جان ببرد کاری عظیم انجام داده .

(٦) یعنی بر دل من که برگزیده تست جور بیش ازین روا مدار وگرنه هان و هان دلم از تن بیرون میجهد (۷) یعنی آرزوی دام مشك ودانه خال برمرغ جان دیگر چه سود دارد آنگاه که ازتنك آشیان بدن بیرون جهید .

(۸) یعنی تن من درراه عشق اینك دلی ازدست داده و اگر بااین زیان کم ازمیان بجهد و جان را نبازد باز هم سود بزرگی است .

دودیده من اگر خون شود زغم شاید ۱ مگر زدست دل این جان ناتوان بجهد
چودل بواسطه دیده خون همی گردد دریغ باشد اگر دیده رایگان بجهد
همی نبینم دل را خلاصی ازغم عشق مگر بدولت و فر خدایگان بجهد
سر ملوك جهان ارسلان بن طغرل که زر بحرص کف وی همی زکان بجهد
چنان برون جهد از حادثات رأی قویش که تیر سخت کمانی زپرنیان بجهد
زسهم زخمش مریخ راز پنجم حصن ۲ بجای قطره خون مغز از استخوان بجهد
بفرعدلش عالم چنان شدست که شیر ۳ بصد عقیله زدست سگ شبان بجهد
سموم هیبتش اربگذرد بصحرا بر زشاخ قطره خون همچو ارغوان بجهد
زشیر رایتش آن لرزه اوفتد برچرخ که گاو گردون ازراه کهکشان بجهد
پرآب گردد ازلفظ او دهان صدف چنانکه گوهر او ازره دهان بجهد
بچرخ گفت عدویت که تاکی این خواری ٤ بخشم گفت که تاچشم قلتبان بجهد
خدایگانا معذور دار بنده خویش که شاعران را زین جنس ازدهان بجهد
اگر تو گوئی مه راکه هین پیاده برو ٥ بحکم فرمان از ابلق زمان بجهد
زسهم خشم تو هرخون کادردل خصمست ٦ بزیر هر بن موئی چونار دان بجهد
چنان زعدل تو آفاق سرخ روی شدست که زردی ازرخ بیمار زعفران بجهد
بشکر آنکه نهد روی پیش تو برخاك زبامدادان خورشید زرفشان بجهد
سپهر پیرچنین سرنگون نماند اگر براو نسیمی ازین دولت جوان بجهد

---

(۱) مگر زدست وی این جان ناتوان ـ نسخه

(۲) زبیم زخمش مریخ را ـ نسخه

(۳) عقیله در اینجا مهتری و سیادتست یعنی بفرعدل تو شیر باصدگونه مهتری و سیادت که بردرندگان دارد ازدست سك شبان فرار میکند . بصد وسیله زدست ـ نسخه

(٤) یعنی عدوی تو بفلك گفت که مرا تاکی خوارمیداری فلك بخشم گفت تاآنگاه که چشم تو قلتبان ازکاسه سر بیرون بجهد .

(٥) یعنی اگر ماهرا بگوئی پیاده برو از ابلق دو رنك زمان که آسمان روز وشب برور باشد بزیر میجهد و پیاده میشود .

(٦) یعنی ازبیم خشم توقطره های خون عدو ازبن هرمو مانند ناردانه بیرون میجهد .

از آن بحرب تو آید عدوی تو که مگر بسعی تیغ تو از ننگ جاودان بجهد

چو شاه شطرنج ارچه قویست دشمن تو (١) تو یك پیاده بران تا زخانمان بجهد

تبارك الله از آن باد سیر کوه قرار که همچو صاعقه درحمله ناگهان بجهد

تکاوری که بیك طفره دریکی طرفه (٢) چووهم زیرك ازعرصه جهان بجهد

بوقت حمله چو آن شه گران رکاب شود (٣) زپوست گرش نگیری سبك عنان بجهد

زباختر بدمی سوی خاور آید زود ز قیروان بتکی تا بقیروان بجهد

سوی نشیب چو آب روان کند آهنگ سوی فراز چنان کاتش ازدخان بجهد

چنان دود که قضادر پیش گسسته شود چنان جهد که قدررا ززیرران بجهد

چو ابر از کمر کوه تند برگذرد (٤) چو باد ازسر دریای بیکران بجهد

درآنزمان که بخیزد غبار معرکه گاه (٥) چوعکس خنجرشاه ملك نشان بجهد

غریو کوس چو آواز رعد بخروشد رسول مرگ چوبرق ازخم کمان بجهد

امل زقبضه آن تیغ صف شکن برمد اجل زهیبت آن گرزسر گران بجهد

زبیم زهره شیران جنگ خون گردد زترس هوش زگردان رزم دان بجهد

دلاوران ویلان گشته زرد و لرزنده چوبرگ بید که بروی دم خزان بجهد

قدر بحیلت از آن تیغ سرگرا برهد قضا بجهد از آن رمح سرگران بجهد

---

(١) چو یك پیاده فرستی زخانمان ـ نسخه .

(٢) یعنی اسب تو بایك طفره وجستن دریك طرفة العین وچشم بهم زدن ازعرصه جهان بیرون میجهد . طرفه ـ بفتح طاء ـ چشم بر همزدن . تکاوری که بیك طفره و بیك لحظه ـ نسخه

(٣) یعنی هنگام حمله وگران رکابی شاه اگر عنان اورا نگیری ازپوست خودهم بیرون میجهد ،

(٤) چو آب ازکمر کوه ـ نسخه

(٥) چندبیت یعنی درزمانیکه این اسب چون عکس وشعاع خنجر شاه ملك نشان درمیدان بجهد وغبارمعرکه گاه را فروگیرد و چنین و چنان شود بجز فتح و ظفرکه دوال فتراك شاهرا گرفته وجانی ازمیدان بدر میبردگمان مبرکه هیچکس زنده ازمیان آن معرکه بجهد . خبر این مبتداء دربیت نهم است . درآنزمان که بگیرد غبار ـ نسخه .

فتاده باشد چندان ز کشتگان برهم ... که باد آنجا خیزان و اوفتان بجهد
اجل زعرصه آن رزمگاه نیز بجان ... اگر تواند جستن بغل زنان بجهد
بجز ظفر که بگیرد دوال فتراکت ... گمان مبر که کسی زنده زانمیان بجهد
در آن مصاف اگر کوه آهن آید پیش ... ۱ چنان زنی که چو خون ازسر سنان بجهد
ز گاوساری گرزت چنان بلرزد چرخ ... که گاو گردون ازراه کهکشان بجهد
زبیم زهره شیران جنك خون گردد ... زترس هوش ز گردان رزمدان بجهد
ز غایت کرم و عفو شامات آنجا ... ۲ اگرعدوی تو گوید شها امان، بجهد
خدایگانا گفتم بفر مدحت تو ... ۳ چو آب و آتش شعری، ردیف آن بجهد
زامتحانش اگر ممتحن شدم چه عجب ... ٤ که تا بعذر چنین گونه زامتحان بجهد
همیشه تا که چو یرقان زده شوند برنگ ... بنات بستان چون باد مهرکان بجهد
نصیب خصم تو زایام رنگ زردی باد ... بتن همیشه ورا باد جانستان بجهد
عدوی جاه ترا روز فتح چونان باد ... که زیر چادر مرگ از برت نهان بجهد

در مدیح رکن الدین صاعد

و توصیف قلم

ای سعد فلك ترا مساعد ... ٥ اعدای ترا فلك معاند

---

(۱) یعنی اگر در آنجنك کوه آهن ترا پیش آید چنانش میزنی که مانند خونی که ازبدنها و شریانها ازسر سنان تو میجهد کوه هم ازسرسنان تو خواهد جهید . چنان زنی توکه کوه (خون) از سرسنان بجهد ـ نسخه

(۲) یعنی بسبب آنکه منتهای عفو و کرم را داری اگر در آن جنك دشمن توبگوید ایشاه الامان فوری از چنگال مرك میجهد .

(۳) دوبیت یعنی درمدح توقصیدهٔ گفتم چون آتش درگرمی وبلندی وچون آب درلطافت وروانی که ردیف آن کلمه بجهد میباشد و اگر در امتحان این قافیه در طی تصیده ازشدت فکر ممتحن وبیمارشدم عجبی نیست زیرا بیماری برای جستن ازاین امتحان عذر خوبیست (٤) که قافیت زچنین شعر امتحان بجهد ـ نسخه

(٥) سعد فلك ـ ستاره مشتریست .

ای آنکه طراز دوش گردون	۱	رکن‌الدین بوالعلاست صاعد
فهرست معالی و معانی		مجموع فضائل و محامد
راسخ بتو عقل را قوایم		محکم بتو شرع را قواعد
ذات تو منزه از معایب		طبع تو مسلم از مکاید
اخلاق تو نزهت خلایق		عادات تو نسخت عواید
افراشته بهر منصب تو	۲	بر ذروه نه فلك وساید
زانو زده عقل پیش رایت		واندوخته زو بسی فواید
پیدا شده لشگر طمع را	۳	در صحن جبین تو مصاید
در عهد تو باشمول عدلت	٤	آواز تظلم از اوابد
بر دعوی عصمت جنابت		صدگونه دلایل و شواهد
درحق تو ازطریق انصاف		گویند مخالف و مساعد
عیسی‌است زعهد مهدحاکم		یحیی‌است ز بدوکار زاهد
از نعمت تست و منت تو		در گردن آسمان قلاید
تو نایب مصطفائی و هست		بر حب تو مشتمل عقاید
نا خواسته جود تو ببخشد	٥	زان‌نیست براو سؤال وارد
کلك توچه لعبتی‌است یارب	٦	پران چو بسر دونده قاصد

(۱) یعنی طراز و نقش دوش گردون نام رکن‌الدین بوالعلای صاعد است .

(۲) وساید - جمع وسادة بمعنی بالشها

(۳) مصاید - جمع مصیدة - اسباب شکار. (٤) اوابد - جمع آبدة - کارهای سخت وبزرك .

(٥) یعنی جود تو ناخواسته و ناطلبیده بمردم بخشش میکند ازآن سبب هیچ سؤالی بر اووارد نیست ومجال سؤالی نیست . درمصراع دوم ایهام بکاراست زیرا معنی قریب سؤال وارد نبودن بدیهی بودن قضیه است و اینجا معنی بعید مراد است که سئوال سائل بکف باشد .

(٦) درچند بیت کلك را بلعبتی تشبیه کرده که گاهی قاصدی میشود بسر دونده وگاهی وشاق چابك رومی میشودکه قائد اشکر زنك‌است وگاهی چیزهای دیگر. کلمه یارب در اینجا مفید تعجب است ،

از روم وشاقکی‌است چابك — کولشگر زنگ‌راست قائد
مانند راهبیست رخ زرد — در پیش انامل تو ساجد
زنار بریده و گزیده — ترتیب منابر و مساجد
برتخته عاج و صفحه سیم — رقاص کنیزکی است شاهد
در رقص زگردن معانی — بگسسته قلاید فراید
آبستن صد هزار خاتون — ابکار کواعب نواهد [۱]
او شیر ززنگیان مکیدست — چون زایدازوچنین خراید؟ [۲]
زوبازوی‌دین قویست تاهست — زانگشت توأش سوارساعد
ای رحمت محض درمضایق — وی عدت خلق در شداید
از حصر خصایل شریفت — عاجز گردد بنان عاقد [۳]
عدل تو برد بحسن تدبیر — از طبع ستم خیال فاسد
از تست رواج فضل ورنی — بازار علوم بود کاسد
هر روز قوی‌ترست جاهت — تاکور شود دوچشم حاسد
هرچ ازهنرست جمله‌داری — اکنون تو وجاه و عمرخالد [۴]
مفزای برین‌هنرکه‌نقص‌است — انگشت‌ششم چوگشت زاید
گفتیم بدولت تو مدحی — کان زیبد زینت قصاید
مدحی که‌کرام کاتبینش — از فخر نهند در جراید
باآصف طبع من درین‌مدح — عفریت سخن نگشت مارد [۵]

---

(۱) کواعب جمع کاعب بمعنی کنیز نار پستان نواهد - جمع ناهده بمعنی دختر پستان برخاسته .

(۲) از زنگیان مراد دویت‌است و ازشیر زنگیان مداد . خراید جمع خرید وخریده بمعنی زن ودوشیزه (۳) عاقد ـکسی‌است‌که بقاعده عقود انامل چیزهارا شماره میکنند .

(٤) یعنی تمام هنرها در وجود تو جمع است و اکنون فقط برای تو جاه وعمر خالد وابدی لازم است ولازم نیست که برهنرها بیفزائی زیرا افزودن هنر برای توکه درهرهنربحدکمال هستی مانند انگشت ششم‌است‌که دروجود همه‌کس نقص است .

(۵) مارد - بمعنی سرکش‌است

مستأنس گشت گاه مدحت ۱ با طبع معانی شوارد
بر پاکی این سخن همانا انکار نکرد هیچ ناقد
سحرست سخن بدین لطافت با قافیه گران بارد
عیبی دارد که خانه زادست ۲ نادیده مهامه و فدافد
تا واحد از عدد نگیرند ۳ تا اصل عدد نهند واحد
نعل سم مرکب تو بادا در اوج مدارج و مصاعد
بی نایب تو مباد در شرع افراشته گوشه مساند
تازه بتو ذکر معن وحاتم زنده بتو نام جد و والد

قصیده

درمدح خواجه صدرالدین

بودم نشسته دوش که ناگه خبر رسید کاینك رکاب خواجه آفاق در رسید
بختم بمژده گفت که هان زود قطعهٔ ٤ برگو که صدرعالم و فخر بشر رسید
چشمم بدست اشك برافشاند صد گهر ٥ درپای پیك چون بدام این خبر رسید
گفتی بگوش دل صفتی از بهشت رفت یا سوی جان خسته نسیم سحر رسید
یاخضر ناگهانی آب حیات یافت یابوی پیرهن بپدر از پسر رسید
آمد بهار وخنده زنان مژدهٔ بداد کاینك مرا بهار کرم براثر رسید
نوروز بست کله وآذین همی زند ٦ دیبای فرش او بهمه رهگذر رسید

---

(۱) شوارد - جمع شارد بمعنی گریزنده است
(۲) مهامه - جمع مهمه بروزن مظنه بمعنی بیابانست . فدافد - جمع فدفد - بیابان هموار
(۳) برطبق علم حساب قدیم واحد ازاعداد محسوب نیست ولی اصل وپایه اعدادست
(٤) صدرعالم وفخر هنر رسید - نسخه
(٥) اشك را برای چشم بمنزله دست قرار داده . یعنی چشم من بدست اشك صد گهر درپای پیك برسم مژدگانی نثارکرد . چشمم بدست ابر برافشاند - نسخه
(٦) کله بستن وآذین زدن - در عید نوروز مرسوم بوده ، کله - بکسر خیمه وسایبان کوچك . آذین - آیین بندی وآرایش .

ابر آن نثار کرد که هرشاخ خشك را ۱ چندین‌هزار پاره وعقدگهر رسید
نرگس‌بدین بشارت چون‌زودترشتافت ۲ اوراکلاه نقره وتاجی ززر رسید
چشم‌شکوفه گشت سفید ازبس‌انتظار ۳ واکنون‌دلش‌ببین که‌زدیده بدررسید
گل از پی نثار دهان کرد پر ززر وزشرم‌سرخ‌شدچوبدست‌اینقدررسید
گرآفتاب‌چونکه ببیت الشرف رسد ازفر او جهانراآین زیب وفررسید
نشگفت‌اگرجهان‌همگی‌یافت زیب‌وفر ٤ چون آفتاب شرع بسوی مقررسید
ای مقبلی که روی بهرجاکه کردهٔ پیش‌وپست سپاه زفتح وظفر رسید
رایات همت تو زافلاك بر گذشت واعلام دولت توبعیوق بر رسید
نوروز و نوبهار وقدوم مبارکت ٥ تشریف پادشه همه بایکدیگررسید
هرصبحدم سپهر کند پیرهن قبا ٦ بااین قباکت ازشه نیکوسیررسید
هرشامگه فرونهد از سر فلك کلاه ۷ بااین کله‌کت ازملك تاجور رسید
زین مقدم مبارك واین‌جاه و مرتبت درکام دوستان‌توشهد و شکررسید
وانان که‌دشمنندکه بادند خسته دل زهریست‌جانگزای کشان‌برجگررسید
بر صفحه صحیفه ایام دولتت ۸ تأثیرهای یارب هر جانور رسید

(۱) یعنی ابر چنان نثاری برچمن و دمن کردکه هرشاخ خشکی‌ازژاله وباران دارای هزاران پاره وعقدگهرشد .

(۲) بدین بشاوت چون زود برشتافت - نسخه

(۳) مقصود ازدل شکوفه‌که از دیده بدر آمده میوه و ثمره اوست .

(٤) چون آفتاب شرع زسوی سفر رسید - نسخه

(٥) یعنی نوروز و نوبهار و قدوم مبارك تو و تشریف و خلعت پادشاه برای توهمه با یکدیگر رسید . همه دریکدیگر رسید - نسخه

(٦) پیرهن قباکردن سپهر درصبحدم -کنایه ازطلوع صبح‌کاذبست .

(۷) کلاه فلك که درهرشامگه از سرفرود می‌نهد خورشیداست . بااین کله‌کت ازشه باتاج و فررسید - نسخه

(۸) یعنی تأثیر دعاها ویارب هـای جانوران برصفحه صحیفه ایام دولت تورسیده و از آنسبب همه سعادت درسعادت است . صحیفه دفتر مشتمل برصفحات .

هرچت رسیدازشرف و جاه ومرتبت	۱	درخوردفضل‌وهمت گردون‌سپررسید
هم زیرقدر تست‌اگر فی‌المثل ترا		زاکلیل و ازمجره کلاه و کمر رسید
توشاه شرقی وزسفرجاه تو فزود		مه را بلی زیادت نور از سفررسید
لیکن چه مایه مائده بحرشد فزون	۲	گرسوی بحرقلزم آب شمر رسید
والله که مسند توبزرگ ومشرفست		آری کلاه‌را شرف ازقدرسر رسید
بااینهمه شرف‌که رسیدت ز پادشاه	۳	حقا گرت هزار یکی ازهنر رسید
زانچت‌رسیدخواهد وهست‌آن‌بغیب‌در		این‌خودبدان اضافت‌بس‌مختصررسید
مفکن‌سپر زدشمن‌ومیزن دورویه تیغ		کزآفتاب تیغ و زماهت سپررسید
برکن توبیخ دشمن ومندیش‌ازخطر	٤	زیراکه مردراخطر اندرخطررسید
مطلق‌همی‌بگویم‌هرکس که‌خصم‌تست		روزش‌بآخرآمد وعمرش‌بسرررسید
مشناس ازفضیلتش ار دشمن ترا		از قدرخویش پایگهی بیشتر رسید
چندین هزارجانور اندر میان بحر		بنگرگهربدانصدف کور و کررسید
نه هرکه یافت منبری و بالشی سیاه		پس منصب تویافت بجاه تودررسید
تو سروری بفضل وهنرکسب کردهٔ		یکبارگی نگویمت این‌ازپدر رسید
چونان رسید از توبزرگی بدیگران	٥	کزآفتاب نور بجرم قمر رسید
برخورکنون زجاه و جوانی‌وعمروبخت		کانچت بدآرزو زقضا و قدر رسید
بادت خجسته طوق‌وکلاه وقبای‌خاص		کزصدرشرق و پادشه‌بحروبر رسید
مقلوب‌آن‌کلاه چو تصحیف این‌قبا	٦	در جان دشمنان بد بدگهررسید

(۱) ازشرف وجاه ومنزلت ـ نسخه (۲) توماه شرعی وزفلك جاه توفزود ـ نسخه

(۳) دوبیت یعنی بااینهمه قدر و منزلت که ازشاه بتو رسیده هنوز هزار یك اندازه هنر تو نرسیده است و آنچه تاکنون رسیده نسبت و اضافت بآنچه بتو خواهد رسید و اکنون بغیب پنهانست بسی مختصر است . بااینهمه قدرکه رسیدت ـ نسخه

(٤) خطر اول درمصراع دوم بمعنی بزرگی و خطر دوم بمعنی سختی و هلاکتست.

(٥) چونان رسید ازتو ببردند دیگران ـ نسخه

(٦) مقلوب کلاه هلاك و تصحیف قبا فناست .

خصم ترا بهر نفسی باد محنتی ۱ وانکه رسیده‌باد که گویند در رسید

قصیده

درمدح صدراجل شرف الدین علی

جانم از جام می شکر یابد | گر اب لعل آن پسر یابد
چرخ باروی‌همچوخورشیدش | حلقه مه برون در یابد
در رخش تیز اگرنگاه کنی ۲ | رویش از نازکی اثر یابد
دیده گرقصد آن کند که مگر | زانمیان و دهان خبر یابد
از دهانش اثر سخن بیند | وز میانش نشان کمر یابد
باد از رشك حلقه زلفش | بند و زنجیر برشمر یابد
یارب ازچیست تلخ پاسخ او | چون همی بر شکر گذر یابد
ای مهی کز ستاره دندانت ۳ | مه شب تیره راهبر یابد
چشم تومست گشت وزلف‌همی ۴ | می ازآن‌لعل چون‌شکر یابد
مهر باتو کم از مهی که‌فلك ۵ | دم طاوس جلوه‌گر یابد
عاشقت زان امید تاچو رباب ۶ | برکنار تو سرمگر یابد

---

(۱) یعنی آن زمان برای خصم تو اکنون رسیده باد که مردم بگویند اجل او در رسید .

(۲) زرگر اصفهانی ازین بیت مضمون گرفته وگوید :

روی بپوش ازین و آن ـ کز نظرمشاهدان جای نظاره خون شود ـ بسکه لطیف‌نظری

(۳) یعنی ای ماهی که ماه آسمان ازستاره دندان تو درشب تیره راهبر می‌یابد . دندانت ـ بسکون تای آخراست .

(٤) یعنی زلف سر برلبت نهاده ومی مینوشد ولی چشم تو مست شده است .

(٥) یعنی مهر آسمان باتوکمتر ازآن ماهی‌است که فلك دم طاوس درخود جلوه‌گر مییابد . فلك ، اضافه بدم طاوس شده و اضافه بیانی است . یاآنکه کم ازماهی که فلك ردم طاوس جلوگر مییابد .

(٦) دوبیت یعنی عاشق تو بامیدآنکه چون رباب سر درکنار تو بگذارد هرچند بیشتر گوشمالش دهی رگهایش محکم‌تر وثابت تر میشود . گوشمال رباب محکم‌کردن تارست .

باتو رگ راست‌تر بود هرچند | گوشمال از تو بیشتر یابد
آه ترسم که غصه من خوردم | راحت از تو کسی دگر یابد
دود جان منست اینکه فلك ۱ | چون کلف بررخ قمر یابد
دل بگوید شکایت تو اگر | رخصت از صدر نامور یابد
شرف‌الدین جهان فضل وهنر | که جهان زوشکوه وفر یابد
فلك از عفو وخشم او داند | هرچه زاسباب نفع وضر یابد
ملك ازلطف وعنف او بیند | هرچه زانواع خیر وشر یابد
همتش از علو چو درنگرد | چرخ چون‌ذره مختصر یابد
عزم او قوت از قضا گیرد | حزم او قدرت از قدر یابد
کوه درخدمتش کمر زان‌بست ۲ | تا زخورشید طرف‌زر یابد
خرج یکروزه اش وفا نکند ۳ | هر چه ایام ما حضر یابد
زاتش خشم جانگدازش خصم ۴ | مدت عمر چون شرر یابد
چرخ از شرم زر فشاندن او ۵ | چشمه آفتاب تر یابد
مثل خود زیر چرخ آینه فام | هم در آیینه یابد ار یابد
سعد گردد چو مشتری کیوان | اگر از طالعش نظر یابد
نیش درخصم او خلد عقرب ۶ | گر ز اکلیل تاج زر یابد
گر صبا لطف طبع او گیرد | چشم نرگس ازو بصر یابد
نی میان‌بست پیش اوده جای | زین‌سبب دردهان شکر یابد
بثنایش دهان گشاد صدف | لاجرم دل پر از گهر یابد

---

(۱) دود آه منست اینکه فلك - نسخه . دود جانیست اینکه دور فلك - نسخه
(۲) طرف - درفارسی کمر بند زر یاسیم .
(۳) یعنی تمام ماحضر روزگار بخرج بخشش یکروزه او وفا نمیکند .
(٤) یعنی مدت عمر وی چون عمر شرر بسیار کوتاهست .
(٥) چهره آفتاب تر باید - نسخه (٦) نیش درخصم او زند عقرب - نسخه

جان بخندد زخلق اوچون گل ۱ که نسیم دم سحر یابد
حکم او با قضا زند پهلو ۲ رای او از قدر حذر یابد
بودیعت ز جود او دارند تروخشك آنچه بحروبر یابد
عالم السر نخوانمش لیکن همه رمز نهفته در یابد
دیدهٔ خیمه حباب بر آب؟ دشمنش عمر آنقدر یابد
کرد دولت ضمان که تاجاوید بر همه آرزو ظفر یابد
کی رسدسوی مرد تیغ اجل اگر از حزم او سپر یابد
سخن از مدح او بهاگیرد زانکه تیغ ازگهرخطر یابد
ای بزرگی که در مناقب تو ۳ گوش گردون بسی عبر یابد
کی گمان برد طبع کز عدلت آتش و آب در شجر یابد
روز رزمت فلك فضای هوا پر ز ارواح جانور یابد
جگر خصم توچو تشنه شود زاتش تیغت آبخور یابد
تیغت ارنیست عقل‌وجان بصفا از چه در مغزودل‌مقر یابد
پیك دیوان تست ماه فلك زان همه رونق ازسفر یابد
تا بزرگی و اصل همچوگهر ٤ شرف از ذات پر هنر یابد

---

(۱) یعنی جان مثل گل که ازنسیم سحر خندانست ازخلق خوش او خندان میشود .
(۲) یعنی رای اوعاقبت بینی وحذرکردن‌را ازقدر در می‌یابد چون براسرارقدر آگاهست
(۳) دوبیت یعنی ای‌بزرگی که درطی مناقب توکارهای عبرت‌انگیز بگوش فلك میرسد ارقبیل اینکه طبیعت هرگزگمان نمیکرد آب وآتش باهم جمع شوند ولی عدل‌توآب وآتش‌را باهم‌دردرخت جای‌داد . آتش گل وشکوفه‌است وآب هم دردرخت جای دارد .
(٤) سه بیت یعنی تابزرگی و اصل و نسب مانند گوهرکانی شرف از ذات پر هنر خویش مییابد و بیهنر را اصل بکار نمیآید ، شرف از اصل تو شرفگیر و هنر از ذات تو گهریاب باد و نیز همیشه سوفار تیر تو بر زه بسته و پیکانش درجگرخصم جایگیر باد .

شرف ازاصل تو شرف گیرد　　هنر از ذات تو گهر یابد
بسته سوفار تیر تو بر زه　　خصم پیکانش در جگر یابد
تا فلك بر جهان گذر دارد　　تا قمر بر فلك ممر یابد
باد خصمت چنانکه هرروزی　　محنت از روز دی بتر یابد

قصیده

گویا مدح مجیرالدین بیلقانی باشد بعد از ذم(۱)

ایکه موج سینه توغوطه دریادهد ۲ پرتو طبعت فروغ عالم بالا دهد

---

(۱) استاد جمال‌الدین مجیرالدین را که ازطرف اتابکان آذربایجان حکمران‌اصفهان بوده بپاداش این قطعه که درذم صفاهانست ویك رباعی دیگرکه درمقدمه خواهد ذکر شد بادوقطعه پایان هجو گفت . مجیر گوید

صفاهان خرم و خوش مینماید　　بسان پر شهر آرای طاوس
ولی زین‌زاغ طبعان کاهل شهرند　　نجس‌شد بال‌خوش‌سیمای طاوس
یقین میدان که مجموع صفاهان　　چو طاوس‌است واینان‌پای‌طاوس

جمال‌الدین گوید قطعه اول

هجو میگوئی ای مجیرك هان　　تا ترا زین هجا بجان چه رسد
در صفاهان زبان نهادی باش　　تاسرت را ازین زبان چه رسد
... در ... گنجه و تفلیس　　تا بشروان و بیلقان چه رسد
... بر ریش خواجه خاقانی　　تا بتو خام قلتبان چه رسد

قطعه دوم

اول‌که نفس ناطقه را از شعاع فضل　　ایزد بفضل خویش وبرحمت بیافرید
پستان خویش در دهن شاعران نهاد　　تا هرکسی بقدر فصاحت ازان مکید
وز بهر آنکه دیرتر آمد مجیردین　　شیری نمانده بود پس‌اندردهانش ...

چون این هجا بگوش خاقانی که استاد مجیر بوده رسید قصیدهٔ درمدح صفاهان بپرداخت و از استاد جمال‌الدین گله‌کرد چنانکه درشرح حال ومقدمه بیان میشود. مجیرالدین بار دیگر حکمران اصفهان شد و هنگام ورود وی چون از در دوستی باجمال‌الدین درآمده بود بظاهراین قصیده را استاد عذرخواه قرار داده‌است. !

(۲) یعنی سینه تو دریارا درخود غوطه ور وغرق میکنند .

گرضمیرغیب گوی تو براندازد تتق ۱ بسکه تشویر عروس کلبه خضرادهد
ورزمنشور بیانت نقطهٔ خواند فلك ۲ بس که خطاستوا قد را خم طغرادهد
خاطر آتش مثال تست وطبع آب وش کاب و آتش را همی تبلرزواستسقادهد
سرتو وقت تفکر چون کند معراج عقل ۳ آسمان آواز سبحان الذی اسری دهد
حسن رای تو دوار گنبد گردون برد ٤ صیت فضل تو صداع صخره صمادهد
نکتهٔ ازشرح فضلت پایه دانش نهد قطرهٔ ازرشح کلکت مایه دریادهد
طبع تو وقت تصرف قالب گرداندزمان ٥ گربراندیشد که دی راصورت فردادهد
چون تو غواصی کند دربحر فکرت آنزمان ناطقه زهره ندارد پیش تو کاوا دهد
مدح وذمت زهرومهره دردم افعی نهد لطف وعنفت آب و آتش دردل خارادهد
پیش لطفت گر صباازخوشدلی لافی زند ٦ نکبت گردونش سرگردانی نکبادهد
دربنانت چیست مرغی کز ره منقار خویش ۷ گوهراندر بیضه‌های عنبرسارا دهد
کبك روطوطی سخن طاوس جلوه زاغ روی کو بطفلی در نشان خانه عنقادهد
ازره صورت جمادی صامتست آری ولیك گاه معنی خجلت هر زندهٔ گویادهد
راست چون برصفحه کافور گرددمشکبار ۸ ازرخ رضوان طرازطره حورادهد

(۱) تتق - خیمه کوچك وسایبان
(۲) ورزمنشور ثنایت - ورز منشور بنانت - نسخه . نکتهٔ خواند فلك - نسخه
(۳) سر - کنایه ازنهان و باطن است یعنی باطن ودل تو هنگامی که عقل راباآسمان عروج داد آسمان آواز سبحان الذی اسری در میدهد . سر بزانوی تفکر چون کند معراج عقل - نسخه . سیر تو وقت تفکر - نسخه
(٤) حسن رای تو دوار گنبد خضرا برد - نسخه
(٥) یعنی طبع تو درعالم امکان متصرفست ومیتواندکه دی‌را فردا کند .
(٦) نکبا - بادی که ازهمه طرف بوزد .
(۷) یعنی مرغ قلم تو ازراه منقار بیضه عنبرین الفاظ درآشیانه دفترنهاده وآن بیضه‌ها پر ازگوهرشاهوار معنی‌است .
(۸) از رخ رضوان نشان طره - نسخه

گر زبانکارد چو نمیزان دو سر گردش رواست ۱ کاسمانش زان کمر مانند جوزا دهد
لوح محفوظ است در دستت قلم ور نیست چون از دل غیب اینهمه اسرار بر صحرا دهد
چون من از اعجاز کلك تو سخن رانم همی جان فضل اقرار آمنا و صدقنا دهد
دوشم از روی نصیحت گوشمالی داد عقل ۲ عقل دایم گوشمال مردم دانا دهد
گفت کای ذره برو خورشید خود را بازجوی تا زفیض نور خویشت رتبتی والا دهد
رایت سلطان نظم و نثر اینك دررسید تا سپاهان را شکوه جنت المأوا دهد
تو چنین دامن کشیده سرفرو برده که چه ۳ فضل گو کت رخصت این یار نازیبا دهد
گر نئی خفاش از خورشید متواری مباش ٤ تا مگر زین کنج محنت زایت استغنا دهد
او نه خورشید است چون موسی دیده پرداز ست کو ٥ مرغ عیسی را همه خاصیت حربا دهد
بو که بردارد سبل از دیده طبعت که او چون دم عیسی جلای چشم نابینا دهد
خیز و بیتی چند بنویس و بخدمت بر بخوان تا زحسن الاستماعت قرب او ادنی دهد
خلعت تحسین فزون از قدر تو باشد ولیك دور نبود از کرم کت منصب اصغا دهد
هیبت او گر کند چاوشیی نفرت مگیر ٦ لطف او خود جای تو در حضرت اعلا دهد

---

(۱) یعنی اگر زبان کارد وقلم تراش خامه ترا چون ترازو دوسر ودوشق ساخت رواست زیرا بسبب همین مانند جوزای دوسر آسمان ازسه انگشت تو بدو کمر جوزائی میدهد . (۲) عقل دانم گوشمال - نسخه

(۳) یعنی بعلم وفضل بگوکه ترا ازیار نازیبای دامن کشیدگی وخمول وسرفرو بردگی رخصت دوری و مرخصی دهد .

(٤) تامگر زین کنج وحشت زایت - نسخه

(٥) یعنی ممدوح مانند موسی از یدوبیضا چشم خیره ساز نیست بلکه آفتابیست که مرغ عیسی راکه شبپره باشد و همیشه ازخورشید پنهانست حرباوار عاشق خورشید و بخورشید چشم روشن میکند .

(٦) یعنی هیبتش اگرچاوش وار ترا راند نفرت مگیر زیرا لطفش ترا خواهدخواند

پیش موسی ساحری اینمحض مالیخولیاست	نزد عیسی لاف طب این علت سودا دهد
گرد شمع فضل چو نپروانه گر طوفی کنم	در لگن سوزد مرا ورخندهٔ تنها دهد
آنکه شاخ سدره حکمت نهال باغ اوست	١ احمقی باشد که اورا بقلة الحمقا دهد
پیش خورشید ار نفس زد صبح خاصه ماه دی	معنی دیگر ندارد قوت سرما دهد
پیش طبع مهره بازش شعبده نتوان نمود	٢ کوشه وشش بیش این نه حقه مینا دهد
لاف رویاروشدن باأو نبایدزد از آنك	٣ نیم بیتش مایه صد شاعر چون ما دهد
آنکه مایه زوبردبی اوسخندانی شود	٤ ورنه باأو ریشخند خویشتن عمدا دهد
ماه کاستمداد نور از چشمه خورشید کرد	چون ازو دوراوفتد نورهمه دنیا دهد
ورنه از چشم همه عالم بیفتد چون سها	٥ گرشبی خودرا برخورشید روشن وا دهد
گوهر معنی بسی دزدیده ام ازنظم او	٦ زان گهرهائیکه شرم لؤلؤ لالا دهد
احتراز خدمتش زانست کو گر دزد یافت	یا ببرد دست او یا گوهرش واجا دهد

(١) دو بیت یعنی کسیکه شاخ سدره حکمت نهال باغ اوست اگرمن بقلة الحمقای شعر خودرا پیش او بفرستم از احمقی است چنانکه نفس زدن صبح درپیش خورشید خاصه ماه دی برقوت سردی میفزاید ،

(٢) یعنی پیش طبع مهره باز و نراد و شطرنجی او شعبده و دغل نمیتوان بکار برد زیراکه او نه حقه مینارا دربازی شطرنج شه میدهد و در نرد شش و بیش میآورد . شه - بفتح اول - دراینجا بمعنی راندن شاه شطرنج است وشش و بیش در نرد طاس پنج وشش را گویند .

(٣) رو یا روئی - مقابلی و همسنگی . یعنی لاف رویاروئی با او نباید زد زیرانیم بیت او مایه بخش صد شاعر مثل ماست .

(٤) یعنی کسی که مایه شعر و شاعری ازو گرفته بی او و در جای دیگر سخندانست واگر باأو لاف سخندانی بزند خودرا ریشخند کرده است .

(٥) گرشبی خود را برخورشید عرضی وا دهد - نسخه

(٦) دو بیت یعنی احتراز من از خدمت وی برای آنست که بسی گوهر معنی ازو دزدیده ام و میترسم دزد را دست ببرد یا گوهر هارا بجای خود برگرداند . بعد از هجو مجیر معلوم میشود جمال الدین از وی احتراز میکرده است .

گفتم ای نورالهی ایکه‌فیض‌سایه‌ات — برملك تفضیل نسل آدم و حوا دهد
ایکه گرمه‌خوشه‌چین‌خرمن‌فضلت‌شود — کمترینش‌خوشه پروین‌بود کورادهد
آمدم اینك بخدمت‌جزومدحت‌دربغل — زانکه عقل کل‌زمدحت‌رونق‌اجزادهد
گرچه‌الفاظش‌رکیکست و معانی سرضعیف — لیکن آنراتربیت هم لطف‌مولانادهد
ازسلیمان‌یادکن وزمور وز پای‌ملخ — این‌ازان‌دستست دردسرهمی‌زیرا دهد
تابدست‌شعشعه‌این‌خوش‌وشاق تیغ‌زن ۱ — بنگه لولوی‌شب‌را هرسحریغما دهد
ساحت تواهل‌معنی راپناهی‌باد وهست — کزحوادثشان‌پناه‌این‌عروةالوثقی‌دهد

قصیده

در مدح قوام‌الدین

باز خورشید قصد بالا کرد ۲ — باز آثار خوب مبدا کرد
ماه منجوق گل پدید آورد ۳ — علم نو بهار پیدا کرد
ساحت باغ کرد چون فردوس — ساعد شاخ پر ثریا کرد
یاسمن چار طاق خویش بزد ٤ — غنچه ازمهد رای صحرا کرد
مشك‌وکافورروز وشب‌راچرخ — هردو با یکدگر مساوا کرد
بلبل ازدل‌همه زبان‌شد وپس — مدح گل زانزبان گویا کرد
گل‌همه‌گوش گشت وانگاهی — روی‌زی بلبل خوش‌آوا کرد
همه شادی بروی بلبل وگل ٥ — کەخوش‌آوردوخوش‌مکافا کرد
نفس باد صبحدم گر نه — دعوی معجز مسیحا کرد

---

(۱) خوش وشاق تیغ زن ـ کنایه ازخورشید است و بنگه لولوی‌شب ـ چرخ پرستاره.
(۲) باز آثار خوب پیدا کرد ـ نسخه
(۳) یعنی ازآثارخوب خورشید یکی‌آنست که‌گل‌را که بشکل ماه منجوقست دربستان پدید آورد و علم نوبهار راکه دارای این ماه منجوقست پیدا کرد.
(٤) چارطاق ـ نوعی ازسراپرده است مانند شش طاق.
(٥) یعنی برروی گل و بلبل همه شادی و تحسین باد که بلبل مدح‌را خوب آورد وگل مکافات مدح را بخوبی داد.

برص شاخ چون ببرد بدم ۱ چشم نرگس چگونه بینا کرد

باد مر لعبتان بستان را کرد مشاطگی و زیبا کرد

حقه چرخ همچو مجمر عطر ۲ باد پویا و بید بویا کرد

من ندانم کز آب تیره چمن جامه شاخ چون مطرا کرد

صنعت ابر بین که چون زلعاب ۳ زاده برگ تود دیبا کرد

مشگبید از برای بارانی ٤ روی سنجاب سوی بالا کرد

زاغ با طیلسان چو محتسبی ٥ کامر معروف آشکارا کرد

او شد ازباغ ونرگس جماش قصد دوشیزگان رعنا کرد

صحن بستان دم سحرگاهی ٦ ازشکوفه چو برج جوزا کرد

دهن گل پر از زراست مگر همچومن مدح صدردنیا کرد

صدر عالم قوام دین که بجود عیش اهل هنر مهنا کرد

حکم او با زمانه پهلو زد ۷ قدر او با فلك محاکا کرد

تالگدکوب قدر اوشد چرخ واخر الامر هم محابا کرد

---

(۱) شاخ تاسبز نشده گوئی برص دارد و چون سبزشد برص وی علاج شده است .

(۲) یعنی حقه آسمان را بادپویا و بید بویا که بید مشك باشد چون مجمر عطر ساخت .

(۳) برك تود راکرم پیله میخورد و لعاب وی ابریشم و ابریشم وی دیبا میشود .

(٤) یعنی مشگبید جامه سنجاب خود را برای اینکه جامه بارانی شود وارونه کرد . جامه بارانی قدیم پشمش بیرون جامه بوده .

(٥) دوبیت یعنی زاغ باطیلسان سیاه که دربردارد گوئی محتسب باغ بود وچون فصل بهار اورا برای آمدن بلبل ازباغ بیرون کرد نرگس جماش شوخ چشم قصددوشیزگان غنچه کرد . محتسب درآنزمان سیاه میپوشیده است .

(٦) برج جوزا ازبرجهای دیگر ستاره بیشتر دارد .

(۷) دوبیت یعنی قدر او بافلك محاکا ومشاجره کرد و چرخ لگدکوب قدر او شده آخر با او از در دوستی درآمد و مطع فرمان او شد .

قصب السبق ازو که برد بقدر ۱ چرخ اطلس کی این تمناکرد

آنچه کردست دست دربارش ازسخاوت نه‌کان نه دریاکرد

آتش از بیم شعله خشمش حصن‌خود دردرون خاراکرد

قدر او چون بزد سراپرده خیمه ازهفت‌چرخ خضراکرد

شعله رای او چو پرتو زد مهر را بر سپهر رسواکرد

رای او ازضمیر غیب بخواند ۲ جود او از طمع تقاضا کرد

حکم وفرمان مطلقش زنفاذ ۳ از پریر گذشته فردا کرد

هرچه آن معنی‌است‌دست قضا همه در ذات او مهیا کرد

خشم او آن‌کند بدشمن او که تجلی بطور سیناکرد

زاتش‌خاطرش دویت چو دود ٤ هست معذوراگرش سوداکرد

پیش الفاظ همچو شکر او کلك اورا چگونه صفراکرد

جوداونیست‌تنگ‌چشم‌چوترك دخل‌کان را چگونه یغماکرد

چون‌دم‌گل‌که مرجعل‌راکشت اوهم ازلطف قهر اعداکرد

نو بهاریست دولتش‌که درو چشم‌گردون بسی تماشاکرد

تا که گویند زیور بستان جنبش این سپهر درواکرد

باد چندانش زندگی‌که فلك نتواندش حد و احصا کرد

---

(۱) یعنی درقدر هیچکس براو پیشی نگرفته و قصب السبق ازو نربوده و آسمان بلند هم هرگز تمنا نداشته‌که ازاو قصب‌السبق در رفعت و جاه ببرد .

(۲) یعنی رای او ازضمیر مردم غیب خوان وجود او ازطمع تقاضاکننده قبول‌بخشش است . رای او ازضمیرغیب بخواند هرچه آنرا قضا معماکرد ـ نسخه

(۳) یعنی فرمان وی بحدی در موجودات جاری‌است که زمان‌گذشته را میتواند بآینده تبدیل‌کند .

(٤) دوبیت یعنی ازآتش خاطر او دوات اگر چون دود سوداکرد و سیاه شدجای دارد ولی‌تعجب اینست که باالفاظ چون شکر او خامه‌اش چگونه صفراکرده وزردشده است با آنکه شکر دافع صفراست .

قصیـــده

درمدیح رکن‌الدین

بهار امسال خوشتر می‌نماید — که از صد گونه زیور می‌نماید
نسیم از غیب نافه میگشاید — صبا از جیب عنبر می نماید
تماشا را سوی بستان خرامید — که از فردوس خوشتر مینماید
همه شاخی چو طوبی می‌ببالد — همه حوضی چو کوثر مینماید
هرآن زینت که بستان داد بیرون — همه زیبا و در خور مینماید
گهی صورت چو مانی مینگارد — (۱) گهی لعبت چو آزر مینماید
صبا گوئی که عطاری گرفتست — (۲) که از دم مشك اذفر مینماید
چمن گوئی ببزازی نشستست — (۳) که صد رزمه ز ششتر مینماید
گل از رخسار آتش میفروزد — بنفشه زلف چنبر می نماید
بچشم نرگس جماش بنگر — که‌گوئی از دهان زر مینماید
هوا از بید خنجرها کشیدست — زمین از لاله مغفر مینماید
بدامن ابر لؤلؤ می فشاند — بخرمن باغ گوهر مینماید
ز غنچه تیر و پیکان می‌بکارد — زلاله عود و مجمر مینماید
ازان نرگس همی‌سرمست خسبید — که لاله شکل ساغر مینماید
اگر ملك ریاحین سربسر باغ — کنون بر گل مقرر مینماید
چه معنی نرگس‌شوخ اززروسیم — بسر بر تاج و افسر مینماید
ورقهای گل از بر کرد بلبل — کنون تکرار بی‌مر مینماید
مگر ازصدررکن‌الدین بیاموخت — که حجتها ز دفتر مینماید
نکو باشد بهار امسال وازوی — صفات خواجه بهتر مینماید
زمین حلمی زمان‌حکمی‌ملك طبع — که صبح از رای انور مینماید
بچشم همت او جرم خورشید — بقدر از ذره کمتر می‌نماید

---

(۱) آزر پدر ابراهیم وبتگر بوده (۲) که بوی مشك اذفر ـ که ازبو مشك اذفر ـ نسخه
(۳) رزمه ـ پشتواره وبقچه جامه .

بدادن جود حاتم می بکاهد — بدانش علم حیدر می نماید
فتاده در خم چوگان حکمش — زمین چون گوی عنبر مینماید
ازآن طوطی جان جوید حدیثش — که شیرین همچو شکر مینماید
زجودش قطرهٔ دان بحر اخضر — که از لؤلؤ توانگر مینماید
زرایش شعلهٔ دان چشمه نور — کز این چرخ مدور مینماید
بلطف ازسنگ گل بیرون دماند — بعنف از آب آذر مینماید
هرآن بدره که شمس آردسوی کان — بچشم او محتر می نماید
هران نظمی که آن درمدح اونیست — بایزد کان مبتر می نماید
زبوی خلق او همچون دم صبح — همه عالم معطر می نماید
ز قدرش چرخ اعظم میفرازد (۱) — ز رویش سعد اکبر مینماید
بپیش رفعت او چرخ اعلی — چو حلقه زانسوی در مینماید
بوقت حجت و حل مسائل — زبانش تیز خنجر می نماید
ز بهر مجلس او روز وعظش — فلك نه پایه منبر مینماید
سخن را مدح او قیمت فزاید (۲) — که فعل تیغ گوهر می نماید
همه اسرار غیب ازپیش رایش — چو آیینه مصور می نماید
طمع را هرتمنائی که بودست — ز جود او میسر می نماید
کمر بسته ز بهر خدمت او — فلك همچون دو پیکر مینماید
خداوندا مکن اسراف درجود — که کان را کیسه لاغر مینماید
بپیش آرزوی دشمنانت — فلك سد سکندر می نماید
زصافی طبع تو طرفه است کابم — بنزد او مکدر می نماید
بلی این سرگرانی تو بامن — همه چرخ سبکسر می نماید
خداوندا بفضل خویش بپذیر — مراین عذری که چاکر مینماید
که هربیت ازقصیده چون گواهیست — که بر پاکیش محضر مینماید

---

(۱) زقدرش چرخ اخضر - نسخه . زرایش سعداکبر - نسخه
(۲) سخن ازمدح او زینت (قیمت) پذیرد - نسخه

کرم فرمای و برجانش ببخشای ۱ که الحق نیك مضطر می‌نماید
بر حلمت گناهش هیچ ننمود ۲ وگرچه سخت منکر مینماید
برای عفو تو جرمی بباید ۳ که مه در شب نکوتر مینماید
نیم خالی ز درگاه تو ورچه مرا هرکس زهر در مینماید
زگردون نیست خالی‌جرم‌خورشید وگر صد جای دیگر مینماید
ز بهر مدح تو پرورده ام لفظ ٤ سخن زیرا مخمر می نماید
همی تادهر ابلق زای باشد همی تا چرخ اختر می‌نماید
مطیع و رام بادت ابلق دهر ٥ که چرخت خود مسخر مینماید

قصیده

همه میامن این روزگار میمون‌باد ٦ همه سعادت این‌حضرت همایون باد
بر آسمان معالی و اوج برج شرف قران مشتری و آفتاب میمون باد
نثارگردون بر فرق رفعتت نرسد ۷ نثارگردون هم درخور چنو دون‌باد

---

(۱) کرم فرمای و بر خادم ببخشای - نسخه . برجانم ببخشای - نسخه
(۲) یعنی درپیش حلم تو یك گناه من هیچ نمود ندارد اگرچه آن گناه درنظر ها سخت منکر بنماید . برحلمت گناهم هیچ نبود - نسخه گناهی هیچ نبود - نسخه
(۳) یعنی برای پیدایش عفو توجرم وگناه لازم است چنانکه برای ظهورماه شب لازم است ، که درشب مه نکوتر - نسخه
(٤) یعنی چون الفاظ من برای مدح تو پرورده شده ازآنسبب سخن من مخمر و مست کننده است .
(٥) یعنی ابلق دورنك دهرکه چرخ خود برای تو مسخر ورام ساخته همیشه و ابدی ترا رام باد .
(٦) یعنی این روزگارهمه میامن باد و این حضرت وآستان همایون همه سر تاپا سعادت باد .
(۷) یعنی چون فرق رفعت تو بسی بالاتر ازگردونست نثار ستاره از طرف گردون بفرق رفعت تو نمیرسد پس این نثار شایسته فرق فلك دون باد .

طواف چرخ بگرد سرای میمونت چو گرد خیمه لیلی طواف مجنون باد
صدای صیت تو مساح قطر گردون گشت نفاذ امر تو سیاح ربع مسکون باد
اوامر تو سر تازیانه قدرست نواهی تو دوال رکاب گردون باد
معانی تو برون از توهم چندست معالی توفزون از تصرف چون باد
نسیم خلق تو مشموم مشك اذفر شد ١ لعاب کلك تو جلباب درمکنون باد
جهان ز کلك تو و خاتمت چو بدرقه یافت ٢ زدرد حادثه تانفخ صور مأمون باد
اگر برای تو نبود مسیر هفت انجم نه آشکوب فلك پست همچو هامون باد
عدو اگر زر نابست و گوهر ناسفت ٣ چو زر و گوهر مضروب باد و مطعون باد
بروزگار تو اندر که موسم عدلست وشاق تیغ بحبس نیام مسجون باد
زیمن دولت بیدار و حسن تدبیرت ٤ دماغ فتنه پر از شاخهای افیون باد
گه ترشح جود تو هر سرانگشتی ٥ زهاب دجله و نیل و فرات و جیحون باد
وظیفه‌های ملك بر دعات مقصورست سفینه‌های فلك از ثنات مشحون باد
هر آن نفس که ز تو روزگار برباید ٦ بطول عمری بردور چرخ مضمون باد
سوار ابلق چرخ ار نه در حمایت تست ٧ زلشگر حدثان برسرش شبیخون باد

---

(١) یعنی ازنسیم خلق تومشموم ومشك اذفر بوجودآمده ولعاب کلك توجلباب وپیراهن برای درمکنونی گردید که از قلم درربار تو میریزد. مشموم - درعربی مشك است ودراین بیت مشك اذفر درواقع تفسیر مشموم میباشد جلباب - چادر وپیراهن .
(٢) چو بدرقه ساخت - نسخه .
(٣) زر بسبب سکه مضروب وگوهر بسبب سفته شدن مطعون است .
(٤) پر ازشاخ افیون بودن - کنایه از غفلت وبیهوشی‌است .
(٥) یعنی ترشح جود توچندان باد که هرسرانگشت تو زهاب دجله و نیل وفرات و جیحون باشد و همه دریاها ترشحات انگشتان تو باشند .
(٦) یعنی هر نفسی که ازعمر تو روزگار میگیرد برای یك عمر طولانی در نزد آسمان مضمون و آسمان ضامن دادن آن عمر باد .
(٧) سوار ابلق چرخ - چرخ ابلق سوار که برابلق دو رنك شب و روز سواراست

عدوت‌را چودویتت قصب بناخن در ۱ چولیقه‌ات درودیوارهاش‌اکسون‌باد
زخوان زندگی و از نواله روزی ۲ نصیب‌دشمن‌جاه توطشت وصابون‌باد
گه مباحثه زاسرار علم خاطر تو دلیل‌حجت‌معقول وعلم مظنون باد
حسودت اربمثل‌هست‌جمله‌گنج روان زبهرعصمت درزیر خاک مدفون‌باد
زقرعه های‌شرائین خصم دولت تو ۳ همیشه صفحه شمشیرمرگ‌پرخون‌باد
زشیشه های تهی فلك بدهن غرور ٤ سرعدوکه بریده بهست مدهون‌باد
چوریش‌احمق او دستمال موسی‌شد ٥ سر مطوق او پایمال قارون باد
گه مدیح تو درجلوه معانی بکر ٦ ضمیرمن تتق صدهزار خاتون باد
کمینه لفظ چومریم‌هزار عیسی زای ۷ کمینه‌حرف‌چونون‌ظرف‌چندذوالنون‌باد

---

(۱) یعنی‌دشمن‌ترا چون دویت‌تو همواره نی درزیرناخن وچون لیقه دوات‌تو همیشه در ودیوار وی سیاه پوش وماتمدار باد . نی درناخن فروکردن - یکی از سیاستهای قدیم‌است . اکسون - جامه سیاه .

(۲) یعنی‌نصیب وی‌طشت وصابون باد تادست ازخوان زندگی و نواله روزی بشوید .

(۳) قرعه شریان - جستن مرتب آنست . یعنی ازقرعه وجهش شریان خصم‌توهمیشه صفحه شمشیرمرك پرخون باد . زقطعه های‌شرائن - نسخه . زقطره های شرائین - نسخه

(٤) یعنی‌اگرسردشمن توروغن وچربی بیاید ازشیشه فریب وتهی وبیروغن فلك بیاید . چربی سر- دولت وارك و نواست . نظامی فرماید : سرم بی روغنی تاکی‌کنی‌چرب .

(٥) احتمال میرودکه ریش دشمن ممدوح‌را ازراه سیاسة تراشیده باشند . مطوق بودن سرکنایه ازبودن سردرطوق وزنجیراست . موسی - اینجا بمعنی‌تیغ سرتراشی‌است وایهام واضح . ریش‌احمق - ریش دراز. پایمال قارون شدن - دراعماق خاك فرو رفتن‌است .

(٦) تتق - خیمه بزرك .

(۷) یعنی کمترین لفظ من درمدیح تو مانند مریم بکری باد که هزارعیسی بزاید و کمینه حرف‌ازالفاظ من درمدیح تومانند ماهی ذوالنون ظرف چندین ذوالنون ومعانی بزرگیش یونس وار درشکم باد

چوطبع توهمه‌وزنش لطیف بادوسلیس چوشکل تو همه‌الفاظهاش موزون باد

فزون ازین نبود جاه می‌ندانم گفت که‌منصب‌وشرفت‌زانچه‌هست افزون باد

همیشه تاکه قدررازبهر خیل وجود که توالد پیوند کاف با نون باد

بقا و مدت عمر تو در علو مکان زضبط عقل وزحد شماربیرون باد

همت بدست سخا اندرون ید بیضا همت‌بسرسبزی روی‌بخت گلگون باد

مرا زفرت امانی بخیر محصولست ۱ ترا زچرخ مقاصد بنجح مقرون باد

بدین دعاکه بگفتم عقیب هر بیتی ۲ زسدره روح امین گفته‌یارب‌ایدون‌باد

قصیده

درمدح بدرالدین عمر

رخ خوب تو ناموس قمر برد ۳ لب لعل تو بازار شکر برد

بنفشه‌گر چه بازاری همیداشت ٤ چو زلفت دید سردریکدیگربرد

گل‌سرخ ازتو می‌بربست طرفی ٥ که رویت آب گل ازیکنظربرد

چوخورشید ازرخ تونوربرداشت قمرزو بردو پس گل ازقمر برد

بلعلت کردم از زلفت تظلم که ازصبر و دل وجانم اثربرد

بزیر لب همی‌خندید و میگفت بروسهلست اگرخود اینقدربرد

(۱) یعنی مرا ازفر وشکوه توآرزو ها بخوبی برآمده است و ترا هم ازچرخ تمام مقاصد بکامیابی قرین باد .

(۲) یارب گفتن روح الامین ـ اشاره بآمین گوئی و یارب آمین اوست .

(۳) لب لعل تو آشوب شکر برد ـ نسخه

(٤) بنفشه گرچه بازاری همیکرد ـ نسخه

(٥) دو بیت یعنی چون گل سرخ ازتوطرف وکمری بربسته وکسب لطافت کرده بود از آنسبب روی تو از یك نظر آب و رونق اورا برد و دلیل طرف بستن او ازتو اینست که خورشید ازتو نورکسب کرده و قمر ازخورشید وگل ازقمر پس معلوم گردید که گل از تو طرف بربسته‌است . گل سرخ از توکی بربست طرفی ـ چه معنی دست باتو درکمر برد ـ نسخه

نپرسی زین دل مسکینم آخر — که باخوی توعمری چون بسر برد

هرآنکو بر زبان نام تو آورد — چو لاله دردهان خون جگر برد

چه جوئی ازمن مسکین توباری — که هجران توازمن خشك وتر برد

بقصد جان من رنجه مکن دست — که جان خودرخت خویش اینك بدر برد

ترا این بنده دانی بد نبودست (۱) — وگربدبود رفت و دردسر برد

بدم نزدیك توچون حلقه درگوش (۲) — غمت چون حلقه ام زانسوی دربرد

زباغ حسن تو کمتر خورد بر — کسی کو رنج برتو بیشتر برد

دلم چون عاجز ازکارتو درماند (۳) — زتو شکوه ببدرالدین عمربرد

هنرمندی که گردون باهمه قدر (٤) — زطبع گوهر پاکش هنر برد

جوان بختی که خورشید سعادت — ز فر طالع سعدش نظر برد

صبا از بوی خلق اومدد یافت (٥) — صدف از نظم لفظ اوگهربرد

بمجلس جلوه همچون زهره آورد — بمیدان حمله همچون شیر نر برد

بمیدان هنر اسب کرم تاخت — بچوگان وغاگوی ظفر برد

بنات النعش را خود منصبی ساخت (٦) — که در پیشش کمرشمشیرزر برد

چو سوی لب برد جام می لعل (۷) — توگوئی ماه را نزدیك خور برد

نخیزد زان بزرگی این تواضع (۸) — که صد سجده برهر مختصربرد

نهال نو رسیده از بزرگی — که خلقش رونق باد سحربرد

چورای صیدش آمد شیر گردون — بحیلت جانی ازدستش بدر برد

---

(۱) وگر بد بود رخت و درد سر برد - نسخه

(۲) یعنی چون حلقه گوش که بگوش نزدیك است بتو نزدیك بودم و غمت مرا چون حلقه در بیرون در و دور ازتو جای داد . (۳) زتو قصه ببدر الدین - نسخه

(٤) یعنی فلك باهمه قدر و هنر از او هنرکسب کرده و برده است .

(٥) صدف ازلفظ او نظم گهر برد- نسخه - صدف ازلطف نظم او - نسخه

(٦) بمجلس لهو همچون زهره - نسخه

(۷) پادشاهان منصب و شمشیر را توام برای بزرگان دولت میفرستاده اند .

(۸) چوسوی لب برد جام می آنك - جام می آنگه - نسخه (۹) عجبتر زان بزرگی - نسخه

بروز عرض او بهر تفاخر ۱ مه وخورشید درپیشش سپربرد

اجل چون کرد قصد جان خصمش سر پیکان او را راهبر برد

ثبات حزم او سنك ازقضا یافت نفاذ امر او تك از قدر برد

چه‌دستست اینکه‌ازبس‌بخشش‌وجود بچشم هرکسی زررا خطر برد

همیشه تابگویند اینکه خورشید زخاور رخت سوی باختر برد

تومطربخوان ومهماندارومی‌خور ۲ که‌خصمت‌نوحه‌خوان‌وموبه‌گربرد

قصیده

در مدح امام اجل عز الاسلام معین‌الدین حسین

باز خورشید چرخ رخشان شد باز کار جهان بسامان شد

چشم اسلام باز روشن گشت لب امید باز خندان شد

روز تاریك گشته روشن گشت ۳ کار دشوار بوده آسان شد

باز عیسی ز مهد روی نمود باز دجال فتنه پنهان شد

آخرین یارب مسلمانان ٤ مدد لطف وفضل یزدان شد

چون گذاریم شکر این نعمت ٥ که حقیقت ز حد امکان شد

تا بدانند کز پریشانیت کار اسلام چون پریشان شد

تنت ازرنج تب چوگشت ضعیف تب ترابود و چرخ لرزان شد

---

(۱) عرض او - عرض لشکر او . یعنی روز عرض لشکر او ماه و خورشیدهم برای تفاخر سپر بدوش سپاه درخیل او می‌آیند .

(۲) یعنی خصم دوچار مرك و ماتم‌گردید و نوحه خوان و مویه‌گر بخانه برد . تو مهمان دار و مطرب خوان و می خور - نسخه

(۳) روز تاریك گشته روشن شد - نسخه

(٤) یعنی آخرین دعا ویارب مسلمانان اجابت گردید ومدد برای رسیدن لطف و فضل یزدان شد .

(٥) یعنی شکر این نعمت درحقیقت از حد امکان خارج‌را که صحت تو ازمرض سخت باشد ما چگونه توانیم کذارد .

نه لب برق خنده زد زین غم (۱) نـه ستاره سپید دندان شد
مسند شرع بی مهابت تو ازلباس شکوه عریان شد
منبر وعظ تو چو حنـانه (۲) هم دوتاگشت و هم بافغان شد
چرخ بهر دعـات صوفی وار دلق پوشید و سبحه گردان شد
عرش میخواند آیـة الکرسی آسمان لن یصیبنا خوان شد
گاه طاوس سدره چون طوطی قل هو الله خوان بالحان شد
گـاه عیسی برقیه می آمد (۳) بزمین چون طبیب حیران شد
عاف یارب و اشف مرضـانـا ورد تسبیح هر مسلمـان شد
مهر میگفت صبح راکه مخند نشنیدی که خواجه نالان شد
صبح میگفت مهرراکه مترس (٤) ذات پاکش نه جوهرجان شد؟
ذکر وحشت نمیکنم آن رفت رنج بگذشت و غم بپایان شد
چرخ بیخردگی اگر کردست (٥) عذرها گفت ازان پشیمان شد
بهر آنچت اشارتست اکنون طاعت آورد وبنده فرمان شد
رنج اگر چند صعب بود گذشت (٦) کوری احمقی که تاوان شد
چه شماتت کند عدو که ترا عارضه چند روز مهمان شد
جرم ماه ار نحیف شد زمحاق عزا و بین هزار چندان شد

---

(۱) سپید دندان شدن ـ کنایه ازخندیدنست .
(۲) حنانه ـ ستون حنـانه است که ازفرقت رسول نالید و خمید .
(۳) رقیه بضم وسکون ـ دم ونفس وافسون . یعنی چون طبیب زمینی ازکار عاجزمیماند عیسی ازآسمـان آمده و دم شفا بتو میدمید .
(٤) یعنی صبح مهررا میگفت که برای او ترس نداشته باش زیرا ذات پاکش جوهر جـانست وجوهر جان خلل پذیر نیست .
(٥) خرده ـ بمعنی عقل و زیرکی و بیخردگی ـ نازیرکی .
(٦) یعنی بکوری چشم دشمن احمق توکه بتاوان وعوض وجود تو نابود شد . معلوم میشود هنگـام شفای ممدوح دشمن وی مرده است . کوری احمقی که نادان شد ـ نسخه

خصم گوریش کن که خواجه ما (۱) بر سر درس وختم قرآن شد
می چه پنداشت حاسدت آخر (۲) که مگرماهتاب کتان شد ؟
یا خران را نموده اند بخواب (۳) که رفعناه نقش پالان شد
گاو ریشی همی نباید کرد (٤) که بهاراست وپشم ارزان شد
روز کوری اوست گر خفاش دشمن آفتاب رخشان شد
دشمنان را قفا همی خارد (٥) نیت روی مردمی آن شد
تیغ شوچون حسود گردن گشت پتك شوچون عدوت سندان شد
مارشد مور ازآنکه مهلت یافت سر بکوبش وگر نه ثعبان شد
کافر نعمت ترا این بس که اسیر وبال کفران شد
شوخی زاهدان حال نمای (٦) آفت کشت و منع باران شد
همه ناموس کرد وکبر آخر (۷) هم تبلبیس چون تونتوان شد
ما ندیدیم در جهان باری هیچ دیوی که او سلیمان شد

---

(۱) باسر درس وختم قران شد ـ نسخه
(۲) یعنی حسود تو بخطا کمان میکرد که ماه وجود تو بکتان بدل شده وتار و پودش ازهم خواهد گسست .
(۳) یعنی دشمنان خرصفت تورا مگر درخواب نمودندکه ازنبودن تو مقام رفیع پیدا میکنند و بر پالان آنان رفعناه مکانا علیا نقش میشود .
(٤) کاوریشی - احمقی .
(٥) سه بیت یعنی قفای دشمن میخارد و بناخن تیغ ازقفا هنگام گریز محتاج است و غرض ونیت روی مردمی اینك چنانست که چون حسودگردن فراز شده تو شمشیر شوی و چون در دشمنی سندان شده تو پتك شوی و او را بکوبی ونگذاری مور مار و مار اژدها شود . نیتت روی مردمی آن شد ـ نسخه
(٦) حال نمای - ریاکار . میغ باران شد ـ نسخه
(۷) یعنی هرکبروناموس را حسود بدروغ برای بزرگی خود بکار برد ولی بتلبیس مانند تونمیتواند شد . همه ناموس گیر وکبر آخر ـ نسخه

تاکه گویند زاهل علم کسی ۱ در فقیهی عدال نعمان شد

از تو خالی مباد مسند شرع کز تو بنیاد ظلم ویران شد

باد قربانت خصم میش ار چه ۲ بهر اسحق کیش قربان شد

قصیــده

درمدح معین الدین حسین هنگام ادای حج

شیرمردان چوعزم کار کنند کار ازین گونه استوار کنند

آبخور زاتش سموم آرند خوابگه در دهان مار کنند

پیش تیر بلا سپر گردند نزد شیر اجل گـذار کنند

پای بر گردن مراد نهنـد پشت بر روی روزگار کنند

کم ناموس وسروری گیرند ۳ ترك آشوب وکاروبار کنند

فرقت‌ازاهل و ازوطن‌جویند هجرت‌ازیار و از دیار کنند

پس‌پشت افکنند منصب‌وجاه روی درروی اضطرار کنند

کله خواجگی فرو گیرنـد ۴ بندگی محض اختیار کنند

سنك بردل نهند و بار کشند مهر برلب نهند وکار کنند

جان شیرین‌نهند بر کف‌دست ۵ بس حدیث دیار ویار کنند

---

(۱) نعمـان - ابوحنیفه‌است . عدال - دوچیز همسنك . یعنی برای‌آنکه بگویند درفقه یکی ازاهل زمـان عدال نعمان شد مسند شرع ازتو خـالی مباد . درفقیهی عیـال نعمان شد - نسخه

(۲) یعنی خصم میش صفت زن طبیعت قربان تو باد اگرچه برای اسحق کیش و قوچ قربان شد .

(۳) ناموس - اینجا بمعنی نخوت و غرور وکم گرفتن - بترك گفتن است .

(٤) یعنی در ادای حج بندگی محض را اختیـارکنند و ترك خواجگی گفته کلاه خواجگی از سر فروگیرند .

(٥) یعنی ازحدیث یار و دیار بس کرده و بجانبازی پردازند .

کاخ وکاشانه راکنند وداع | در دل بادیه قرار کنند
سهم آن‌راههای مردم خوار ۱ | پیش چشم امید خوار کنند
جان‌وجاه وسر وزر اندازند | خرج آن راه ازین چهار کنند
هرکجا عشق لایزال آمد | سر وزر را چه اعتبار کنند
دیده ازهرچه هست بردوزند | تا چنین دولتی شکار کنند
تکیه‌گه برحضیض کوه زنند | پای‌گه درشکاف غار کنند
بالش پر زسنگ خاره نهند | بستر گل ز نوك خار کنند
گله ازعندلیب و ازطوطی ۲ | باشترمرغ و سوسمار کنند
بر امید وصال خانه دوست ۳ | شربت زهر خوشگوار کنند
ازبزرگان عجب نباشد اگر | کار های بزرگوار کنند
مقبلانرا چو وحی‌باشد رای ۴ | همه اندیشه استوار کنند
پس‌برهنه شوندچون شمشیر | تاکه بانفس کار زار کنند
جان روحانیان قدسی را | وقت لبیك شرمسار کنند
چیست رمی‌الجمار نزد خرد | نفس اماره سنگسار کنند
چون‌بموقف رسندازپس‌شوط ۵ | سنگ‌آن راه اشکبار کنند
دستهای نیاز وقت دعا | راست چون پنجه چنار کنند

---

(۱) یعنی سهم و بیم راههای مردم خوار حجاز را درنظر همت خوار و کوچك میدارند .

(۲) علاوه برمدح ممدوح حج‌گذار ذم دیار عرب و حجاز هم دراین بیت هست .

(۳) یعنی بامید وصال خانه دوست وکعبه زهررا بخوشی وگوارائی مینوشند .

(٤) دوبیت یعنی مردم مقبل برای آنکه از عالم قدس و حی و الهام بآنان برسد نخست اندیشه و عزم را محکم‌کرده آنگاه بانفس از در جنك وارد میشوند .

(٥) شوط ـ گردش وطواف .

چون عروس حرم کند جلوه		جان شیرین براو نثار کنند
سقف مرفوع وخانه معمور	۱	همه سکنی در آن جوار کنند
وزپی بوس خال رخسارش	۲	سر فشانند و جانسپار کنند
خواجه لا لای حجرهٔ بینی	۳	که بدیدارش افتخار کنند
شب و مشك وسواد دیده ز دل	٤	کسوت او همی شعار کنند
خلفا جامه و سلاطین چتر	۵	همه زان رنگ مستعار کنند
حبشی صورتی که سلطانان		دست بوسش هزار بار کنند
آن سیه جامه میرحاجب بار	٦	کش امیر سرای بار کنند
سیر نادیده هیچ چهره وصل		مرکب هجر راهوار کنند
لاجرم از برای محملشان		ناقة الله بر قطار کنند
ملاء عرش از سرادق حفظ		گردشان خندق وحصار کنند
مرتبتشان ز چرخ بگذارند	۷	خواجگیشان یکی هزار کنند
هرغباری که در فضای هوا		گر پیاده وگر سوار کنند

(۱) یعنی چون حرم کعبه سقف مرفوع وخانه معمور دارد همه درجوار آن مسکن میکنند . همه سنگی - نسخه (۲) خال رخسار کعبه - حجر الاسود است .

(۳) خواجه لالای حجره - بمعنی بنده خواجه حجره واینجا کنایه از پیراهن کعبه است .

(٤) یعنی شب و مشك و مردمك چشم از دل و بدلخواه خود کسوت سیاه خانه کعبه را شعار کرده و سیاه پوشیده اند . جامه کعبه سیاهست .

(۵) شعار خلفا جامه سیاه و چتر پادشاهان هم سیاه بوده است ازین سبب میگویند که رنك ازجامه کعبه عاریت کرده اند .

(٦) اشارتست بهمان خواجه لالا وبعدازین بیت یك یادو بیت افتاده است .

(۷) یعنی ملاء عرش را گذاشته و خدمتگذار خواجگان حج گذار شده خواجگی آنانرا یکی بر هزار میکنند .

روشنان فلك برای شرف (١) کحل اغبر ازان غبار کنند
حور خلخال ناقه حجاج بهر تشریف گوشوار کنند
زانسپس سالکان راه خدای چون سوی قبله باقرار کنند
اولا نام صاعد مسعود حرز بازوی روزگار کنند
شرح اخلاق او حدی سازند (٢) حاج چون برشتر مهار کنند
ساکنان صوامع ملکوت بر دعای وی اقتصار کنند
ذکر باقیش برصحیفه روز (٣) بسیاهی شب نگار کنند
ای بسا کز برای این تشریف (٤) کعبه و روضه انتظار کنند
تاهمی کعبه را بهردو جهان مأمن هر گناهکار کنند
حرم خواجه باد کعبه خلق تا کش از کعبه یادگار کنند
سال عمرش چنانکه هندسه زان قاصر آید اگر شمار کنند

قصیده

ایکه خورشید زشرم دل تو آب شود (٥) هفت دریا زسرانگشت توغرقاب شود
حاکم مشرق و مغرب که همی بهر شرف (٦) باغ اقبال ترا چرخ چو دولاب شود
کلك دین پرور تو واهب ارزاق شدست رای روشنگر تو ملهم الباب شود

---

(١) روشنان فلك ـ ستارکان . کحل اغبر ـ سرمه زرد . کحل دیده ازان غبار کنند ـ نسخه

(٢) حدی ـ آوازی است که برای شتر میخوانند ،

(٣) یعنی ساکنان ملکوت ذکر باقی بودن اورا برصحیفه روز بسیاهی شب میکارند .

(٤) اینجا پیش ازین بیت هم بظاهر چند بیت افتاده است .

(٥) یعنی خورشید ازشرم دل روشن تو آب وهفت دریا از شرم انگشت بخشش تو میان عرق خجلت بغرقاب افتد .

(٦) دولاب یك نوع چرخ چوبین است که در زمان پیشین از آن آب میکشیده وزراعت و باغ را آب میداده و هنوز نمودار آن در اصفهان هست .

جرم‌خورشید اگرعکس پذیردزدلت ١ درهوا ذره چوگاورسه زرناب‌شود
کان ودریازدل ودستت اراندیشه کنند دل دریا بچکد زهره‌کان آب‌شود
عقل هرگه که کند رای‌تو تعلیم‌گری ٢ لوح زیر بغل آورده بکتاب شود
بادلطف تو اگر بردل انعی گذرد قطره زهر دراو شربت جلاب‌شود
حزمت ارحصن شود دافع تقدیربود عزمت ارتیغ شود قاطع‌انساب‌شود
کوه اگر ازگره ابروی تویاد کند آهن اندر دل اوقطره سیماب‌شود
گرگ‌ازانصاف‌توهمخوابه‌میشان‌گردد قصب ازعدل تو پیرایه مهتاب‌شود
جرم‌خوشخندچونلطف‌توعفواندیشد ٣ مرك‌خون‌گریدچونقهرتودرتاب‌شود
هرکجا پرتورای‌تو کند جلوه‌گری صبح روشنگرازو درپس‌جلباب‌شود
خرج یکروزه خوانت نه‌همانا که‌بود گرزمین زرشود ونامیه ضراب‌شود
عقل‌اگرشرح‌دهدجزوی ازاخلاق ترا صفحه نه ورق چرخ دراین‌باب‌شود
چونکه من‌دست‌ترادریاخوانم‌زشرف ٤ قطره درحلق‌صدف‌لؤلؤخوشاب‌شود
خم‌این‌قوس‌قزح‌چیست‌برین‌روی‌سحاب ٥ گرنه ازدست توهروقت‌بمحراب‌شود
چرخ اعدای ترا بهرچه فربه دارد بهرروزی‌که دراوخشم توقصاب‌شود
هرکه اوقصد بجاه توکندزودنه دیر ٦ کسوة حجره او جامه حجاب‌شود
خصم ازقلعه پیروزه حصار ارسازد ٧ قهر بارو فکنت معول ونقاب شود

---

(١) گاورسه ـ دانه ارزن وچون ارزن زرد رنگست ذره زرشده را بدوتشبیه کرده . اگر رنك پذیرد زدلت ـ نسخه . درهوا ذره ازو همچو زر ناب شود ـ نسخه .
(٢) یعنی آنگاه‌که رای تو معلمی پیشه‌کند عقل‌کودك وار لوح مشق زیر بغل گرفته بسوی‌کتاب و معلمان روان میشود . عقل را چونکه کند (عقل را گرکه کند) رای تو ـ نسخه (٣) چون مهر تو درتاب شود ـ نسخه
(٤) یعنی دریا ازشرف اینکه بدست تو مانند شده‌است قطره درحلق صدنش لؤلؤ خوشاب میشود .
(٥) یعنی‌اگرنه‌ابر پیش دست بخشنده توهرلحظه نماز وسجده میبرد وبمحراب میشود ، پس چرا پشتش از قوس قزح خمیده شده .
(٦) یعنی چنان هستی او مورد قتل وغارت واقع میگردد که کسوة و گلیم حجره اورا حاجبان خودش بغارت برده وبرای خود جامه میکنند . (٧) یعنی قهر تو معول ونقاب شده و بانقب وارد بقلعه میشود . معول ـ کلنك . نقاب ـ نقب زن .

دم خلق‌تو اگر روی بصحرا آرد — خارپشت از اثرلطفش سنجاب شود
باد قهرتو اگر برجگر دهر وزد — لعل اندر دل‌کان قطره‌خوناب‌شود
هر که درخدمت‌تو پشت‌نکرد‌ست کمان — سرش‌ازدوش چنان تیر بپرتاب‌شود
پیش‌خطت‌چوشودخازن‌اسرارتو کلك — ١ مقله خواهدکه ترا نایب بواب‌شود
ای بزرگی که مباهات‌کند تیرفلك — گر ترا روزی از زمره نواب‌شود
همه‌صاحب هنران‌بنده این درگاهند — چه شودبنده‌گر ازجمله‌اصحاب شود
سخن‌من به ازین‌گردد درمدحت‌تو — ٢ غوره‌گویند بتدریج‌که دوشاب‌شود
گوهرازلفظ‌تودزدیم و فروشیم بتو — ٣ کاب دریا بهمه حال بدریاب شود
تا ببستان زسحاب‌کرم وشبنم جود — کشت امیدکسی تازه وسیراب‌شود
خیمه دولت وجاه توچنان ثابت باد — ٤ کش‌ازل‌میخ عمود وابد اطناب‌شود

قصیـــده

کتب‌الیه رشیدالدین الوطواط

چون روی تو ماه سمانباشد — چون زلف‌تو مشك‌ختانباشد

فاجابه رحمه‌الله

چون دلبر من بیوفا نباشد — ٥ کش هیچ غم‌کار ما نباشد
اندر دل او جز ستم نیاید — وندر سر او جز جفا نباشد
در سایه آن آفتاب رخشان — یك ذره دلم بی هوا نباشد
آنراکه زدست افعی‌دوزلفش — بهتر ز لبش مومیا نباشد

---

(١) مقله - سیاهی چشم و ابن مقله کاتبی‌است معروف .
(٢) دوشاب - یك نوع شربتی است‌که از انگور گرفته میشود .
(٣) دریاب - دریا و دریا مخفف‌آنست . بهمه حال درناب شود - دربعض نسخ - تصحیح کاتب‌است وغلط . (٤) اطناب - جمع طنب بضمتین - بمعنی رسنهای‌خیمه .
٥) چون دلبر من بیوفا نجویند - در بعض نسخ غلط وتصحیح کاتبست !!

یك بوسه بجانی قرار دادیم		آه از لب اورا رضا نباشد
گفتم که چرا دلهمی بری گفت	۱	در مذهب عاشق چرا نباشد
ایدل توهمه برگ عیش سازی		زان کار تو جز بینوا نباشد
جان میدهی آنرا که من ندانم		کو باشد یار تو یا نباشد
عاشق شدهٔ تن فرا بلا ده		کاین عشق بتان بی بلا نباشد
ایدوست رواداری اینکه هرگز		یك حاجتم ازتو روا نباشد
صد وعده که دادی یکی وفا کن		یا با رخ نیکو وفا نباشد
برزلف تورشك آیدم ازاروی		کزروی تو یکدم جدانباشد
خواهی که نباشد بشهر فتنه		آن روی نهان دار تانباشد
خنده مزن ایجان زگریه من		کاین لایق آنخوش لقا نباشد
ازخنده شنیدی که دل بمیرد	۲	زانست که گل را بقا نباشد
بیگانه مشوچون دلست وجانست	۳	بیگانه چنین آشنا نباشد
یك بوسه بده خونبهایم آخر		هر چند مرا خونبها نباشد
جزجورمکن گرکنی که انصاف		در سنت خوبان روا نباشد
گفتی که مخورغم که من ترایم		این دولت دانم مرا نباشد
روی تو تمنای مقبلانست		شایسته چون من گدا نباشد
وصل تو چوشعررشید دینست		کو محرم هر ناسزا نباشد
رادی که بجز بهر خدمت او		گردون خمیده دوتا نباشد
بحری که نکوتر زگفته او		الا سخن انبیا نباشد

(۱) یعنی عاشق در روش معشوق آیین ومذهب چون و چرا ندارد.

(۲) یعنی برمن خنده مزن زیرا خنده بحکم شهرت سبب دل مردگیست وگل خندان از همین روی بقا ندارد.

(۳) یعنی با من بیگانه مشو زیرا اگر دل و جان تو باهمه کس چنین بیگانه است هیچ آشنائی برای تو پیدا نخواهد شد.

چون خط شریفش نگار نبود | چون‌طبع لطیفش هوا نباشد
چون رای‌وی ازروشنی ورفعت | خورشید بوسط السما نباشد
زان‌داد سخن میدهد که درشعر | قادر تر ازو پادشا نباشد
وقتی‌که کند عقل حل اشکال ١ | جز رای ویش مقتدا نباشد
ای آنکه ببالای مدحت تو ٢ | از کسوة دانش قبا نباشد
چون لفظ توآب حیات نبود | چون خلق‌تو بادصبا نباشد
چون تو یدبیضا نمائی ازکلك ٣ | ناموس کلیم و عصا نباشد
از روی‌شرف جز زخاکپایت | در چشم خرد توتیا نباشد
بی سایه‌کلك تو نیست علمی | چون‌گنج‌که بی اژدها نباشد
گر گویم بحری محال نبود | ور گویم ابری خطا نباشد
کاین‌چون توبوقت سخن‌نبارد ٤ | وان چون توبگاه سخا نباشد
جزشعر توخواندن حلال‌نبود | جز مدح توگفتن‌روا نباشد
نزدیك من‌آن یك قصیده تو | ملکی‌است‌که آنرا فنانباشد
جاوید بماناد صیت فضلت | دردست من الا دعا نباشد
آری بدعا اقتصار باید | چون قوت مدح و ثنا نباشد

---

(١) کند عقل حل مشکل - نسخه

(٢) یعنی قبای دانش باهمه بلندی بر اندام مدحت توکوتا هست و حق مدح ترا نمیتواند اداکند .

(٣) یعنی ید بیضای کلك تو ناموس کلیم و عصارا نابود ساخت .

(٤) کان چون تو بگاه سخن نبارد - نسخه

قصیده

اثیرالدین ابهری در مدح جمال‌الدین گوید

ازطبع تو جزگهر چه خیزد   بالفظ تو جز شکرچه خیزد

استاد جمال الدین درجواب فرماید

باکلك تو ازگهر چه خیزد   با لفظ تو ازشکر چه‌خیزد

با پرتو خاطر شریفت   ازعکس‌شعاع خور چه‌خیزد

بی نام تو ازسخن چه آید   بی نامیه از شجر چه‌خیزد

در عالم جان و خطه عقل   ازنظم تو پاك تر چه‌خیزد

در معرض لفظ روشن تو (۱)   از اختر باختر چه خیزد

چون بحرعلوم تو زندموج   از صد صدف درر چه‌خیزد

وقتی‌که زشعر دم زنی تو   از سرد دم سحر چه‌خیزد

چون کوزه زشعر توگشایند (۲)   از نغمه کاسه گر چه‌خیزد

لفظ خوش تست قوت دلها   از شربت گلشکر چه خیزد

میر سخنی سخن غلامت (۳)   به زین زجهان حشر چه‌خیزد

کان هنری اگر چه گویند   زر باید از هنر چه خیزد

بی زر ز هنر هنر چه آید (٤)   بی نم زشجر ثمر چه خیزد

---

(۱) باختر - اینجا بمعنی مشرق است . واختر باختر - خورشید

(۲) یعنی چون کوزه شراب شعرترا سر بگشایند نغمه کاسه گر ورباب زن هیچست . کاسه گر- رباب زن وساز ونواز ونام مطربی‌مخصوص که مخترع قول بوده . کمال‌الدین گوید . پی‌رباب ترا چرخ کاسه گر دیدم . کوزه گشودن‌هم مربوط بشراب نابست که کوزه بی‌دررا درخم می‌افکنند تاازخلل وفرج پر ازمی صافی‌شود وآنگاه درمجالس بزم‌آن کوزه‌را بااسباب مخصوص شکسته وسرمیگشاده‌اند . شعررا بشراب وانشاد را بکوزه گشودن تعبیر کرده .

(۳) حشراینجا بمعنی گروه وسپاهست . زجهان خبر چه خیزد - نسخه

(٤) زهنر هنر نیاید - نسخه

از مردم بی درم چه آیـد (۱) وز دیلم بی تبر چه خیزد

آنرا که نداد چرخ دولت از دانش بحر وبر چه‌خیزد

نادانی و دولت ای برادر زین دانش بی‌خطر چه‌خیزد

زر باید خاك بر سر شعر زوگرد نخیزد ار چه خیزد

چون شعر دراصل معتبر نیست (۲) زین گفته پر عبر چه خیزد

چون نیست سخن‌شناس‌دردهر پس زین درروغرر چه خیزد

در جلوه بنات فکر مـا را زین‌مشتی کور و کرچه خیزد

آنکسکه شناسداوخودازماست (۳) وزهمچوخودی نگر چه‌خیزد

وانکس‌که نداند ارچه‌خواهد از جاهل مدح خر چه خیزد

نقـدی رایج شناس تحسین (٤) زاحسنت و زما قصر چه‌خیزد

گیرم‌که سری شوم ز عالم (٥) از عـالم سر بسر چه‌خیزد

از دایره کو همه سر آمـد جزگشتن گرد سر چه‌خیزد

---

(۱) دیلم ـ غلام دیلمی است که در سابق معروف بوده و همیشه تبر بر دست در پیشاپیش شاهان میرفته‌است چنـانکه هندوهم بپاسبانی گمـاشته میشده . خاقانی گوید :
اینست همان درگه ـ کو را زشهان باید دیلم ملك بابل ـ هندو شه ترکستان

(۲) یعنی چون شعردراصل اعتبار ندارد واکذب او احسن اوست ازاین مدیح پر عبر من درحق شعر و شاعر چه فایدت خیزد . ترا عبر چه خیزد ـ نسخه

(۳) دوبیت یعنی‌آنکه شعرمیشناسد ازماست وخود شاعراست وازو فائده مادی برنمیخیزد وآنکه نمیشناسداگرچه ازما شعر بخرد وصلت بدهدازجاهل مدح خرچه ثمری برمیخیزد .

(٤) ماقصر ـ مخفف ماقصرت میباشد که در مقام تحسین گفته میشده بمعنی اینکه دربلندی شعر ومضمون هیچ کوتاهی نکردهٔ . یعنی تحسین ومرحبا بشاعرگفتن نقدی‌است رایج که همه میگویند وتنها ازاین گفتن فایدهٔ برنمیخیزد .

(٥) دوبیت یعنی‌گیرم من درعالم‌سرآمد سخنوران شدم‌ازتمام‌عالم چه فایده برمیخیزد وازدایره‌که سراپای سراست جزگشتن‌گرد سرنقطه مرکزی خود چه حاصلی درکارست .

چون کشتی ما نشست برخشك — زین بحر لطیف ترچه خیزد

چون پی سپر همه جهانیم (۱) — زین شعر فلك سپر چه‌خیزد

بر دوختـه چشم باز او را — از قوت بال و پر چه‌خیزد

بافر چوهماست واستخوانست (۲) — خوردش‌چوسگان زفرچه‌خیزد

سرو آمده سایه دار لیکن — ازوی‌چو نداشت بر چه‌خیزد

صـد دست چنـار دارد امـا (۳) — از دست تهی نظر چه‌خیزد

این چه سخنست هم سخن به (٤) — در روی زمین زهر چه‌خیزد

معشوقه دلگشا سخن‌دان — از دلبر سیم بر چه‌خیزد

دانش طلب از درم چه آید — معنی نگر از صور چه‌خیزد

بهترخلف ازجهان سخن‌خاست — از دختر و ازپسر چه‌خیزد

مرد از هنر آدمیست ور نه — از نسبت بو البشر چه‌خیزد

فضل و هنر است زینت مرد (٥) — از حلقه و از کمر چه‌خیزد

تن را چو برهنه ماند ازعلم — ازکسوت شوشتر چه‌خیزد

دل زنده بعلم باید ار نی — از جنبش جـانور چه‌خیرد

جـان را بعلوم پرورش ده — ایمرد زخواب وخور چه‌خیزد

حاصل زطعام چرب و شیرین — جز ضربت نیشتر چه‌خیزد

با تازه سخن زر کهن چیست (٦) — این‌روحست ازحجر چه‌خیزد

وقتی که همی نفس زندصبح — ز اختر بسپهر بر چه‌خیزد

جائی که سخن‌سراست طوطی — از هـدهـد تاجور چه‌خیزد

---

(۱) یعنی چون ما برای‌تحصیل معاش پی سپر اطراف جهانیم شعرفلك سپر برای ماچه فایدت دارد . (۲) یعنی همای با فر چون خوراکش مانند سك استخوان شد فر برای او چه ثمر دارد .

(۳) یعنی چنارصد دست دارد ولی چون همه تهی‌است هیچ نظروفکری‌ازان برنمیخیزد

(٤) نی‌چه سخنست ـ نسخه . نی ابی سخنست ـ نسخه (٥) هنرست مایه مرد ـ نسخه

(٦) یعنی سخن ازعـالم روح است و زر ازدل سنك وجائی‌که روح باشد ازسنك چه بر میخیزد .

نرگس که بیافت‌شش درم سیم　　زانش بجز از سهر چه‌خیزد
از گل که زریست در میانش　　جز خنده دلشکر چه‌خیزد
جز سوزش وجز گداز و گریه　　ازشمع و ز تاج زر چه‌خیزد
ایدل دل از ینمقام بگسل　　برخیز کزین مقر چه‌خیزد
زین منزل پر خطر چه آید　　زین گنبد پر گذر چه‌خیزد
در دهر دو رنگ‌دل چه‌بندی　　زان‌صفوت‌وزین کدر چه‌خیزد
چرب آخور تست عالم جان　　زین شورستان شر چه‌خیزد
از گردش چرخ و سیر اختر　　خیروشر ونفع و ضر چه‌خیزد
زان دیده دیده دوز بندیش　　(١) زین پرده پرده در چه‌خیزد
از بند چهار و هفت بر خیز　　(٢) زین مادر و زان‌پدر چه‌خیزد
زین خانه چار حد چه آید　　زین حجره هفت‌در چه‌خیزد
از چاه برآر یوسف جان　　زین شاه بچاه در چه‌خیزد
بر بام فلك خرام یکره　　زین گشتن در بدر چه‌خیزد
دعوی نکنم که این بدیهه‌است　　(٣) در شعر زما حضر چه‌خیزد
خود مبلغ علم و غایت جهد　　این بود وزین قدر چه‌خیزد
گفتم مگرم سخن دهد دست　　دانستم کز مگر چه‌خیزد
بهتر نیکی بدست پیشت　　(٤) با آنکه ز بد بتر چه‌خیزد

---

(١) دیده دیده دوز - کنایه از اختراست . یعنی از اختر چشم بند وشعبده باز بیندیش و ازپرده پرده درآسمان حذر کن .

(٢) چهار و هفت - چار ارکان و هفت فلك .

(٣) دوبیت یعنی نمیگویم که این شعر را بالبدیهه گفته ام زیراکه ازبدیهه و ما حضر در شعرکاری برنمیخیزد ولی سر حد علم من و منتهای فکر وکوشش من همین بود و ازین قدر چه فایده برمیخیزد .

(٤) یعنی بهترین شعر خوب در پیش شعر و طبع تو بد است پس باآن شعر من که از بدهم بتراست چه بر میخیزد .

در عهد تو از تعرض شعر (۱) جزسوز جگر دگر چه خیزد
جائی که همی نفس زند مشك از سوخته جگر چه خیزد
خورشید چو گشت سایه گستر از ذره مختصر چه خیزد
چون ابر کشید خنجر برق (۲) از ناوك یك شرر چه خیزد
جائی که زره گر است داود از سلسله شمر چه خیزد
چون مهر کند فلك سواری (۳) از چالش لاشه خر چه خیزد
چون اختر جمله دیده آمد (٤) از نرگس بی بصر چه خیزد
گر چه ز توأم چنانکه گفتی (٥) کز طبع تو جز گهر چه خیزد
مه یافت نظر زجرم خورشید بنگر کش ازان نظر چه خیزد
لیکن چو رسد بجرم خورشید از دایره قمر چه خیزد
گفتم باشارت تو این شعر (٦) وز گفتن این بدر چه خیزد
هم رخصت تست تا بگوئی (۷) زین شاعر بی خبر چه خیزد

---

(۱) دو بیت یعنی درعهد سخن تو هرکس متعرض شاعری شود جز سوز جگر وافسوس حاصلی ندارد ودرپیش نفس مشکین شعر تو شعرمن که جگر سوخته ومشك مصنوعی بیش نیست رسوا خواهد بود. ازجگر سوخته درقدیم مشك مصنوعی وبدل میساخته اند.
(۲) یعنی در پیش خنجر برق از ناوك یك شراره آتش چه برمیخیزد.
(۳) چالش ـ حمله بردن برای جنك.
(٤) یعنی چون اخترکه سراپا چشم است بمیدان آمد از نرگس کور چه برمیخیزد.
(٥) دو بیت یعنی هرچند من ازفیض تو چنان شده امکه تو درقصیده خودگفتهٔ (از طبع تو جزگهر چه خیزد) ولی ماه چون از خورشید نظر یافته وکسب نور کرده ازان سبب درپیش خورشید چیزی نیست ووقتی باجرم خورشید مقابل شد دایره او ازنور میافتد ومحاق حاصل میشود.
(٦) وزگفتن این هدر چه خیزد ـ نسخه. (۷) هم رخصت تست تانگوئی ـ نسخه. بارخصت تست ـ نسخه. بی رخصت تست ـ نسخه.

قصیده

بیکی از بزرگان که اورا بسوی خود خوانده نگاشته است

ای سخا را از کف تو پیشخورد وی خرد را پیش رایت چشم درد

خلق تو اهل هنر را دستگیر جود تو مرد خرد را پایمرد

تیز با حزم تو کوه کند سیر (۱) کند با عزم تو چرخ تیز گرد

عرصه میدان تو گوی زمین (۲) شمسه ایوانت چرخ لاجورد

جز بحکمت کعبتین سعد و نحس نیست گردان از بر این تخت نرد

آفتاب اندر عرق گشته است غرق بسکه او ازرای تو تشویرخورد

باشد آنکه کت بود رای عطا (۳) گردد آنکه کت بود عزم نبرد

چهره خورشید از شرم تو سرخ گونه مریخ از بیم تو زرد

بنده را لطفت طلب کردست لیك (٤) هیبتت میگویدش کز راه برد

ای سلیمان فر زبلبل یادکن (۵) زانکه از هد هد نخیزد هیچ گرد

از هنر بر وی گمانی بردهٔ او نه آنست این بساط اندر نورد

چون معیدی میشنو او را مبین (٦) کاین گمان عکسست وعکسش نیست طرد

صبح پیش آفتاب ار دم زند سرد باشد عاقلان دانند سرد

سوزش پروانه باشد وصل شمع مرگ باشد مرجعل را بوی ورد

---

(۱) تیز با حلم تو - نسخه . تیز باحکم تو - نسخه . (۲) شمسه ایوان - پیشانی و بالای ایوانست .

(۳) دوبیت یعنی هنگام عطای تو چهره خورشید ازشرم سرخ و هنگام عزم نبرد تو گونه مریخ از بیم زرد میشود .

(٤) برد - بفتح اول یعنی از راه دور شو . کلمه بردابرد هم بمعنی دور شو دور شو است که غلامان درپیشاپیش پادشاهان باستان میگفته اند .

(۵) گرد - بفتح گاف فارسی در اینجا نفع و سود است . یعنی ای سلیمان فر من هد هد هستم و سود سخن ندارم تو باید بلبلی را پیدا کنی .

(٦) یعنی گمان هنری که دروی بردهٔ بعکس است و او بیهنر است وعکس گمان هنرکه بیهنری باشد ازو طرد ودورنیست . کش گمان عکس است وعکسش هست طرد - نسخه

من چو خفاشم که عیب‌خودشناخت　پرده شب ستر عیب خود شمرد
نی چو نیلوفر که از تر دامنی　در بر خورشید برخود جلوه‌کرد
زو سخن باید طلب کردن نه او　میوه جوی ازشاخ او نه بیخ برد ۱
کوروکر باشدصدف چون بنگری　در طلب کن‌گردکور وکر مگرد
بنده سر تا پای آهو آمدست　مشك جو آهو مجو ای شیرمرد
تاچو آید خور سوی برج حمل　معتدل گردد هوا را حر و برد ۲
سایه ات پاینده باد و بخت جفت　ای بحسن رای چون خورشیدفرد

قصیده

در مدح صدر اجل اوحدالدین

باد بهاررخت بصحرا همی‌کشد　درصحن باغ مفرش دیبا همیکشد
نوروزمیکشدز ستبرق بباغ فرش　یارب‌که‌چون‌لطیف‌وچه‌زیباهمیکشد
نرگس‌نگرکه‌گفتی‌ازرویلون‌وشکل　ماه چهارده بثریا همی کشد
گوئی‌قبای‌غنچه و دست صبا بهم　چون‌جیب‌یوسفست‌وزلیخا همیکشد
نرگس‌بباغ‌درهمه تن‌چشم‌شد ازان　کش‌میل دل‌بسوی تماشا همیکشد
دلسوخته است لاله نگوئی زبهرچه　ازبسکه نازنرگس رعنا همیکشد
وان‌مشك بیدخوشدم‌سرزیرپوستین　گوئی دم ازبقیت سرما همیکشد ۳
ازبس‌شکوفه،شاخ‌تو گوئی کلیم‌وار　از آستین برون یدبیضا همیکشد
درصحن باغ کلك صباازگل وسمن　صد نقش بر صحیفه مینا همیکشد
بر کاغذ سحاب که منشور خرمیست　قوس قزح علامت طغرا همیکشد

---

(۱) یعنی از من که بسوی خود دعوت کردهٔ سخن وشعر بخواه نه مرا چنانکه از شاخ درخت میوه میخواهند نه بیخ وتنه خواب و بیحس او را . برد - اینجا بمعنی خفته و خوابست وبظاهر چند بیت اینجا افتاده وهرمصراع ازهمین بیت هم گویا راجع به بیت دیگری باشد وترجمه شعرقطعی نیست .

(۲) تاکه شمس آید سوی برج حمل - نسخه - تاخورآید خوش سوی - نسخه

(۳) یعنی مشك‌بید خوش نفس بسبب بقیه سرمای زمستان گوئی سر زیر پوستین میکشد . گل مشك بید داری چیزهائست شبیه بپشم پوستین .

برق از نیام ابر ستد تیغ آبدار ‌‌ ‌ ‌ بر دشمنان خواجه دنیا همیکشد

کان مکارم اوحددین صدر روزگار ‌ ‌ ‌ ‌ کش بخت سوی ذروه اعلا همیکشد

کلك از پی مصالح دارد نه بهر آنك ‌ ‌ ‌ ‌ ١ چون دیگران فذلك ومنها همیکشد

خورشید میل زر نه بدان گرم میکند ‌ ‌ ‌ ‌ تا خیره در دو دیده حربا همیکشد

رایش مدار گنبد گردون همیدهد ‌ ‌ ‌ ‌ حکمش زمام مرکز غبرا همیکشد

زانعام او شناس که فضل فتاده پست ‌ ‌ ‌ ‌ امروز سر بگنبد دروا همیکشد

تأثیر آفتاب بود این نه فعل ابر ‌ ‌ ‌ ‌ کز جرم آب قطره ببالا همیکشد

رای متین او بزبان فصیح کلك ‌ ‌ ‌ ‌ ٢ اسرار غیب جمله بصحرا همیکشد

ایخواجهٔ که هرچه در آفاق فاضلیست ‌ ‌ ‌ ‌ ٣ داغت بطوع برهمه اعضا همیکشد

گردون صدای مدح تو کان عقد گوهرست ‌ ‌ ‌ ‌ در گوش هوش صخره صما همیکشد

هر بدرهٔ که شمس ودیعت دهد بکان ‌ ‌ ‌ ‌ ٤ جودت ازو بغارت ویغما همیکشد

حاشا اگر کشید زمعشوق عاشقی ‌ ‌ ‌ ‌ آن نازها که جودتوازما همیکشد

جائی رسیدهٔ ز بزرگی و احتشام ‌ ‌ ‌ ‌ کاندیشه در تو سر سوی سودا همیکشد

هم غایت شقاوت وخذلان او شناس ‌ ‌ ‌ ‌ امروز دشمنت که بفردا همیکشد

خصم تو زنده به بکف حادثات در ‌ ‌ ‌ ‌ تا انتظار مرگ مفاجا همیکشد

شاعر که درمدیح تو کوشد بود چنانك ‌ ‌ ‌ ‌ ٥ منقار مرغ آب ز دریا همیکشد

---

(١) دوبیت یعنی کلك وزارت او برای مصالح ملك و مردم کار میکند نه برای فذالك و منها و اندوختن زر وسیم ، بدانگونه که خورشید میل زر و شعاع زرین را برای آن گرم نکرده است که در دیده حربا میل کشیده اورا کور کند . فذالك ومنها اصطلاحات علم سیاق قدیمست .

(٢) رای مبین او - نسخه .

(٣) ایخواجهٔ که هرچه در آفاق فاضلی - نسخه .

(٤) شمس ودیعت نهد بکان - نسخه . ودیعت برد بکان - نسخه .

٥) شاعرکه درمدیح توکوشد بود چنان ‌ ‌ ‌ منقار مرغ کاب زدریا همی کشد - نسخه

وانکوسخن بنزد توآردچنان بود　　کانکس ببصره سله خرما همیکشد

تا باد نوبهار ز تأثیر اعتدال　　کافور تر زعود مطرا همیکشد

پیوسته باد عمرتو بامد روزگار ۱　　آنجاکه خط مده باقصا همیکشد

قصیده

در شکایت از روزگار و مرثیت

هیچ رنگ عافیت درحیز عالم نماند　　هیچ بوی خوشدلی باگوهر آدم نماند

ازبراین خاک توده یکتن آسوده نیست　　زیر این سقف مقرنس یك دل خرم نماند

جزنحوست نیست قسم ما زدوران فلك　　کوکب سعدا یعجب گوئی درین طارم نماند

دیو فتنه برجهان عافیت شد پادشا　　با سلیمان سلامت حشمت خاتم نماند

آفتاب عمر عالم برسر دیوار شد ۲　　تا نه بس گویند انالله این عالم نماند

دنیی اندرنزع افتادست ای اسرافیل خیز　　دردم آن صوراره‌می دانیکه جز یکدم نماند

گرجهان بیمرد شد شب چون بغم آبستنست ۳　　تخت را جمشیدنی و رخش را رستم نماند

تن بزن بازحمت ناجنس چونکس نیست اهل ٤　　دم مزن ازغصه ایام چون همدم نماند

گرهمه صحرای عالم غم بگیرد نیست غم ٥　　چون مرادرتنگنای سینه کنج غم نماند

شدنعم معزول ازشغل مروت آنچنانك　　حکم جزم امروزجز باحرف لا ولم نماند

---

(۱) یعنی عمر تو بامد وکشش روزگار تاآنجاکه مد وکشش بنهایت رسد پیوسته باد . عمر تو تامد روزگار ـ نسخه .

(۲) یعنی بس زمانی نمیگذرد وعنقریب خواهند گفت عالم مرده‌است و برسرمرده وی (انالله وانا الیه راجعون) میخوانند .

(۳) این جهان بی مرد شد شب چون ـ نسخه .

(٤) تن زدن ـ تحمل کردن وسازگارشدن .

(٥) یعنی درسینه من گوشه وکنجی نمانده است تاغم دراو جای بگیرد و همه مسخر غم شده است پس دیگر ازپیدایش وافزونی غم غمی ندارم .

حیلتی کن مرگ را چو ندرد از درمان گذشت چارهٔ کن صبر را چون ریش را مرهم نماند
غیبت خواجه چنان بر ما منغص کرد عیش ۱ کز همه لذات دنیا مان جز این مقدم نماند
مقدم صدر جهان گفتیم سور دولتست سور هست آری ولی آن نیز بی ماتم نماند
شد یقین ما را که در عالم نخواهد ماند کس کانکه جان جان از و میزاد بنگر هم نماند
باد و بازو بد جهان چو نخواجه کو نین رفت ۲ دانکه دو عالم جز این یکبازوی محکم نماند
چو ندر آمد وقت رحلت کوفت خواجه کوس مرگ ۳ طیبین المطیباتست اینسخن مبهم نماند
چونکه از فرزند و خال و عم ندید او حاصلی لاجرم در بند فرزندان و خال و عم نماند
بر قضای آسمانی چون رضا بود از نخست زان در ابروی رضایش هیچ پیچ و خم نماند
شد نهان در آستین غیب آن دست جواد ٤ ای دریغا کاستین آن کرته را معلم نماند
او برفت و ماند از وی زاده او یادگار ماند برجا عیسی مریم اگر مریم نماند

قصیده

درمدح طغرل شاه سلجوقی

عشقت سوی هر که راه بر گیرد اول غم تو گواه بر گیرد
گر عکس رخت بر آسمان افتد مه وای فضیحتاه بر گیرد
بنمای خود آن چه زنخدان را ۵ تا یوسف راه چاه بر گیرد
بگشای چو گل قبای زنگاری ٦ تا لاله ز سر کلاه بر گیرد

---

(۱) منغص - تیره و کدر .
(۲) یعنی جهان دو بازوی قوی داشت یکی رفت و دیگری که صدر الدین باشد بر جای مانده . (۳) طیبین - مردم صالح و طیبات - حوران بهشت . و اشارتست بآیه شریفه الطیبات للطیبین (٤) کرته - بروزن پشته - نوعی از جامه . آستین معلم - آستینی که نقوش وخطوط بر آن دوخته ورسم میکرده اند . (۵) بنمای تو آن چه زنخدانرا - نسخه
(٦) کلاه از سر برگرفتن - کنایه از تعظیم و تکریم است و برای تعظیم بزرگان در قدیم هم کلاه از سر برگرفتن معمول بوده نظامی فرماید ،
(کله چون آسمان پیشش نهادم باستغفار چون سرو ایستادم)
خاقانی فرماید
سرها بینی کلاه بر پای در مشهد مرتضی زمین سای
یعنی تو مانند گل قبای زنگاری را بگشای تا در مقام تعظیم تو لاله از سر کلاه برگیرد .

مشاطه تست چرخ ازان هرروز ۱ آیینه خود پگاه بر گیرد
ترسد که از آه عاشقان تو آیینه چرخ آه بر گیرد
گر رنجه شود شبی خیال تو سوی رهی تو راه بر گیرد
رنجی ز تن ضعیف بردارد دردی ز دل تباه بر گیرد
لیکن نتواند از سرشك من الا که ره شناه بر گیرد
دل چون ز غمت تسلیی جوید اندیشه مدح شاه بر گیرد
سلطان زمین شه زمان طغرل • کش گردون بارگاه بر گیرد
در موکب او فلك تفاخر را چتری ز شب سیاه بر گیرد
فرمان وی اربخواهد ازگردون ۲ این جنبش عمرکاه بر گیرد
عدلش پی آن رودکه درعالم ۳ رسم بد داد خواه بر گیرد
ای آنکه سخایت ارتفاع کان هر روز هزار راه بر گیرد
گردون کبودکی دلش آید ٤ کش مثل تو پادشاه بر گیرد
این دلق کبود چیست بگذارش تا خادم خانقاه بر گیرد
مبداء بسلام تو کند خورشید پهلو چو زخوابگاه بر گیرد
گر رأی تو برفلك زند شعله مه زحمت خود زراه بر گیرد
ورخود غلط افتد آفتاب ازوی ٥ خود پرده اشتباه بر گیرد

(۱) آیینه چرخ ـ خورشید و پگاه ـ بامداداست . دوبیت یعنی چرخ مشاطه وزینت گر وآیینه دار تست و هر روز صبح آینه خورشید را برمیدارد تا ببیندکه مبادا ازآه عاشقان توآیینه زنك برداشته باشد .

(۲) یعنی فرمان وی میتواند فلك‌را ازجنبش ورفتاری‌که سبب کاهش عمراست نگاهدارد .

(۳) داد خواه ـ مظلوم رسم بد ـ مالیات های سنگین وعوارض دولتی .

(٤) یعنی دلش نمیآیدکه مثل تو پادشاه برخودش را ازمیان برگیرد . کش مثل تو پادشاه . دراصل (که مثل تو پادشاهش) بوده وضمیر مقدم افتاده .

(٥) یعنی اگرآفتاب بارای روشن تو بهم مشتبه شود خودآفتاب پرده اشتباه را برمی‌گیرد زیرا خورشید پیش رای روشن تو بی‌نور است ،

سیاره ز بهر توتیای چشم (١) خاك درت از جباه بر گیرد
جود تو همه سؤال بر تابد عفو تو همه گناه بر گیرد
خشم تو کمر زکوه بگشاید رأی تو کلف ز ماه بر گیرد
حلم تو بقوت ثبات خویش (٢) گردون و وماسواه بر گیرد
و الله که اگرحساب جود تست (٣) لا از سر لا اله بر گیرد
گرعدل تو برستم زند بانگی (٤) بیجاده چگونه کاه بر گیرد
طرفه نبود اگر بعدل تو (٥) آتش رمش ازگیاه بر گیرد
هرکس که بجاه تو بد اندیشد دل زود زمال وجاه بر گیرد
با حمله تو عدوکم ازکاهست ور کوه ز جایگاه بر گیرد
در رزم اگرش بجان امان دادی (٦) زان باید کانتباه بر گیرد
شطرنجی اگرچه چربدست آمد عادت نبود که شاه بر گیرد
تا چرخ مشعبد اندرین حقه گه بنهد مهره گاه بر گیرد
بادات جهان بکام تا حظی زین دولت وتاج وگاه بر گیرد

---

(١) یعنی غبارجبهت کسانی راکه بر در توچهره سوده وخاك آلوده شده‌اند ، سیاره آسمان برای توتیای چشم خود برمیگیرد .

(٢) یعنی حلم تو بقوه ثبات خویش میتواند چرخ گردون وماسوای چرخ را از جای برگیرد . واواول درمصراع دوم علامت ضمه و واو دوم حرف عطف درجمله عربی (وماسواه) میباشد .

(٣) یعنی حساب جود تو اگردرکار بیاید از شدت اثبات کلمات نفی ونیستی را چنان برمیاندازد که لا برسر لا اله هم باقی نمیماند .

(٤) بیجاده ـ کهربا .

(٥) یعنی بسبب عدل تو آتش ازگیاه میرمد ـ آتش دمش ازگیاه ـ نسخه . آتش دم ازگیاه ـ نسخه .

(٦) دوبیت یعنی اگر دشمن خودرا درجنك پس از مغلوبیت امان دادی و نکشتی باید آگاه ومتنبه شود وبداند که سبب امان دادن اینست که دشمن تو هم پادشاه بوده ودربازی طرف غالب شاه را برنمیگیرد وهمان برجای خودش مات میکند .

حرف راء

قصیده

در نکوهش دنیا

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار ۱ الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول ۲ زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار
عرصهٔ نا دلگشا و بقعهٔ نا دلپذیر ۳ قرصهٔ ناسودمند و شربتی ناسازگار
مرگ دروی حاکم و آفات دروی پادشا ظلم دروی قهرمان و فتنه دروی پیشکار
امن دروی مستحیل و عدل دروی ناپدید ٤ کام دروی ناروا صحت درو ناپایدار
سر دراو ظرف صداع و دل دراو عین بلا ٥ گل درو اصل ذکام و مل درو تخم خمار
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم جهل را دردست تیغ و عقل را در پای خار
ماه را نقص محاق و مهر را ننگ کسوف ٦ خاک را عیب زلازل چرخ را رنج دوار
نرگسش بیمار یابی لاله اش دلسوخته غنچه اش دلتنگ بینی و بنفشه اش سوگوار
صبح او پرده در آمد شام او وحشت فزای ابر او بیلك گذار و برق او خنجر گذار
اندرو بی تهمتی سیمرغ متواری شده ۷ وانگهی خیل کلنگان درقطار اندر قطار

---

(۱) الحذار - پرهیز کن . زین دیوساران الفرار - نسخه

(۲) زین آبهای ناگوار - نسخه

(۳) فرضهٔ ناسودمند و نوبتی ناسازگار - نسخه . عرصهٔ نا دلگشا و بقعهٔ نا دلپسند - فرضهٔ ناسودمند و نزهتی ناسازگار - نسخه

(٤) عدل دروی نا امید - نسخه . کام در وی نادر وصحت - نسخه

(٥) عین بلا - چشمه بلا . تن دراو نطع علل - تن دراو نطع بلا - نسخه

(٦) مهر را ننك خسوف و ماهرا نقص محاق - نسخه . ماهرا ننك محاق و مهررا نقص کسوف - نسخه . خاکرا عیب زلال وچرخرا رنج دوار - نسخه .

(۷) وانگهی خیل کلنگان بین قطار اندر قطار - نسخه

ناف آهو دیدهٔ مستودع چندین بخور ١ شودهان شیربین باآن‌بخرازبس بخار
رو، دریابین پراز آژنگ‌ازبس‌خاروخس ٢ وانگهی جیب صدف بین‌درج‌درشاهوار
بازدروی با هنر ها دیده‌ها بردوخته ٣ کرکس خس‌طبع‌دروی‌از تنعم‌دیده‌خوار
اندرو طاوس باآن حسن باپای‌سیاه پس کشف آندست‌وپایزشترا کرده‌نگار
شیررا ازمورصدزخم‌اینت‌انصاف‌جهان ! پیل‌را ازپشه صدرنج اینت‌عدل‌روزگار!
شمع‌را هرروزمرگ‌ولاله‌راهرشب‌ذبول ٤ باغرا هرسال عزل‌وماه را هرمه‌سرار
ازپی‌قصدمن‌وتوموش همدست پلنگ ٥ وزپی‌قتل‌من‌وتو چوب وآهن گشته یار
توگزیده اینچنین جائی برایوان بقا راست‌گویندآن کجاعنوان‌عقلست‌اختیار
ای‌تومحسود فلك هم آزرا گشتی‌اسیر وی‌تومسجودملك هم‌دیورا گشتی‌شکار
مولد اصلی تو دارالقرار آمد برو تاببینی جای‌خویش آنجامکن اینجاقرار
هیچ میدانی که‌اینجاباحریفی‌مهره دزد ٦ جان همی‌بازی وخصلی برلب‌خال‌قمار
خیزکاندرعالم‌جان مسندت افراشتست ٧ برفشان پس‌دامن‌ازاین‌خاکدان‌خاکسار
زیرتوگردست وبالا دودبگریزازمیان پیش ازان‌کزدودوگردت‌دیدگانگرددفگار
سروتوجفت کمان‌شدهم‌نگردی‌محترز؟ مشك توکافورگشت آخرنگیری‌اعتبار؟

---

(١) دردهان شیر بین با آنهمه نخوت بخار - نسخه . بااین بخر ازبس بخار - نسخه

(٢) صدف بین پرز در شاهوار - نسخه .

(٣) کرکس از مردار چشم برآورده و میخورد وگویند گبران ازین قضیه بهشتی و دوزخی بودن مرده را حدس میزنند . ازتنعم‌دیده‌چار - نسخه غلط . کرکس‌خس‌طبع را بین، از تنعم - نسخه

(٤) ذبول - پژمردگی - چون لاله یك دوروز بیش عمرندارد وهرشب پژمردگی حاصل دارد غزل باغ - محروم‌داشتن باغست درختان را ازآبستنی و میوه‌آوردن چنانکه عزل مرد سبب ناآبستنی زنست . سرار - پوشیده وپنهان شدن .

(٥) گویند موش دوست دارد که برزخم پلنك گزیده بمیزد و میز اوکشنده است .

(٦) خصل - بفتح - داو و شرط و پول گرو که برسر داو قمار گذارند . خال قمار - قمار بازی خال معروفست . جان همی بازی زخصلی - نسخه .

(٧) مسندت آراسته‌است - نسخه . برافشان دامن پس‌ازاین - نسخه

(٨) سرو تو چفته کمان شد - نسخه

رومی روز آب کارت بردو تو درکار آب ۱ زنگی شب رخت عمرت بردو تو در پنج و چار
چند بر بوی فزونی ازپی ده یازده گاه قندوگاه هار وگاه راه قند هار
ازپی روزی چه باید تاختنها تاختن وزپی بیشی چرا باید دویدن تا تتار
حق چو قسمت کرد ضامن شد بتأکید قسم ۲ هم نمیداری تو رازق را بسوگند استوار؟
حرص دانی چیست روبه بازی طبع خسیس خشم دانی چیست سگ روئی نفس نابکار
آهوی تست این پلنگی وسگی وروبهی ۳ بگذار ار مردی ازینان هم بهشان واگذار
پای در کعبه نهاده بت چه داری در بغل ٤ روی زی محراب کرده سك چه گیری در کنار
سایه پرورد بهشتی نازنین حور عین قرة العین وجودی نایب پروردگار
بر کفت داده قدم از جام کرمنا شراب ٥ بر سرت کرده ازل ازنقد فضلنا نثار
چیست آن آشوب قومی غمز لطف لایزال ٦ چیست آن ناموس مشتی خاك فضل کردکار

---

(۱) دوبیت یعنی روز رومی رنك آبروی کار ترا برد و تو درکار آب ورنك وزینت هستی وزنگی شب رخت عمرت را برد وهنوز گرفتار حساب سود چار وپنج میباشی . و برای افزودن ثروت ازده بیازده یا ازبرای سود یازده در برابر سرمایه ده گاهی درطلب تجارت قند وگاهی در طلب هارکه رشته مروارید باشد هستی وگاهی هم راه قندهار را میپوئی .

(۲) توخالق را بسوگند استوار - نسخه ، تو رازق را بتأکید استوار - نسخه . تور زاقی بسوگند استوار - نسخه .

(۳) دوبیت یعنی حیلت روباهی وتملق سگی ودرندگی پلنگی آهو وعیب تست خصلت ددان را هم بددان واگذار وچون پای درکعبه نهادهٔ روبه مکر را ازبغل بیفکن و چون روی بمحراب داری سك پلیدرا درکنار مگیر .

(٤) پای درکعبه نهاده چیست روبه در بغل - روی زی محراب داده بت چه داری درکنار - نسخه

(٥) کرمنا وفضلنا اشارتست بدو آیه قرآن راجع بشرافت انسان . بر کفت دیده قدم - نسخه

(٦) سه بیت یعنی از قومی که ازغمز وآشکار شدن لطف لایزال پدید آمده اند اینهمه آشوب چیست و ازکسانی که ازخاك فضل کردگار خلقت شده اند اینهمه دعوی بزرگی و ناموس چیست مگر نمیدانند که اگر لطف او دریغ شود جبرئیل رانده درگاه و غبار دوز برشهپر میشود مانند یهودیان ذمی و اگر فضلش دریغ گردد آسمان سنگسار میگردد .

جبرئیل ازکاروان لطفش اربازاوفتد ۱ دست قهرکبریابرشهپرش دوزد غیار
واسمان ازهمرهی فضلش اربازایستد گردداندرساعت‌ازسنك‌حوادث‌سنگسار
توچنین بی‌برگ‌درغربت‌بخواری‌تن‌زده وزبرای‌مقدمت روحانیان در انتظار
درگشاده بار داده خوان نهاده بهرتو ۲ توچنین‌اعراض‌کرده ازهمه بیگانه وار
چندخواهی‌بود درمطموره کون‌وفساد یکرهی برنه قدم بربام این‌نیلی‌حصار
تاجهانی بینی آنجا ایمن از درد فنا ۳ تا هوائی یابی‌آنجافارغ ازحشوغبار
تاچوروح صرف گردی‌برحقایق‌کامران تاچوعقل محض‌گردی بردقایق‌کامکار
تابینی‌صورت هرچیزراچونانکه هست ٤ تاکه‌بشناسی‌سرازدستاروگوش‌ازگوشوار
تاخیارآنجا همه سرسبز بینی‌چون‌خیار ٥ تاشرارآنجاهمه‌کم عمریابی‌چون‌شرار
خوشدلی‌خواهی‌نبینی برسرچنگال‌شیر ٦ عافیت جوئی‌نیابی دربن دندان مار
تاکی‌اینحال مزور راه باید رفت‌راه ۷ تاکی این‌قال‌محرف‌کارباید‌کرد کار
ره بقرآنست‌کم‌خوان هرزه یونانیان ۸ اصل اخبارست مشنو قصه اسفندیار
صدهزاران‌غول درراهندوتوحیرت‌زده ۹ شاهراه ازچشم‌مگذار الله‌الله زینهار
دوزخ توچیست میدانی‌زبان‌ودست‌تو ۱۰ این‌سخن بازیچه نبود نزدمردهوشیار

(۱) غیار ـ وصله زرد رنگی‌است‌که باید یهودیان برجامه بدوزند . (۲)درگشاده خوان نهاده بارداده ـ نسخه . (۳) خالی ازحشوغبار ـ نسخه . (٤) تاتوبشناسی‌سر ـ نسخه
(٥) خیار اول درمصراع اول جمع خیر و خیار دوم میوه معروفست . شرار اول بمعنی شریرها ودوم بمعنی شعله درشرر آتش است . سرسبز بینی چون چنار ـ نسخه غلط . کم عمربینی چون شرار ـ نسخه .
(٦) عافیت خواهی نیابی دربن دندان مار ـ نسخه
۷) حال مزور کنایه ازتصوف دروغین وقال محرف ـ اشاره باقوال محرف حکیم و اصولی است . تاکی این قال مزخرف ـ نسخه .
(۸) حکم قرآن راست‌کم خوان حکمت یونانیان ـ نسخه .
(۹) شاهراه ازدست مگذار ـ نسخه
(۱۰) دوبیت یعنی ـ دوزخ تودست وزبان تست بدین دلیل‌که اگر دراین سرا مردم ازدست و زبان تورسته اند درآن سرا ازدوزخ آزاد خواهی بود .

زانکه اینجا از زبان و دست تو گر رسته‌اند　　خواهی آنکه بودن از دوزخ بدانسر رستگار
قوت پشه نداری جنگ باپیلان مجوی ۱　　همدل موری نئی پیشانی شیران مخار
چند سختی با برادر ای برادر نرم شو ۲　　تاکی آزار مسلمان ایمسلمان شرم دار
بوده یکقطره آب و پس شوی یکمشت خاك　　درمیانه چیست این آشوب و چندین کارزار
تو بچشم خویشتن بس خوب روئی لیك باش　　تا شود در پیش رویت دست مرگ آیینه‌دار
ازدرون زیفی ز بیرون سرخ رو لیکن چسود ۳　　بوته دوزخ همی نیکو برون آرد عیار
دست دست تست انالحق میزن ایخواجه ولیك　　چون بپای دارت آرد مرگ آنگه پای دار
لطمهٔ از شیر مرك و زین پلنگان یکجهان ٤　　قطرهٔ از بحر قهر و زین نهنگان صدهزار
از تو میگویند هر روزی دریغا ظلم دی　　وز تو میگویند هر سالی عفی الله ظلم پار
رویها گشته است بوالعباس و دلها بولهب ٥　　زانکه سرها ذوالخمار ست و زبانها ذوالفقار
ظلم صورت می نبندد در قیامت ورنه من　　گفتمی اینك قیامت نقد و دوزخ آشکار
آخر اندر عهد تو این قاعدت شد مستمر ٦　　در مساجد زخم چوب و در مدارس گیر و دار
دین چو رایتو ضعیف و ظلم چون دستت قوی ۷　　امن چون نانت عزیز و عدل چون عرض تو خوار

---

(۱) جنك با پیلان مکن - نسخه ، همدل موران نهٔ - نسخه .

(۲) مسلمان - اسم فاعل جعلی است از کلمه سلمان و مخترع فارسیان است و در لغت عرب سابقه ندارد ولی تاکنون بدین نکته کسی پی نبرده و در هیچ فرهنگی ضبط نیست . (۳) زیف - ناسره و ناروا . ازدرون زیفی و بیرون - نسخه .

(٤) زین پلنگان صدگروه - نسخه .

(٥) بوالعباس کنایه از ترشروئی است ولی محمد اقبال هندی در راحة الصدور چاپ هلند ۱۹۲۱ درذیل صفحه ۳۵ باشتباه ابن عباس ترجمه کرده !!

(٦) درمساجد برسر اختلاف مذهب ازقبیل شافعی وحنفی دست بچوب میکرده‌اند و در مجالس درس هم بر سر این موضوعات گیر و دار و جنك بوده است . در مدارس زخم چوب و در تدارس گیر و دار - نسخه .

(۷) علم چون عرض توخوار - نسخه

وه که سیاف‌قدرچون‌میکشد بهرتو تیغ ۱ وه که جلاد اجل‌چون‌میزند بهرتو دار
جهد آن کن تادرین‌ده‌روزه‌ملك‌ازبهرنام ۲ صدهزاران لعنت‌ازتو بازماندیادگار
گه ز مال طفل میزن لوتهای معتبر ۳ گه زسیم بیوه میخرجامه های‌نامدار
تاکه ازتوحشوهای نرم سازددلق‌خاك ٤ تاکه ازتولقمه‌های‌چرب‌جویدحلق‌مار
هم‌شودزاه کسی‌خیل‌سپاهت‌ترت‌ومرت ٥ هم‌کند دود دلی‌اسب‌وسلاحت تارومار
روزسك‌میباش‌وشب‌مردارتاازخودخوری٦همچوآتش کو هم‌ازخودخوردوقت‌اضطرار
دین‌بدنیامیفروشی‌نیست‌بس‌سودی‌دراین باش تاتو بازگیری درقیامت این‌شمار
توهمی‌سوزی ضعیفانراکه هین‌جامه‌بکن ۷ توهمی‌سوزی یتیمانراکه هان‌اقچه بیار
شیخ ابویحیی‌چگونه داندت‌زدهمچوزر ۸ خواجه‌مالك‌چونتداندسوخت‌چونعودقمار
وجه مخموری توبربوریای مسجدست ۹ وزمسلمانی‌خویش آنگه‌نگردی‌شرمسار
اطلس‌معلم‌خری از ریسمان بیوه زن وانگهی‌نایدترا ازخواجکی‌خویش‌عار
گربدیباهای رنگین آدمی گردد کسی ۱۰ پس‌دراطلس‌چیست گرك‌ودرعبائی‌سوسمار

(۱) چون میکشد پیش تو تیغ - نسخه .
(۲) جهدآن‌کن تادراین ده روزه عمر ازبهر نام - نسخه . صدهزاران لعنت ازبهر تو ماند یادگار - نسخه .
(۳) لوت - طعامهای لذیذ ونیز امرد ناهموار خشن .
(٤) دوبیت یعنی مال یتیم و بیوه را ببر تا آنزمانکه دلق خاك ازبدن تر حشوو آستر نرم بسازد و حلق مار ازتو لقمه چرب در زیر خاك برباید تاکی ازتو حشوها - نسخه . تاکی ازتولقمه ها - نسخه
(٥) ترت ومرت - تاخت وتاراج و زیر وزبر . دود دلی اسباب جاهت تار و مار - نسخه . (٦) همچو آتش‌کو خورد خود را اوقت اضطرار - نسخه
(۷) اقچه - بفتح اول کیسه سر بمهر زر یاسیم و اصل این لغت ترکی است . یتیمانرا که هین‌التون بیار - نسخه .
(۸) شیخ ابو یحیی - لقب عزرائیل است .
(۹) یعنی وجه باده خواری خود را از موقوفات بوریای مسجد بر میگیری و ازین مسلمانی شرم نداری .
(۱۰) عبائی - نوعی از پارچه پشمین درمقابل‌اطلس . یعنی گرك ازپشم لطیف خوداطلس پوشیده وهمان گرگست وسوسمارهم عبائی پوشیده وهمان سوسماراست .

باش تاچون بازدارد صدمت یك نفخ صور هم زمین را از قرار وهم فلك را ازمدار
روشنان چرخ رابینی فرو کشته چراغ ۱ بختیان کوهرا بینی فرو کرده مهار
نفسها اماره و لوامه اندر گفتگوی روحها انسانی وحیوانی اندر کار زار
خویشتن درصورت سگ بازیابی آنزمان ۲ کز سرتوبر کشدمرگ این لباس مستعار
شددراز این ترهات ایخواجه کوته باز کن ۳ کز سخن آن به که باشد درلباس اختصار
ای خدا پیوسته دار امدادلطفت وز کرم تازه دار ارواح مارا همچو گل درنوبهار
جوشن حفظت زسفت غفلت ما برمکش ٤ پرده عفوت ز روی کرده ما بر مدار
زانچه دارم درمپرس وزانچه خوردم وامجوی زانچه کردم درگذر وز آنچه گفتم درگذار

قصیده

من کلامه غفرله

زهی قدرت از عالم فکر برتر وجود تو بر فرق ایام افسر
جلال تو از فکرت عقل بیرون کمال تو ازمدرج وهم بر تر
بانصاف تو زنده جان شریعت باقبال تو تازه دین پیمبر
زجاه تو یك پایه این سقف ازرق زحلم تو یك ذره این گوی اغبر
زهر نقص چون عقل محضی مجرد زهرعیب چون روح پاکی مطهر
یکی شعله ازنور رای توخورشید یکی قطره از رشح کلك توکوثر
نوآموز دستت دل بحر قلزم لگدکوب قدرت سر چرخ اخضر
بخلق تو شد کسوت جان معطر بخط تو شد عارض دین معنبر
وجود تودرشرع چون نوردرچشم ۵ شکوه تو دردست چون عقل درسر

---

(۱) روشنان چرخ ـ ستارگان چرخ ،
(۲) درخبر است که روز قیامت هرکسی بصورت خوی و عمل خویش مبعوث میشود. مثلا اگر خوی سك داشته باشد بصورت سك درمیآید .
(۳) کوته بازکن ـ یعنی سخن را کوتاه بازکن وبازگو .
(٤) جوشن حفظت زپشت غفلت ما ـ نسخه .
(٥) دست ـ دست وزارتست که مسند باشد . شکوه تو درملك ـ نسخه

جناب تو مظلوم را حصن محکم ۱ و جود تو درویش را حظ اوفر
اگر مهر چون رای توبخشدی نور ۲ قراضات زر گرددی در هوا ذر
نسیم رضای تو هرجا که بگذشت گـل نو شکفته بر آید از آذر
وگر شعلـه خشمت آتش فروزد ۳ بآب انـدر انگشت گردد سمنـدر
وگر بر خلاف مراد تو گردد فرو مانـد از دور چرخ مـدور
بگوهر چو ماننـده کردم ترا من ٤ خرد گفت این نیست تشبیه درخور
که گر زاصل پرسند دریا و ابرست ور از ذات گوئی سرا پای گوهر
چه معنی خوبست کایزد تعالی نکردست در طینت تو مخمر
سخای تو بودست درهیچ معطی؟ ٥ ضیای تو بودست درهیچ اختر ؟
اگر شیر ابخر دهـد شرح خلقت ٦ کسش باز نشناسد از شیر مجمر
کسی کاو زبهر توبد گفت یاخواست خلل یا زدین باشدش یا ز مادر
بوقتی که مشغول باشند هر کس بلهو و صبوح و سمـاع و بدلبر
صبوح توختم است و لهوت حکومت سماع تو قرآن و معشوق دفتر
چه کوتاه دستی و چه پاك دامن ۷ ازآنی تو چون سرو آزاد وسرور

(۱) زجود تو درویش را حظ اوفر ـ نسخه

(۲) ذر ـ ذره است . یعنی اگرنورخورشید مانند نورتوبود ذرات خاك درهوا قراضـه زر میشدند .

(۳) یعنی شعله خشم تو آبرا بدل بآتش میکند و سمندر آنوقت درآب میان انگشت و آتش خواهد گشت .

(٤) دوبیت یعنی چون من ترا بگوهر تشبیه کردم خردگفت این تشبیه ناسزاوار است زیرا از اصل و نسب اگر سؤال کنند ابر است ونسب وی بدریا میرسد و اگر از ذات وی و شخص وی پرسش کنند گوهی است سراپا گوهر .

(٥) حیای تو بودست درهیچ دختر ـ نسخه

(٦) یعنی شیر ابخر گندیده دهان اگر شرح خلق و خوی ترا بدهد مانند شیر مجمر مشکین نفس وبزم افروز میشود .

(۷) چوکوتاه دستی وچو پاك دامن ـ بنظر بهترمیآید ولی چنین نسخهٔ دردست نداریم .

تو آنی که در عهد تو کلك بیمار ١ بتحقیق نشنید بوی مزور
بعهد تو سوگند خوردست مسند اگر دید و بیند دگرچون تو داور
همه عمر چونین توانگفت مدحت ٢ که هرگز معانی نگردد مکرر
نه‌مدحست این خود که‌گر بازپرسی همین‌گویدت خصم وزین نیز بهتر
در اخلاق تو هیچ عیبی نگنجد ترا عیب حلم است الله اکبر
بلی‌حلم نیکوست لیکن نه چندان که دشمن بیکبار گردد دلاور
بدی هم زبهر بدان می بیاید که با آهن آهن بسی بهتر اززر
ملکت فاسجح اگرچند نیکوست ٣ ضربت فاوجع از آن نیست کمتر
نه با هر مزاجی بسازد نکوئی ٤ بهرزه نگفت آنکه‌گفتت وفی الشر
نه درچشم خفاش ظلمت به از نور؟ نه درکام بیمار تلخ است شکر؟
نه کوری افعیست سبزی زمرد ؟ نه مرگ جعل میشود ورد احمر؟
تو بگذار این لفظ با دشمنانت ٥ که خودخون‌شود دررگ‌خصم‌نشتر
تو چین اندر ابرو فکن تا ببینی که در روم لرز آورد قصر قیصر
اگر باد خشمت بدنیا بجنبد بلارك شود بید را جمله خنجر
در ایام عدلت چه پنداشت دشمن که بشکست یأجوج سد سکندر
نه مهدی شود هرکه مهدی بیابد نه عیسی شود هرکه بنشست‌برخر

---

(١) یعنی قلم وخامه باهمه زردرنگی وبیماری درزمان تو ازدوای مزوری‌ونفاق هرگز بوئی‌هم نیافت وهمواره باحقیقت آشنا بود . مزور آشی‌است‌که برای علاج بیمار تهیه میکنند وصنعت ایهام واضح . درعهد تو مالك بیمار- بتحقیق اشیند - نسخه .

(٢) دوبیت یعنی چنین قصیده ومدحتی‌را مکرر درتمام عمرمیتوان‌گفت زیرا بااوصاف حمیده فراوان تو معانی آن مکرر نمیشود ودشمن تو هم اگر صفات ترا شرح دهد همین اوصاف وازین بهتررا خواهد گفت .

(٣) ملکت فاسجح - یعنی‌چون مالك وشاه شدی‌گناهکارانرا عفوکن . ضربت فاوجع یعنی هرگاه دشمن‌را زدی دردناك بزن‌که ازپای درآید . این دوجمله مثل سایراست .

(٤) اشارتست بشعرمعروف عرب - **وفی‌الشر نجاة حین‌لاینجیك احسان** .

(٥) یعنی‌کلمه ضربت فا وجع وجمله وفی‌الشر نجاة را تو بادشمنان بکارگذار و بسر کوبی آنان‌کمر بربند که روزگار با تو همراهست تادرجهٔ که خون خصم در رك او نشتر هلاك او خواهد گشت .

نه هر کس که اوده درم سیم دارد ۱ بتاجی کند بر نهد همچو عبهر
چگونه بتیغی که بر داشت لولی ۲ پس آنگاه با چرخ باشد برابر
چو نارست مردم که بر تن همی پوست ۳ بدرد چو گردد ز دانه توانگر
دلیل زوالست مر مهر را اوج نشان هلاکست مر مور را پر
بسیمی چرا کرد باید تفاخر که دخلش بتیغ است و خرجش بساغر
عدوی تو گر صبح گردد چو صبحش نفس همچو خنجر بر آید زحنجر
کرامات گوئیم یا محض اقبال ٤ چنین نهضتی در زمانی مقدر
قدر بو العجب بازیی کرد پیدا که در وی بسی لطفها بود مضمر
بسا شکل مشکل که گردون نماید که در ضمنش اغراض گردد میسر
همی تا تو در نصرت دین کنی سعی ترا عون ایزد تمامست یاور
همی نصرت و فتح درجست و مدرج ٥ در انصاف مظلوم و قهر ستمگر
حسود تو گر چند کور و کبودست ٦ معالی قدرت شد او را مصور
شب تیره در غیبت مهر روشن اگرچه ز انجم همی ساخت لشگر
چو آهیخت خورشید در آبگون تیغ چو سیماب در لرزه افتند اختر

---

(۱) یعنی هر کس که ده درم سیم دارد نمیتواند آنرا نرگس وار تاج کرده و برسر گذاشته پادشاه شود.

(۲) یعنی اگر لولی و رقاص هنگام رقص تیغ برکمر بست کسی نمیگوید این دلیر باآسمان برابراست. لولیان ورقاصان قدیم دریکنوع رقص شمشیر برکمرمی‌بسته‌اند.

(۳) یعنی این مردم مثل انارهستندکه چون ازدانه توانگر شد پوست بدنش شکافته وشکمش پاره می‌شود.

(٤) یعنی آیا نهضت وغلبه ترا بردشمن دراینزمان که مقدر شده بودکرامت و معجز باید گفت یا اقبال محض.

(٥) یعنی همیشه درانصاف وعدل تو برای مظلوم ودرقهر وخشم تو برستمگر نصرت خدا درج و فتح و فیروزی مدرج و همراهست.

(٦) یعنی حسود تو گرچه کور و روسیاهست ولی ازین فتح معالی وبلندی قدر تو در ذهن اومصور گردید. دربعض نسخ کوژ و کبود دیده میشود ولی این تعبیر دراینجا درست بنظر نمیرسد وتصور باکوری مناسبت دارد نه باکوژی.

گل ار کرد بدعهدیی یا دو رویی   که تا رنگ و بوئیش گردد مقرر
چو منشور ملک ریاحین ستاند   بیک بادش اوراق گردد مبتر
زدشمن چو ایمن شدی جای خوفست   ۱ که زخم آرداندرگشاد ازمششدر
چو دشمن ز قصد تو ایمن نشیند   بقصد تو بر خیزد آنگه مکابر
چو درکار جزئی بسازی توباخصم   ۲ بکای طمع آرد آنگاه یکسر
چو دشمن بشاشت نماید بیندیش   که زیر بشاشت بلائیست منکر
اگر چند باز از کبوتر نترسد   ۳ ولیك از پی حزم باشد زره ور
چنان لعب بردشمن افکن که ازدفع   ٤ نپردازد او با تمنای دیگر
عدو ار یکی ار صدند ار هزارند   ۵ تو و نیت خوب و رای مظفر
همی تا برون آرد این زرد مهره   سپیده دم از جیب این سبزچنبر
مباد اندر ایام یك لحظه خالی   ز تو بالش و از عدوی تو بستر
مقاصد پس پشت افکن چو مسند   فلك زیر پای اندر آور چومنبر
همه جرم بخشا همه عفو فرما   همه علم پرور همه عدل گستر

قصیده

ای کرده تو بر ملك تکبر   وی کرده فلك بتو تفاخر
ای پایه منصب رفیعت   بر تر ز تصرف تفکر
از قدر تو چرخ در ترفع   ٦ وز رای تو عقل در تحیر

---

(۱) یعنی هرکرا مهره درنرد ،ششدر شد ممکن است ناگاه ازحریف خود مهره گشادی گرفته و بدو زخم بزند . اندرگشاد او بششدر ـ نسخه
(۲) یعنی اگر از جزئیات کار خصم چشم بپوشی بکلیات طمع کرده و برای کلیات بدشمنی برمیخیزد . (۳) سینه بازرا بزره تشبیه کرده است . یعنی باز برحسب احتیاط زره ور وزره پوشست وگرنه ازکبوتر بیم ندارد .
(٤) یعنی همیشه دربازی نوعی کن که حریف مدافع باشد و تمنای حمله نکند .
(۵) عدوگریکی ورصدند ار هزارند ـ نسخه
(٦) یعنی آسمان ازقدر توکسب ترفع وبلندی میکنند .

حزم تو مسلم از تهاون ۱ عزم تو منزه از تغیر
در شرح خصایل حمیدت ۲ مستغرق مد سبعة ابحر
در مصعد همتت فلک را ۳ از عجز فتاده سنگ در سر
ازجود تو گشته کان تهی‌دست وز صیت تو گوش آسمان پر
بشنید صدف ز ماهی گنگ درمدح تو لفظهای چون در
شد نامیه طفل حجر تو صدر ٤ شد ناطقه مدح گوی تو حر
زان ناطقه میکند تحدث زان نامیه می کند تکبر
با جود تو کیست کان که ندهد ٥ یك قطره لعل بی تزجر
انعام تو خاص وعام را هست چون فیض خدای بر تواتر
حق از سر کلك شب نگارت چون صبح همی کند تظاهر
زانصاف تو آهوی سبکدل با شیر همی کند تنمر
گردون ز شرف همی نماید ٦ بر فور بخدمتت توفر
با دست و دل تو کان و دریا دعوی نکنند از تکاثر
شد عدل تو دشمن تظلم ۷ شد عفو تو عاشق تعثر

---

(۱) یعنی حزم تو از سستی دور وباستقامت مسلم وعزم تو ازتغییر منزهست .
(۲) یعنی مداد هفت دریا دربحرشرح خصایل حمیده تومانند شرح کلمات‌الله مستغرق است . **قل لو کان‌البحر مدادا لکلمات ربی لنفدالبحر قبل ان تنفد کلمات الله .**
(۳) سر - بضم موزه . یعنی‌آسمان را در طی مصعد همت تو ریك در موزه‌است و نمیتواند چنین راهی را بپیماید .
(٤)دوبیت یعنی صدری چون ترا قوه نامیه طفل دامن پرور وحری وآزادی‌چون ترا قوه ناطقه مدح گوی میباشد وازین سبب ناطقه محدث شده و نامیه دایم درتکبر و بزرگی‌است .
(٥) یعنی‌کان‌که بدون زجر و زحمت یکقطره لعل بکسی نمیدهد کیست که بتواند با جود تو لاف همسری بزند .
(٦) یعنی‌گردون برای‌کسب شرف همی بفوریت بوفور و کثرت درخدمتگذاری تو میپردازد . (۷) تعثر - لغزش و خطا

هم لطف‌توچون هواروانبخش   هم قهر تو چون اجل گلوبر

ای باهمه کس ترا تفضل   وی در همه فن ترا تبحر

محکوم تو شد سپهر فاحکم   مأمور تو شد زمانه فامر

با عدل تو ظلم گشت منصف (۱)   در عهد تو جود گشت لمتر

باخشم‌تونیست ذوق جان حلو   ازلفظ تو نیست حرف حق‌مر

درعهد تو تیغ میکشد مهر ؟   این باشد غایت تهور

بارای تو خنده میزند صبح ؟   اینست نهایت تمسخر

در صف نعال روز بارت (۲)   جویند صدور دین تصدر

از صدمت خشمت اوفتادست   در سینه آسمان تکسر

کردست ز بهر مرکبت چرخ (۳)   از جاده کهکشان شب‌آخور

اندیشه مدح تو بخاطر (٤)   بهتر ز هزار من بلادر

هردم که زنم نه در مدیحت   زان دم زدنم بود تحیر

جاوید بکام زی که ما را (٥)   هم بر ز مدیح تست و هم‌بر

در بندگیت مرا چه باقیست (٦)   جز حلقه گوش و نام سنقر

مدح تو و التفات غیری   هرگز نکنم من این تجاسر

تا هست حواس را تصرف   تا هست خیال را تصور

---

(۱) لمتر ـ بضم سمین وفربه . یعنی ظلم مجسم درعهد تومنصف وعدل پرور و جود وسخای لاغر درعهد توفربه شد .

(۲) یعنی صدور وبزرگان دین آرزو میکنندکه درصف نعال تو راه یابند زیرا صف نعال تو درمرتبت ازهرصدر ومقام بلندی بالاتراست .

(۳) شب آخور ـ آخوری‌که درشب برای اسب و استر تهیه میکنند . چنانکه روز آخور ـ آخوریست‌که برای روزساخته میشود . (٤) بلادر ـ معجونی مفرح وقویست ـ

(٥) یعنی مارا ازفیض مدیح تو هم بربکسرکه خوبی واحسان باشد درکاراست و هم بربضم که گندم باشد درانبار .

(٦) سنقر بمعنی بنده وخدمتگذار است خاقانی گوید :

شاه طغان چرخ‌را این دوغلام دوردست   این قره سنقری‌کند آن‌کند آقسنقری

قره سنقر غلام سیاه و آقسنقر سپیداست .

بادات بقای عمر چندان کاندر عددش بود تعذر
روزت همه عید و ازپی عید بد خواه ترا کفن بگازر
اعدای ترا قبول چونان ۱ کامروز بود قبول اشتر
در منصب جاه تو تقدم در مدت عمر تو تأخر

قصیده

در مدح رکن‌الدین مسعود

حبذا ای نسیم جان پرور وی مبارک پی خجسته اثر
ای زفر تو خاك دیبا پوش وی زدست تو آب جوشنگر
ای نه نساج و حله باف چمن وی نه نقاش و نقشبند صور
ای زکلك تو آب نقش پذیر وی زطبع تو خاك صورتگر
کلك تو رغم صورت مانی ۲ نقش تو رشك لعبت آذر
گاه مساح عالم خاکی گاه سیاح گنبد اخضر
گه گشائی تو نافه تبت ۳ گه ببندی تو رزمه ششتر
پیك پویانی و نداری پای ٤ مرغ پرانی و نداری پر
دم جانبخش دلگشای تو هست ٥ عود هندی نهاده بر مجمر
خاك مرده ز تو شود زنده دم عیسی مریمی تو مگر
نفست همچو صبح بی ظلمت عرضت همچو سایه بی‌جوهر
نیستی زنده چون همی جنبی ٦ نیستی پیك چون شوی بسفر
مرکب رهروان دریائی قاصد عاشقان سوی دلبر

---

(۱) یعنی دشمن ترا اگر کسی قبول کند مانند اشتر برای مهار و بارکشی است نه برای کار دیگر .
(۲) نقش تو رشك صنعت آذر ـ نسخه
(۳) رزمه ـ پشتواره وبقچه و شوشتر دیبای ششتراست وکلمه دیبا بقرینه معنوی حذف شده . گه شکافی تو نافه تبت گه‌گشائی تو دیبه ششتر ـ نسخه
(٤) مرغ پرانی و نداری سر ـ نسخه
(٥) یعنی دم تو چون عود هندی‌که برمجمر نهاده شود خوشبوست .
(٦) نیستی زنده چون همه جانی ـ نسخه

همچو کیخسرو آب در شکنی ۱ چون سیاوش بگذری زاذر
در بهاران دم تو ساید مشك در خزانها کف تو پاشد زر
قوتت تازیانه کشتی ۲ هیبتت غوطه خواره لنگر
بسته برگردن عروس چمن دست لطف تو عقد های گهر
گه نهاده چومن بسر برخاك ۳ گه فکنده چو من درآب‌سپر
ای خجسته برید فصل بهار ببهار جهان یکی بگذر
سوی عالیجناب خواجه شرق صدر دین پرور جهان داور
رکن دین مفتی جهان مسعود که نیارد جهان چنو سرور
آن زمین حلم آسمان رفعت ۴ وان ملك قدرت ستاره حشر
اثر طبع اوست فصل ربیع مدد جود اوست قطر مطر
نیست خالق ولی به ازمخلوق نه ملك لیك از آدمی برتر
قطرهٔ دان زلطف او حیوان ۵ شمهٔ دان ز خشم او صرصر
خاك درگاه او ببوس وبگوی کای جوان دولت بلند اختر
نزد قدر تو آسمانها پست ٦ پیش دست تو بحر ها فرغر
لطف‌طبعت بگاه خشم چوبرق میزند خنده میکشد خنجر
جود دستت‌گه سخا چون ابر میکند خوی چو میدهدگوهر
گرنه بر سمت حکم توگردد چرخ را زود بگسلد چنبر
سخت بیرونقست ابر بهار ۷ زهر باغ از آن نشد ازهر

---

(۱) کیخسرو دریای زره را بالشکر بسیار درمدت شش ماه طی‌کرد تابکنك دژرسید وافراسیاب ازآنجا فراری شد .
(۲) یعنی هیبت وبیم تولنگر کشتی‌راکه باید ساکن باشد غوطه خواره درآب میکند -
(۳) که نهاده بسرچومن برخاك - نسخه . که فکنده چومن بآب سپر - برآب سپر - نسخه
(٤) وان ملك قدرت ستاره هنر (ستاره سیر) - نسخه
(٥) حیوان چشمه حیوان است . چشمهٔ دان زخشم اوصرصر - نسخه
(٦) فرغر - گردابهائی که درکنار رودها بعدازگذشتن سیل پیدا گشته رآب در آنها میایستد . پیش دست تو بحرها چوشمر - نسخه .
(۷) معنای چند بیت بهم متصل است یعنی بی وجود تو ابربهار از رونق افتاده زهر باغ ازهرروشن نیست الخ . زهر بفتحتین شکوفه .

بی دم خلق تو همی ما را ندهد بوی خوش نسیم سحر
باغها باطل است از زینت شاخها عاطل است از زیور
بی تو ای آفتاب شرع کجا سر برآرد ز آب نیلوفر
خون غنچه ببست دلتنگی ۱ چشم نرگس بخست رنج سهر
لاله‌گوئی بداشت دست ازمی که نهادست سر نگون ساغر
بی تو ای بلبل درخت سخن بلبل باغ نیست رامشگر
گل بخنده نمی‌گشاید لب نکند باز دیده ها عبهر
از فراقت قبای خیری چاک بدعایت زبان سوسن تر
همچو من شاخك بنفشه زغم بر ندارد همی ز زانو سر
هست بیتاب جعد مرزنگوش هست بی آب روی سیسنبر
بدعا بر گشاده دست چنار سرکشیده چو دیده بان عرعر
از چه بایست در چنین وقتی ۲ عزم کردن سوی سفر ز حضر
نام نیکت گرفت ورنه جهان ۳ پیش‌چشم توخود نداشت خطر
چون مراد تو کرد استقبال بازگردان عنان بسوی مقر
که جهانی نهاده اند ترا چشم بر راه وگوشها بر در
دیده راضی نمی‌شود بخیال دل قناعت نمی کند بخبر
اینچنین شغل چرخ را فرمای ٤ که ترا چاکرست و فرمانبر
فلکی کو بفر دولت تو داد ملکی بکمترین چاکر
من نگویم حق تو نشناسد ٥ نکند عقل این سخن باور

(۱) یعنی بیتو دلتنگی‌خون غنچه‌را دردل او بست ومنجمد ساخت ورنج سهر وبیداری چشم نرگس‌را خست ونابیناکرد . (۲) چه ضروراست درچنین وقتی - نسخه .
(۳) یعنی تحصیل نام نیك تراگرفت وبسوی سفرکشید وگرنه جهان درپیش چشم‌تو خطری نداشت‌که تو برای بدست آوردن آن سفر اختیارکنی .
(٤) یعنی شغل مسافرت وگردش را بچاکر خود آسمان واگذارکن .
(٥) دوبیت یعنی من نمیگویم فلك حق ترا نمیشناسد و عقل هم چنین سخنی را باور نخواهدکرد ولی آسمان چیزی که درخور نثار منصب و مقام تو باشد دردست ندارد تانثار کند .

می نبیند بـدست خود چیزی   که بود منصب ترا در خور
باش تا ناگهی برون آرد   دست حکم تو زاستین قـدر
چرخ بینی بطوع چون جوزا   پیش تو بستـه از مجره کمر
ابن یامین تو قوام الـدین   صـدر دریا دل عطـا گستر
آن همه دانش وسخاوت وعقل ۱ وان همه مردی وجـلالت و فر
بخت را سوی او بخیر خطاب   چرخ را سوی او بسعد نظر
چشم اصحاب روشن است بدو   چون فضای هوا بچشمه خور
دل ملت بدو شدست قوی   بازوی دین بـدو گرفته ظفر
بر دل دشمنان تو چون تیغ ۲ پیش تیغ عدوی تو چو سپر
تا ز تأثیر اعتـدال هوا   شاخ خشک ازشکوفه آرد بر
ابر گریان رونده چون عاشق   مرغ نالان شونده چون مزمر
هر دو بادی همیشه رخشنده   زاسمان علو چو شمس و قمر
چشم هردو بیکدگر روشن   پشت هر دو قوی بیکـدیگر
باد آراستـه بتو مسند   باد افراختـه بـدو منبر

قصیده

در مدح اقضی القضات صدرالدین صاعد مسعود

زهی موافق رای توجنبش تقدیر   بدست بخت جوانت عنان عالم پیر
امام‌مشرق و اقضی القضاة روی‌زمین ۳ که‌چشم عقل‌جهان بین‌ترا نیافت‌نظیر
ترا شگرف ثنائیست صاعد مسعود ٤ چه حاجتست‌باقضی‌القضاة وصدر کبیر
ترا رسدکه نهی از برفلك مسند   ترا سزدکه نهی‌برفراز سدره‌سریر

---

(۱) آن همه مردی وصلابت و فر ـ نسخه
(۲) پیش کید عدوی تو چو سپر - نسخه
(۳) امام مشرق و اقضی قضاة روی زمین - نسخه
(٤) یعنی‌همان نام خانوادگی صاعد مسعود بهترین ثنا وبالا ترین لقب تست وحاجتی در ثنای تو باقضی القضاة و صدرکبیر نیست .

غبار موکب توچشم بخترا سرمه — لعاب خامه تو عین فضلرا اکسیر
نه رای‌حزم ترا جز موافقت درمان — نه امر جزم ترا جزمطاوعت تدبیر
زنعمت تو بسی یافت آرزو تشریف — ز رفعت توبسی‌خوردآسمان تشویر
زبحربخشش‌دست‌توقطره‌ایست محیط — ز تف‌آتش‌خشم توشعله ایست اثیر
هرآنچه رای توتقریرآن براندیشد — ۱ فلك نیاردکردن بعرض آن تغییر
حسود جاه توگر صدهزارحیله کند — بگل چگونه بر اندایدآفتاب منیر
اگرنه‌عکس‌توضرب المثل قبول کند — ۲ مثالت‌آینه چرخ چون‌کند تصویر
توچون‌کمان‌عبارت کنی بزه‌گه نطق — ۳ دهان تیرفلك چون‌زره شود ازتیر
برآدمی زره امن حلقه حلقه شود — ٤ درآن‌دیارکه قهرت گشادکشگنجیر
مرا زشوخی‌چرخ این‌عجب‌همی‌آید — که صبح اول در عهدتوکند تزویر
حدیث طوفان‌وان‌هولها که میگویند — ٥ که بادبرکند ازاصل وبیخ‌کوه ثبیر
نعوذ بالله‌رمزی‌است این‌سخن زانروز — که شیرخشم توناگاه‌بگسلد زنجیر
عدوت هست‌سیه‌روی وخاکسارچنان — ٦ که خاك پاشدبرروی‌سطرهاش دبیر

---

(۱) یعنی تقدیرفلك‌هم نمیتواند هنگام‌عرضه داشتن رای‌توهیچ تغییری درآن بدهد .

(۲) یعنی عکس و تمثال تومانند ضرب‌المثل ومثل سایر درجهان دست بدست میرود وازاینسبب‌است‌که آینه چرخ‌هم مثال ترا مصورساختن میتواند برای سیر درتمام‌افلاك و عوالم قدس .

(۳) یعنی تیرکلام تو در آسمانها هم پرواز دارد و از آن سبب دهان برج تیر از تیر کلام تو چون زره سوراخ سوراخ شده است .

(٤) یعنی در دیاری‌که کشگنجیر قهر توگشاده شود جوشن امن و امان بر پیکر ها حلقه حلقه و پاره پاره میشود . کشگنجیر ـ محفف کوشك انجیراست بمعنی قلعه شکاف وآن نوعی ازمنجنیق های سنك اندازاست .

(٥) ثبیر ـ بفتح ثاء مثلث ـ یك سلسله‌کوه درحوالی مکه .

(٦) یعنی عدوی تو سیه روی و خاکسار است مانند خطی‌که دبیر برروی آن خاك بپاشد . خاك پاشیدن برروی سطور برای‌میمنت وتأثیررسم دبیران بوده چنانکه پیغمبر نامهٔ‌که بنجاشی نوشت خاك برسطور آن افشاند وتأثیرکرد برخلاف نامهٔ‌که بپرویز نگاشت . عدوت هست سیه روی وخاکسار جهان ـ نسخه غلط

هرآنچه بیش‌فزاید کم‌است‌قدر عدو ۱ فزونی عدویت همچو یاست در تصغیر
چوهست پیش در تو نفیرمظلومان چنان‌مکن که کنندازتوکان و بحرنفیر
ترا زبخشش کس باز داشت نتواند مگرکه عاجزگردد طبیعت ازتأثیر
تبارك الله ازان کلك شرع پرور تو که‌سرغیب سراید زبان او بصریر
امیرلشکر عقل‌است و پیك عالم‌علم گره‌گشای خیالست ونقشبند ضمیر
بدست اوست اقاویل علم‌را تفصیل بیمن اوست مقادیر رزق‌را توفیر
همیشه اورا ازآسمان فضل طلوع همیشه اورا برشاهراه شرع مسیر
بیان بی دهنش رمزوحی را تأویل زبان بی‌سخنش سر غیب را تفسیر
بسعی‌او بود ادرار زرق را ترویج ۲ بقول او بوداحکام شرع را تقریر
بدانصفت‌که سرانگشت مانی نقاش ۳ سواد مشگ کندنقش‌بربیاض حریر
کنیزکی‌است‌چکن‌دوزخوب‌دیباباف ٤ که برحریرختائی همی‌کند تحریر
اگربرقص‌درآید رواست زنگی‌وار ازآن‌جهة که‌همی‌زنگیان دهندش شیر
مگرکه مادرش‌ازشیربازخواهدکرد ۵ ازین قبل‌سرپستان سیاه‌کرد چوقیر
چوشدسوار سه‌انگشت سحرپردازت دو اسبه میرود اندررکاب او تقدیر
چه بوسه هاکه دهدمشتری بساط‌ترا ٦ گرش مسلم‌دارد مقام خویش‌نصیر
سپهرقدرابشنوزحال من دوسه بیت که‌شاعرانرا ازحسب حال‌نیست‌گزیر

---

(۱) افزونی یاء برکلمات عربی علامت تصغیر است . یعنی همچنانکه افزودن یاء بر تصغیرکلمه می‌افزاید عدوهم هرچه مال و ثروت و منصب بیفزاید کمی و کوچکی اوراسبب میشود . (۲) ادرار رزق را ترویج - نسخه

(۳) یعنی خامه توهنگام تحریر سواد مداد مشگین را برصفحه بیاض حریر نقش میکنند بدان صفت‌که سر انگشت مانی نقش میکرد .

(٤) یعنی‌همانا خامه توکنیزکی‌است چکن وتکمه دوز ودیبا باف و ازآنسبب برحریر ختائی همی تحریر میکند .

(۵) طفل را چون خواهند ازشیر باز دارند مادر سر پستان خودرا سیاه میکنند .

(٦) یعنی اگر نصیر و دستیار تو مقام خودرا بر مشتری چرخ مسلم داردمشتری بشکرانه هزار بوسه برمسند توخواهد زد . گرش مسلم دارد مقام خویش بصیر - نسخه

مرازچاکرت این هرزه گرد گردون نام ۱ شکایتی است که ازحد همیبرد تقصیر

مرا بعهد تو ایام وعده ها دادست کنون همی کند اندرادای آن تأخیر

فلك همی نهدم پایهٔ ولی بدروغ ۲ جهان همی دهدم نانکی ولی برخیر

گهم طمع بفزونی همی کند تحریص ۳ گهم خرد بقناعت همی کند تعصیر

مرازشکر فضل وهنر چودل گرمست چه مانده ام بکف نانکی فقیرواسیر

منم که نسخت شیرم نه گربه پس گردون چوموش چندفریبد مرا بنان و پنیر

همای سایه فکن استخوان خوردوانگاه ٤ بغاث طیر تنقل کند بشاه انجیر

پیاز گنده بغل دق مصر میپوشد ٥ بکاله جوشی من کوب میخورم چون سیر

بحضرت توهمی لاف فضل نتوان زد که پیش یوسف عیب است دعوی تعبیر

دگرنیارم گفتن ، که در جهان خرد ٦ کمینه ریزه خورانم فرزدق است وجریر

حدیث فضل رها کن که خاك برسرفضل ۷ من این طریق سپرده نیم قلیل و کثیر

ولی بشعر اگر به نیم زخاقانی بهیچ حال تو دانی که کم نیم زمجیر

فزون ازین نشناسم فضلیت ایشان که آن امیرحکیم است واین حکیم امیر

چو کعبتین مرا کیسه هیچ وکاسه تهی چو کعبه این دیگران رودراطلس وتعبیر

همه جهان شعرایندلیك نشناسند ۸ بوقت شعرتفاوت میان شعر وشعیر

---

(۱) شکایت است که ازحد - نسخه (۲) برخیر - یعنی برسختی و خیرگی .

(۳) تعصیر - فشردن . بقناعت همی کند تفتیر - نسخه .

(٤) بغاث طیر - مرغی است تیره رنك و بطئی السیر و پر آزار

(٥) دق مصری - نوعی ازجامه پشمین . کاله جوش - آشی است که از کشك و روغن می پزند و سیر کوبیده برسرآن میپاشند .

(٦) دگر - اینجا بمعنی « نیز » است یعنی در حضرت تو لاف فضل نمیزنم و نیز چون دیگران لافنده نیستم ونیارم گفت که فرزدق وجریر ریزه خور خوان منند چنانکه خاقانی ودیگران میگویند .

(۷) یعنی من خود اقرار میکنم که راه فضل را قلیل وکثیر نسپرده و فضل و علمی ندارم .

(۸) یعنی امروزتمام جهان دعوی شاعری دارند ولی شعر بمعنی مو وشعیر بمعنی جو را ازهم نمیشناسند .

اگرچه هستندآواز لیك فرقی‌هست — میان زمزمه عندلیب و صوت حمیر
زشعروشاعری اندرگذرکه هم نقصست ۱ — تحری از پی‌کلپتر های هزل پذیر
حقوق‌خدمت‌دارم‌همین‌شرف‌بس‌نیست؟ — هنرمگیر وفصاحت مگیروشعرمگیر
مرازدهرتر وخشك مایه عمری بود ۲ — بخرج خدمت‌توکردم‌ارچه بودحقیر
ثنا و مدحت توخوانده ام‌گه وبیگه — دعای دولت توگفته‌ام شب وشبگیر
شراب‌نعمت‌تونوش ومن‌گرفته خمار — تنوربخشش‌توگرم ومن‌سرشته خمیر
چه عذرسازم‌اگر برنبندم ازتوکمر ۳ — چه حجت‌آرم‌اگردرنبندم ازتوفطیر
من آن نیم‌که باندك زتوشوم قانع — توآن‌نئی‌که قبول‌افتدازتوکیل یسیر
زشکرنعمت توعاجزم‌که بی‌حداست ٤ — به‌ازدعا نزند مرغ شکرهیچ صفیر
همیشه تا که نباشد زکوة بی‌نیت ٥ — همیشه تاکه نباشد نماز بی‌تکبیر
بقای مدت عمر تو باد چندانی — که باشدش ابد اندرشمارعشرعشیر
همه سعادت‌گردون نثارجاه تو باد — **فان رب تعالی‌لما یشاء قدیر**

قصیــــده

دروصف بنای مدرسه صدر منصورنظام‌الدین و مدح‌امیرنورالدین

زهی عالی بنـای قصر معمور — که بادآفات دهر ازساحتت دور
هوای روشنت چون‌مطلع مهر — بنای عالیت چون روضه حور
بشرم از رفعت توسقف مرفوع ٦ — خجل از رتبت تو بیت معمور
فرود قبـه تو قبـه چـرخ — بزیر پـایـه تو پـایـه طور

(۱) تحری - بمعنی قصد کردن . تجری ازپی کلپترها - نسخه .
(۲) یعنی ازتر وخشك دهر مرا فقط یك سرمایهٔ ازعمر دردست بود وآنراهم اگرچه حقیرست خرج خدمت توکردم .
(۳) یعنی باآنکه تنور بخشش توگرم است اگر من فطیر در تنور درنبندم چه‌حجتی برترك نبستن بیاورم . (٤) یعنی‌چون ازشکرنعمت بیحد توعاجزم‌پس‌اینك مرغ‌شکرگذار وجود من صفیر دعا خواهد بر زد .
(٥) مطابق قانون‌شرع هرچه‌را بدون نیت زکوة بفقیربدهند زکوة محسوب نمیشود .
(٦) خجل ازنیت تو - نسخه

چوقبله شرط اکرام تو واجب ۱ چو کعبه حظ تعظیم تو موفور
دهد چوب‌تو شرم صندل وعود سزد خاك تورشك مشك وکافور
نهادت ایمنست ازگردش چرخ بنایت فارغست از صدمت صور
مسلم خاکت از آفات و عاهات منزه صحنت ازمکروه و محذور
سزد دربان تو چیپال و قیصر سزد فراش تو خاقان و فغفور
مفیدانت چوطوطی جمله منطق ۲ فقیهانت چو غنچه جمله مستور
بسان دیده شرعی و در تو ۳ سواد العین دست صدر منصور
نظام الدین درو چون مردم‌چشم مناظر خواجهٔ در دهر منظور
محل نور باشد دیده وامروز بنور الدین شود نور علی‌نور
امیر عالم عادل که او را فلك محکوم باشد دهر مأمور
برفعت همچو کیوانست معروف بمنصب همچوخورشیدست‌مشهور
ممالك را بنور عدل حاکم سلاطین را بحسن رای دستور
بکار خیر در آفاق موصوف بنام نیك در اطراف مذکور
عجب نبود اگر آثار خیرش ٤ شود بر صفحه ایام مسطور
بیان او نماید سحر مطلق بنان او فشاند در منثور
بلطف وعنف باهردشمن ودوست نماید نوش نحل و نیش زنبور
همه آثار او در عدل مجموع همه ایام او بر خیر مقصور
زهی دولت زهی توفیق الحق چنین باشد نشان سعی مشکور
قضا از نوك کلك تیرگردون ۵ بعز جاودانش داده منشور
مدارس خود بسی کردند لیکن بدین رونق که‌را بودست مقدور
کسی‌راکش بود دولت مساعد بهرکاری بود محمود و مأجور

---

(۱) چو کعبه حفظ تعظیم تو موفور ـ نسخه

(۲) یعنی فقیهانی که درصحن تو منزل دارند ازشدت قدس و تقوی همه گوشه نشین و ازخلق مستور و برکنارند . (۳) دست ـ اینجا بمعنی مسنداست که برای حکام وقضات شرع سیاه تهیه میشده مطابق شعار عباسیان .

(٤) عجب نبود اگر آثار خوبش ، آثارجودش ، ـ نسخه

(۵) بفر و جاه ذاتش داده منشور ـ نسخه

زهی اخلاق تو مرضی و مألوف — زهی خیرات تو مقبول ومبرور
بر عدلت ستم مقهور ومخذول — بر حلمت گنـه معفو و مغفور
زخشمت گر فتد یکشعله در بحر — معین گردد آنگه بحر مسجور (۱)
اگر عدلت زند برچرخ بانگی — نماند کس ز دور چرخ رنجور
نبـاشد بخشش مالیت معـدود — نـگردد معنی ذاتیت محصور
بود مرحوم هرك‌ازتست محروم — بود معذور هرك‌ازتست مذعور (۲)
بدیهه است‌این‌قصیده گرنکو نیست — بفضل خویش میفرمای معذور
همی تا زاید از تأثیر دوران — بیاض روز از شبهـای دیجور
ز تو خالی مبادا صدر مسند — مبارك بر تواین ایوان معمور
همیشه رتبت قـدر تو عالی — همیشه دشمن جاه تو مقهور

قصیده

در مدح امام فاضل شمس الدین ابوالفتح النطنزی

زهی دریای گوهربخش موج انگیز پهناور (۳) نه آنرا غایت وپایان نه آنرا ساحل ومعبر
فرازش عنبروعودونشیبش لؤلؤومرجان — هوایش صاف وروشن زلالش عذب وجانپرور
فلك باقدراوپست وزمین درجنب او ذره — جهان نزدیك او ناقص محیط از پیش او فرغر
بخاراوهمه عطر وزمین اوهمه مرجان — درخت اوهمه بسد نبات اوهمه جانور
همه دامنش پرعودوهمه ساحلش پرسنبل (٤) همه قعرش پراز لؤلؤ همه سطحش پراز عنبر
صدفهائی ازو زاید بگوهر جمله آبستن — نهنگانی ازوخیزد بصورت اژدها پیکر
اگر شوری برانگیزد کمراز کوه بگشاید (٥) وگرجوشی براندازد فروشوید زچرخ اختر
نه دریائی که ازهرخس همی برخود نهدباری (٦) که گربادی زندبروی شوددرحال جوشنور

---

(۱) بحر مسجور - دراینجا بمعنی دریای آتش است .

(۲) یعنی جزمرده برحمت پیوسته دراین عالم کسی ازجود تو محروم نیست ،

(۳) یکی دریای گوهر بخش - نسخه (٤) همه صحنش پرازعود و - نسخه .

(٥) یعنی کوه در زیر بار شور و شورش این دریا کمر میاندازد و ازکمر میافتد و جوش وی تاباسمان رسیده اختران را فرو میشوید .

(٦) یعنی این دریا نه آن دریاست که زیر بار هرخس تن بدهد بلکه اگر بادی ازطرف مخالف بروی بوزد فوراً ازامواج جوشن چنك پوشیده و جوشنور میشود .

نه آن بحری که از کاهی همی برخویشتن لرزد که گر کوهی فتدد روی نیاید چین برویش در
سحاب ازوی همیبارد گهرها درمه نیسان ۱ زمین ازوی همیپوشد حواصل در مه آذر
دمی بی خیزران هرگز نبود دست او همه ساله ۲ چنان چون عادت دریاست دار د صد سفینه زر
اگر موجی برانگیزد فلك رابس بود غوطه وگر دری براندازد جهان رابس بود زیور
شناور اندرو عقلست وغواص اندرو فکرت زعلمست اندرو کشتی زحلمست اندرو لنگر
تو این دریا کرادانی تو این کشتی کراخوانی جز اینحر سخاپرور جز اینحبر سخن گستر
امام شرق شمس الدین ابو الفتح آنکه در هرفن یکی بحرست پر لؤلؤ یکی کانست پر گوهر
ازو یکلفظ و صد معنی ازو یك قول و صد برهان ازو یکبیت و صد دیوان ازو یك فرد و صد دفتر
جو خامه ذوالسانین و ﴿؟﴾ گردون ذوالبیانینست ۳ عربرا نظم اوزینت عجمرا نثر اومفخر
شعاع روی او کردست چشم هفت اختر کور صدای فضل او کردست گوش هفت گردون کر
زعزم بادسیرش دان مدار عالم علوی زحلم کوه طبعش بین قرار مرکز اغبر
گه ترتیب کلك اوچو در ترکیب لفظ آید ٤ کشد در سلك نظم آسان بنات النعش را یکسر
فلك گر میتوانستی زشرم نظم شیرینش نظام خوشه پروین جدا کردی زیکدیگر
اگر او فی المثل ابلیس را مدحی بر آوردی ٥ چنان دار کان نگارد جبرئیل از فخر بر شهپر
وگر ذمی براندیشد مر این خورشید رخشانرا ٦ که اندر حد نظم آرد بلفظ زشت و مستنکر
چنان گوید که از بیمش زحل را بتر کد زهره زمین را بشکند مهره فلك را بگسلد چنبر
بیانش معجز و سحرست در یك حال پنداری ۷ زبانش آتش و آبست در یکجای چون خنجر

---

(۱) حواصل پوشی - کنایه از سفید پوشی است بسبب برف .
(۲) ازخیزران عصای خیزران مقصود است کشتی هم در دریا بسبب چوب خیزران بر روی آب میایستد . نظامی فرماید - که دریا بریدن خیزران دم .
(۳) ذوالبیانین بودن گردون - بمناسبت بیان سپیدی صبح وسیاهی شب است .
(٤) بنات النعش - درآسمان از یکدیگر متفرقند و غیر منظم .
(٥) ابلیس را مدحی بروی آرد - نسخه . مدحی برون آرد - نسخه .
(٦) دو بیت یعنی اگر خورشید رخشانرا بلفظ زشت و مستنکر ذمی و هجائی گوید چنان گوید که ازبیم گفتار وی زهره زحل بترکد و مهره زمین از هم بشکند و چنبر فلك ازهم درگسلد .
(۷) یعنی زبانش در همین حال که پنداری معجزه است در همان حال سحر پنداشته میشود و در یك حال دو پندار دارد .

اگر نثری کند املی پر از گوهر کند گوشت — وگر نظمی کند انشی شود طبعت پر از گوهر
میسر گشته هر سرش مگر اسرار علم غیب ۱ — محصل گشته هر علمش مگر علم شمار زر
مدد از علم او پذرفت و از جودش ستد مایه — هر آنکس کو دلیگرم و دم بخوش یافت چو نمجمر
زهی دریا دلی کز شرم جودت ابر را دایم — دلی پر آتش و دستی پر از باد ست و چشمی تر
دوان چون بادصیت توازینعالم بدانعالم — روانچون آب ذکر تو ازینکشور بدانکشور
تو آن شمسی که گردون را بجای دیدهٔ ورنه — بدین یکچشمه خورشید ماندستی فلك اعور
توئی کز علم و از حکمت بدانمنصب رسیدستی — که هفتم پایه چرخست اول پایه ات از منبر
کرا دانیکه از تو نیست دست نعمتی برروی ۲ — کرا دانی که از تو نیست طوق منتی در بر
ز لفظ گوهر افشان تو جانرا توشه شد فربه — ز جود کاروان بخش تو کانرا کیسه شد لاغر
جهانصدرا من این مدحت بدستوری همیگفتم — وگرنه من بهر حالی نیم هم تا بدین حد خر
مدیح چون توئی گفتن نه کارچون منی باشد — طبیبی پیش عیسی کردن آن کاری بود منکر
مدیح چون توئی گفتن مجالی بس فراخ آید ۳ — که هرچ از بحر وا گوئی بود مر عقل را باور
وگر خوشیست اینگفته غرض صدقست کاندر شعر — محال از صدق چابکتر دروغ از راست شیرینتر
همیشه تا زروی طبع نبود باد همچون خاك — همیشه تا ز روی فعل نبود آب چون آذر
شکوه فضل تو دایم بماناد اندرین عالم — که مثل تو دگر شخصی نخواهد زادن از مادر

قصیـــده

خطاب بچند دوست مسافر خود

سلام من که رساند بدان خجسته دیار — که هست مجمع احباب و محضر احرار

---

(۱) یعنی بر تمام اسرار آگاهست جز سرغیب که مختص بخداست ولایعلم الغیب الاهو و بر هرعلمی واقفست جز شمار زرکه سخاوت او مانعست. میسر گشته هر سرش مگر اسرار علم الغیب - نسخه.

(۲) دست برروی کسی کشیدن - کنایه از نوازش کردن و هنوز هم در زبانهاست. یعنی کیست که دست نعمت تو از راه نوازش برروی او کشیده نشده باشد. دست نعمتی بروی - نسخه.

(۳) دوبیت یعنی میدان مدیح ترا جولانگاه برای من بسی فراخ آمده زیرا هرچه از بحر بازگوئی عقل را باور است ولی من بآیین شعر که مستلزم محال و دروغ گفتنست رفتار نکرده و براست گوئی پرداخته ام ازآنسبب خوش بنظر نمیآید.

بیقعهٔ که درو دوستان من جمعند — چه‌دوست؟ جانم‌وازجان‌عزیزترصدبار
هزار بوسه برآن‌خاك برنهد وانگه — سلام من برساندچگونه ؟ عاشق‌وار
بلطف گوید کاین لعبتان دیده من — ۱ زگرم وسردنگهدارهان‌وهان زنهار
همه چولاله وگل‌نوشکفته‌اندولطیف — نگاه دارگل ولاله را ز زحمت‌خار
عزیز باشد نو باوه هرکجاکه‌رسد — شکوفه دل ما را چنان‌گرامی دار
قضا بدان‌قدر ازآب آتش انگیزد — ۲ اگر نشیند بر دامنی ز باد غبار
غلام و چاکر آب وهوای‌آن‌خاکم — ۳ اگر بسازد با دوستانم این یکبار
بغیرغنچه بدو در مبادکس دلتنگ — ٤ بغیر نرگس در وی مبادکس‌بیمار
زمن ببرد عزیزان و دوستانم چرخ — بمن جز این نتواند زمانه غدار
همی بنالم از شوق دوستان قدیم — ٥ چنانکه‌زیرگه اززخم زخمه نالدزار
بدم چوبلبل‌آنگه که پیش دیده من — بدند همچوگل نو شکفته درگلزار
کنون‌زدوری ایشان دوجوی میرانم — زآب دیده و دم‌بسته‌ام چو بوتیمار
زبس‌سرشك‌چوشنگرف‌وآه سرددلم — گرفته آینه طبع من‌کنون زنگار
توزندگانی بی‌دوستان مدان ازعمر — که مرگ‌به زچنین‌زندگی‌بودصدبار

خطاب بجمال الدین که یکی ازدوستان اوست

بزرگ منعم ومخدوم‌من‌جمال‌الدین ٦ سپهر رفعت وکان سخا وکوه وقار

---

(۱) یعنی بدان دیار بگوید که ازراه لطف وعنایت این مردمك های دیده مرا ازگرم و سرد روزگار نگاهدار .

(۲) یعنی اگر بر دامن یکی ازآنان غباری بنشیند قضا برای این تقدیر وپیش‌آمد بکیفر از آب آن دیار یکنفر آتش خواهد برانگیخت .

(۳) معلوم میشود این قصیده را بشهری فرستاده که آب وهوای آنشهر برای مزاج و صحت نامساعد بوده از آنسبب میگوید اگراین یکبار با دوستان من بسازد چاکر او هستم .

(٤) بجز زغنچه بدو - بجز زنرگس دروی - نسخه

(٥) زیرگه - نام پرده‌ایست ازموسیقی مانند زیرافکن و زیر بزرك .

(٦) این جمال الدین - بظاهر از بزرگان و رجال دولت آنزمان بوده .

بخاکپای تو کان تاج فرق کیوانست ۱ که شوق‌خدمتت ازمن‌ببردصبروقرار
تو آفتابی و تا طلعتت طلوع کند ۲ بوم چوذره نهان زیر پرده شب‌تار
بروز وشب بدعای تو دوستدارانت هزاردست برآورده اند همچوچنار
میان‌بخدمت تو بسته‌اند چون پیکان دهان‌بمدح توبگشاده اندچون‌سوفار
نهاده گوش‌صدف‌سان‌که‌کی‌رسدتأیید ۳ گشاده‌چشم‌چونرگس‌که‌کی‌بوددیدار
چوجان خصم توهرروزتابشب رنجور چوچشم بخت توهر شام تاسحربیدار

خطاب بشهاب‌الدین که یکی دیگر از دوستان اوست

خلاصه همه عالم اجل شهاب الدین ٤ که روشنند زرای تو ثابت وسیار
بزیر سایه رای توچشمه خورشید فرود پایه قدر تو گنبد دوار
کمینه قطره زجودتو آب درقلزم کهینه شمه زخلق‌تومشك در تاتار
دعا و خدمت خادم قبول فرمایند فزون زلشگر ذرات و قطره‌امطار
یقین‌شناس‌که‌گر شرح اشتیاق دهم دراز گردد وآنگه ملالت آرد بار
بیاض روز اگر فی المثل شودکاغذ ٥ دگرمداد شود جمله آبهای بحار
شوند موی براندامهای من‌همه‌دست قلم‌شودبجهان‌درهرآنچه هست‌اشجار
من‌آن نویسم تاجملگی زمن پرشد ٦ هنوزگفته نباشم مگر یکی زهزار
توئی‌که مرکزعقلی و دوستدارانت مدام‌گرد توباشند حلقه دایره وار
منم زحلقه برون مانده وزبی‌مرکز ۷ بسرهمی‌دوم‌ازگردخویش‌چون‌پرگار
چنان بذکر توآراسته است محفلها ۸ که نام عبدلطیف‌آید ازدرودیوار

---

(۱) که شوق خدمتت ازمن ببرد خواب وقرار ـ نسخه
(۲) یعنی من ذره‌ام و تو آفتاب و اگر تابش تو نباشد من در زیر پرده شب تار هجران‌گرفتار خواهم بود .
(۳) یعنی صدف وارگوش نهاده اند تاکی تأیید وکمکی از آن ابر عطا برسد .
(٤) شهاب الدین ـ بظاهر شهاب‌الدین خالص‌است‌که در مدح وی قصایدی پرداخته .
(٥) وگر مداد شود ـ نسخه .
(٦) شد ـ بمعنی شوداست ازقبیل مهلتی بایست تاخون شیر شد . یعنی اگر من شرح اشتیاق را باآنهمه قلم برآنهمه کاغذ بنویسم تا جملگی دفاتر پر شود یکی از هزار ننوشته ام . تاجملگی زمن برسد ـ نسخه .
(۷) بسر همی‌بدوم گرد خویش چون پرگار ـ نسخه .
(۸) نام شهاب الدین عبد اللطیف بوده .

سرای تو که در آن نظم داشتیم اکنون ۱ در آن دیار نگردد ز غیبت دیار
شدند جمله پراکنده چون بنات النعش جماعتی که چو پروین بدند پیش تو پار
تو همچو شمعی واصحاب جمله پروانه بشمع جمع توانند آمدن ناچار
بدوستی وبنان ونمك که عزم آن بود که برسبیل تماشا کنم سوی تو گذار
ولی توقفم از ضعف چارپایانست که بیش از آنکه توانگفت لاغرندونزار
خدای داند و دانم تو نیز میدانی ۲ که بی تو نیستم ازعیش خویش برخوردار
رخم چو آبی زردست وبروی ازغم گرد فسرده ازدم سرداشك من چودانه نار
سپیده دم که نسیم آورد بمن بویت کنم براو زدل خوش روان خویش نثار
هزار جان گرامی بناز پرورده فداش بادکه بوی آوردمرا ازیار

خطاب بفخرالدین

دعاوخدمت مخدوم خویش فخرالدین ۳ همی رسانم اگر آمد او ز دریا بار
ربیع آمد لیکن ربیع ما نامد ٤ توئی ربیع ربیع جهان خزان انگار
بجان توکه اگرشرح اشتیاق دهم زصد یکی نشود گفته دردوصدطومار
توئی ربیع دل ما ولی چوگل بدعهد که بی ثبات بود عهدتو بوقت بهار
خیال تست شب و روزپیش دیده من ٥ چنانکه گوئی گشتست دردودیده نگار
چومدتی است که ازتونیافتم تشریف همی ندانم تا چیست موجب آزار
بدیع باشد این ازرفیع رای ربیع که بی سبب زچومن دوستی شودبیزار
مکن اگرچه حریفان تو خودبسی داری ز دوستان کهن نیز گه گهی یاد آر

خطاب بمنتجب الدین

اجل منتجب الدین اوحد الفقرا کند قبول سلام و دعا برون زشمار
بغایتی بلقای تو آرزومندم که شرح دادن بعضی از آن بوددشوار

---

(۱) یعنی درسرای توکه ما بنظم وترتیب حاضر بودیم اکنون همه پراکنده شده و دیاری درغیبت توگرد آن دیار نمیگردد (۲) ازعمر خویش برخوردار ـ نسخه
(۳) معلوم میشود فخر الدین ـ درآنوقت بسفر دریا رفته بوده ازآنسبب میگوید اگر باز آمده بدو سلام میرسانم .
(٤) نام فخرالدین ربیع بوده ازآنسبب میگوید فصل ربیع آمد ولی ربیع ما ازسفرنیامد
(٥) یعنی خیال توگوئی دردیده من نگاشته شده و همیشه پیش چشم من هستی .

توخویشتن زمی‌اندر کنار گیراز آنك ۱ گرفته حجره محروس‌دیگری‌بکنار
وگرت دست رسددرد گرصلت پیوند ۲ که‌آن ستیره بیکبارگی گسست‌مهار
عنان‌بوقت‌نگهدارسخت وسست مگیر که تا برون نکند سر زنیفه شلوار
توسخت‌میکن ومرزآب میده ومیرو ۳ که قلتبانی ازو درجوارباشدخوار
ولی‌تو تنگ‌مکن‌دل که‌درنخواهی‌ماند بهیچ جا بچنین‌کیر از چنان‌کفتار
نعوذ بالله ازین‌گفته خاکمان بدهن ز طیبتی‌که درو واجبست استغفار

خطاب بعفیف‌الدین

عفیف دین درازه ، دعا همیگویم ٤ اگرچه مارااز وی گله‌است‌صدخروار
بهیچ رقعه و نامه سلام ما ننوشت زهی درازهٔ زن‌روسبی لوطی‌خوار

خطاب بضیاء الدین

ضیاء دین را دایم دعا همی‌گویم همی کنم همه وقتی تنسم اخبار
زگوشت داد بدادی توقلتبان دایم که میدهند کنون بیست‌من بیکدینار
مباش‌ازین‌پس‌در حرص‌استخوان چونسك نشسته برسرپای ودوچشم‌کرده چهار

خطاب بنجیب الدین

حکیم یونان آن فلسفی‌نجیب‌الدین که واقفست بتحقیق برهمه اسرار
زمنطق و ز ریاضی و از طبیعیات نجوم وهندسه و علم‌طب و موسیقار
همی فشاند گفتند روز وشب زروسیم چنانکه آتش بارد قراضه‌های‌شرار
چه‌حکمتست عروس جوان بجاماندن وزان نه عار بود مرترا نه‌استشعار

---

(۱) با منتجب الدین از در شوخی درآمده ازانرو گوید که تو ازین پس زمین را درکنارگیر وزیر خاك شو زیرا حجره محروس ومعشوقه ترا دیگری بکنار گرفت . زمن اندرکناره گیر ـ نسخه .

(۲) دوبیت یعنی آن زن مستوره بدیگری پیوست ومهار پیوند ترا گسست تو هم زن دیگر پیدا کن و بوقت سرکشی عنان آلت‌را سخت نگاهدار وسست مگیر مبادا سر ازنیفه شلوار بدر آورد و ترا رسوا کند .

(۳) یعنی بجای آنکه یار ترا بگذارد و برود تو پس ازآنکه سخت او واکرده و مرز را آب دادی از پی‌کار خود برو و اورا ترك‌کن زیرا اگر یار دیگر بگیرد قلتبانی تو درجوار او خواریست نه درغیر جوار و دوری . توخشم میکن وتشویر میخور ومیرو ـ‌که قلتبانی ازدور خار باشد خار ـ نسخه . (٤) عفیف دین مشهور بوده‌است به درازه . بسیف دین ووزاره ـ نسخه غلط .

مکن نصیحت من بشنو ارخردمندی (۱) چنین سفر که برین حالتش بود گفتار
وگرنه رخصت خادم دهد که تا بروم بساعتی بدر و بام بر زنم مسمار

حاجی سلام ازچاکران باید باشد

زمن بخواهد حاجی سلام پرسش خویش (۲) دعا وخدمت هریك همی کنم تکرار
توقعست مرا کز مجددات امور خبر دهند بهروقت ازمجار ومسار
وگر مهمی یا خدمتی است فرمایند که تا بشکر وبمنت شوم پذیرفتار
درود ایزد بر مصطفی محمد باد براهل بیت وی و برمهاجر و انصار

قصیده

لغز حمام

چه گوئی چیست آن شکل مدور که دارد خیمه با گردون برابر
چو ایوانی کشیده بر سر آب چو خرگاهی زده بر روی آذر
هوایش روشن و آبش موافق زمینش صافی و سقفش مصور
چوخلق عاقلان هم پاك و همخوش چو طبع زندگی همگرم وهم تر
زمین او برنگ چرخ ازرق هوای او چو جرم ماه انور
ندیده خاك او هرگز تخلخل نگشته آب او هرگز مکدر
ز آبش رشك برده آب حیوان زحوضش شرم خورده حوض کوثر
زهر سقفش یکی ماهست رخشان (۳) بگرد هر مهی تابان سه اختر
برهنه گشته در وی همچو درحشر بزرك وخرد و درویش و توانگر
زخوشی راست پنداری بهشتی است که دوزخ هست در اجزاش مضمر
بهشتست او ازان معنی که هرگز نه سرما اندرو بینی و نه خور
بدوزخ نیك میماند از آن روی کز آتش میشود کارش مقرر
همه آلودگان آیند در وی برون آیند ازو پاك و مطهر

---

(۱) چنین سفر که بدین جاپیش (بدین جا بسی) بود گفتار ـ نسخه .

(۲) حاجی سلام پرسش خوش ـ نسخه . دعا و خدمت یك یك همی کنم تکرار ـ نسخه .

(۳) برگنبد حمام درقدیم چهارشیشه میگذاشته‌اند یك شیشه بزرك دروسط وسه کوچك دراطراف ، بزرك را ماه وکوچك هارا ستاره خوانده است .

خطا گفتم که این کعبه است لیکن — نه از بنیاد ابراهیم آذر
بلی کعبه است و جز احرام بسته — نه مؤمن اندرو آید نه کافر
تو کعبه دیدهٔ هرگز که در وی — روا نبود نماز هیچ جانور
درین کعبه خلاف آن پیاپی — ۱ مسلمان باشد و ترسا بهم در
در آن کعبه اگر سنگی سیاهست — که رو بر روی وی مالند بیمر
درین کعبه یکی سنگ سیاهست — که مالد روی زیر پایها در
فکنده اندرو سجاده بر آب — ۲ خشن پوشی سیه روئی مجدر
تو دیدی سنگ کاید بر سر آب — ۳ چو یك زنگی بآب اندر شناور
یکی لعبت درو از بهر خدمت — ٤ دو روی و ده زبان و زرد ولاغر
بشکل جدول تقویم بر وی — بسی خطهای بی پرگار و مسطر
کند مشاطگی زلف خوبان — که این صنعت شدست اورا میسر
نمیگردد ز زلف دلبران سیر — هزارش ره نهادند اره بر سر
بموئی کار او آویخته و او — هنوز آویخته برموی دلبر
میان بست از بن سی و دو دندان — برای خدمت زلف معنبر
خط شمشاد قدان دوست دارد — ٥ که اوراهم ازان اصل است مادر
کند ریش وزیر و زلف خاتون — ضعیفی دیدهٔ چونین ستمگر؟
طراز دوش او القاب شاهی — ٦ که در ملک است ثانی سکندر
سپهر تاج بخش اعظم اتابک — پناه مملکت خاقان اکبر

---

(۱) یعنی پیاپی مؤمن وترسا دراین کعبه میآیند چون بمذهب تسنن اهل کتاب پاکند و درقدیم حمام مسلمانان و اهل ذمه یکی بوده است .
(۲) مقصود ازخشن پوش سیه روی مجدر سنگپاست که برروی آب هم می‌ایستد .
(۳) چو زنگیئی بآب اندر شناور ـ نسخه .
(٤) شانه مقصوداست .
(٥) قد شمشادگون زان دوست دارد ـ نسخه .
(٦) درقدیم القاب شاهان برشانه خاص آنان کنده میشده .

جوانبختی جهانبخشی که گردون ۱ نبیند نیز چون او عدل گستر
اگرچه اصل او دریا و ابر است ۲ هنر از خود نماید همچو گوهر
چنان کز «یاء بیتی» کعبه نازد ۳ بدین القاب نازد چرخ اخضر
مبارک باد این جای همایون مربی مرا خورشید کشور
شهاب الدین خالص میر عادل که عالم گردد از خلقش معطر
بوقت مکرمت لطف مجسم بگاه تجربت عقل مصور
بروی مملکت بر خال عصمت بدست سلطنت در گوی عنبر
دل او معدن جودست و دانش کف او مرکز کلکست و خنجر
همه عمر ار کنم حصر معانیش نگردد هیچ معنی زو مکرر
همیشه تا نماید تیغ زرین همی این زردگو زین سبز چنبر
معمر باد در این بیت معمور ٤ ممتع باد ازین ایوان و منظر
سپهرش خاضع و بختش مساعد جهانش بنده و ایام چاکر

قصیده

درمدح شهاب الدین خالص وشکایت ازقحطی اصفهان

ای برسرآمده تو ز ابنای روزگار وی کرده روزگار بجاه تو افتخار
فرزانه میر عالم عادل شهاب دین ٥ دریای سیل قطره و ابر گهر نثار
دور سپهر چون تو نزاده بلند قدر چشم ستاره چونتو ندیده بزرگوار
شیر فلك زصولت خشم تو زرد روی باد صبا ز نفخه لطف تو شرمسار

---

(۱) یعنی چنانکه مثل او در ازل ندیده تاابد نیز نخواهد دید .
(۲) یعنی اگرچه اصل گوهر ازدریاست وابر برخلاف ممدوح ولی ممدوح چون گوهر ازخود هنر نمائی میکند نه ازنسب .
(۳) یعنی چنانکه کعبه بیاء متکلم در حدیث (الکعبة بیتی) مینازد آسمان هم بالقاب ممدوح مینازد .
(٤) یعنی دربیت معمور دنیا صاحب عمر ومعمر باد وازایوان ومنظرحمام یاروزگار برخوردار باد .
(٥) یعنی دریائی‌که قطره او با سیل برابر و ابری‌که بجای باران گهر میبارد .

چونعلم‌خوش‌حریفی وچون‌مال‌دوست‌روی ۱ چون‌بخت به نشینی‌وچون‌عقل نیك یار
حکمت‌جهان‌نوردوسخایت خزینه بخش عزمت‌ستاره‌جنبش وحزمت زمین‌قرار
لطف توهمچو جوهرجانست دل‌شکر خشم توهمجو خنجرمرگست‌جانشکار
حسن عنایتت ببرد زافتاب ارز ۲ صدق رعایتت ببرد زاسمان دوار
انعام تو چو مایه فیضست دستگیر ۳ اقبال تو چو پایه جاهست پایدار
چون نارتیزخشمی‌وچون باد روح‌بخش چون آب پاك طبعی وچون‌خاك‌بردبار
خلق تو برده قیمت هر نافه تبت لطف تو داده رونق هردرشاهوار
گردون ترا زطاعت جان‌بسته برمیان ٤ دولت ترا برغبت پرورده در کنار
جود توهمچو رزق رسیده بخاص‌وعام با او نه بارمنت و نه رنج انتظار
ای کار سلطنت بمکان تو مستقیم وی حصن مملکت بوجود تواستوار
دانی که بی‌توحال سپاهان چگونه شد ٥ بشنوزمن‌بنظم‌که شرحی‌است‌جانشکار
دانم‌که خود رسیده بسمع مبارکت آن صعب صاعقه‌که بمردم رسید پار
حال جهان ز نظم بیفتاد لاجرم مردم دگرشدند و دگرگشت‌کاروبار
نه با کسی مروت و نه با کسی‌کرم نه باکسی تواضع و نه باکسی وقار
دور از تن تو دنیا در نزع اوفتاد ٦ این واپسین دمست و باخر رسیده‌کار
زانروی‌کشت‌زردشدوچشم‌چشمه خشك عرق امل ضعیف ودل عافیت فگار

---

(۱) یعنی چون علم حریف و مصاحب خوشی و چون مال محبوب چهرهٔ و چون بخت همنشینی به و خوبی و چون عقل یار نیکی -

(۲) قرص آفتاب لرزنده بنظر میاید .

(۳) مایه فیض - ممکنست فیض‌ازلی باشدکه سرمایه تمام فیض‌هاست . یعنی‌انعام توچون فیض‌ازلی یامایه فیض‌خودت مردم‌را دستگیراست واقبال توچون پایه جاه توپایداراست .

(٤) جان بر میان بستن - کنایه ازبذل و فداکردن جانست مانند جان بر سر دست‌گرفتن . نیز ممکن‌است مقصود آن باشدکه‌گردون ازراه طاعت بجان ودل برای خدمت تو ازکهکشان‌کمر بسته‌است .

(٥) بشنوزمن بشرح‌که نظمی‌است خون نگار - نسخه .که نظمی‌است چون نگار - نسخه

(٦) سه بیت یعنی دنیا راکار بآخررسیده ودرحالت نزع‌است‌ازآن چون شخص‌محتضر روی کشتزار زرد ر چشم چشمه خشك و عرق امل‌ضعیف وکم بنض و دل‌عافیت فگار و بن ناخنان کوه‌کبود و در و دیوار روزگار سیاه شده است .

آنك کبود گشت بن ناخنان کوه وانك سياه شد درودیوار روزگار
بنگر دریده جامـه و شاقان صبحدم بنگر بریده موی عروسان شاخسار
ساقط شدست نـامیـه را قوت نما ۱ بنض هواست مضطرب ازماده بخار
هم چرخ را خدرشده ترکیب‌هفت‌عضو ۲ هم طبع را مزاج تبه‌گشته هرچهار
مفلوج‌گشته آتش و معلول‌گشته باد هم خاك باعفونت و هم‌آب ناگوار
ادرار رزق خلق قلم برنهاده قحط ۳ مجری‌نمانده اجری‌یك‌شخص ازهزار
ازسیل مرگ‌عرصه عالم دراضطراب ٤ وزرنج فاقه کافه مردم در اضطرار
شد خاکها بخیل و نروید ازو نبات شد شاخها عقیم و نزاید ازو ثمار
از آتش تموز و ز بی آبی جهان شد تابه های ماهی هرصحن‌جویبار
آب اوفتاده زیر زمین همچو نام نان ٥ نان‌را چوقرص خورزبرآسمان مدار
هم‌خلق‌سنگ‌دل‌شده هم ابرسخت چشم ٦ هم بادآتشین دم وهم آب خاکسار
شدخوشه همچوسنبله چرخ دوردست ۷ شیریش بر یمین و ترازوش بریسار
نان چون مخدرات نهفته‌زخلق روی ۸ گندم خلیفه وارگران قدر وتنگبار
نان شد بنرخ شیرین لیکن بطعم تلخ ۹ هم‌قرص‌منکسف‌شد وهم‌گرده کم‌عیار

---

(۱) نبض هواست ممتلی از ماده بخار - نسخه
(۲) خدر - بفتحتین سستی . هفت عضو فلك هفت سیاره وچهارطبع چهار ارکان .
(۳) یعنی‌ادرار رزق خلق‌را بلای‌قحط قلم نهاده واجری مردم‌ازجریان بازمانده ویك از هزار باجری خود نمیرسد - اجری - روزی - ادرار - پیوستگی بخشش .
(٤) از رنج فقر کافه - نسخه
(٥) یعنی‌آب مانند نام نان‌که باگرسنگـان مرده زیرزمین رفته بزیر زمین فرورفت .
(٦) یعنی خلق سنك دل و بیرحم و ابر سخت چشم وبی باران و بادگرم و سوزنده وآب خاکسار شده و زیر زمین رفت . هم خلق تنك دل شده - نسخه .
(۷) یعنی خوشه گندم چون سنبله فلك ازدست مردم دور افتاده وهم مانند سنبله فلك برج شیر بریمین و ترازو بریسار او جای گرفت .
(۸) تنگبار - جائی‌که بار و رخصت برای همه‌کس در آن میسر نیست .
(۹) منکسف شدن قرص نان سیاه‌رنك شدن و کم عیاری گرده نان کنایه ازسبك وزنی‌است .

مرغان زحرص دانه ارزن ستاره چین ۱ ماهی زشوق آب فلك را شمرشمار

نان ناپدید گشته چو آب حیات و خلق همچون سکندر از پی او گشته جان‌سپار

در آرزوی کاه برآخور سقط شدست بختی کوه کوهان تازی راهوار

قومی زتاب گرسنگی از وجود سیر قومی زضعف تشنه بخون گشته تیغ وار

این همچو گبر قرص پرست و تنور دوست ۲ وان همچو ابر قرص درانبان و اشکبار

گفتی که خاك میخورد آن راست همچو مار گفتی زباد میزید این همچو سوسمار

وانکس که اوسه شهر بنانباره داشتی ۳ ازحرص پارهٔ نان چون زیر کشته‌زار

وانکسکه از تنعم حلوا نخورد ومرغ مردارخوار گشت وچومردار گشت‌خوار

عورت برهنه عورت پوشی نیافته ٤ آنکسکه از مرصع میداشت گوشوار

فرزند همچو سگ شده مادر گزای وشوخ مادرچو گربه گشته جگرخای وبچه‌خوار

اینخون وگوشتخورده از آنکش چوخون وگوشت ٥ وان گوشه جگر زجگرگوشه گربه وار

آن از پی گیاهی با خر بگفتگوی واین بهر استخوانی باسگ بکارزار

بر شاهراه شهر و زوایای کوچها ده ده نهاده مرده ده روزه برقطار

آن عجز و آن تضرع طفلان نازنین ٦ وان لابه وان نیاز جوانان شادخوار

---

(۱) یعنی مرغان زمین ازحرص دانه ارزن ازآسمان ستاره چین وماهی ازشوق آب شمرهای آسمانرا میشمارد . شمر ـ گرداب ودراینجا کنایه ازستاره‌است که ازدورشمروارمیدرخشد .

(۲) یعنی این یك ازگرسنگی مانند گبران قرص آفتاب را میپرستند بخیال قرص نان و تنوررا پرستش میکنند برای آنکه وقتی درآن آتش بوده‌است وآن دیگر مانند ابرکه ازآفتاب قرص نان درانبان دارد با داشتن قرص نان ازحرص و بیم ابر وار اشکبار است .

(۳) نانباره ـ وظیفه خوار . یعنی کسی که سه شهر را وظیفه نان میداد ازحرص یکپاره نان چون آواز پرده زیر زار و نالان بود .

(٤) یعنی کسی که گوشوار مرصع درگوش داشت برهنه عورت مانده و عورت پوش نمییافت .

(٥) یعنی این یك ازکسی که بمنزله گوشت و خون اواست مانند فرزند و برادر خون وگوشت میخورد و آن یك گوشه جگر و جگرگوشه خود راگربه وار میخورد . گربه بچه خود را میخورد .

(٦) وان ناله وان نیاز جوانان ـ نسخه

این خون همی‌مکید زپستان بجای‌شیر وان‌همچنان‌که خرما خائید نوك‌خار
خوانی نهاده نی بجز از سفره فلك دستی گشاده نی بجز از پنجه چنار
ننموده روی‌تازه همی سوسن وسمن نگشوده لب بخنده همی پسته وانار
نه هیچ دستگیر مگر فضل ایزدی نه هیچ پایمرد بجز فضل کردگار
وانگاه‌گرگ قحط زده در رمه فتاد ۱ میکشت هر که یافت اگرفربه ارنزار
بربودگرگ‌مرگ هرآنکوگزیده تر ۲ آیاکه چون همیکند این‌مرگ‌اجتبار
ازمرکب حیات ببین چون پیاده کرد آنراکه یافت گردون برمعنیی سوار
حشوعوام خود نتوان برشمرد لیك ۳ زاهل هنر نماند کسی اندرین دیار
ایشان شدند ، میر بماناد جاودان ٤ تا دامن قیامت ازان قوم یادگار
ای‌برسپهر رفعت خورشید نور بخش وی بر سریر دولت جمشید نامدار
بنگربچشم عبرت و حال جهان ببین عاقل ز حالهای چنین گیرد اعتبار
دل برجهان منه‌که جهانرا ثبات‌نیست تکیه مکن براوی و بهش‌باش زینهار
تو شربت مراد زجوی‌فلك مجوی امید خوشدلی ز مدار فلك مدار
یك خرده ضرب نقد وفا من‌نیافتم ٥ بن کیسه سپهر بجستم هزار بار
منت خدایراکه شد این واقعه بسر برگوشه بساط تو ننشست ازان‌غبار
تا باغ زرد روی‌شود فصل مهرگان تا شاخ سبز جامه شود وقت نوبهار
رای تو باد باروی اقلیم مملکت تیغ تو باد بازوی اقبال شهریار
جاه تو از نوائب افلاك در امان جان تو از حوادث ایام در حصار

(۱) گرك قحط زده ـ گرك بیحد گرسنه .
(۲) یعنی آیا اینگونه مرك بزرگان واین‌کسرچگونه قبول جبران میکند واجتبارمیشود . بنگرکه چون همیکند این مرك اختیار ـ نسخه
(۳) حشو ـ بمعنی جلاء وطن وهلاکت ازسختی‌است . یعنی جلاء وطن و هلاکت عوام‌را نمی توان بحساب آورد ولی میتوان‌گفت از اهل هنرکسی باقی نمانده .
(٤) ایشان شدند و میر بماناد شادمان ـ نسخه
(٥) یعنی بن‌کیسه فلك را هزاربار جستجوکردم و از نقد وفا خردهٔ هم دراو نیافتم.

قصیده

من غرر قصائده فی الحکمة والموعظة و لله دره

الرحیل ای خفتگان کاینک صدای نفخ صور　رخت بربندید ازین منزلگه دارالغرور
تا کی این ازسر گرفتن سیر افلاك ونجوم　چندازین برهم گرفتن دورایام و شهور
هین که موقوف تو أند ارواح جمع انبیا ۱　هین که محبوس تو أند اشباح اصحاب قبور
هم زطاعت بدرقه باید که هست اینره مخوف　هم زتقوی توشه باید کاین مسافت هست دور
چند خواندجان ازین تردامنی مانفیر　چند گردد عقل ازین دیوانگی مانفور
تومیان خاك و ازبهرت سریر اندرسریر　تو اسیرحزن وازبهرت سروراندرسرور
صدهزارت فتح درراه وتودربند فتوح　صد هزارت کسردردین وتودربند کسور
تا کی این ظاهربدلق آرائی و باطن بزرق ۲　عالم السرنیك داند رمزمایخفی الصدور
روی خوبت باید و جای خوش و آنگه بهشت ۳　کی مسلم باشدت درهردوسرحوروقصور
مهربرنه دیده را گرمهرحورت دردلست　زانکه الا مهردیده نیست آنجامهرحور
ملك عزات جوی ووحدت گرخداخواهی شناخت　کانبیا اززحمت راه آمدند اینجا صبور
دانکه تو دوری زحق چندانکه نزد یکی بخلق　ماهرا برقدر بعد آفتاب آمد ظهور
دیده اندیشه بر دوز از جلال کبریا ٤　تانگردداندرین راهت حجاب دیده نور
قوت میدان عزت چون تواندداشت عقل　طاقت نورتجلی چون تواندداشت طور
دل که خلوتگاه او آمد مبنداندرعقار ٥　لایق کعبه نباشد لاشه کلب عقور

---

(۱) یعنی زودتر رحیل کن که ارواح انبیا و اشباح اصحاب قبور در انتظار رحیل تواند تا قیامت برپای شود و همه بصحرای قیامت بیایند .

(۲) تابکی ظاهر بدلق آرائی - نسخه . (۳) کی مسلم باشدت هردوسرا حور وقصور ـ نسخه .

(٤) اشارتست بحدیث تفکروا فی آلا ء الله و لا تفکروا فی الله .

(٥) دل که خدمت جای او آمد - نسخه

کسب کن گر خلد خواهی کاین ترا موروث نیست ۱ خاص منزل نیست در شأنت کتابی چو نزبور
اول انصاف کرم از شوخی عصیان بده ۲ پس تو عبد مذنب میگوی و او رب غفور
شکر کن گر هستیی داری و گرنه صبر کن ۳ کاین دو خصلت عاقلانرا هست تنهائی و عور
شرم بادت از تو چندین جرم و زو چندین کرم وانگهی تو ناسپاس از حق و حق از تو شکور
گر سلامت خواهی آنجا فترت اندر کار چیست اینقدر دانی که کم باشد سلامت با فتور
باش تا قرص فلك بر آسمان گردد فطیر ٤ باش تا منسوخ گردد آیت هل من فطور
از منت باور نمیآید حدیث حشر و نشر بو که باور گرددت چون بشنوی از نفخ صور
از تو دایم ظلم و از من عجز وانگه سربسر ٥ هزل باشد آفرینش گر نباشدمان نشور
تو چنین مشغوف ظلم و شعله دوزخ لهیب تو چنین مشغول غیر و حضرت عزت غیور
این کلاه کبر و فخر از سر فرو نه زانکه هست نص قرآن **لا یحب کل مختال فخور**
کشف گردد کی ترا سر کلام الله بگوی ٦ تا تو مشغولی برنگ کاغذ و نقش عشور
مرك چون در حق هر شخص بست اینما تم چراست ۷ این مثل نشنیدی آخر مرك انبوه هست سور
تا کی این سالوس سرد و چند ازین ناموس خشك زین نماز بی نیاز و زین دعای بی حضور
چون بغیبت میگشائی روزه باری نان بخور ۸ ور چه گوشت خوك داری نان مخور وقت سحر
ملك تنهائی طلب کن کاین ولایت لایزول نام نیکو خر بدنیا کاین تجارت لن تبور

---

(۱) یعنی بهشت را باید بکسب تحصیل کنی زیرا موروث تو نیست واینهمه کتاب آسمانی رهنمای تو چون زبور برای زینت منزل نمیباشد .
(۲) یعنی انصاف بده که آیا کرم خدا شوخی عصیان ترا میتواند ببخشد یانه .
(۳) یعنی هنگام تنگدستی صبر کن زیرا تنهائی وعور وبرهنه بودن و انزوا جستن صفت عاقلانست . عاقلانرا هست یارب الصبور ـ نسخه . (٤) فطور ـ بر وزن صبور هرچه بدان افطار کنند . فطیر بروزن امیر رسیده شده ونیز بلا .
(٥) یعنی اگر تو همیشه ظالم و من همیشه مظلوم و آنگاه هردو مساوی و سربسر باشیم و نشوری درکار نباشد آفرینش هزل و عبث خواهد بود .
(٦) عشور تقسیمات در قرآنست و برسر عشور نقاشی و زرکاری میشود . یعنی تا تو بنقش عشور و رنك خوب کاغذ قرآن مشغولی سر کلام الله بر تو کشف نخواهد شد . (۷) اشارتست بخبر ـ البلیة اذا عمت طابت .
(۸) یعنی چون باغیبت روزه خودرا میگشائی باری بهتر آنست که بنان بگشائی اگرچه نانخورشت گوشت خوك باشد ونان در سحر لازم نیست بخوری .

دفع کن ازطبع خویش این کبر و نازو حرص و آز　پاك دار اخلاق خویش ازفعل زشت وقول زور
راست باش وخیر بخش وحلم ورز و عفو کن ۱ زین نکوتر پند ننوشتند هرگز در سطور

حرف زاء

قصیده

در مدح خواجه بهاء الدین

ای ترا بخت ندیم آمده دولت دمساز ۲ وی ترا چرخ رفیق آمده انجم همراز
ای شده منجلی ازدانش تو سینه عقل　وی شده ممتلی از بخشش تو معده آز
خواجه شرق بهاء الدین مخدوم جهان　که سوی درگه عالیت بردچرخ نماز
ای زانصاف تو گشته بره همخانه گرگ　وی باقبال تو تیهو شده همخوابه باز
بادل روشن تو تابش از صبح محال ۳ باکف رادتو باریدن از ابر مجاز
نه بجز ماه درین دور دگرکس نمام ٤ نه بجزمشك درین عهد دگرکس غماز
دولت هست و خرد بیش چه درمیباید ۵ زین دو گرفرصت توفیق بود خیری ساز
پشت ظالم شکن ونصرت مظلومان کن　گنه مجرم بخشا دل درویش نواز
بغنیمت شمر ایخواجه درینمدت شغل　از دل سوختهٔ گر بکنی بیخ نیاز
دست دست تو وضربت بکفت ، داد بخواه　بزن ودست ببرآخر ازین شعبده باز
مهره دزدست فلك نیك نگهدار بگوش ٦ یکحریفست جهان هیچ بدو نرد مباز

(۱) زین نکوتر پند ننویسند - نسخه . (۲) ای ترا بخت حریف آمده - نسخه

(۳) یعنی باکف راد تو بارش ابر حقیقت ندارد و مجاز است .

(٤) نمامی ماه بمناسبت اینست که سخن نور و روشنی را ازخورشید گرفته و بزمین بازمیگوید .

(۵) یعنی دولت و خرد هر دو داری وبیش ازین چیزی ترا نمیباید زیرا این دو چیز همه چیزاست پس بااین دوچیز اگر فرصت توفیق درکاراست کار خیری بساز . دولت هست وخرد هست - نسخه .

(٦) یعنی فلك حریفی است مهره دزد این نکته را بگوش نیك نگهدار و جهان یکه حریف برنده است وهیچکس دست ازونمیبرد پس تو بااو نرد مباز . مهره دزدیست فلك نیك نگهدار وبگوش - بدحریفست فلك هیچ بدو مایه مباز - نسخه

کار این مختصر آباد ندارد وز نی گرهمه زان تو گردد بچنین‌ملك‌مناز
حیف‌باشدبچنین‌رای‌و کفایت که تراست ۱ گنده پیری بکف‌آری وهزاران انباز
سست‌عهدست‌فلك‌خیزوچنین‌سخت‌مرنج سردمهرست‌جهان‌باش وچنین گرم متاز
بسر کلك همه دخل معادن اندوز بسرانگشت سخا درکف سائل انداز
عمرباقی طلب ودولت جاویدان جوی راه رادی سپر وسوی نکونامی تاز
منصب لایق جوئی زبرگردون جوی مسند قدر فرازی، زبر سدره فراز
خیمه‌آنجا بزن و باغچه آنجا پیرای مطرح آنجا فکن ومنظره‌آنجا پرداز
گر بتوکرد قوام الدین ایثار حیات ۲ تو بزی‌درشرف و رتبت‌صد عمردراز
که تو اینجاگرو صدر قوام الدینی که ازینجا نروی تاکه نیابد او باز

حرف سین

قصیــــده

دروصف بنا ومدح خواجه رکن الدین

ای‌خورده کوب‌سقفت‌ایوان‌چرخ‌اطلس ۳ خم گشته زیرطاقت نه طارم مقرنس
ای درجوار قدرت این چنبر مدور وی درحریم جاهت این‌عالم مسدس
حیرت زده زحسنت این قبه مزخرف ٤ عاجزشده زنقشت این‌گلشن مقرنس
از نقش دلگشایت‌گوی زمین منقش ٥ وزعکس شمسه‌هایت روی‌هوامشمس
ای‌سایه لطیفت بر سطح سقف مینا وی‌پایه رفیعت برسقف‌چرخ اطلس

---

(۱) یعنی باگنده پیر سالخورده جهان انبازی وهمسری مکن زیرا باهزاران‌کس دیگر انباز است . بکف آری بهزاران انباز ـ نسخه

(۲) دوبیت یعنی اگر قوام الدین حیات بتو بخشید و وفت تو با صد عمر دراز خواهی زیست زیراکه تو دردنیاگرو خواجه قوام‌الدینی و تااو نیاید تونمیروی وچون آمدن او درقیامتست پس تو باصد عمر دراز تا قیامت خواهی ماند . تو بزی در شرف و رتبت باعمر دراز ـ نسخه

(۳) یعنی ای قصری‌که از سقف تو ایوان چرخ سرکوب خورده و زیر طاق تو نه طارم مقرنس خم‌گشته است . ای پرده‌کوب سقفت ـ نسخه غلط

(٤) مزخرف ـ یعنی زینت شده و آیین دار .

(٥) شمسه پیشانی ایوان و قصرکه منقش و زیبا ساخته میشده است .

ماه سپهر دین‌را ازذروه تو مطلع شاخ‌گل طرب‌را درساحت‌تو مغرس
ازبوسها زمینت چون آسمان مجدر وزاستلام خاکت چون‌سطح آب‌املس
گررازچرخ خواهی ازطرف بام‌بشنو ۱ ورسرغیب‌خواهی ازرای‌خواجه‌بررس
خورشیددین‌ودنیاکانبخش‌رکن‌دین‌کوست از نقصها منزه وز عیب ها مقدس
صدری که ازبزرگی وزرفعت مناصب جائی رسیده‌کانجا هرگزقدم‌نزدکس
گردون مگربنامش‌زرمیزند ازان‌ماند ۲ دینار ماه وخورشید اندر ازل‌مکاس
دربدوآفرینش چون‌عقل دید دستش گفت این‌بوجه روزی‌تاحشرخلق‌رابس
ابر ار زبحرطبعش‌برخاک‌قطره باشد ۳ نرگس‌نروید اعمی‌سوسن‌نزایداخرس
برجیس روزحکمش‌صف نعال بگزید ٤ خورشید گفت‌برخیزاین‌نیست‌جایهرخس
بردرگه جلالش نتوان رسید هرگز ٥ اینهرزه گرد گردون هرزه‌چه‌میدودبس
باد این بنای عالی فهرست‌عزورفعت ٦ واوراق عمردشمن برکنده و مدرس
هر دیده‌کان‌گشادست آسیب چشم بدرا ۷ بادا درآن تصرف منقارهای‌گرکس

حرف شین

قصیده

درمدح رکن‌الدین مسعود

درآمد ازدرم آنشمع بررخان آتش مرا فتاد چو پروانه بر روان آتش

---

(۱) یعنی ازبس این قصر رفیع و بلنداست راز چرخ ازطرف بام وی شنیده میشود .
(۲) مکاس ـ روان ورواج . یعنی گردون چون بنام وی سکه برزر میزند ازآن دینار ماه و خورشید از ازل تاکنون بسبب نام وی درافلاك رواج و روانست .
(۳) ابر ارزبحر دستش ـ نسخه
(٤) صف النعال بگرفت ـ نسخه
(٥) دررتبه جلالش ـ نسخه . چندین چه میدود بس ـ نسخه . چندین چه میرود بس ـ نسخه .
(٦) باد این قیاس گردون فهرست عز ورفعت ـ نسخه
(۷) یعنی هردیدهٔ که برای‌آسیب چشم بد بروی اوگشاده شود منقار کرکس مردار خوار درآن متصرف باد .

نشست پیشم سرمست وجام می بردست — میی که شعله او زد بقیروان آتش
بدان صفت که بود دربلورلعل مذاب — بر آن نسق که بود آب را میان آتش
چو لعل دلبر نوشین چو عیش عاشق تلخ — چو آب صافی وسرخیش همچنان آتش
نگاه کردم و دیدم قدی چوسروبلند — دوزلف مشك ودولب شکر ورخان آتش
بمهر گفتم باز این تهورت زچه خاست ۱ چنین شکر که نهادست برچنان آتش
بخشم گفت که دیوانهٔ؟ چه میگوئی؟ ۲ کجا رساند یاقوت را زیان آتش
گرفتمش بکنار اندر و همی گفتم — که ای مرا زتو اندرمیان جان آتش
فزود از دم سرد من آتش دل از آن ۳ که بیش باید درفصل مهرگان آتش
وصال توزبرم رفت وماند آتش عشق ٤ بلی بماند لابد زکاروان آتش
زبسکه ازتف دل ناله های زار کنم — مرا چوشمع زبان گشت در دهان آتش
ببوی زلف تو هرگز کجا تواندبود — وگر بسوزد صدسال مشك وبان آتش
چنانکه خال تو برروی تو نباشد هم — اگرچه بستر سازند هندوان آتش
مرا بسوختی و پس بماندیم تنها ٥ بدین صفت بگذارد بلی شبان آتش
رخم چوآبی شد زرد وخاکسارازغم ٦ دلم چو نارودرآن نار ناردان آتش
چومن زلعل تو بوسی طلب کنم گوید — دوزلف تو بنصیحت که هان وهان آتش
زخاك پای توگردر گریزنیست چوآب — بدست باد چرامیدهد عنان آتش
وگر زعارض چون آب تو ندارد شرم — چراشدست بسنگ اندرون نهان آتش
فسون شکر توگر بخواندی یکبار ۷ نداردی تب لرزاندر استخوان آتش

---

(۱) این تهورت زکجاست - نسخه (۲) یاقوت در آتش نمیسوزد . بشرم گفت که دیوانهٔ - نسخه.

(۳) فروزد ازدم سرد من آتش دل ازان - نسخه.

(٤) خیال تو زدلم رفت وماند آتش عشق - نسخه.

(٥) یعنی مرا سوختی و تنها گذاشته و رفتی چنانکه شبان آتش میافروزد و چون هیزم ها سوخت آتش را میگذارد و از پی کارشبانی خود دنبال گوسفندان میرود .

(٦) یعنی دلم چون انارشکافته شد و درآن انار ناردانه ها قطعه های آتش گشت .

(۷) مقصود ازفسون شکرشیرینی لب معشوقست وشعله آتش را بسبب جنبش تبلرز درپیکر و استخوان میباشد. یعنی همانگونه که لبهای سرخ و آتشین تو بسبب افسون شیرینی تبلرز درپیکر ندارند آتش هم اگر یکبار افسون شکرلب ترا بخواند تبلرزهٔ که دراستخوان شعله اوست ازمیان میرود . گرنخواندی یکبار - نسخه .

مرا بخصم مکن بیم‌ازانکه نندیشم — اگرشوند مرا جمله دشمنان‌آتش
بخاکپای توگر جز بباد انگارم — اگرچو آب ببارد ز آسمان‌آتش
مراچه باك‌چو گویم‌مدیح صدرجهان — ۱ اگر بگیردازینپس همه جهان‌آتش
ستوده خواجه آفاق رکن‌دین‌مسعود — ۲ که هست‌ازغضبش کمترین‌نشان‌آتش
بپیش قطره جودش کم ازبخار بحار — بنزد شعله خشمش کم‌از دخان‌آتش
بهر کجاکه رسد خشم‌اوبرآرد گرد — که گشت‌همره خشمش‌عنان‌زنان‌آتش
مگر که‌خواست که تاشکل کلك‌او گیرد — که‌زرد روی‌شدست وسیه زبان‌آتش
زبان چو ثعبان درکام ازچه جنباند — ۳ اگر نخواهد از خشم اوامان‌آتش
زهی‌چوطبع لطیفت‌گه مناظره آب — خهی‌چو خاطر تیزت‌گه بیان‌آتش
تراست مایه لطف وتراست‌قوت‌عنف — چنین بود بهمه جای‌بیگمان‌آتش
نفاذامر توچون باد دید معذورست — اگر بلرزد چون‌آب هرزمان‌آتش
ازین‌جهة‌که نگین ترا سزد یاقوت — ٤ همی نیارد گشتن بگرد آن آتش
بنامت ازره تصعید نسبتی دارد — ٥ ازان برارکان گشتست‌قهرمان‌آتش
طبایع ارنه بنام توخطبه خواهدکرد — ٦ زبان دراز‌چرا کرده چون‌سنان‌آتش
نهاده روی ببالا و تیغ کین در دست — خطیب واربرافکنده طیلسان‌آتش
زخاك پای تو گردد سموم‌آب‌حیات — بباد لطف‌تو گردد چوضیمران‌آتش

(۱) مرا چه باك که گویم ـ نسخه . (۲) ستوده شمسه آفاق ـ نسخه .
(۳) در کام می چه جنباند ـ نسخه .
(٤) یعنی یاقوت ازان سبب درآتش نمیسوزد که سزاوار نگین تست .
(٥) یعنی آتش ازراه تصعید وبالا روی بنام توکه ازخانواده صاعدیان هستی نسبت و شباهت دارد از آن سبب قهرمان ارکان اربعه شده است .
(٦) دوبیت یعنی اگرآتش برای طبایع اربعه بنام تو خطبه نمیکند وخطبه نمیخواند پس سبب چیست که چون سنان ونیزه زبان درازکرده و روی بسوی بالا کرده وتیغ دردست گرفته وخطیب وار طیلسان بدوش افکنده‌است . تیغ آتش شعله ها وطیلسان وی دود اطرافست . زبان دراز چرا گشته ـ نسخه .

شراب عفو ترا گشت نایب آب حیات | زبان خشم ترا گشت ترجمان آتش
چنانکه خاك شود در کف ولی تو زر | شود بدست عدوی تو ارغوان آتش
مگر که نام تو کرد دست نقش بر تن خویش | که بر سمندر گردد چو گلستان آتش
مگر که دیدگه خشم از تو صفرائی | که زرد باشد دایم چو زعفران آتش
نسیم لطف تو گر سوی دوزخ آرد روی | چنان شود که بنوروز بوستان آتش [1]
سموم قهر تو گر بگذرد بدریا بار | چو ابر گردد از و بر فلك روان آتش
از آنسپس که همی خورد خویشتن از خود | چو می نیافت غذائی ز دیگران آتش [2]
زیمن عدل تو بگذاشت طبع را چونان | که گشت بر تن گوگرد مهربان آتش
بروزگار تو چونین لطیف طبع شدست | که گرد پیرهن خود ز پرنیان آتش
از آنسبب که چو خصم تو زرد و لرزانست | سیاه موی همی میرد و جوان آتش [3]
اگر تو باشی بر خصم حکمران چه عجب | همیشه باشد بر پنبه حکمران آتش
زباد باشد باحزم تو سبکتر خاک | چو آب باشد باعزم تو گران آتش
زشرم آن کف گوهر فشانت ابر همی | بجای آب ببارد ز دیدگان آتش
بسوخت قهر تو درچرخ راه کاهکشان | چنین بود چو درافتد بکاهدان آتش
بزرگوارا صدرا قصیدهٔ گفتم | که خواستند ردیفش بامتحان آتش

---

(۱) یعنی اگر لطف تو بدوزخ روی کند آتش چنان مطبوع میشود که بوستان درفصل در نوروز .

(۲) دوبیت یعنی بسبب اینکه آتش غذائی ازدیگران نیافت و هیزم پیدا نکرد وهمی خودرا خورد اینك ازیمن عدل توطبع سوزنده را ترك کرده بحدی که باگوگرد هم مهربانست ونیز در روزگار تو چنان لطیف طبع و بی زیان شده است که پیراهن پرنیان برتن کرده و پیرهنش نمیسوزد . پیراهن پرنیان آتش خاکسترهای خفیفی است که برروی آتش پیدا میشود .

(۳) یعنی بسبب آنکه آتش چون دشمن توزرد روی ولرزنده است ماننده دشمن تو در جوانی وسیاه موئی میمیرد . ازآنکه هست چوخصم تو زرد وسوزنده ـ نسخه .

بران نهاد که گفتنداشرف و وطواط ۱ ازین‌نمط دو قصیده ردیفشان آتش

زنظم بنده هنوزاین‌قصیده دومست ۲ که تابحشرزند زین دوداستان آتش

ببحرمدح تواندر فکندم این کشتی   که‌خاك پای وی‌آبست و بادبان آتش

اگر بیابم مهلت چنان کنم زینپس ۳ که درترقی گیرد ز من کران آتش

همیشه تاکه ببوید بنوبهاران گل ٤ همیشه تاکه فروزند درخزان آتش

توجاودانه بزی شاد همچوگل‌خندان ٥ که دشمنان تراهست جاودان آتش

نشسته بردر احباب توکمین اقبال   گرفته دردل اعدای تومکان آتش

زعید دولت‌توگشته دشمنان قربان ٦ بنزد قدرت تومانده ناتوان آتش

همیشه روزتوچونعیدوخصم‌توچونعود   که بادلش‌همه ساله کند قران آتش

قصیده

درمدح اقضی‌القضاة رکن الدین

خیزوبلبل‌بین وآن‌شادی‌برگل کردنش   خیروگل‌بین‌وان‌تبسم پیش‌بلبل کردنش

گرغرض گل‌بودبلبل‌راگل‌اینك‌دربرش   پس‌زبهرچیست‌این آشوب‌وغلغل کردنش

---

(۱) یعنی پایه قصیده را برآن ردیف ونهاد نهادم‌که سیدحسن اشرف غزنوی ورشید وطواط هم برآن نمط ونهاد دو قصیده گفته اند . دو قصیده اشرف و وطواط در پیشگاه این قصیده متین چندان سنك و وزنی ندارند و میتوان گفت در موضوع آتش وردیف آتش چنین قصیدهٔ بااینهمه موضوع وفکرهای بکر درعرب و عجم یافت نمیشود .

(۲) معلوم میشود در ردیف آتش قصیده دیگرهم داشته است ولی دردست نیست .

(۳) یعنی اگر زنده باشم بازهم در ردیف آتش قصیدهٔ خواهم گفت و چنان ترقی کرده و بالا خواهم رفت که آتش ازمن کرانه‌کند و ترقی‌را از سر بگذارد . اگر بمانم زنده چنان کنم زینپس - نسخه

(٤) همیشه تاکه ببویند نوبهاران‌گل ـ نسخه

(٥) تو جاودانه بوی شاد و همچوگل خندان ـ نسخه

(٦) بعید دولت توگشته - نسخه

خاکراین وان گروبارنك سوسن بستنش ۱ بادرا بین وان مری بابوی سنبل کردنش
ابررا بنگر کزاب دیده زاید جویهاش وانکه ازقوس قزح بالای آن پل کردنش
نوعروسان چمن را بادخواهد جلوه داد ۲ باغ را وقتست ترتیب تجمل کردنش
عندلیب چرب دستان خیمه زد برشاخ گل زاغرا ازباغ وقت آمد ترحل کردنش
چون صبادر محمل استقبال گل کردست پس ۳ چیست درغنچه نشستن وان تعلل کردنش
برندارد سرهمی نرگس که دارد شش درم ٤ یارب ازمستیست این یا از تامل کردنش
گر صباخود همنفس گل داشت جامه چو ندرید ٥ چون زلیخا بود قصد یوسف گل کردنش
برخلاف عادت آمد بیدرا بعد ازبهار ٦ پوستین پوشیدن وعود وقرنفل کردنش
سروچون کوتاه دست و پاك دامن بود پس چیست برطرف چمن چندین تطاول کردنش
گر بدانستی که اندر حکم خواجه میل نیست ۷ احترازی کردی آخرزین تمایل کردنش
طاس زر بردست نرگس دربیابان نیم مست ۸ هم زعدل خواجه دان آن نز توکل کردنش
صدر عالم رکن دین اقضی القضاة شرق وغرب آنکه زیبد حکم اندر جزؤ ودر کل کردنش
مشتری راهست ازین طالع سعادت دادنش ۹ واسمانراهست ازین طلعت تفأل کردنش

---

(۱) مری - بروزن غنی شتر پرشیر که بادست مالیدن شیر ازپستان اوخارج میشود ومری کردن باد باسنبل بوی اورا فرا گرفتن است . بادرا بین بامری بابوی سنبل کردنش - نسخه . (۲) چمن را باد خواهد جلوگر (جلوه کرد) - نسخه .
(۳) چون صبارا وقت استقبال گل کرداست پس - نسخه چون صبارا معول استقبال گل کردست پس - نسخه . چون صبا را غنچه استقبال کرده پس چرا - نسخه
(٤) ازمستی است این یا ازتساهل کردنش - نسخه .
(٥) یعنی اگر یوسف گل امیل ورغبت خود صبارا یار وهمنفس داشت چرا آنگاه که صبا زلیخاوار قصد وی کرد جامه برتن درید . گو صبارا هم نفس - نسخه . .
(٦) پوستین مشك بید پرهای پوستین مانندی است که دراول بهاردرمشك بید پیدا میشود وعود وقرنفلی که حاضر میکنند شاخهای تازه اوست .
(۷) یعنی اگر بید میدانست که در حکم قضائی خواجه میل ودوستی باهیچ طرف نیست بدو اقتدا کرده و اینهمه تمایل ازینسو بدانسو نمیکرد .
(۸) یعنی طاس زر نرگس نیم مست در بیابان از عدل خواجه محفوظ مانده نه از اثر توکل . (۹) یعنی مشتری ازطالع وی سعادت کسب کرده وبدنیا بازمیدهد وآسمان ازین طلعت فال نیك میزند .

بحررا یکقطره دان پیش گهر بخشیدنش ۱ گوهرا یکذره خوان وقت تحمل کردنش
اهل علم ازوی علم از بس عطا فرمودنش مرد فضل ازوی غنی از بس تفضل کردنش
گاه قصد دشمنان چو نعقل پر حزمست از آنك وقت سهو دوستان باشد تغافل کردنش
نیست چون تقدیر در وعده تفاوت گفتنش ۲ نیست چو نتوفیق در احسان تکاسل کردنش
بحررا بادست او گه گه تشبه ساختن ۳ ابر را از دست اودایم تمثل کردنش
هیچ عاقل نیست غافل از دعاها گفتنش ٤ کایچ دانا نیست محروم از تطول کردنش
چون حیا وقت حیا باشد عرق باریدنش ٥ چون قضا اندر قضا باشد تکاهل کردنش
گر زمین را ذرهٔ از حلم او حاصل شدی از بخاری کی بدی چندین تزلزل کردنش
ضامن ارزاق باشد کلك او ورنه زچیست ٦ بی تکلف کردنش چندین تکفل کردنش
عدل او گر شیررا در بیشه بانگی برزند هم زران خویشتن باشد تناول کردنش
دور نبود گر زعدلش بازرا درعهد او ازطبیعت کم شود منقار و چنگل کردنش
آزرا الحق ملال آمد زبس انعام او یارب اورا دل بنگرفت از تبذل کردنش؟
زان کند اقبال تقبیل بساطش کو بحکم جز شهادت نیست هیچ از کس تقبل کردنش
عقلرا از چرخ یك کار نکو آید همی طیلسان درگردن اعدای او غل کردنش
سایل اورادلی گرمست از آنمعنی که هست ایمن از منت نهادن وز تماطل کردنش
جاه اوراچیست باقی جز خلود جاودان خصم اوراچیست درمان جز تذلل کردنش
تاکه خورشید فلك را چو نکند رای صبوح از شفق می باشد از اختر تنقل کردنش
باد قسم طالع او از سعادتهای چرخ زندگانی ابد در عز بی ذل کردنش

---

(۱) یکذره خوان پیش تحمل کردنش ـ نسخه
(۲) دروعده تفاوت دادنش ـ نسخه . دروعده تفاوت کردنش ـ نسخه .
(۳) یعنی دریا گاهگاه بدست اوخودرا شبیه میسازد وابر از دست اودایم وهمیشه تمثل میکند .
(٤) کایچ ـ مخفف که هیچ است . تطول ـ بمعنی احسان کردن ومنت نهادن .
(٥) حیای اول بمعنی باران ودوم بمعنی شرم است و تکاهل بزرگی و عظمت نشاندادن .
(٦) بی تکلف بردنش ـ نسخه . بی تکلف کردنی ـ نسخه .

حرف عین

قصیده

ای ترا گاه کرم باهر کسی صد اصطناع وی ترا وقت بیان در هر سخن صد اختراع
حجت قدر توچون اعیان حسی بیخلاف ۱ منصب صدر توچون برهان عقلی بی نزاع
خامه ات را هست از اوراق گردون ترجمان خاطرت را هست بر اسرار غیبی اطلاع
چون قضای آسمان حکم تو بر عالم روان ۲ چون اشارات قدر امر تو هرجائی مطاع
منصب دانش میان مسند ودستت رفیع حصه دولت میان خاتم و کلکت مشاع
پیش لطفت صبحدم جامه بدرد تابناف راست همچو نعاشق سرمست در وقت سماع
شکر جودت چون تواند گفت آز دیر سیر ۳ عذر دستت چون تواند خواست کان بی متاع
نفحه اخلاق پاکت مینماید رشك مشك صدمه آسیب خشمت میکند قلع قلاع
چرخ دارد مسند قدر تو بر فرق زحل ٤ سدره سازد منبر جاه تو از اوج بقاع
آفتاب کیمیاگر از سپهر لاجورد ٥ سوی خاك درگه تو کرده هر روز انتجاع
ازدم خلقت بخندد تیغ اندر موج خون وز تف خشمت بلرزد نیزه در دست شجاع
نیست اندر سنت عفو تو محمود انتقام نیست اندر مذهب جود تو جایز امتناع
همچنان کز یمن کعبه مکه شد خیر البلاد شد زفر مسند تو اصفهان خیر البقاع
هست بر خاك در تو جبهت سعد السعود ٦ هست در خون عدویت سعد ذابح را فراع
شادباش ای حاکمی کز عدل تو روباه لنك ۷ شیر شیران میدهد مربچه را وقت رضاع
باد خلقت گر بصحرا بگذرد بیرون برد وحشت از طبع وحوش و نفرت از خوی سباع

---

(۱) مسند شرع توچون احکام شرعی بیخلاف - نسخه . (۲) چون اشارات قدر رای تو - نسخه .

(۳) چون تواند گفت آز دیر یاب - نسخه چون تواند خواست کان کم متاع - نسخه .

(٤) مسند قدر ترا فوق زحل - نسخه ، منبر جاه ترا اوج بقاع - نسخه .

(٥) انتجاع - امدن بسوی کسی برای طلب نیکوئی ورزق . کرده صدره انتجاع - نسخه

(٦) فراع - بکسر اول جویبارهای کوچك است یعنی سعد ذابح از خون دشمنان تو جویبار ها جاری کرده و برکنار آن جای گرفته .

(۷) یعنی روباه لنك بچه خودرا دردور عدل تو از پستان شیران شیر میدهد .

کوه راگرذرهٔ ازحام توحاصل‌شدی کی پذیرفتی زآسیب زلازل‌انصداع
ساخت‌اسطرلابی ازتدویرخورشیدآسمان ۱ تا بدان‌گیرد زرای روشن توارتفاع
خشمت‌ارآتش‌شودهفت‌اخترش‌باشدشرار ۲ همتت‌گرخوان‌نهدنه چرخ‌بس‌نبودقصاع
چرخ‌اگرازرای‌توکوزه‌گشایدفی‌المثل ۳ صبح‌برجوشدزدم‌سردی‌خودهمچون‌فقاع
هرکه عصیان‌تراکژدم‌وش‌استقبال‌کرد دیرنبود تاکند سرگردن اورا وداع
گرمرانبودخریداری عجب‌نبود ازانك طبع من برمدحتت‌گشتست‌وقف‌لایباع
صدرت‌ارچه جای‌شرعست‌شعرتربایدازانك ٤ سراگرچه‌جای‌عقلست‌هم‌شودجای‌صداع
خودچه‌دولت‌کان‌نشددرخدمتت‌حاصل‌مرا ٥ گرخود اینستی‌بگاه‌مدح‌حسن‌الاستماع
آفتاب‌شرعی ومن‌چون‌عطارد گاه مدح زانهمی‌خواهم‌که پیوسته بودتحت‌الشعاع
طبع من‌زاسایش دایم ملالت یافتست ورچه‌محبوبست‌برآسایش‌ورامش‌طباع
چون پیاله وقت آن‌آمدکه بربندم‌کمر ٦ تاکی‌ازعطلت‌نمایم‌چونصراحی‌اضطجاع
من‌همیخواهم‌که عقدی بندیم یاخدمتی ۷ تو براتم میفرستی از برای ارتفاع

---

(۱) یعنی آسمان ازفلك تدویر خورشید اسطرلابی ساخت تابدان اسطرلاب ارتفاع و بلندی رای روشن ترا معلوم‌کند . بااسطرلاب ارتفاع‌کوه و درخت و هرچیز را میتوان معلوم‌کرد .

(۲) قصاع - بکسراول جمع قصعه بمعنی‌کاسه بزرك . هفت‌اخترش‌گردد شرار - نسخه .

(۳) یعنی اگر آسمان ازمی رای روشن توکوزه فقاع بگشاید صبح از دم‌سردی خود بجوش و خروش خواهد آمد و درجوش حاجتمند بآتش اشعه خورشید نمیشود وبی دمیدن آفتاب صبح میدمد . فقاع را چون بگشایند بادم سردی خود بجوش و خروش میآید نه ازگرمی وحرارت . کوزه‌گشودن همان فقاع‌گشودنست .

(٤) تاء - درآخر شرعست وعقلست مطابق قواعد شعری درتقطیع ساقطست .

(٥) سه بیت یعنی هرچند همین حسن‌الاستماع تو برای من بمنزله تمام دولتهاست. ولی چون تو آفتابی ومن هنگام مدح عطارد وبرای آنکه همیشه مدیح سرا باشم میخواهم‌که این عطارد همیشه تحت‌الشعاع‌آفتاب تو باشد . ونیزطبع من از آسایش ملول ومایل بخدمت وکاراست .

(٦) اضطجاع - پهلو بزمین نهادن .

(۷) ارتفاع - درعلم سیاق‌قدیم بمعنی تخفیف ورفع مالیات است .

من چو پیلم زان همیخواهم که خاص شه شوم ۱ عنکبوتم منکه دربند آیم از نسج الرقاع
بندگی فرمامرا تا خواجهٔ گردم که هست خدمت تو کیمیای دولت بی انقطاع
هست استعداد هرشغلی بحمدالله مرا ۲ خاصه چو نباشد مربی لطف تو گسترده باع
پس چه عذر آرم براهل هنر بااین هنر گر نسازم ازچو تو مخدوم اسباب وضیاع
من بدین خردی کفایت میکنم شغل بزرگ ۳ بیدقی حفظ دوفرزین میکند اندر بقاع
نز قناعت باشد ازدون همتی باشد مرا گر شوم راضی از ین دولت بدین قدر انتفاع
جز تو درعالم کریمی کو که شاید گفتنش ای ترا گاه کرم باهر کسی صد اصطناع
تا عرب چون شعر گویند از پی یار ودیار ازرسوم وازدمن گویند واطلال ورباع
باد احکام ترا دولت نموده انقیاد باد فرمان ترا گردون نموده اتباع
برتو میمون باد عید ودشمنت قربان تو ۴ آنچنان قربان که سگرا بهره باشد زو کراع

قصیده

در مدح رکن الدین صاعد

زهی حکم تو چون شمشیر قاطع زهی رای تو چون خورشید ساطع
امام شرق رکن الدین صاعد ۵ که هستی در فنون علم بارع
کمینه سایه تو چرخ ازرق فرو تر پایه تو چرخ سابع
عبارات ترا خورشید شارح اشارات ترا افلاک خاضع
کرم را صفحه روی تو منزل سخا را سایه دست تو شارع
بیمن همت تو دهر قائم ز بهر خدمت تو چرخ راکع

(۱) یعنی من مثل پیل میخواهم خدمتگذار خاص شاه باشم ومانند عنکبوت میخواهم برای نسج وبافتن رقعه دربند باشم ونمیخواهم بیکار وخدمت مشمول عطای شاه بشوم
(۲) باع - بمعنی دست وزارتست . یعنی مرا قابلیت هرکار بزرک هست خاصه چون مربی لطف تو برای من دست ومسند وزارت نهاده است .
(۳) یعنی من مانند بیدق وپیاده شطرنجی هستم که دوفرزین و وزیررا در بقاع شطرنج حفظ میکند و با همه خردی کارهای بزرك انجام میتوانم داد . بیدق حفظ تو فرزین میکند اندر فقاع - نسخه غلط
(٤) کراع - بروزن غراب پاچه گوسفند وگاو . سك را بهره باشد ازکراع - نسخه
(٥) امام شرع رکن الدین - نسخه

بلا را چین ابروی تو باعث   قضا را حسن تدبیر تو دافع
نه در بخشش ترا دریا معارض   نه در رفعت تراگردون مناژع
مبارك خدمتت چون مال، مغنی   ۱   خجسته درگهت چون علم، رافع
تف خشم تو دوزخ راست ثامن   دم خلق تو جنت راست تاسع
همه اقطار عدل تست شامل   همه آفاق صیت تست شایع
عدو را بر خلافت آب قاتل   ولی را با وفاقت زهر نافع
شکوه مسندت فر مدارس   دعای دولتت ورد صوامع
بشکر تو منابر در محافل   ز خلق تو مجامر در مجامع
بنانت فضل را اعجاز مطلق   بیانت شرع را برهان قاطع
مرجح مسند تو بر مسانـد   چو بر اقلیم ها اقلیم رابع
ستاره دشمنانت را معانـد   زمانه دوستانت را مطاوع
وشاح سحر الفاظت عجایب   نسیج رشح اقلامت بدایع
شراع همت تو ابر هاطل   شعاع خاطر تو برق لامع
بتو منسوخ نام معن و حاتم   چنانك از ملت احمد شرایع
قضارا خود غرض‌ذات تو بوداست   ز سعی چرخ و تالیف طبایع
برای قید خصمت زاد آهن   ازان گشتست مجموعه منافع
ز آسیب قضا و صدمت قهر   ۲   بقاع دشمنت گشته بلاقع
بر آوردم باقبال تو شعری   که شعری سازد ازنورش طلایع
ز نظم خوب من زیب دواوین   ز فر مدح تو قرطه مسامع
مناسب لفظهایش با معانی   مجانس هم مطالع با مقاطع
قوافیها درست و وزن چابك   معانی کامل و الفاظ جامع
سرا پایش همه مغز معانی   ۳   نه چون شعرا بتوری منافع
در استفهام فهمش شرحها را   در او طی هرمصارع با مصارع

---

(۱) یعنی خدمت بتوبامبارکی مانند مال غنا بخش‌است ودرگه خجسته تو چون علم رفعت بخش. (۲) بلاقع - جمع بلقع بمعنی زمین تهی و بی‌آبادی.

(۳) این بیت وبیت بعد تصحیح لازم دارند.

عروس فکر را در جلوه نظم | سواد کلك من گشته مقانع
ز زیورها چه درمیباید این را | بجز پیرایه صفراء فاقع
بکم زین ، بدره ها بخشد ولیکن | مرا درشاعری خود نیست طالع
چو تقدیر ازل قسمت چنین کرد | چه تدبیرست با تقدیر صانع
منم مظلوم ازین چرخ مماطل | منم محروم ازین دهر مدافع
همیشه طالع آمال منحوس | همیشه کوکب امید راجع
بگرد خوشدلی‌ها در ، حوادث | بپیش آرزو ها در ، موانع
بدور چشمه ها از آب چشمم | چو اندر روضه ها باشد مصانع
چو در در قعر دریا گشته مهمل | چو زر درخاك معدن‌مانده ضایع
بنام نیك و نان خشك راضی | بعرض پاك و دست تنك قانع
گرفتم زین مضایق آستینت | که هستت دامن انعام واسع
من از تو تربیت جویم که ابری | نخواهم قطره هرگز از مدامع
مرا بس خدمت مسعود صاعد | که‌اند این دیگران مصنوع صانع
بمن بر نعمت ایشان حرامست | چو بر موسی حرام آمد مراضع
بدرگاه تو بس امید وارم | طمع ببریدم از دیگر مواضع
بر دونان نخواهم برد حاجت | گرم باید نشستن درشوارع
مرا هست آلت خدمت مکاتب | ولیکن عزت نفس است مانع
مرا شرمیست همچون‌شرع زاجر | مرا طبعی‌است‌همچون عقل وارع
همیشه تا نگردد باد جامد | همیشه تا نگردد سنگ مایع
تو بادی درجهان شرع حاکم | تو بادی در ریاض علم راتع
شده حکم ترا افلاك منقاد | شده رای ترا گردون متابع
همیشه عادت خویت عواید | همیشه صنعت طبعت صنایع
بقای مدت عمر تو چندان | کزو قاصر شود عقد اصابع

حرف قاف

خطاب بموفق‌الدین (۱)

اجل موفق دین آن خلاصه تحقیق | توئی موفق آن خیرها علی‌التحقیق

(۱) این قطعه بایستی درقسمت قطعات جای داشته باشد و باشتباه در قصاید آمده

توئی که از سر تقوی بجاه دنیاوی بدست کردی عقبی و این بود توفیق
زقدرجاه توتشویر خورد چرخ رفیع زجود دست توعاجز بماند بحرعمیق
چونطق تو نبود بوستان بفصل‌ربیع چولفظ تونبود عذب سلسبیل‌ورحیق
به‌پیش‌روی تو صامت همیشود ناطق بپیش لفظ توالکن همیشود منطیق
نمانده‌کس که نه بامنت تومانده رهین نمانده‌کس‌که نه درنعمت‌توگشته غریق
مرا ز دهرو زابنای آن شکایتهاست که حال تیره ام‌آنرا همی‌کندتصدیق
ازان نیابم درحق خویش جزتفضیل وزاین نبینم در حق خویش‌جز تعویق
سبب ندانم حرمان خویشرا جز آن که‌کاردان وهنرمندم و نسیب وعریق
ازین گروه بصدر تو التجاکردم مگر سعادت‌گردد مرا عدیل ورفیق
عجب نباشدکز دولتت سری گردم که‌گردد ازنظر آفتاب سنگ عقیق
سرتوسبز ودلت شاد باد و بخت بکام همیشه دولت را سوی درگه توطریق

قصیده

در مدح اقضی‌القضاة رکن‌الدین

ای بانصاف خواجـه آفاق وی بتحقیق از بزرگان طاق
عدل تو دیو ظلم را لاحول جود تو زهر فقر را تریاق
ملکی در جهان شرع رسول پیش‌توعقل وعرف‌چون‌دووشاق
گوید اقضی‌القضاة رکن‌الدین گر کنی سنگرا تو استنطاق
نیست اندر همه بسیط زمین مثل تو خواجهٔ علی الاطلاق
ورکسی را نباشد این باور گو خراسانت‌آنك اینت عراق
همتت بر دوکون در یکـدم چار تکبیر گفته و سه طلاق
در فضای جهان بشرق و بغرب سایه عدل تو کشیده رواق
در بر فهـم و خاطر تیزت کند سیر آمدند برق وبراق
عقل وکلك ازبرای مدحت تو [۱] بسته‌اند وگشاده نطق ونطاق

(۱) بهرمدح تو هست عقل چوکلك که‌گشادست وبسته نطق ونطاق - نسخه

نه چو تو عالمی است درعالم		نه چو تو حاکمی‌استدرآفاق
عدل چون درگهت نیافت پناه		شرع چون مسندت ندیدوثاق
هر ذخیره که مهر در دل‌کان	۱	کرد پنهان زخشیة الانفاق
دست جودت چنان‌برافشاندست		کز جهان برد خشیة الاملاق
عهد کردست چرخ با رایت		که نماید همیشه با تو وفاق
گرچه اندر خضیب داردچرخ	۲	نشکند عهد چون‌کند میثاق
ابر اگر لاف جود باتو زند	۳	زندش برق در دهان مزراق
گرکند پیروی جاه تو وهم	٤	متعذر شود بر او الحاق
ور مجسم شود بزرگی تو	۵	ساق عرشش‌کجا رسد برساق
شمهٔ از روایح کرمت	٦	نسختست از مکارم الاخلاق
هزل در طبع تو نیافت مجال	۷	راست چونانکه درطلاق عناق
قلم تو چو لوح محفوظست	۸	که مقسم شود بدو ارزاق
جان روح القدس بمغز خرد		کند از بوی خاقت استنشاق
جاه تو درترقیی‌است‌که هست		سدرة المنتهی بدو مشتاق
عدل عام تو ربع مسکونرا		الف و لام شد در استغراق

(۱) دوبیت یعنی زر وگوهرهاکه خورشید دردل‌کانها ازترس‌انفاق تو پنهان‌کرده بود دست جود تو چنان بخشیدکه خوف تنگدستی وخشیة الاملاق ازجهان برداشته شد .

(۲) خضیب - زن رنك وحنا بسته . یعنی چرخ‌که باتو عهد موافقت بسته هرچند خضیب وزن رنك بسته عهد شکن درآن جای دارد ولی عهد ترا نخواهد شکست . گرچه اندرحصیب دارد - نسخه . (۳) مزراق - نیزه کوتاه .

(٤) گرکند پیروی جاه تو فهم - نسخه

(۵) یعنی ساق عرش بساق پای بزرگی توهم نمیرسد

(٦) مکارم الاخلاق‌کتابیست مشهور از ابوعلی مسکویه .

(۷) عناق - معانقه ودست درگردن یکدیگرکردنست وچون هنگام طلاق زن و شوهر معانقه نمیکنند و نمیتوانند کرد میگوید که عناق در طلاق راه ندارد . راست چونانکه در طلاق عتاق - نسخه .

(۸) که مقسم شود ازو - که مقسم ازو شود - نسخه .

گشت کوتاه دست ظلم چنانك (۱) باز پس جست آتش ازحراق

زود خرچنگ بینی و فرزین (۲) که نهند ازتو کجروی برطاق

مسند تو چو کرد رای قضا گفت شرعش بلی الیك مساق

والله ار در چهار بالش شرع کس نشیند چو تو باستحقاق

خالی از قصد و میل و حرص و طمع فارغ از کبر و بخل وحقد ونفاق

هست آن عاطفت بر اطفالت کز پدر کس نبیند آن اشفاق

نبود خوشگوار تر از عدل (۳) هر که را لذتش رسد بمذاق

شاخ بی اعتدال فصل بهار نتواند که پرورد اوراق

عصمتت در کنار پروردست داشته حفظ ایزدیت یتاق

روز حکمت که سوی مسند تو خیره ماند ز هیبتت احداق

می بر آید ز منکران اقرار زود بی اختیار همچو فواق

چون بغایت رسید کار ستم (٤) قلم ظلم گشت یار چماق

نور عدل تو ناگهان بگرفت همه روی زمین ز سبع طباق

نفس صبحدم گشاده شود چون افق از شفق گرفت خناق

نقمت و نعمتت بدشمن و دوست می نهد غل و طوق بر اعناق

مدحت تو بنات فکر مرا خطبه کرد و سخات داد صداق

هر نتیجه که زاید و نبود در مدیح تو عاق باشد عاق

باد قربان تو عدو ور چه (٥) نسزد خوگ فدیه اسحاق

---

(۱) حراق ـ چیزی است که آتش جهنده ازسنك وآهن بدان درگرفته ومشتعل میشده .

(۲) یعنی زود باشد که خرچنك وفرزین کجروهم کجروی با ترا برطاق نسیان بگذارند

(۳) دو بیت یعنی تو عادلی و ازعدل بهتر چیزی نیست چنانکه درخت بی‌اعتدال بهار سبز نمیشود . نبود خوشگوارتر ازعقل ـ نسخه .

(٤) سه بیت یعنی چون کار ظلم بغایت رسید وقلم وچماق باهم یار شدند ناگهان هفت اقلیم خاکرا نور عدل تو فروگرفت چنانکه پس ازخناق افق ناگهان نفس صبح گشاده میشود . (٥) باد قربان تو عدو گرچه ـ نسخه

تا بنازند مفلسان بدرم | تا بنالند عاشقان ز فراق
باد جود تو عدت مفلس | روز خصم تو چون شب عشاق
ماه جاه تو بی افول و غروب | بدر قدر تو بی‌خسوف ومحاق
شادمان بالغدو و الاصال | کامران بالعشی و الاشراق

حرف کاف

درموعظه حسنه

بذروه ملکوت آی ازین نشیمن خاك (۱) که نیست لایق تخت ملوك تحت مغاك
بخاك بازده این خاك و سوی علو گرای که جان پاك سزا نیست جز بعالم پاك
توشاه تخت وجودی چه جای تست اینجا خلیفه زاده گلشن نشین و درخاشاك؟
محیط دور فلك چیست جسم سانی دود (۲) بسیط روی زمین چیست گاو باری خاك
مدار چشم ازین گنده پیر دنیا زان که شوم صحبت وشوهر کشست این ناپاك
بجان بمیر و بدل زنده گردودایم مان (۳) که جان زنده دلانرا زمرگ نایدباك
بمیروشاد بزی زانکه هردو نیست بهم (٤) نشاط زنگی با تنگ چشمی اتراك
تراست ممسکی نفس ازین ترش طبعی که طبع هرترشی را ملازمست امساك
ره مکاشفه پوی و زخود مجرد شو که زحمتند دراین راه درسکون وحراك

---

(۱) تخت ملوك قعر مغاك - نسخه

(۲) یعنی محیط دور فلك دودی است جسم سان ومانند و بسیط روی زمین یك گاو بارخاکست . مطابق اخبار زمین برشاخ گاو قرار دارد . چشم ثانی دود - نسخه .

(۳) بجان بمیر و بدل زنده گرد و باك مدار - نسخه

(٤) دوبیت یعنی قبل ازمرك بمیر وترك دنیا بگو تاشاد بتوانی زیست زیرا تابدنیا علاقه داری وچون ترك تنك چشمی وبخیل نشاط زنگی نخواهی داشت وبدون تجرد ازعلایق هرگونه سکون وحرکت درراه زندگی زحمت وعذابست .

زچیست شانه ومسواك‌هردورابشکن ۱ تمام نیست ده انگشت شانه ومسواك ؟
دریغ نیست که ضایع شود ز توعمری ۲ بجمع کردن مال و عمارت املاک
که گر بخواهی ازان عمر طرفةالعنیی بملك دنیا نتوانش کردن استدراك
توانگریت همی باید از قناعت جوی ۳ نه ازبریشم و روناس ونیل‌وقندوزلاك
بقسمتست مقادیر رزق نز جهدست ٤ دلیلش ابله مرزوق و زیرك مفلاك
توچشم عبرت بگشای و گوش‌عقل‌بمال که ازتصرف تقدیر عاجزست‌ادراك
تو کیستی که ببینی گر اوت ننماید ببین که لولا الله گفت خواجه لولاك
مباش ایمن تا این فلك همی جنبد ازانکه حادثه زایست جنبش افلاك
مباش‌غره بسعدش نه ذابح آمد سعد؟ ٥ مباش ایمن‌ازانجم نه‌رامحست سماك ؟
گشاد چرخ ز زراد خانه ازلست ٦ که کرد نمرودی را بنیم پشه هلاك
تواین‌مبین که همی‌خنده‌خوش‌زندصبحش تو تیغ بین که چگونه همیکشدچالاك
مبین زچرخ بدونیك زانکه نزدقدر چه گردش افلاك و چه چرخه حکاك
بلی زحکمت خالی نباشد اینحرکت ولی چنان نه که گوید منجم افاك
همه نماز تو فوتست و اینت کمترغم ۷ بفوت معصیتی سالها شوی غمناک

---

(۱) تمام نیست - یعنی بس نیست . کفاف نیست ده انگشت - نسخه
(۲) دوبیت یعنی عمری که یکدم ویك چشم بهم زدن آنرا بملك دنیا نمیتوانی خرید آیا دریغ نیست که صرف جمع مال و عمارت املاك کنی .
(۳) لاك - تغار وکاسه چوبین وچیزی سرخ و معروف که بدان چیزها بچسبانند . یعنی توانگری را درقناعت میتوان یافت نه درکثرت اموال و زخارف دنیوی .
(٤) مفلاك - صیغه مبالغه جعلی‌است از فلك بمعنی فلك زده و بینوا که در اینزمان مفلوك گویند . (٥) سعد ذابح وسماك رامح - دو ستاره اند .
(٦) زراد خانه - زره سازخانه ودراینجا بمعنی جایگاه ساختن‌اسلحه‌است . گشاد - کمان یعنی کمان چرخ در زراد خانه ازل ساخته شده از آنسبب پادشاهی چون نمرود را بنیم پشه که پشه‌لنك باشد هلاك کرد .
(۷) یعنی همه نمازهای تو فوت میشود و هیچ غمی نداری ولی اگر معصیتی از تو فوت شود سالها غمناك هستی .

روان آدم شاید که نازد ازتو خلف   که عقل‌وشرع دهی‌هردومهردختر تاك
چولاله‌گر قدحی داشتی بکف ازشرم ۱ چولاله کوجگرت‌سوخته‌گریبان چاك
بدانکه نرگس روزی‌گرفت‌بر کف‌جام   ببین‌چگونه سرافکنده ماند و اندهناك
چه ژاژطیان‌نزدیك توچه این سخنان ۲ چه مشك‌خالص‌پیش‌دماغ‌خشك چه ناك
توعفوکن عثرات من‌ای خدای‌کریم   که‌گرچه پرگنهم قط ماعبدت سواك

قصیـــده

درمدح شهاب الدین خالص

زهی زفرتو سرسبز چرخ مینارنگ   زمقدم توسپاهان‌گرفته صد اورنگ
خلاصه همه عالم شهاب دین خالص   که مثل او ننماید سپهرآینه رنگ
فلك زقدر تو اندوخته بسی رفعت   خرد زرای توآموخته بسی فرهنگ
سوی مدارج مدح توبال‌خاطرسست   سوی‌مصاعد قدرتو پای‌فکرت لنگ
بلندقدر توخواندست اوج‌گردون پست   فراخ جود توکردست‌کارکانها تنگ
ز آفتاب کمال تو مهر یك ذره   زمنجنیق نکال توچرخ یك‌خرسنگ
سمند بختت و سیر فلك فراخ عنان ۳ کمند عزمت ودست قضادرازآهنگ
بود بدست تواندرحسام جان آهنج   بدانصفت‌که بود درمیان بحر نهنگ
زمین بوقت درنگ وزمانه‌گاه شتاب   زعزم و حزم توآموخته‌شتاب ودرنگ
ز بیم لرزه در اجزای‌کوهها افتد ٤ چو برنهی توبشاخ‌گوزن تیرخدنگ
زسهم تیغ تو بدخواه توزقید حیاة   گریختست ازانسوی‌مرگ‌صدفرسنگ

---

(۱) یعنی اگر لاله وار قدحی ازمی بکف داشتهٔ باید مانند لاله ازشرم گناه جگرت سوخته وگریبانت چاك باشد ولی ترا شرم درکار نیست .
(۲) ناك ـ مشك وعنبر آلوده وساختگی .
(۳) یعنی درعالم وجود دوفراخ عنان وفراخ میدان وجود دارد یکی سیرفلك ودیگر سمندبخت تو و دو درازآهنك نیزوجود دارد یکی‌کمند عزم تو ودیگری دست قضا .
(٤) کمان های خوب ازشاخ گوزن ساخته میشده . یعنی آنگاه که تیر درچله کمانی که ازشاخ گوزن ساخته شده بگذاری دراعضای کوهها لرزه میافتد .

ازانکه خاست چوتو تیغزن ز آل حبش ۱ زتیغ هندی‌ترکان همی برآمد زنگ
گه شکار چنان خون‌چکانی ازدل‌شیر ۲ که روی‌چرخ منقط‌شودچوپشت‌پلنگ
نسیم خلقت اگربگذرد بچین‌نه عجب ۳ که جان‌پذیرشوددردیارچین سترنگ
جزازبرای وجودت‌که عالم معنی‌است ٤ قلم صحیفه ابداع را نزد بیرنگ
نفاذ امر تو انگیخته فلك را سیر ٥ شکوه حلم توآموخته زمین‌راسنگ
خدای داندکنز غیبت رکاب شریف همی‌نمود همه نوش‌عیش‌ماچوشرنگ
میان صبرودل ازآرزوی توصد میل ٦ میان‌دیده وخواب ازفراق‌توصدجنگ
زضعف‌همچون کلك‌وزسوزهمچون‌شمع زگریه‌همچوصراحی‌زناله‌همچون‌چنگ
چونقطه‌بی‌توهمه‌طول وعرض کرده‌رها چوغنچه بی‌توبخوددرگریخته دلتنگ
زانتظار چونرگس نهاده چشم براه زشوق همچو ترازونهاده بردل‌سنگ
زخواب دیده همیداشت‌بی‌خیال‌توشرم دهان زخنده همیداشت‌بی‌جمال‌تو ننگ
هزار منت و شکر خدای عز وجل که بازکردست اقبال‌سوی ماآهنگ
بدولت تو ازین پس بچرخ دون باما ۷ نه نیش‌یازد عقرب‌نه‌کج رودخرچنگ
همیشه تاکه پدید آید از مدارفلك گهی‌طلایه روم وگهی طلایه زنگ
کمینه پایه جاه تو باد نه‌گردون کهینه چاکرقدرتو باد صدهوشنگ
دل عدوی تو ازجورآسمان مجروح ۸ نه‌آنچنان‌که شود ملتئم بمرداسنگ

حرف لام

درتحمید باری و نعت پیغمبر

هرنفس کان نزپی یاد جلال ذوالجلال درجهان‌جان برآری آن‌وبالست آن‌وبال

---

(۱) معلوم میشود شهاب الدین درنسب حبشی بوده‌است .
(۲) گه شکارچنان خون فشانی ازدل‌شیر که روی چرخ منقش شودچوپشت‌بلنك ـ نسخه
(۳) سترنك ـ مردم گیا .
(٤) بیرنك طرح وزمینه نقاشی‌که اکنون بسیاهقلم معروفست .
(٥) بنموده‌آسمانرا سیر ـ نسخه (٦) میان وصل ودل ازآرزوی تو صد ذل ـ نسخه
(۷) ازین پس زچرخ دون مانا ـ نسخه
(۸) مرداسنك ـ درقدیم علاج جراحات بوده .

هان بتوحید خدای و نعت پیغمبر گرای　تاشود کفارت آن ترهات خط و خال
قادری کز قدرتش خالی نباشد هیچ چیز　عالمی کز علم اوبیرون نباشد هیچ حال
خالق جسمست وجان ورازق انسست وجان　مبدع عقلست ونفس وواهب جاهست ومال
ذات اوبی آفتست و قدرتش بی علتست　صنع اوبی آلتست و ملك او بی انتقال
حکم او بر اختیار وفعل اوبی احتیاج (۱)　منع او براتصال و بعداو بر انفصال
وصف دیمومیت او هست حی لاینام (۲)　نعت وحدانیت او هست فرد لایزال
هست وهم تیز روز ادراك ذاتش مانده لنگ　هست نفس ناطقه از وصف کنهش مانده لال
عقل کل خود کیست دهلیزی زدرگاه قدم　نفس کل خود چیست ناموسی زدیوان جلال
در کمالش نیست تغییر وتناهی راجواز　در کلامش نیست طغیان وتباهی رامجال
عقل اندر راه او دیده بچشم معرفت　وهم را درمنزل اول شکسته پرو بال
آفتاب قدرت اوهست بر چرخ قدم　فارغ ازنقص کسوف وایمن ازننگ زوال
کوه بهرطاعتش بسته میانست از کمر　چرخ بهرامتثالش حلقه درگوش ازهلال
قطرهٔ ازنعمت او دان یم آب فرات (۳)　شمهٔ از رحمت او خوان دم بادشمال
صنعش ازخاری برود آردهمی صدگونه گل　لطفش ازخارا برون آرد همی آب زلال
حکمتش آرد زباد مهرگان زر درست (٤)　قدرتش بارد زابر ماه دی سیم حلال
کرده ازیکقطره آب وخون بقدرت تعبیه　لعل اندرجان سنگ ومشك درناف غزال
تربیت زویافت اطفال نبات اندر نما　ورنه نفس ناطقه هرگز نپروردی نهال
بی قضاوقدرتش والله که جمله عاجزند (٥)　هم عناصرزاختلاف وهم هیولی زاعتدال
گوی گردونرا که سرگردان چوگانقضاست (٦)　چون مدبرخوانی اورا عقل کی داندحلال

(۱) حکم او براحتیاج و فعل او بر احتیاج - نسخه .
(۲) وصف قیومیت او هست - نسخه . (۳) دان نم آب حیات نسخه .
(٤) زر درست - زر مسکوك ورواج . زر باد مهرگان - برك های زرد خزانی. سیمی که ازابر دیماه میبارد - برف . سیم حلال - محلول وپاك ازدغل وغش .
(٥) یعنی اختلاف عناصر ازقضای اوست و اعتدال هیولی بقدرت اوست و اگرقضا و قدر نباشد اختلاف عناصر و اعتدال هیولی ازبین خواهد رفت و موجودات نابود خواهند شد .
(٦) یعنی گوی آسمان مدبر امورجهان نیست ودخالتی درکارها ندارد و خود در دست چوگان قضا لطمه خوار و سرگردانست . چون مدبر خواهی اورا - نسخه .

ماه‌وخورشیدی که آن صباغ‌واین‌طباخ‌تست ۱ گرمقدر دانی ایشانرا بود عین‌ضلال
نقش بی‌نقاش‌چون‌صورت‌نمی‌بندد بعقل ۲ کی‌پذیرد نظم بی‌صانع جهانرا اتصال
ذات او گرجوهرستی یاعرض‌چون‌ذات‌ما ۳ همچوما آفت‌پذیرستی‌زدور ماه وسال
هست‌درراهش زبهر امرونهی‌شرع او ٤ علم از بهرعقیله عقلت ازبهر عقال
زنگی‌وترك‌وبدونیك‌ازقضایش زاده‌اند تانگوئی‌این‌زدیوست‌آن‌دگرازذوالجلال
پس‌زمرگت بعث‌خواهدبودتادرحضرتش ٥ ازتو کلیات وجزئیات را باشد سؤال
شو پی‌قرآن و اخبار پیمبر گیرو رو تا برون‌آردترا ازچندوچون‌وقیل‌وقال
عقل بهرمعرفت‌دان شرع ازبهر وجوب ٦ انبیا از بهر حجت نقل بهر امتثال
مقصد پیغمبران مقصود موجودات کل ۷ احمدمرسل که‌عالم‌یافت ازقدرش کمال
آنکه‌ارکان طبایع یافت ازخلقش‌نظام وانکه اخلاق‌مکارم یافت‌ازخلقش‌جمال
جرم را برآبروی اوحواله صدکرم فقررا ازکان خوان او نواله صدنوال
قدر او اندوخته بی‌مایگان را اقتدار عدل اوآموخته نوروز هارا اعتدال
عقل کش‌تخت‌ازدلست وقبه‌ازکاخ دماغ ۸ ساخت‌منصب درسرای‌شرع‌اوصف‌نعال
بولهب‌درمکه زواعراض میکردوصهیب ۹ مانده ازشوق‌رخش‌درروم‌بی آرام‌وحال
دین‌زدرویشان‌طلب‌نزخواجگان‌باشکوه ۱۰ زانکه گوهرازصدف‌یابی‌نه ازماهی‌وال

(۱) ماه ـ صباغ و رنك پرورگلها ومیوها وخورشید ـ طباخ و پزنده آنهاست .
(۲) یعنی جهان نظم اتصالی ودائمی بی‌وجود صانع نمیپذیرد . نقش بی‌نقاش چون صورت نمی بندد بفعل ـ کی پذیرد نظم بی صانع جهانی زانفعال ـ نسخه .
(۳) همچوما آفت پذیرفتی ز دور ـ نسخه .
(٤) عقیله در اینجا بمعنی شتر بزرگواراست یا بزرك قوم . یعنی علم برای عقیله عقل تو زانو بنداست تا عقل درراه اوامر و نواهی شرع پای نگذارد وآنهارا متوقف برشارع بداند وخود اجتهاد نکنند .
(٥) ازپس مرگت یقین میدان کز امر حضرتش ـ نسخه
(٦) یعنی عقل برای معرفت خدا و شرع برای تعیین و اجبات و انبیا برای حجت توحید آوردن ونقل اخبارآنان برای امتثال اوامرشرع‌است ـ نقل بهر انتقال ـ نسخه
(۷) این بیت عطف بربیت سابق‌است ـ یعنی نیز بدانکه مقصد پیغمبران مقصودکل موجوداتست که احمد مرسل باشد . (۸) ازدلست وقبه از طاق دماغ ـ نسخه
(۹) صهیب ـ یکی ازاصحاب پیغمبراست‌که ازروم مجذوب شده وبمدینه آمده باسلام مشرف شد . (۱۰) ماهی وال یکنوع ماهی عظیم بزرك و فلس دار

گاه جویان لطف طبع اوانس رامهربان ۱ گاه گویان شوق جان او- ارحنا یابلال
چشم او با کحل ما زاغ ایمنست از چشم زخم ۲ گوش او با سر او حی فارغست از گوشمال
دشمن اولاد او هستند اولاد الزنا ۳ مبغض اصحاب او هستند اصحاب الشمال
باد ازیزدان درودی هم بقدر قدر او بر روان اوی و بر یاران و بر اصحاب و آل

قصیـــده

درمدح ملك اعظم اردشیر بن حسن اسپهبد مازندران

ایکه در دست تو هرگز نرسد دست زوال ٤ دور باد از تو و از دولت تو عین کمال
ای زمین حلم زمان جنبش دریا بخشش ایفلك قدر ملك سیرت خورشید جمال
مردم چشم خرد واسطه عقد ملوك اردشیر بن حسن شاه پسندیده خصال
ملك مشرق و لشگر کش اسلام که هست برجهانداریت از خلق جهان استقلال
قاصر از کنه جلال تو مقادیر عقول عاجز از نقش مثال تو تصاویر خیال
باز اقبال ترا هفت فلك زیر دو پر مرغ انصاف ترا هفت زمین زیر دو بال
ماه منجوق تو در ساعد جوزا یاره نعل شبدیز تو در پای ثریا خلخال
گاه وصف نظر تربیتت نامیه لنگ گاه شرح شرف مرتبتت ناطقه لال
دهر درجی است درو نقطهٔ از ذکر تو خط ٥ ملك روئی است بر او دایره چتر تو خال
ذروه چرخ رفیعست ترا صحن سرای ٦ قمه عرش مجیداست ترا سقف جلال
روز خشم تو شیاطین همه در تف و گداز روز بار تو سلاطین همه در صف نعال

---

(۱) انس - یکی ازاصحاب پیغمبر است .

(۲) ایمن است ازچشم بد - نسخه

(۳) هستند اولاد زنا - هستند اصحاب شمال - نسخه .

(٤) دست اول - مسند وزارت و پادشاهی ودست دوم - بهمان معنی معروفست . عین کمال - چشم بد ، بنظر من ازآنسیب چشم بد را عین کمال گویند که بکمالات شخص توجه کرده وزیان میدهد نه بنقص های او . ایکه درملك تو هرگز نرسد - نسخه.

(٥) یعنی دهرصفحه درج ونگارشی است که یك نقطه ویك شمه از ذکر محامد تو تمام خط آن درج را تشکیل داده و مملکت چهرهٔ زیبائی است که چتر سیاه پادشاهی تو بر آن خال زیبائی است .

(٦) قمه - بضم وتشدید سر هرچیز و بلندی هرچیز. قبه عرش مجیداست - نسخه .

دور باد ، ارتف خشم‌توزبانه بکشد ۱ آهن‌اندردل کوه آب‌شودسنگ زگال
عافیت دردوجهان رخت کجا بنهادی گرنه‌این‌خشم‌ترا حلم‌بدی در دنبال
گرزمین ذرهٔ ازحلم توحاصل کردی دگرازنفخه صورش نرسیدی‌زلزال
ای که چاوش ره حشمت توخاتم جم ایکه سرهنگ‌درهیبت تورستم زال
چترداری ترا کرده تمنا خاقان پاسبانی‌ترا کرده تقاضا چیپال
همه چیزیت توان‌خواند مگرفردقدیم ۲ همه چیزیت‌توان گفت‌مگرعیب ومثال
پیش ازان‌کادم منشور خلافت بستد ۳ تودرآنعهد ملك‌بودی وآدم صلصال
آسمان‌طفل‌بدآنگه که‌زمین‌ملك‌توبود وافتاب ازعدم‌آنروز رسیده چوهلال
ازنم قطره کیمخت زمین‌خشک نبود ٤ کاسمان میزد درپیش‌رکاب تو دوال
اولین‌روزعطارد که بدیوان بنشست ٥ بجهانداری از بهرتو بنوشت مثال
درازل ملك‌تو پرداخته شد فارغ باش ٦ زانکه ملك ازلی‌را نبود بیم زوال
دولت آنست که ازدورزمان نبشولد ۷ ورنه باشدهمه کس‌رادوسه‌روزی‌اقبال
دوحه سلطنت هر که‌قوی‌ترزان‌نیست ۸ چون‌نکوبنگری‌ازباغ توبرداست‌نهال
حقتعالی‌بتوزان داد همه روی‌زمین که ترا خلق‌همه روی زمینند عیال

---

(۱) یعنی تف خشم توکه ازگیتی دور باد اگر زبانه‌کشد و شعله ورگردد آهن در دل کوه آب و سنك زگال میشود . دور باد - حشو ملیح‌است .

(۲) یعنی ترا همه چیز میتوان خواند جز خدای فرد قدیم و همه چیزی در حق تو میتوان گفت مگر عیب‌که در تو نیست و مثال توکه درعالم وجود ندارد .

(۳) یعنی پیش ازآنکه آدم در زمین خلیفة الله شود تو در زمین پادشاه بودی و آدم هنوز خاك بود . منشور خلافت - اشارتست بآیه انا جعلناك فی‌الارض‌خلیفة .

(٤) درخبر استکه پیش ازخلقت چند سال ابر بر زمین متصل میبارید و زمین ها همه دریا بود . کیمخت زمین - یعنی پوست کیمخت مانند و خشن زمین .

(٥) یعنی‌اولین روزکه عطارد دردفتر انشاء نشست فرمان جهانداری برای تو نوشت .

(٦) یعنی پادشاهی ترا روز ازل بتو پرداختند و ملك ازلی زوال ندارد .

(۷) بشولیدن - پریشان شدن .

(۸) یعنی هرکس‌که دوحه و ریشه پادشاهی هیچکس قوی‌تر ازو نیست چون نکو بنگری ازآنستکه نهال سلطنت را ازباغ توبرده و آنجا نشانیده . دوحه سلطنت هرکه قوی‌تر زانست - نسخه .

ساقی مجلس انعام تو بی مولامول ۱ جام‌ها برکف امید نهد مالامال

مال و دشمن برتو دیرنپایند ازانك ۲ ملك دشمن مالی وشه دشمن مال

درسرتیغ و زبان قلمت تعبیه شد درازل قسمت ارزاق و محل آجال

همه‌شاهان‌جهان ازتووجودت خجلند این‌چه‌شیوه‌ست که شه‌دارددربذل‌نوال

جمع‌مالست‌غرض این‌دگران‌راازملك ۳ ملك مارا ازملك‌غرض بخشش‌مال

لاجرم مشرق‌ومغرب‌ز تو پر شکر و ثناست حاصل‌این‌دگران‌نیست‌بجزوزر ووبال

آنچنان تازه که طبع توزبخشش گردد جگرتشنه همانا نشود زاب زلال

گاه دانش‌چوخرد نقب‌زنی‌دردل‌غیب گاه بخشش‌نکنی فرق منی‌ازمثقال

ای که‌هرگزنبودحکم‌تومشغول‌جواب وی‌که‌هرگزنبودجودتوموقوف‌سؤال

توبخرمدح که ازبیم عطاآن‌دگران نام شعر و شعرا نیك ندارند بفال

دی‌چوازمطلع خودتیغ زدآیینه‌چرخ ٤ طلعت‌شاه‌جهان دیدی ، هم‌زان‌منوال

چون برآمد بافق‌گرم‌درآمد بعتاب ٥ بامن‌ازراه مجارات نه ازروی‌جدال

گفت‌کای شاعرشاهی که همی‌نازد ازو تاج‌وتخت ملکی‌راست‌چوعاشق‌زوصال

تا تو آراستهٔ شعر بالقاب ملك ٦ یافتست ازتوسخن رونق‌بازارو کمال

شاهراعادل خوانی نتوانگفت که‌نیست ۷ لیکن‌این‌عدل‌بودنزدتو؟ نیکوبسگال

اوبیك لحظه بتاراج دهد بی‌جگری آنچه‌من‌دردل کان‌جمع کنم‌دردوسه‌سال

خاك بیز فلکم خیره چراغی بردست ۸ شعله‌جاروبم‌وکان کیسه‌وگردون‌غربال

---

(۱) مولامول ـ مسامحه و تأخیر . (۲) یعنی توملکی هستی مالش دهنده دشمن وشاهی هستی ازشدت جود دشمن زرومال . (۳) غرض آن دگرانرا ازملك ـ نسخه

(٤) یعنی دوش‌که آفتاب طلوع کرد وطلعت شاه جهانرا اگردیدهٔ حال خورشید هم از همان منوال بود ، بامن چنین وچنان گفت . (٥) مجارات ـ محاوره و سخن رد وبدل کردن . (٦) شد حرام ازسخن تو سخن سحرحلال ـ نسخه .

(۷) یعنی تو شاه را عادل خواندهٔ و نتوانگفت‌که عادل نیست اما نیکو بسگال و اندیشه‌کن‌که آیا این عدلست‌که شاه بیك‌لحظه بی جگر و غم محصول دوسه ساله مرا بتاراج جود میدهد یاظلم‌است . جگر ـ اینجا غم واندوه .

(۸) دو بیت توضیح ظلم شاهست . یعنی من یك خاك بیزآسمانی‌هستم‌که برای پیدا کردن قراضهٔ چند درزمین خاك بیزی میکنم وچراغی ازنور بردست دارم وشعله اشعه جاروب وکان کیسه و گردون غربال منست تابتوانم پس‌ازچندین سال دخیرهٔ درکان فراهم‌کنم وچون فراهم شد شاه بستم تاختن‌کرده و همه را می‌بخشد .

راست‌چون‌چندقراضه بهم‌آمد اینك — جودشه‌تاختنی آرد و بخشد درحال

آخر ازبهرخدا چند کنم بر در او — ۱ هرسحرگاه چومظلوم‌زکاغذ سربال

گفتم‌اورازسخاباز توان داشت‌بگفت؟ — ۲ این‌چه سودای‌غروراست‌وتمنای‌محال

ابرچون رای‌عطاکردتوانگفت مبار؟ — شاخ‌چونقصدهواکردتوانگفت مبال؟

توچه‌خدمت‌کنی ار زرنزنی بهرملك — ۳ چونتوصدمشعله دارست‌براین‌دربطال

مکن‌ایشاه که‌کان کیسه تهیکرد ازتو — زروسیمست که‌میبخشی‌نه‌سنگ‌وسفال

کف کافی‌تو باکان‌چه عداوت دارد — که بیکبار برآورد ازو استیصال

ملك ازبخشش بسیارا گرنیست‌ملول — بنده راباری‌ازین‌بیش‌شدن‌خاست‌ملال

عنصری کوکاهمیگفت‌که محمود کریم — ٤ گو بیا ازکرم‌شاه بخواه استحلال

کو غضاری که‌همیگفت بمن‌فخرکند — ٥ هرکه او برسریك بیتم‌بنویسد قال

گوبیا شاعرشه بین که همی‌ازدرشاه — دربدامن کشد و زر بمن‌اطلس‌بجوال

مرکب‌خاطرمن دوره اندیشه گسست — ٦ درمدیح توسخن‌راچوفراخست‌مجال

غایت‌آنچه بدان دست تصرف نرسد — درمدیحت‌چوبگویند بودوصف‌الحال

تاهمی‌چهره‌گشاید مه رومی‌صورت — تاهمی‌طره طرازد شب زنگی‌تمثال

باد درقبضه حکم تو عنان‌گردون — باد بردرگه جود تو مجال آمال

مرغ‌انصاف ترا گوی‌زمین در منقار — شیراقبال ترا جان عدو در چنگال

---

(۱) سربال - پیراهن . در باستان رسم بوده که مظلومان برای تظلم در پیشگاه شاه پیراهن و سر بال کاغذین میپوشیده اند .

(۲) اورا ز سخا بازتوان داشت مگوی - نسخه . باز توانداشت بگوی - نسخه .

(۳) یعنی فایده وجود تو سکه زدن بر زراست برای بخشش ملك وگرنه چون‌تو درآسمان صدها ستاره مشعل دار برای شاه هستندکه عمر ببطالت میگذرانند .

(٤) یعنی عنصری‌را بگوبرای این گفته گناه ازکرم شاه حلالیت طلب کن . همی گفت که محمود وکرم - ازکرم شاه بخواه استدلال - نسخه ،

(٥) اشارتست بدین بیت غضایری رازی - من آنکسم که بمن تا بحشر فخرکند — هرآنکه برسریك بیت من نویسد قال .

(٦) یعنی مرکب خاطر من ازهم‌گسست و بازماند ازبس میدان مدیح ترا جولانگاه فراخ است

قصيده

در مدح امام عالم صدرالدين

بخوب طالع و فرخنده روز و فرخ‌فال بتافت از افق شرع آفتاب کمال
چه‌آفتابی ؟ رخشنده رای و بخشنده نبرده ننگ کسوف وندیده نقص‌زوال
امام عالم و مخدوم عصر صدر الدين سپهر مهر لقا و سحاب بحر نوال
زهی عطای‌تو مکثار و باس تومقدام ١ زهی سخای‌تو مضیاف وخلق‌تو مفضال
کف توضامن‌ارزاق و واهب اموال در تو قبله اقبال و کعبه آمال
زفیض جود تو بحرمحیط یك قطره بسنگ حلم توصدکوه قاف‌یك‌مثقال
نواله خوارسرخوان تو ملوك وملك ٢ حواله دار درخلق توشمول و شمال
توعقل‌محضی و ابنای دهر همچودماغ توروح صرفی واهل زمانه چون‌تمثال
تراست برهمگان سروری باستحقاق تراست برهمگان خواجگی باستقلال
رفیع منصب تو بر سر سیادت تاج خجسته مسند توبررخ شریعت خال
حلال پیش جنابت جناب بیت حرام ٣ حرام پیش حدیثت حدیث سحرحلال
زدست جودتو رنجور بوده‌اند الحق ٤ مدام بازوی وزان وساعد کیال
گزاف‌کار سخای تو ازمیان بردست ٥ مدنقی ترازوی و زحمت مکیال
زبس که غارت کردند وای‌دست ودلت ٦ اگر نخواهند ازکان و بحر استحلال
درآندیارکه حزمت براو کشد سدی نیابد آنجا یأجوج فتنه هیچ مجال
کسیکه‌گویدکزروح محض‌بود مسیح تمام باشد او را بذاتت استدلال
هوس‌گرفت مگر چرخراکه پی‌گیرد سوی مدارج قدر رفیعت اینت‌محال
تراست آن‌شرف صدرومرتبت‌که درو چومن نشیند روح القدس بصف‌نعال

---

(١) مکثار - بسیار . مقدام - بسیار پیش‌آینده درجنك . مضیاف - بسیار مهمانی کننده . مفضال - صاحب جوانمردی وفزونی .

(٢) ملوك پادشاهان . ملك - بفتحتین - فرشته . شمول وشمال - هردو بمعنی باد شمال .

(٣) یعنی حرمت درگاه وجناب تو بحدی‌است که جناب بیت حرام درنزد اوحلالست وبی‌حرمت وحدیثی‌که ازفصاحت سحرحلال باشد درپیش حدیث توخواندنش حرامست

(٤) رنجور بوده است الحق - نسخه

(٥) مدنقی - جهد تمام درسنجش کردن ودانه را بحساب آوردن .

(٦) یعنی دست و دل توکان و بحر را ای بساکه غارت‌کرده اند و اگر استحلال از کان و بحر نخواهند وای برحال آنها .

ز مقدم تو سپاهان اگر شدی آگاه ۱ ترا ازانسوی زنگان نمودی استقبال
زفرقت توچه گویم چه رفت برسرما زغیبت تو ندانم که چون گذشت احوال
نه‌خواب‌چشم و نه‌صبردل ونه راحت‌تن نه‌طعم عیش‌ونه امن‌سرونه عصمت مال
از آرزوی تو سالی بقیمت روزی ۲ در انتظار تو روزی بقامت صدسال
بمانده‌بی‌تو من ازجوردهرسرگردان گرفته بیتو مرا ازوجود خویش‌ملال
چنان بوعده همیکردچرخ مولامول ۳ که شدزخون‌دلم طشت‌چرخ مالامال
همی نبشت زمانه جریده آفاق ٤ همی نوشت ستاره صحیفه آجال
درازقصه چه خوانم که کم نخواهدشد وگرچه رانم عمری سخن بدینمنوال
هزارشکرخدا راکه رایت تو رسید بمستقر جلال و بمرکز اقبال
چو باز دیدم این طلعت مبارك تو ٥ همه سلامت دان‌آن صواعق واهوال
همیشه تاکه بنالند بیدلان ز فراق همیشه تاکه ببالند عاشقان ز وصال
فلك‌مقیم درت **بالعشی و الاشراق** جهان بکام دلت **بالغدو والاصال**

قصیده

در مدح قاضی نظام الدین

ای‌روشن ازوجود توگشته جهان‌عقل آب حیات خورده زلفظ تو جان‌عقل
صدر جهان وخواجه عالم نظام دین کزروی عقل برتری از لامکان‌عقل
خورشید نورگستری اندرفضای‌شرع دریای علم پروری اندر جهان عقل
پای شهامت تو سپرده رکاب فضل دست تصرف تو بسوده عنان‌عقل

---

(۱) زنگان - شهری‌است درمیان قزوین و آذربایجان که بتعریب زنجان شده . معلوم میشود ممدوح از اصفهان برای استحکام کار خود نزد اتابکان سلجوقی آذربایجان رفته و با منصب و رتبه قضا باز ازراه زنجان بسوی اصفهان برگشته است .
(۲) یعنی سالی‌که در آرزوی تو طی شده قیمت یك روز نداشت ولی هرروزی از آن بدرازی صد سال بود .
(۳) مولا مول ـ مماطله وتاخیر درپی تاخیر .
(٤) یعنی زمانه همی جریده وطومار آفاق را طی‌کرده و بهم می پیچید و همی‌ستاره صحیفه آجال و مرگها را مینوشت .
(٥) یعنی دیدارتوصواعق ،رك وهول وترسهای مارا ناگهان بسلامت مبدل ساخت .

الفاظ دلگشای تو شد نقشبند روح وانفاس نکته زای توشد ترجمان عقل
سروی شده نهال تودربوستان شرع بدری شده هلال تو بر آسمان عقل
کردست بازخاطر تو صید مغزعلم خورده همای طبع تو ازاستخوان عقل
گشتست پرگهر ز بنانت زبان کلك گشتست پر درر ز بیانت دهان عقل
واقف شدست فهم توبرمشکلات شرع آگه شدست طبع تو ازسوزیان عقل
در باغ نشو پیش از تأثیر نامیه ۱ کردست ناطقه ز دمت گلفشان عقل
ازخاندان شرعی و از اهل بیت علم زان باردای فضلی و با طیلسان عقل
بازار عقل بشکند از توکه درصبی بر ترگرفتهٔ تو دکان از دکان عقل
طفلی و پیر عقل طفیلی رای تو نازد همی ببخت جوان تو جان عقل
روح القدس شکردهدآنگه که درسخن طوطی نطق تو بپرد زاشیان عقل
عیسی روزگاری و در مهدکودکی ناطق شدست در دهن تو زبان عقل
دست سیه چو مردم دیده همی ترا ۲ زیبد که روشنست ز تودیدگان عقل
تو مرکزی ز دایره نه فلك برون هرگز رسیده نیست بدینجا گمان عقل
بازاد اندکت شده بسیار علم جمع ۳ زان پر عجایبست زتو داستان عقل
شش سالهٔ که دیدکه بربام هفت‌چرخ زد پنج نوبت وشد سلطان نشان عقل
تا از در سرای وجود اندرآمدست ننهاده پای بیرون از آستان عقل
ای مانده زیر وبالا ازتوجهان جهل وی گشته آشکارا بر تو نهان عقل
چون تو پسر نزاید هرگزبروزگار ٤ چونتوگهر نخیزد هرگز زکان عقل

(۱) یعنی درباغ نشو و ارتقای بشر پیش ازآنیکه قوه نامیه در وجود توکه اکنون خرد سال هستی تأثیری کند وجسم تو بحد رشد برسد قوه ناطقه از دم و بیان تو برسر عقل گل علوم افشانده است .

(۲) دست سیه ـ مسند سیه که خاص ملوك ووزرا بوده برطبق شعار عباسی .

(۳) زاد اندك ـ عمر اندك . سه بیت یعنی با عمر اندك علم بسیار بر تو فراهم شده وجز توطفل شش سالهٔ که دیدکه پنج نوبت سلطانی درمملکت عقل بزند وتا در سرای وجود قدم نهاده هرگز ازآستان عقل قدم بیرون نگذاشته باشد .

(٤) دوبیت یعنی چون تو پسری هرگز روزگار نمیزاید که از کلك ریزنده عقد گهر باشد درکنار شرع و ازنطق منطقه وکمر بندی باشد برمیان عقل .

از کلك ریز عقدگهر درکنار شرع وزنطق بند منطقه ها برمیان عقل
والله که گر بزیر فلك درهزار قرن چون تو شهی بیاید صاحبقران عقل
ای بس خجالتاً که بود عقل‌را زروح گررای روشن توکند امتحان عقل
باشندآنگهی که تو ازفضل دم زنی کروبیان نواله ستانان خوان عقل
گرزرفشاند هرکس من درفشانده‌ام در زیر نعل مرکب تو ازبنان عقل
تادل بود بنزد حکیمان محل روح تا از دماغ یابد عاقل نشان عقل
بادات زیر سایه اقبال رکن دین ۱ جان درامان ایزد و تن درضمان‌عقل
زین‌پس براوج منبر تذکیر برخرام تاهم بیان علم کنی هم بیان عقل

قصیده

درمدح صدر اجل ابوالفتوح محمد قوام‌الدین هنگام مسافرت حج

هزار منت و شکر خدای عزوجل که سوی‌صدرخرامید بازصدر اجل
امام مشرق ومغرب قوام دین‌خدای ابو الفتوح محمد سپهر مجد دول
گزیده‌طالع‌وطلعت‌ستوده‌سیرت‌وطبع سپهرپایه و قدر و ستاره جاه ومحل
بگرد مسند او در، طوافگاه امل ۲ بچین ابروی او بر، مصافگاه اجل
زعرصه حرمش پای حادثه شده‌لنك زدامن شرفش دست نایبه شده شل
شود زیکنظر اوهزار غم راحت شود زیکسخن او هزار مشکل‌حل
نه عقل یك کلمت زوشنیده مستنکر ۳ نه طبع یکحرکت زوبدیده مستقبل
بلطف جان‌زتن دشمنان کند بیرون که‌خلق‌اوچو گلست‌وعدوی‌اوچوجعل
سخای بیش زخواهش‌عطای بی‌منت دوآیتست که درشأن او بود منزل
درابتدای جوانی ادای این مفروض عنایتیست بزرگ ازخدای عزوجل
زیمن‌دولت‌او دان‌کزین‌صفت امسال شدست بادیه یکسر بمرغزار بدل

(۱) ممدوح این قصیده قاضی نظام الدین فرزند قاضی رکن الدین صاعد است .
(۲) یعنی طوافگاه امل گرد مسند او ومصافگاه اجل برپیرامن چین ابروی او جای داره و بهرکس ابرو بتابد اجل اورا شکار میکند .
(۳) حرکت مستقبل ـ اینجا بمعنی حرکت ساختگی وتقلیدی واستقبال از حرکات دیگرانست .

چوخط وعارض دلدار شدز سبزه و آب ۱ رهی که بود چوچشم لئیم و تارك کل
ز بس زهاب ببایست اندرو کشتی ز بس گیاه ببایست اندرو منجل
بحوضهای وی اندر زلال ترزان آب ۲ که بامدادان بربرگ گل نشیند طل
گرفته طبع صبا اندرو سموم چنان ۳ که گشته مستغنی نرگس اندراوزبصل
دمد زخارمغیلان کنون گل خودروی شود بطعم شکرزین سپس دراوحنظل
بصحن بادیه برکاسه های سربودی ٤ کنون زفرش پر مرتع آمد ومنهل
رهی که بود درآنراه عافیت ازبیم ٥ گرفته همچو بنفشه کلاه زیر بغل
کنون چونرگس بودندطاس زربر کف زبسکه امن همیزد نداکه لاتوجل
اگرچه رفت بظاهرسه اسبه همچوقلم ٦ بسر برید همی راه بارگاه ازل
تبارك الله ازان کوه شکل ناقه او زمین نورد وفلك سیر وآسمان هیکل
بگام اوبگه پویه صعب گشته ذلول ۷ بپای او بگه سیر سهل گشته جبل

---

(۱) دوبیت یعنی راه حجاز که چون چشم لئیم بی آب وچون تارك کل بی سبزه بود اینك ازمقدم وی چون خط دلدار سبز و چون عارض وی آبدار شد وازبسیاری زهاب و سرچشمه باکشتی باید از آن گذشت و از بسیاری سبزه باید داس را در سبزه ها بکار انداخت ودرود . منجل بفتح میم وجیم - داس .

(۲) طل - بمعنی باران نرم وشبنم .

(۳) یعنی هوای بادیه چنان سموم و گرمی گرفته بودکه نرگس بی پیاز میتوانست درآن سرسبز باشد . پیاز نرگس مطابق طب قدیم بسیارگرم است وسموم دارد و همان سموم وگرمی پیاز گویند باعث سرسبزی نرگس است .

(٤) یعنی درصحن بادیه کاسه سرمردارجای داشت ولی ازفرقدوم او اکنون پرازچشمه وچراگاه هست . کنون زفرش بینبوع آمد ومنهل - نسخه .

(٥) یعنی راهی که امن و عافیت ازبیم نرگس وارکلاه خودرا زیر بغل گرفته و فرار میکردند اکنون ازبس امن ندای لاتوجل میزند نرگس وار تمام رهروان باطاس زر درآن رهسپار میباشند .

(٦) یعنی هرچند بظاهر بسوی کعبه سواره رفت ولی مانند قلم که برسه انگشت سوار است و از سر راه میرود او هم راه بارگاه ازل را بسر پیمود .

(۷) یعنی درپیش گام او راه صعب ذلول و رام وکوه سخت بیابان سهل شد . صعب - دشوار . ذلول - نرم ورام . سهل - نرم وهموار .

رسنده تر زقضاو دونده تر زخیال — جهنده تر زجهان ورونده تر زمثل
زکوب‌زخمش تلها نموده همچومغاك ۱ زجرم‌ضخمش گشته مغاکهاچون تل
خجسته طلعت او ازستام او تابان ۲ چنانکه طلعت خورشید ازفراز قلل
دوکعبه دیدند امثال حاجیان بعیان ۳ نه آنچنان که دوبیننده دیده احول
یکی‌است کعبه حجاج وعرضه گاه دعا — یکی‌است‌قبله محتاج و تکیه گاه‌امل
حریم هردومیادین حرمتست و قبول ٤ یمین هر دو محل میامنست و قبل
دل‌یکی شده فارغ زعشق آن دومین ٥ چنانکه شد دل آن‌خالی‌ازمنات وهبل
زهی‌چوروح مجسم بصورت و معنی ٦ زهی چولطف مصورمفصل ومجمل
نه در تو کبر بمقدار ذرهٔ هرگز — نه در تو بخل بمثقال حبهٔ خردل
براه دین چوخردنیست دردلت‌غفلت — بکارخیر چوتوفیق نیست درتو کسل
چوگرد کعبه کشیدی‌تودایره‌زطواف — کشیده گشت‌خطی برهمه خطاوزلل
زخط ودایرهٔ کزطواف وسعی کشند — صحیفه حسنات توگشت پر جدول
مثال کعبه و سعی تو مرکزوپرگار ۷ نشان‌حلقه ودست توهمچوگوی‌انکل
سوی‌مدینه خرامان‌شده براوج شرف — چنانکه چشمه‌خورشید سوی‌برج‌حمل
سرای پرده عصمت زده بهر منزل — شده زحفظ خدا بدرقه بهر مرحل

(۱) یعنی اززمین کوبیدن پای آن ناقه‌که زخمه مانند تند رو بود تلهای بلند مغاك پست عمیق گردید و ازعظمت جرم وجسم وی مغاکهای پست تلی بلند شد .
(۲) یعنی طلعت ممدوح ازستام وکوهان ناقه چون خورشید ازفرازقله‌کوه تابنده بود .
(۳) یعنی حاجیان امسال دوکعبه دیدند اما نه‌آنچنان‌که دیده دوبین و احول می‌بیند بلکه بچشم حقیقت دوکعبه دیدند . دوبینند دیده احول ـ نسخه .
(٤) یعنی حریم هردو قبله میدان حرمت وقبول دعاست و دست راست هردو محل میمنت ها و بوسه هاست . یمین هردو سجل مناسك است و قبل ـ نسخه .
(٥) یعنی دل یکی‌ازدوکعبه‌که ممدوح باشد ازعشق‌کعبه دیگر بسبب حج گذاردن فراغت یافت چنانکه کعبه دیگر بفرمان پیغمبر ازمنات و هبل و بت ها خالی شده بود . دل یکی‌شده فارغ ز عشق لات ومنات ـ نسخه .
(۷) یعنی مثل کعبه وسعی وطواف تو برگرد وی مثل مرکز وپرگار ومثل دست تو باحلقه‌کعبه مثل‌گوی انکل بود . گوی انکل ـ تکمه و حلقهٔ که بر لباس دوزند وتکمه را ازحلقه گذرانند .

چنان زطلعت تو برفروخت آن بقعه | کزآه صبح زد آیینه فلك مصقل
قران علوی خود محترم ازاین بودست | ۱ که چون توئی برسدنزداحمدمرسل
نشان اینسخن آنست کاندران تاریخ | قران زشرم نکردند مشتری و زحل
تو رفته وامده وزتو کسی نیازرده | همین دلیل تمامست بر قبول عمل
زهی مبارك پی خواجهٔ که ازفرت | بناب افعی در زهر یافت طعم عسل
سپاس و منت بیحد خدایرا که ترا | نشد بگرد ریا آبروی مستعمل
خدای داند مستغنیم ازین سوگند | که بی‌حضورشما بود اصفهان مهمل
زشوق گشته نفسهای ما همه یالیت | ۲ زامید گشته زبانهای ما عسی ولعل
زشوق طلعت عالیت بروضیع وشریف | چنان گذشت همی روزوشب که لاتسئل
ز دل نشاط بیکبار گشته بیگانه | زدیده خواب بیك راه گشته مستأصل
همیشه تاکه عربرا بباید اندرشعر | ۳ صفات یار و دیار و حدیث رسم وطلل
بقای مدت عمر تو باد چندانی | ٤ که عاجزآیدازاعدادآن حروف جمل
نهاده دردل توروزگار نقطه بسط | ٥ کشیده برسر خصمت زمانه خط بطل
خجسته بادت ولابدخجسته خواهدبود | ٦ چنین سفر که مثل بودش آخرواول

(حرف میم)

قصیده

درمدح اتابك محمد بن ملکشاه

بساط عدل بگسترد باز در عالم | خدایگان جهان خسرو بنی آدم
قوام چتر سلاطین سکندر ثانی | ۷ پناه دولت سلجوق اتابك اعظم

---

(۱) یعنی قران علوی محترم وسعادت بخش مشهورهمان قران چون توئیست با احمد مرسل ودلیل این دعوی آنست که درتاریخ قران تو بااحمد مشتری وزحل دربالای فلك ازشرم قران نکردند . (۲) زشوق گشته نفسهای ما الست وبلی ـ نسخه . زامید گشته سخنهای ما عسی ولعل ـ نسخه .

(۳) همیشه تاکه عربرا بباید ـ بباشد ـ بیاید ـ اندرشعر ـ نسخه .

(٤) که عاجزآید ازاعداد او حروف جمل ـ نسخه .

(٥) نقطه بسط ـ یعنی مرکز انبساط وگشایش وخرمی .

(٦) چنین سفرکه سبك بودش آخر و اول ـ نسخه .

(۷) یعنی چترپادشاهی که خاصه شاهانست بدو قوام ووجود یافته . قوام وخیرسلاطین ـ نسخه

خطاب کرده بدوچرخ شهریارزمین | لقب نهاده براو عقل مرزبان‌عجم
شهی که تادراو قبله ملوك‌شدست | چهارگوشه عالم زامن‌شدچوخرم
بنای‌ظلم زشمشیر اوست مستأصل | اساس عدل‌بانصاف‌اوست‌مستحکم
مکونات بنزدیك قدر او نا چیز | محقرات بنزدیك حزم او معظم
بتیغ بستدملك زمین زدست ملوك | بتازیانه ببخشید بر عبید و خدم
همی‌ستاند جان و همی‌دهد روزی | گهی بصفحه تیغ وگهی‌بنوك‌قلم
غبارموکب اوتوتیای چشم ملوك | دعای دولت او مومیای جان کرم
زهی سریرتو ارکان عرش‌رامانند | زهی‌ضمیرتو اسرار غیب‌را محرم
توئیکه‌ذکرتوزیبدطرازدوش‌ملوك | توئیکه نام توشاید نگاررویِ‌درم
کهینه بارگه تست گردخیمه چرخ (۱) | کمینه پرده‌گه تست ساحت عالم
بنوررای‌توشدچشم سلطنت‌روشن | زعکس‌تیغ توشدآستین دین معلم
تراست‌زیرنگین‌طول‌وعرض‌رویزمین (۲) | که هست برعدوی‌توچوحلقه خاتم
فلك‌چوزنگی‌اگرپاسبان‌بام تونیست (۳) | چرا بطبلك‌خورشیدومه شودخرم
توحکم کن زتوفرمان‌وازفلك‌خدمت | توامردەزتودرخواست‌وزستاره نعم
نه بی‌اجازت توشام برگشاید چتر (٤) | نه بی‌اشارت توصبح برکشید علم
ولایتیکه‌زتشویش‌پیش‌ازین‌بودست | بسان دوزخ نمرود ، شد بهشت ارم
کمینه تاختن تو زگنجه تابغداد | ازان‌کناره دریا بدین سواحل یم
بسم اسب زمین‌را زهفت‌شش کرده (۵) | پس‌آسمانراگرده زگردآن هشتم
چوآفتاب توبرنقره‌خنگ‌آخته تیغ (٦) | چوکوه‌پیش‌وپس‌توگرفته‌خیل‌وحشم
توپاك‌کردی‌این‌عرصه‌ازمخالف‌ملك | چنانکه کردعلی پاك کعبه را زصنم

(۱) کمینه بزمگه تست ساحت عالم ـ نسخه .

(۲) یعنی چون طول وعرض زمین زیر نگین تسخیر تست ازآن سبب برعدوی‌توچون حلقه خاتم تنك شده است .

(۳) زنگی پاسبان همیشه با طبلك که ساز مخصوص زنگیانست خشنود است .

(٤) نه بی ارادت تو صبح ـ نسخه

(۵) ضم تاء درکلمه هشتم بسبب تنگنای قافیه بفتح بدل شده .

(٦) یعنی تو برخنك نقره‌گون همرنك‌آسمان آفتاب وار تیغ افراخته وخیل وحشم چون کوه درپس و پیش تو جای گرفته . چو ذره پیش و پس تو ـ نسخه

نه روی ملك خراشیده هیچ ناخن ظلم — نه زلف عدل پژولیده هیچ دست ستم

توبیخ خصم بآهستگی زبن بر کن (۱) — که چشم عقل شتاب وظفر ندید بهم

تبارك الله ازین بیکرانه لشگر تو (۲) — که ضبط آن نکند شکل هندسی بقلم

هرانگهی که بجنبید شیر رایت تو (۳) — سروی گاو زمین را درآورید بخم

بهرزمین که دراو لشگر تو حمله کند (٤) — عظیم کاسد باشد در او متاع بقم

که داشت از ملکان لشگری چنین انبوه — زعهد سنجر برگیر تا بدولت جم

در آنزمان که بخیزد غبار معرکه گاه — زمین بزلزله افتد ز سهم و گردون هم

بوقت آنکه دلیران زحرص گیروبدار (۵) — فروگذارند اسباب زندگی مبهم

غریو کوس برنجین و بانگ روئین نای — بگوش گردون آواز زیر باشد و بم

سران نیارند ازسر فرونهادن ننگ — یلان ندارند ازجان فراسپردن غم

زخون شیران گلگونه کرده صفحه تیغ (٦) — ز گرد گردان سرمه کشیده شیراجم

زبس خروش درافتاده کوههارا لرز — زبس نهیب فرو رفته آسمانرا دم

بپیش تیغ اجل در امل فکنده سپر — بپیش حمله فتنه بلا فشرده قدم

سوار و نیزه نماید میان صف نبرد — بشکل شیری پیچان بدست درارقم

روان شیران چون زلف دلبران پر تاب — دهان مردان چون چشم سفلگان بی نم

سر مبارز مالیـده زیر پای فنا — دل دلاور خائیده در دهان عدم

ز کروفر سواران وضرب وطعن سپاه (۷) — در او ز بیم بلرزد مفاصل رستم

بهوش رزم پژوهان اجل گشاده بغل (۸) — زمغز کینه وران مرگ باز کرده شکم

---

(۱) یعنی درکار خصم بآهستگی بکوش زیرا درشتاب ظفر نیست . که چشم بخت تو فتح و ظفر بدید بهم - نسخه . (۲) شکل هندسی عبارت ازارقام تسعه عدداست . شکل هندسی معجم - نسخه . (۳) بدانگهی که بجنبید - نسخه .

(٤) یعنی ازخون جهانرا چنان سرخ میکنی که دیگر کسی را حاجت برنك بقم نیست .

(۵) فروگذارند اسباب زندگی برهم - نسخه .

(٦) گلگونه - غازه سرخ که برای زینت برخسار عروسان کشند . شیراجم - شیر بیشه

(۷) دراو - یعنی درمعرکه گاه ازبیم مفاصل رستم بلرزه میآید .

(۸) یعنی اجل هوش رزم پژوهان و جنگجویانرا بغل گشوده تا مرك را دربغل گیرند یااجل بغل خودرا گشوده تاهوش آنانرا ازسر ربوده و درآغوش گیرد . هوش بمعنی جان هم آمده ونیز مرك از مغز کینه وران شکم بازکرده ومغز آنانرا شکم شکافته و پراکنده ساخته . زمغز کینه کشان مرك - نسخه .

توانذر آئی آنجا عنان گرفته ظفر چو ژنده پیل دمان و چو شرزه شیر دژم

بنعل اسب بپوشیده خاك هفت اقلیم (۱) ببانگ کوس بدریده سقف نه طارم

فکنده رایت سلطان قهر بر بیرق کشیده طره خاتون فتح بر پرچم

بهر کجا که دو صف روی سوی رزم آرند بسنده باشد شمشیر تو بعدل حکم

جهان ندید و نبیند بعدل تو ملکی ز دور آدم تا عهد عیسی مریم

همیشه تاعدد آسمان نگردد بیش (۲) همیشه تامدد فیض خور نگردد کم

نثار بارگه شهریار عادل باد همه میامن نصرت ز بارگاه قدم

شده ممالك عالم برای تو مضبوط (۳) شده قواعد ملت بتیغ تو محکم

قصیده

در مدح صدر اجل رکن الدین

زهی دهان تو میم و ز لعل حلقه میم زهی دو زلف تو جیم و ز مشك نقطه جیم

ز مهر میم تو وز جور جیم تو هستم فراخ حوصله چون جیم و تنگدل چون میم

چو جیم یکدله ام با تو پس چرا بامن ز میم بسته دهانی همی کنی تعلیم

شد آتش رخ تو بر دو زلف تو بستان مگر که زلف و رخت آتشست و ابراهیم

اسیر شد دل مسکین بدام عشق چو دید بزیر دانه نار آن دو رسته در یتیم

زده است افعی زلفت دل مرا و هنوز امید وصل همیدارد اینت قلب سلیم

سیه گلیمی من شد ز عارض تو پدید زند از این پس حسن تو طبل زیر گلیم

از آن ستیزد بیگانه وار بامن یار که میگریزد سیماب وار از من سیم

چو باد او همه تن جان چو شمع من گریان (٤) بیك سلام از و جان بدو کنم تسلیم

---

(۱) یعنی از نعل اسب سواران بیحد و حصر خاك هفت اقلیم پوشیده شده . بنعل اسب بپوسیده . بپوینده ـ بپوسیده ـ نسخه .

(۲) همیشه تا مدد فیضها نگردد کم ـ نسخه .

(۳) یعنی ممالك همه عالم برأی و عقل تو مضبوط وقانون پذیر باد .

(٤) یعنی معشوق مانند باد همه تن جانست و من مانند شمع در غمش گریانم و چنانکه شمع بسلام باد جان تسلیم میکند منهم بسلام معشوق جان خودرا تسلیم خواهم کرد .

ززخم وزردی رویم چوروی اسطرلاب ۱ زجوی خون همه خطش چوجدول تقویم
سخن چه رانم چندین دراز گشت حدیث جفا کشیدن عشاق عادتی است قدیم
تراست جان، ببر وگرد دل مگرد از آن ۲ که هست مدحت صدر جهان دراو تصمیم
کریم مطلق و حرز زمانه رکن الدین کشاید ارز کرم خوانیش رئوف ورحیم
سخای وافر داده لقبش بحرمحیط حیای مفرط نامش نهاده لطف جسیم
عبارتی بود از لفظ اودعای مسیح اشارتی بود از کلك اوعصای کلیم
بپیش قطره جودش کم ازبخار بحار بنزد شعله خشمش کم ازشرار جحیم
مقدمست چوشرع رسول درتفضیل مسلمست چو نام خدای در تقدیم
شهاب هست نسیمی زرای روشن او کز آسمان شرف دور کرد دیو رجیم
ازان خزانه حکمت بدو سپرد خدای که هست درسنن شرع ودین حفیظ وعلیم
بزیر هرسخن اوهزار گونه نکت ۳ بزیر هرنعم او هزار گونه نعیم
خجل همی شود ازجود دست اوطوبی عرق همیکند ازشرم لفظ اوتسنیم
تبارك الله ازان رمزو نکتهای سخن که عقل مدرك عاجز بماند ازتفهیم
زهی زقدر توسرزیرهمچوآب آتش ٤ زهی زحلم توسرکش چوبادخاك حلیم
تونام فضل و سخا زنده کردهٔ ورنی ٥ سخا و فضل بیکباره گشته بود عدیم
زحکمت اربکشد پای چرخ دست قضا ٦ بتیغ صبح کند چرخ را میان بدو نیم
ز باد قهرتو کشته شود چراغ حیات بآب لفظ تو زنده شود عظام رمیم
ز رای روشن تو گیرد ارتفاع فلك چنانکه گیرند از آفتاب در تنجیم

---

(۱) یعنی روی من از زردی و زخم چون روی اسطرلابست و جوی خونی که از چشم بر آن میگذرد مثل جدول تقویم سرخ است . در تقویم جدول سیاه و سرخ معمول بوده . ز زخم و سرخی رویش - نسخه .

(۲) یعنی جان من ازآن تست ببر وپیرامون دل من مگرد زیرا مدح صدرجهان درآن تصمیم وجای دارد ـ که هست مدحت صدر جهان درونش ضمیم - دراو تضمیم ـ نسخه.

(۳) بزیر یك سخن او ـ نسخه . بزیر یك نعم او - نسخه .

(٤) یعنی ازخجالت قدر و مقام بلند تو آتش سربلند مانند آب سرازیر شده .

(٥) بیکباره گشته بود عقیم - نسخه . بیکباره مانده بود عقیم - نسخه .

(٦) بتیغ صبح زند ـ نسخه .

اگر مجسم بودی جلال تو بمثل ۱ نگنجدی بمکان و زمان درازتعظیم
عطای سایل واجب شناختی چونان ۲ که باز می نشناسند سایلت زغریم
بهارعدل تواست آن‌هوای خوش کدراو نه‌لاله‌است سیه دل‌نه‌نرگسست سقیم
فلك چومرکب‌قدرت‌بزین کند سازد ۳ زپوست‌خصم‌تو فتراکرا دوال ادیم
بزرگوارا صدرا ترا توانم گفت شکایت ازبد چرخ خسیس ودهرلئیم
تو کعبه فضلائی و خلق عالم‌را جناب عالی تو از بد زمانه حریم
همیخورم زجفای‌زمانه زخم درشت همی کشم زعنای زمانه رنج عظیم
بنات فکرم‌هستند یکجهان همه بکر نکرده‌خطبه ایشان سخای‌هیچ کریم
چه سود نکته بکرم‌چوشد کرم عنین ٤ چه سودنطفه‌فکرم‌چوجود گشت عقیم
روابود که بنازم بدینقصیده که هست بدیعتر زبهار و لطیف تر ز نسیم
سبك‌چوروح خفیف‌وسلس‌چوطبع لطیف روان‌چوماءمعین وقوی‌چورای‌حکیم
بفردولت مدحت چنان شود سخنم که‌چون‌صدای‌سخایت‌رسد بهفت‌اقلیم
همیشه تانبود چون عقیق‌سنگ سیاه همیشه تانبود چون رحیق‌ماء حمیم
بآب حیوان بادات مشتری‌ساقی ۵ بفر باقی بادات دور چرخ ندیم
میان جام‌نکوخواه توشراب طهور درون جان بداندیش توعذاب الیم
شب عدوی‌تو بادا همی‌دراز وسیاه که دم دراونزندصبح تیغ زن ازبیم

قصیده

درمدح صدر سعید قوام‌الدین ابوالفتوح

زهی ز رای تو روشن جهان تیغ‌وقلم فلك بدست تو داده عنان تیغ و قلم
قوام دین سر احرار واختیار ملوك که نیست جزتو کسی‌قهرمان تیغ‌وقلم
توئی که هستی ازگوهر سخا وکرم توئی که هستی از خاندان تیغ‌وقلم

---

(۱) نگنجدی - بکسر جیم مخفف نگنجیدی‌است.
(۲) غریم - اینجا بمعنی وام دهنده وطلبکاراست.
(۳) زپشت خصم تو - نسخه. زدست خصم تو - نسخه.
(٤) چه سود نکته بکرم که شد - نسخه.
(۵) بعزباقی بادات دورچرخ - نسخه.

توئی که هست تراگاه دانش‌ومردی — بیان فضل وفصاحت بنان تیغ وقلم
نفاذ امرتو وسطوت اشارت تست — (۱) مضا وهیبت و حکم روان تیغ‌وقلم
همی‌فرازد از تو سپهرفضل و هنر — (۲) همی فروزد ازتو جهان تیغ وقلم
خطا نیفتد برتیغ وبرقلم پس ازین — که پاس حکم توشد پاسبان‌تیغ‌وقلم
ازان‌هنر که‌عیان گشت نزد عقل‌ازتو — نبود صدیك‌ازان درگمان تیغ وقلم
شدست ویران ازتونهاد بخل‌وستم — شدست پیدا ازتو نهان تیغ وقلم
خجل شوند همی اززبان دربارت — زبان پرگهر و درفشان تیغ و قلم
صریرکلك تووعکس خنجرتوهمی — چورعد وبرق جهدزاسمان تیغ وقلم
ببحر ماند دستت ازان همی‌خیزد — (۳) همیشه زوگهر و خیزران تیغ وقلم
شدست کند زجود توحرص‌آزونیاز — شدست تیز بمدحت زبان تیغ وقلم
رواست گر بمدیح توتر کنند زبان — که پر زگوهر کردی دهان‌تیغ‌وقلم
زآب لفظ تو وآبروی دشمن‌تست — اگر زآب بود زنده جان تیغ‌وقلم
بجز دل تو نباشد جهان‌عدل وسخا — بجز کف تو نزیبد مکان تیغ وقلم
کنون که تیغ وقلم‌درضمان‌دست‌تواند — شدندولت ودین درضمان تیغ وقلم
عدوو ناصح تو کرده‌عقد گردن‌وگوش — (٤) زدر و لعل که خیزد زکان تیغ وقلم
بلفظ عذب‌تو و خون دشمنت گوئی — (٥) که رفت‌بیع وشری درمیان تیغ‌وقلم
زلفظ گوهر کردآنزخونسرشت این‌مشك — که هست‌مشك‌وگهرکاروان تیغ‌وقلم
شدندتیغ وقلم‌جان‌ستان وروزی‌بخش — زدست وبازوی‌تست‌این‌توان تیغ‌وقلم

---

(۱) مضا - اینجا بمعنی گذراندن وگذارکردنست .

(۲) جهان تیغ و قلم‌را توماه و خورشیدی که میفروزد ازتوجهان تیغ و قلم - نسخه

(۳) گوهر وخیزران هردو از دریا پدید میآیند .

(٤) عدو - دشمن . ناصح - دوست خیرخواه . یعنی تیغ تو برکردن عدو ازخون عقد لعل و قلم تو درگوش ناصح تو عقد درمیآویزد .

(٥) دوبیت یعنی‌گوئی میان تیغ وقلم معاملهٔ واقع شده وآن اینست‌که قلم‌ازلفظ عذب توگوهر گرفته وشمشیر ازخون دشمنت مشك تهیه‌کرده وکاروان کاروان حرکت داده اند برای معامله .

بروز کینه چوگیری بدست قبضه تیغ ۱ بر افکند عدویت طیلسان تیغ و قلم
نهد بنزد توتیغ وقلم عطارد وشمس زشرم چون توکنی امتحان تیغ وقلم
کف توهست سپهرسخا و عالم را نمود شام و شفق اززبان تیغ وقلم
جهان شداست چوروی گل ودل لاله که بشکفید ز تو بوستان تیغ وقلم
بیان تیغ وقلم شد کف وزبان توزانك فصاحتست و شجاعت بیان تیغ وقلم
سباع و انس که رزق میهمان توأند توروزی همه میده زخوان تیغ وقلم
نیام و مقلمه زان بیشترسیه پوشند ۲ که پوست دشمن تست آشیان تیغ وقلم
فلك چودست توهرگز کجا بودورچه دهد شهاب ومجره نشان تیغ وقلم
جهان بخندد ازخرمی چوصبح وچوگل چواشگبار شود دیدگان تیغ وقلم
زتف خشم تونزبوی مشك وکافورست که خشك مغزشدنداستخوان تیغ وقلم
بروزکار تواندر زمردی و دانش ۳ پر ازعجایب شد داستان تیغ وقلم
چو دید چرخ زکارتو و شجاعت تو چه گفت؟ گفت زهی پهلوان تیغ وقلم
بناز از قلم خویش وتیغ گوهر بار که می بنازد ازتو روان تیغ وقلم
همیشه تازبردست آسمان وش تو همی کنند قران اختران تیغ وقلم
همه سعادت تأثیرشان نثارتو باد که جز بسعد نباشد قران تیغ و قلم
کسیکه باشد باتو دورویه ودوزبان ٤ بدین دوبادا همداستان تیغ وقلم
بریده باد بتیغ وسرشته باد بخون سرو زبان عدویت بسان تیغ وقلم
بعقل گفتم کز مدح های خواجه ما ٥ کدام لایق ترگفت آن تیغ وقلم

---

(۱) طیلسان تیغ وقلم ممکن است نوعی ازجامهای معلم باشد مخصوص صاحبان شمشیر وقلم که بوقت نگارش ونوشتن وهنگام جنك میپوشیده اند . بوقت کینه چوگیری - نسخه

(۲) مقلمه - قلمدان . آشیان شدن پوست دشمن برای قلم وشمشیر کنایه ازآنستکه پوست وی را برکنده ازان غلاف شمشیر وقلمدان بسازند .

(۳) یعنی داستان تیغ ازمردی وشجاعت تووداستان قلم ازدانش تو پر ازعجایب شد .

(٤) دوبیت یعنی هرکس باتو دو رویه و دو زبان و منافق است همداستان تیغ و قلم باد بدین شرح که سرش چون قلم بریده و زبانش مثل تیغ بخون سرشته باد .

(٥) یعنی ازعقل پرسیدم که مدح هائی که من برای خواجه گفته ام کدام یك بشأن او لایق تراست گفت مدح تیغ وقلم وقصیده مردف بردیف تیغ وقلم ازهمه لایقتراست .

قصیده

در مدح صدرالدین

ای‌طالع نگون زتوتا کی قفا خورم ۱ وی چرخ واژگون زتوتا کی‌جفابرم
روزی بخشم بشکنم‌این‌مهر مهرتو ۲ وین پرده کبود تو بریکدگر درم
ازدور توچه باك که من‌قطب ثابتم ۳ وزنحس‌توچه بیم که من سعد اکبرم
وجه کباب از جگرم کن که لاله ام وقت شراب خون‌دلم‌خورکه ساغرم
چون عود بهر بوی بر آتش‌نشانیم آتش‌چه‌حاجتست که من‌مشك‌اذفرم
ازسرو سالخورده نیم سرفراز تر ٤ آنراچه میکنی توکه من‌شاخ‌نوبرم
ازسرد وگرم تو بدرآیم که درهنر ٥ خوش‌طبع‌وسرخروی‌چویاقوت‌احمرم
من درگهی گزیده ام ازبهردفع تو ٦ کاندرپناه او زسلامت مصون ترم
عالی جناب خواجه آفاق صدردین کش آفتاب گفت من از تو منورم
چرخ از پی تفاخر کفتست بارهاش من نیز دررکاب تو دیرینه چاکرم
ازروی شکر گوید این‌لفظها همی ۷ آنم که دربزرگی از افلاك برترم
در عالم معانی عقل مشرفم بر ذروه معالی روح مطهرم
از خاندان علم و فضلست حجتم مشکل‌گشای‌شرعم و عقلست رهبرم
باشد فرود قدرمن و دون حق‌من گر از بنات نعش بسازند منبرم
هنگام‌لاف‌بسته دهان همچو غنچه‌ام ۸ وقت سخن‌گشاده زبان همچوخنجرم

---

(۱)وی چرخ نیلگون زتو تاکی جفا برم - نسخه .
(۲) بشکنم این مهر مهر را - نسخه .
(۳) چه باك چو من قطب ثانیم - نسخه .
(٤) یعنی تو با سرو سالخورده سرفراز چه خوبی میکنی‌که بامن که خورد سال و شاخ نوبرم بکنی . از سرو سالخورده منم سرفراز تر - نسخه .
(٥) یاقوت ازسرد وگرم و آتش زیان نمی‌بیند .
(٦) من ملجای گزیده‌ام - نسخه .
(۷) یعنی ممدوح کلمات و عبارات ابیات ذیل را برای شکرگذاری خدای متعال میگوید نه برای حماسه و خودستائی .
(۸) بسته دهانی چو غنچه‌ام - گشاده دهانی چوخنجرم - نسخه .

از همت بلندم و از پایه رفیع ۱ در زیر پای جز سر ناهید نسپرم
گرچه بلند اصلم و پاکیزه نسبتم ازذات خود بزرگم زیرا که گوهرم
درخوردخویش زیورخویش ازطلب کنم ۲ خورشید تاج باید واکلیل افسرم
ازماه حلقه باید و مهرم نگین مهر نی نی نبایدم نه چو گردون سبك سرم
گردن فرازم ارچه سرافکنده ام ز شرم آری ببوستان معالی چو عبهرم
صبحم که تعبیه است چو خورشید نکتهٔ در هرنفس که من همی ازدل برآورم
انصافرا ترازوی عدلست همتم ۳ زین روسفال و زرهمه یکسان بود برم
ازبخشش آفتابم ازان درعطای عام ٤ هم گوهران نوازم وهم ذره پرورم
هربدرهٔ که شمس و دیعت نهد بکان ٥ در چشم همت آمده از ذره کمترم
درحلم خاکم آتش خشمم بدان کشم ٦ سیماب جودم آب رخ زر بدانبرم
خورشیدعقل و ابرسخایم میان خلق زان هم گهرفشانم و هم نورگسترم
درپردگی چوغنچه ام آری ولی چو گل ۷ با تیغ آفتاب بتابست مغفرم
بی تهمتی از آهو عقل مجسمم ۸ بی منتی از آهو جان معطرم

---

(۱) ازهمت بلندم درپایه رفیع - نسخه.
(۲) درخورد خویش زیور خوش گرطلب کنم - نسخه.
(۳) ترازوی عدلست مایه ام - زین روی سنك و زر - نسخه .
(٤) یعنی درعطای عام بخورد وبزرك مانند آفتابم که هم گوهررا دردل سنك مینوازد وهم ذره را درهوا میپرورد . هم گوهران نوازم وهم در ابپرورم - نسخه .
(٥) بدره بودن زردرکان باعتبارمایکون است که زرمسکوك شده وپس ازآن بدره میشود .
(٦) سیماب اگر در زر داخل شود زر بی آب میشود و سخت . خاك هم کشنده آتش است . آتش خشمم ازان کشم - نسخه .
(۷) یعنی باآنکه درمستوری و پرده نشینی چون غنچه ام ولی مانند گل مغفرجنك من در روز جنك باآفتاب در تابش همسنك است و با اینکه عزلت و انزوا دارم در میدان جنك هم سرآمد هستم . در پردلی چوغنچه ام - نسخه .
(۸) آهوی اول بمعنی عیب و ثانی بمعنی آهوی ختاست . یعنی عقل مجسمم بی تهمت عیب و جان معطرم بی منت نافه آهو .

روشن تراست‌نسبت من‌زافتاب چرخ ۱ با سایه از تواضع گر چه برابرم
کان همتم اگرچه نخواهند میدهم دریا دلم اگر چه ببخشم توانگرم
در ذره آفتاب نیارد کشید تیغ ۲ تا من میان هر دو بانصاف داورم
دربحر حادثات گه موج کشتیم در زورق سپهر گه حلم لنگرم
بر داشته زدیده فضل و هنر سبل ۳ الماس فعل خاطر و لفظ چوشکرم
نیلوفرم بهمت عالی ازان سبب ٤ سر جز بآفتاب همی بر نیاورم
خورشید اگر زذره سپاهی همی کشد من‌ماه شبروم که ستاره‌است‌لشکرم
عیب‌کسان نهفته بماند مرا که من ٥ در آینه که عیب نمایست ننگرم
خصم اربدی نماید و گویدزروی‌حلم ٦ آن گفته در گذارم وزان کرده‌بگذرم
درچشم دوست ازشب‌قدرم عزیزتر برجان خصم صعب‌تراز روزمحشرم
ای‌سروری که این‌زصفات‌توشمه‌ایست کزشرح آن زبان قلم شد معنبرم
برحال بنده نیزنظر کن که مدتیست ۷ کز دهر هرزمان بدگر محنتی‌درم
ننگ‌آیدم که گویم درعهدچون‌توئی من بی گناه بسته چرخ ستمگرم
معروف من ببندگی توپس‌آنگهی زهره است‌چرخ را که‌زندزخم‌منکرم
درشاعری زجمع‌گدایان مخوان‌مرا در بندگی ز جمله اوباش مشمرم
فر همای دارم لیکن مرا چه‌سود چونوقت‌قوت‌همچوسگان‌استخوانخورم

---

(۱) خود برترا ست نسبت من - نسخه .
(۲) برذره آفتاب نیاردکشید - نسخه .
(۳) اطبای پیشنه رك سبل چشم را با الماس و شکر میسترده اند .
(٤) گل نیلوفر درآب جای دارد و جز پیش خورشید سر درنمیآورد و چون آفتاب غروب کند بهم پیچیده میشود .
(٥) یعنی عیب کسان از من نهفته‌است زیرا درآینهٔکه عیب نماست هرگز نمینگرم . نهفته بپاید مرا که خود - نسخه .
(٦) یعنی اگر خصم بدی نماید و اگر بدی‌گوید از روی حلم از کرده و گفته او در میگذرم .
(۷) درحال بنده نیز نظرکن - نسخه .

در زاویه مقوس چون خط منحنی ۱ زین مرکز مسطح و چرخ مدورم
پر کنده وستمکش چون‌بادم وچوخاك ۲ گردن‌فرازوسرکش‌چون‌آب وآذرم
باچرخ همچو سوزن‌دلدوز تنگچشم ۳ چون ریسمان تافته سر زیر چنبرم
جزمرگ بر نپیچد کس‌دست همتم ٤ تا آنچه نهمت است نگردد میسرم
گردعویی کنم که چومن‌نیست‌درسخن بس باشد این‌قصیده‌گواهی محضرم
گردون وکیل‌خصم‌هنرشد بحکم آن ۵ دلتنگ وکوفته چو گواه مزورم
مظلوم چون‌بخانه زندیق مصحفم محروم چون زچشمه حیوان‌سکندرم
نه هیچ دستگیر دراین غم مساعدم نه هیچ پایمرد درین کار یاورم
کوشش‌چرا کنم که نگرددفزون‌بجهد ٦ این روزی مقسم و عمر مقدرم
جزخاندان تو بخدا گرسزای مدح ۷ کس ماند درجهان و ندارند باورم
من ازپی‌مدیح تو پرورده‌ام سخن ور نه بریده باد زبان سخنورم
دستم بتیغ قهر قلم باد از دویت جزنام اشرفت بود ار زیب دفترم
بعد از خدای عزوجل اعتماد ما بر اهتمام تست نه برچرخ و اخترم
نزد توگر نشان قبولی نباشدم گر هیچ نام شعر برم نیز کافرم

---

(۱) یعنی‌ازجور مرکزخاك مسطح وچرخ مدور درگوشه یك‌زاویه خمول قوسی شکل مانند خط منحنی خمیده قامت شده ام .

(۲) یعنی چون باد پر وبال‌کنده و چون خاك ستمکش و چون آب‌گردن فرازوچون آتش سرکشم . پرکنده وممکن چون ـ نسخه .

(۳) یعنی با این آسمانی‌که چون سوزن دلدوز تنك چشم است مانند ریسمان‌تابیده سر در زیر چنبرم . چنبر سوزن بن اوست که ریسمان درآن‌کشیده میشود .

(٤) یعنی دست همت مرا جز مرك‌کسی نمیتواند درپیچد تاآنچه نهمت و بزرگیست برای خود تهیه و میسر سازم .

(۵) یعنی آسمان وکیل دشمن هنر شده از آنسبب من چون‌گواه مزور و دروغگو دلتنك وکوفته خاطر شده‌ام . شاهد دروغ پیش وجدان خود دلتنك وسر بزیراست .

(٦) این روزی مقسم و رزق مقدرم ـ نسخه .

(۷) یعنی بخدا قسم‌که سزای مدح وممدوح بودن‌کسی جزخاندان تو درجهان‌باقی‌نمانده وگرچه این سخن‌را ازمن باور ندارند . جزخاندان تو بسزا ازبرای مدح ـ نسخه .

قصیده

در مدیح قوام الدین

ای یافته از قدر بر افلاك تقدم — وی کرده گه حکم براجرام تحکم
مخدوم جهان صدر قوام الدین کاینچرخ — گفته است که مأمور تو أم فأمر واحکم
رای تو منزه بود از ننگ تردد — ۱ جود تو مسلم بود ازمطل و تلعثم
فخر آورد از روی شرف برسر گردون — خاکی که براو مرکب خاص تو نهد سم
خون در جگر آهوی چین مشك شود زانك — کرد او زنسیم دم خلق تو تنسم
پیش دلت ارموج زند بحر بجنبش — هم موج قفایش زند ازدست تلاطم
چون دست گهر بار تو کی باشد هرگز — ۲ ورچند زگوهر بود انباشته قلزم
هرگز جگر تشنه کجا سیر کند خاك — ور چه عوض آب بود وقت تیمم
کانست درایام تو مظلوم ولیکن — درعهد تو معهود نبودست تظلم
پروین بنمودست باعدای تو دندان — ۳ تادر رخ احباب تو کردست تبسم
ای قدر تو افزون شده از دایره چرخ — وی جاه تو بیرون شده ازحد توهم
هم کرده گنه را کرم وعفو تو پی کور — ٤ هم کرده ستم را اثر عدل تو ره گم
اندیشه مدیح تو نهان کرده گه نظم — ازبسکه معانی کند آنجای تراکم
گر محترق وراجع ومنحوس نبودی — ٥ چون رای تو بودی بدرخشیدن انجم
ممدوح نباشد چو تو کز مدح تومارا — ٦ تحسین دمادم بود احسان دمادم

---

(۱) مطل ـ مسامحه تلعثم ـ درنك .

(۲) دو بیت یعنی دریای پرگوهر هرگز چون دست گهربار تو نیست چنانکه خاك مثل آب نیست وهرچند بانبودن آب بخاك تیمم میتوان کرد اما تشنه‌را سیراب نمیکند .

(۳) یعنی پروین فلك همانوقت که باحباب تو تبسم کرده و لب گشوده دندان درندگی راهم باعدای تونموده است .

(٤) پی کور شدن ـ اثر پا نماندن .

(٥) یعنی اگر برای انجم احتراق و رجعت و نحوست نبود انجم هم چون رای تو درخشنده بودند .

(٦) دمادم ـ بضم هردو دال بمعنی پی برپی ودنبال هم و دمریز بضم دالست ،

صدرا بگرم گرچه صداعست ولیکن ١ بشنو سخن بنده و فرمای تجشم
آنم که گه مدح تو چون موی شکافم سرگشته شود عقل ازادراك و تفهم
خون دل من میخورد اینچرخ وزینروی درخون دل خویش همی جوشم چون خم
محروم چنانم که ز حرمان بغایت برحال من اعدای مراهست ترحم
من چو نسمت خدمت صدری چو تو دارم برمن چه کند چرخ سراسیمه تهاجم
من صبحم و در مدح تو جز صدق نگویم این یافه درایان را کذبست تکلم
اینان همه صبحند ولیکن همه کاذب برمن همه زین یافته باشند تقدم
شد تیزی خاطر سبب سوختن من شد نرمی قاقم سبب کشتن قاقم
آهوی من آنست که بردونان از حرص چون سگ بنجنبانم صدبار سر و دم
من مدح چرا گویم ازبهر دو من نان ٢ آنرا که سمن باز نداند ز تورم
برمن نکند هیچ اثر نکبت ایام ٣ چونانکه خدررا نرسد رنج تألم
فضلم عوض رزق من آمد مگر از چرخ چون نیش که آمد عوض دیده کژدم
شاید که بدین شعر کند چرخ تفاخر شاید که بدین مدح کند عقل ترنم
تا شعشعه نورتوان جست زخورشید تا خاصیت نطق توان یافت زمردم
پاپاد وجود تو که آنمعنی جودست ازتو همه تسلیم و ز زوار تسلم
خصمت زفلك کوفته و پشت خمیده بدریده شکم پوست زسر کنده چو گندم
اعدای تو از نکبت ایام بحالی کش مرگ فجی باشد ازانواع تنعم
فی العز و فی الدولة ماشئت تعش عش ٤ فی القدرة والنصرة ماشئت تدم دم

قصیــــده

درستایش خود و مدح رکن الدین صاعد

منم آنکس که سخن را شرفم منم آنکس که جهانرا لطفم

---

(١) تجشم ـ تکلف و زحمت ، یعنی زحمت بکش و سخن بنده راگوش کن .

(٢) سمن ـ فربهی بدن و تورم ـ مرض باد آوردن بدنست .

(٣) کسیکه بدنش خدر وفلج شد احساس درد نمیکنند .

(٤) یعنی باعزت ودولت هرقدر که بخواهی عیشی کنی عیش کن و درقدرت ونصرت هم چندانکه میخواهی دوام کنی دوام کن .

منم آنکس که ز من ناید بد ۱ نیك بشنو که نه مرد صلفم
هم بعیوق رسیده سخنم هم ز افلاک گذشته شرفم
تیر بر ماه نویسد نکتم ۲ عقل بر دیده نگارد نسفم
نه بسیم کس باشد طمعم نه بخوان کس باشد شعفم
خلف آنست که بی شرم ترست ۳ جای شکراست که من ناخلفم
بسکه در من کشداین چرخ کمان ٤ کاغذین جامه ازو چون هدفم
کوه را مانم هنگام وقار ٥ گرچه چون‌ذره چنین مستخفم
سال‌ها شد که یکی میجویم عمر بگذشت و نیامد بکفم
ضایع اندر وطن خویش‌چنانك مشك در نافه و در در صدفم
نا رسیده ز هنر گشته تمام ٦ راست همچون مه در منتصفم
باهمه کس چو الف راست‌روم لاجرم دست تهی چون الفم
کجرواست‌این‌فلك‌چون‌خرچنك ۷ سرفرو برده ازان چون کشفم

---

(۱) صلف ـ بفتحین اینجا بمعنی لاف زدنست . یعنی ازمن سخن بد نمی‌آید و سخن نیك‌هم اکنون ازمن بشنو که مرد لاف وگزاف نیستم .
(۲) نسف ـ بکسر اول اینجا بمعنی اسرار بلاغت وفصاحتست .
(۳) یعنی فرزند خلف این روزگار کسی‌است که بی‌شرم تراست پس‌جای شکراست که من فرزند ناخلف روزگارم . جای آنست‌که من ناخلفم ـ نسخه
(٤) یعنی ازبس چرخ بمن تیر محنت پرتاب میکند وکمان میکشد برای تظلم از دست او جامه‌کاغذین پوشیده‌ام مانند هدف‌که جامه‌کاغذ دارد . درباستان متظلم درپیش شاهان جامه‌کاغذین میپوشیده و هدفگاه را هم چون‌کاغذ برسر میگذاشته اند گوئی‌جامه کاغذین‌دارد .
(٥) یعنی هرچند ذره وار درپیش مردم سبك و خفیف شده ام ولی هنگام وقار مانندکوه سنگین هستم . ورچه چون ذره ـ نسخه .کوهرا مانم ونه‌کوهم وباز . از چه چون ذره چنین مستخفم ـ نسخه .
(٦) یعنی هنوز بحد بلوغ نرسیده یابسرحد پختگی نرسیده ازهنرتمام وکامل شده ام ماننده‌ماه‌که بآخرنرسیده ودرنیمه تمام وکامل میشود . (۷) کشف ـ بفتحین سنك پشت .

در میان سخن خود بیقدر ۱ همچو در عقد جواهر خزفم
فلکا عنقره ام یا فتنهٔ ۲ که بکیل بره داری حشفم
خود گرفتم که خرم من بمثل آخور آخر زچه شد بی‌علفم
بیش ازین دم مده ارنای نیم ۳ بیش‌ازین دست مزن‌گرنه دفم
قدر من می نشناسی تو مگر ٤ که بود از تو بدل بر کلفم
هیچ کس را نشدم نیز وبال که خودابنست نسب واین شرفم
این چه ژاژست که من میخایم خود ندانم که چگویم خرفم
من کیم در همه عالم آخر ٥ یا که بودستند اصل و سلفم
نه امامم من و نه پیش روی نه امیری و نه صاحب طرفم
نه میان علما در محفل هیچکس دیده در صدر صفم
بیش ازین‌نیست که کدیه نکنم ٦ شاعری بی طمع و محترفم
هنر من همه آنست که من بر در صدر جهان معتکفم
پای بر چرخ نهم گر گیرد صدر رکن الدین اندر کنفم

قصیـــده

در مدیح

منم‌که جز بمدیح توهیچ دم نزنم بجز بقوت توگوی مدح و دم نزنم
سرای ضرب‌سخن زان‌مسلمست‌مرا که جز بنام شهنشاه دین درم نزنم

---

(۱) یعنی من در میان سخنان خود بیقدرم مانند خزفی که در میان عقد جواهر جای داشته باشد . من بی‌قدر (من‌که بیقدر) میان سخنم ـ نسخه .
(۲) این بیت تصحیح نشد ودرتمام نسخ ما غلطست وبعض‌نسخ غلط نقل میشود (فلکا (عنقره ام)(غنفره‌ام)(غقفره‌ام)(عنفره‌ام) یافتهٔ که بکسلی بدرآری حشفم ـ نسخه جمالی
(۳) یعنی مانند نای دم و افسون بمن مده ومانند دف دست وسیلی برمن مزن .
(٤) یعنی ای آسمان مگر تو قدر و مقام مرا نمیشناسی‌که بردل من مانند ماه داغ کلف نهادهٔ . (٥) یاچسان بوده است اصل و سلفم ـ نسخه .
(٦) دراینجا استاد بحرفه زرگری خود اشارت‌کرده وگوید حرفت من زرگری‌است ومعاش من ازآنرا هست . بیش‌ازین نیست که خود میگویم ـ نسخه . شاعری‌کم طمع و محترفم ـ نسخه .

مجاور فلك و بحرم اندرین حضرت ۱ سزاست خیمه اگر بر کنار یم‌نزنم؟
هر آن‌نفس که زنم جز بیاد دولت‌تو وبال باشد بر عمر لاجرم نزنم
روا بود که زنعمت تهی بود دستی؟ که جزبدامن چون‌تو ولی‌نعم نزنم
چه عذرسازم اگربرجناب‌این دولت ۲ طناب خیمه برین طارم نهم نزنم
زروزگار تومیگویم وزتو مخدوم ۳ ازان دمی‌که زنم بی‌هزارغم نزنم
مرا چوشیرعلم گرزباد باید زیست ٤ چوطبل وبوق‌دم‌ازحلق وازشکم‌نزنم
بنزد همت من آسمان کمینه گداست ٥ اگر چه پهلو با هیچ محتشم‌نزنم
هنرزخویش‌نمایم‌چوتیغ‌وچون‌خورشید ٦ زخویش فخر کنم‌لاف‌ازابن وعم‌نزنم
توکل آمیز الحق قناعتیست مرا ۷ که تکیه برزر قارون‌وملك‌جم‌نزنم
بچشم وگوش‌وبدست‌وزبان‌امین‌باشم ۸ دغا نبازم و دم بیش متهم نزنم
زروی‌حرص‌وهواپرده برحرم ندرم ۹ بدست دزد طمع نقب برحرم نزنم
اگرچه عاجز باشم زبون‌کس نشوم اگر چه قادر گردم در ستم نزنم

---

(۱) یعنی آستان تو ازبلندی آسمان وازبخشش دریاست آیا من باآنکه مجاور این آستانم سزاوار است‌که برکنار دریا خیمه نزده و جایگاه نگزینم .
(۲) یعنی اگر برآستان بلند تو جای نگرفته و طناب خیمه جاه خودرا از رفعت برآسمان نهم نزنم چه عذری درپیش‌کسان میتوانم آورد برای ترك اینمقام بلند.
(۳) یعنی ازروزگار خدمت تو و ازمخدومی مانند تو اینك ناگزیر بحضرت تو میگویم‌که هردم و نفسی‌که میزنم باهزار غم توأمست .
(٤) یعنی اگر چه مانند شیر علم بایاد زندگانی کنم و قوت لایموت هم نداشته باشم نفس برنیاورده ومانند طبل وبوق دم از شکم وحلق نمیزنم . طبل ازشکم وبوق ازحلق دم میزنند وآواز برمیآورند وشیر علم هم ازباد درجنبش‌است .
(٥) یعنی با آنکه باهیچ محتشم برابر نیستم وپهلو نمیزنم وحشمتی ندارم ولی پیش همت بلند من آسمان گداست وبدو سر فرود نمیآورم .
(٦) زخویش فخرکنم لاف ازنعم نزنم ـ نسخه .
(۷) توکل وهنر الحق غنیمت‌است مرا ـ نسخه .
(۸) دم بیش متهم نزنم . یعنی هرگز نسبت بکسی نفس تهمت آلود نمیزنم . بیش بمعنی هرگز است .
(۹) حرم ـ بضمتین جمع حرم بضم اول بمعنی حرمت دارندگان و بفتحین خانه کعبه . بدست آز و طمع نقب بر حرم نزنم ـ نسخه .

بخوش حریفی هنگام خلوت مجلس ۱ ززهره کم نزنم گرچه زیروبم نزنم
سپید بازم و هر دسترا نشایم من سیاه چترم و بر هرسری رقم نزنم
بطبع شاعرم آری ولی بوقت بیان چوآفتابم و چون آفتابه نم نزنم
گه فصاحت بادم زبان بریده چو کلك ۲ اگر عرب بسر کلك بر عجم نزنم
مرا بگاه دبیری دو دست باد قلم ۳ اگر برابر این خواجگان قلم نزنم
علوم شرعی معلوم هر کسست که من ٤ زهیچ چیز درین شیوه کم قدم نزنم
اگر بنظم رسد کار وشعر باید گفت ٥ توخود بگو که من اینجای هیچ دم نزنم
حدیث فضل رها کن من این نمیگویم ٦ وگرچه میرسدم لاف فخرهم نزنم
چو لاله گر کلهی برنهم رکاب ترا ۷ زبندگان تو شمشیر کم زنم نزنم
مرا بمرد مخوان گر بوقت جانبازی شراره وار معلق سوی عدم نزنم
بوقت مردی چون تیغ کار بایدبست بمردمی که زخورشید تیغ کم نزنم
زباد حمله چو من تیغ آبدار کشم زنم گر آتش در خاك روستم نزنم

---

(۱) یعنی هرچند نغمه زیر و بم نمیزنم و سازنده نیستم ولی بسبب گفتار طرب افزای اززهرهٔ که ستاره طربست کم نمیزنم وکمترنیستم . چوزهره کم نزنم گرچه ـ نسخه .
(۲) عرب ـ اینجا بمعنی زخم و جراحت است . یعنی گاه فصاحت زبانم چون کلك بریده باد اگر باسر کلك بتمام فصحای عجم زخم نزنم .
(۳) اگر برابراین خواجگان علم نزنم ـ نسخه .
(٤) یعنی برهمه کس معلوم است که من درعلوم شرعی از هر چیز و از هرحیث قدم کم نمیزنم .
(٥) یعنی اگر سخن بشعر و شاعری بکشد و از علم و فضل بگذرد دیگر تو خود میگوئی و میدانی که من از همه کس بالاترم و لازم نیست که من دراین باب دم زده و سخنی گویم .
(٦) یعنی حدیث فضل و علم را بگذار من دراین باب سخن نمیگویم و هرچندبمن میرسد که لاف فخر از فضل بزنم لاف در اینجا هم نمیزنم . که گر چه میرسدم لاف فخر هم نزنم ـ نسخه .
(۷) یعنی دررکاب تو اگرلاله وارکلاه خودی سرخ برسر نهم وشمشیر برگیرم کمتر از دیگر بندگان تو درشمشیر زنی نیستم .

گرفتم آنکه مرا نیست معنی ذاتی (۱) هنر ندارم و تیغ و قلم بهم نزنم
تمام‌نیست مرااین هنرکه بعدرکوع بجز بخدمت خاص‌توپشت خم‌نزنم ؟
نه‌آن خسم که زهر بادگوشهٔ گیرم که بی‌رضای‌تو من‌گام در ارم‌نزنم
بدین‌وسایل وچندین‌هنرچوتومخدوم (۲) دریغ باشداگر بر فلك علم نزنم
حقوق‌خدمت دارم مرا مکن ضایع که من‌بشکرتودم‌کم زصبحدم نزنم
مرا بپرور ودانی‌کزان زیان نکنی که من‌همایم و جز فال مغتنم نزنم
زدرگه تو بجای دگر نخواهم‌شد که پنج نوبت جز بر درکرم نزنم
دعا بشعر نگفتم که حلقه یارب (۳) بجز بوقت سحر بر در قدم نزنم

قصیده

در شکایت

اندیشه دل دراز می بینم (٤) بردل در درد باز می بینم
بربود فلك امیدمن یك‌یك یارب‌که چه ترکتاز می‌بینم
برمن‌که برهنه‌تن تراز سیرم (۵) ده توشده چون پیازمی‌بینم
هرجاکه‌ستکمریست‌خونخواری (٦) بردست شهی‌چو باز می‌بینم
برعرصه خاك مهره طبعم در ششدره نیاز می‌بینم

---

(۱) دوبیت یعنی فرض میکنم‌که در ذات من هیچ معنی و هنری نیست وقلمزن نیستم آیا همین هنر برای من بس نیست‌که بعد ازرکوع بدرگاه خداکمرطاعت جزپیش تو خم نکرده و بجای دیگر رکوع نبرده ام .
(۲) یعنی با این همه وسائل و چنین خدمتها و مخدومی چون تو دریغ است اگر من علم افتخار و شرف بالای فلك نزنم .
(۳) یعنی چون هر سحرگاه حلقه دعا و یارب را نسبت بتو بر در یزدان قدیم میزنم ازین سبب درشعر حاجت بدعاگفتن نیست .
(٤) برخود در درد باز میبینم نسخه .
(۵) یعنی آسمان برمن که مانند سیر تنم برهنه است چون پیاز ده تو و ده دل و منافقست .
(٦) یعنی دراین دوره ستمگران خونخوار مانند باز بردست شاهان جای گرفته‌اند .

زخم ازپی‌زرهمیخوردسندان ۱ پس زر بدهان‌گاز می‌بینم
درکفه روزگار ناموزون سر های تهی فراز می‌بینم
شمع هنرم بکشته‌ام زیراك زافروختنش گداز می‌بینم
ازنعمت آن بروزه می‌باشم ۲ کش‌طاعت‌چون‌نماز می‌بینم
ازخوان کسی‌چه‌چشم‌شایدداشت کش‌گرسنه‌تر زآز می‌بینم
زین‌سگ‌صفتان‌آدمی‌صورت اولی تر احتراز می‌بینم
هم وعده شان‌خلاف می‌یابم هم گفته شان مجاز می‌بینم
این درکه زبخل بازبستستند ۳ هرگز نشود فراز می‌بینم
من اینهمه شعبده‌که می‌بینی زین حقه مهره باز می‌بینم
گردرهمه عمر دوستی گیرم ٤ هم هیچ بود چو بازمی‌بینم

قصیده

درمدح اقضی‌القضاة رکن‌الدین صاعد

ای‌طلعت میمون‌تو سرچشمه اجرام ۵ وی عهد همایون تو سردفتر ایام
ای خاتم تو دایره نقطه عصمت وی مسند تو مردمك دیده اسلام
داغی‌شده برران فلك صاعدمسعود ٦ تاجی شده برفرق ملك خواجه‌حکام
ازکنه جلالت متحیر شده ادراك وزعز جناب تو شده منقطع اوهام

---

(۱) گاز عبارت ازآلتی‌است که زر درآتش سرخ شده را بدان‌گرفته و بیرون‌آورده بر روی سندان نگاه میدارند . یعنی در تمنای زر سندان زخم پتك میخورد ولی زر دردهان گاز جایدارد .

(۲) دوبیت یعنی ازخوان نعمت‌کسی‌که طاعت او مثل نماز بر من فرض است من روزه دار و محروم هستم پس چگونه ازخوان‌گرسنگان دیگر چشم داشته باشم .

(۳) یعنی در بخشش ونوازشی‌که ازبخل برروی ما بسته‌اند چنان میبینم وامید میدارم که هرگزفراز وباز نشود . این درکه زبخل بازکردستند ـ نسخه .

(٤) این قصیده مطول بوده وبیش ازاین مختصر درنسخ ما بدست نیامد .

(۵) یعنی طلعت میمون و روشن تو سرچشمه نور و نور بخش اجرام و ستارگان فلك و عهد همایون تو سردفتر ودیباچه دفتر ایامست .

(٦) داغ ران حیوانات علامت مملوکیتست . یعنی فلك بنده و مملوك تست و داغ بندگی ترا بر ران دارد .

موقوف مراد توبود گردش افلاك ۱ مقرون رضای توبود جنبش اجرام
زامر تو ونهی تو دایم دونهادست در گوهر افلاك و زمین جنبش و آرام
رای توچو صبحست ولی صبح نه غماز نطق توچومشکست ولی مشك نه نمام
علم توهمیخواند از اجمال تفاصیل رای تو همی بیند از آغاز سرانجام
صدگونه کند عفوتوبرروی گنه عذر صدگونه نهدجود تو برراه طمع دام
اقبال تو بین پای بلا بسته بزنجیر انصاف توبین دست ستم دوخته درخام
درگوش قضا پیر قدر هیچ نگوید ۲ کاول نکند رای تو ازاین سخن اعلام
گرپیکر خشم تو برارواح نگارند خودقابل صورت نشود نطفه درارحام
در بازوی دین قوت ازان کلك ضعیفست ۳ چونانکه بودقوت ازارواح دراجسام
کان کیسه تهی کردوزجودت بتقاضاست مسکین چکند گرنکند هم زکفت وام
گفتم کف کانبخش تودریاست خرد گفت ٤ ای بی خرد یافه درا یافه و دشنام ؟
کوغوطه کشتی شکن وموج نفس گیر کو میغ سیه فام و نهنگان سیه کام
گفتم تو بگو گفت کلید در روزی ۵ گفتم ز چه دندانه کند گفت زاقلام
ای لفظ توگشته همه دل نغزچو پسته وی حزم توگشته همه تن مغزچوبادام
چون شرع قوی ساعدوچونعقل قوی رای چون عدل نکوسیرت وچون علم نکونام
ازلطف تودردست قضا عنصرایجاد وزقهر تو در طبع فنا قوت اعدام
تاگشت مزین بشکوه تو مناصب تاگشت مفوض بسرکلك تو احکام

---

(۱) مقرون برضای تو بود - نسخه .

(۲) یعنی پیر قدر اول رای تو را میپرسد و آنگاه مطابق رای تو درگوش قضا سخن میگوید و فرمان میدهد .

(۳) یعنی ازکلك و خامه ضعیف و لاغر تو بازوی دین قوی شده .

(٤) دوبیت یعنی کف جود ترا بدریا تشبیه کردم خردگفت ای بی‌ادب این تشبیه توهین و دشنام است زیرا او رحمت محض‌است و هیچگونه شری ازقبیل غوطه کشتی شکن و موج نفس گیر و آدمی کش و میغ سیه فام ونهنك سیه‌کام ندارد . ای بی‌ادب هرزه درا یافه ودشنام - نسخه .

(۵) دندانه کلید - عبارتست از میلهای کوچك آهنین که بر روی کلید چوبین یاکلیدآهنین قرار دارد و زبانه کلیدهم گویند - یعنی دست اوکلید درروزی و قلم او دندانه کلیداست .

بی‌ساز شد از حشمت تو بربط ناهید ۱ زنگار زد از هیبت تو خنجر بهرام
صد بار فلك پیش تو درخاك بغلطید کاین زاویه بنده مشرف کن و بخرام
یك چاکر هندوست زحل نام برین سقف درحسرت آن تا تو نهی برسر او گام
برفرق زحل پای نه از بهر تواضع کز بنده ندارند دریغ اینقدر انعام
مردم همه درطاعت تو بسته میانند مقبل ز سر رغبت و بدبخت بناکام
خصم تو از ان دیگك سودا که همی پخت ۲ حاصل جگر سوخته دید و طمع خام
این دست عجب بین که قدر باخت ادب را عاقل نکند بیهده برقصد تو اقدام
هر کس که خلاف تو کند زود بیفتد عصیان ترا زود همی باشد فرجام
زهریست هلاهل سخن خصمی جاهت گو هر که ملولست زجا خیز و بیاشام
هر سر نه باندام کند بندگی تو ۳ آرند از ان سر سه طلاقی بشش اندام
مارا ز مقامات بد اندیش توباری ٤ هر روز زنو تازه شود قصه بلعام
نتوان بچنین شعر ستودن چو توئیرا آری بفلك بر نتوانشد ز ره بام
ما مرد مدیح تو نباشیم ولیکن ٥ این زقه روح القدسست از ره الهام
عاجز همه خلقند زمدحت نه منم خاص عیبی نبود عجز چو باشد سببش عام
خود گیر که مدح تو سزای تو کسی گفت حاصل چه چو قاصر شد از ادراك تو افهام

---

(۱) یعنی بربط ناهید فلك از بیم حشمت تو ازساز و نوا افتاد و خنجر بهرام از هیبت تو چندان بیکار ماند که زنك زد .

(۲) یعنی خصم توکه برخلاف تو سودا پخت حاصل وی طمع خام و نومیدی شد.

(۳) شش اندام ـ کنایه‌است ازدست وپاوچشم وگوش وزبان دل ـ یعنی هرسری که بتمام اندام و سرا پامطیع و بنده تو نباشدآن سر شش اندام خودرا سه طلاق خواهدگفت و دیگر رجعت درآن نیست . هرکونه باندام کند بندگی تو ـ نسخه .

(٤) یعنی بد اندیش تو اگر بمقامات بلندی هم برسد ازقبیل بلعم بن باعوراست که هوس جاه اورا مسخ و مبدل بسك کرد .

(٥) زقه بمعنی دانه ایست که بطایر وکبوتر میدهند . یعنی دانه مدیح ترا روح القدس بمن فرستاده . اینقدر زروح القدس است ـ نسخه .

چون‌عاقبة الامرهمه عجزوقصورست ۱ آن به که کنم کمتر و کمتردهم ابهام
تا خنجر بهرام بسوهان نشود تیز تا توسن افلاك برایض نشود رام
بادا دل امید نکوخواه تو بی‌بیم ۲ بادا شب ادبار بداندیش تو بی‌بام
کمتر اثر ظل تو فیروزی بی‌سعی ۳ بهتر ظفر خصم گریز نه بهنگام
جز مسند تو کعبه آمال مبادا جز درگه تو قبله حاجات مبینام
اقبال‌تو پاینده و انصاف تو پیوست احسان‌تو همواره و انعام تو مادام

قصیده

در مدح امام زین‌الدین تاج الاسلام

زهی توحاکم عدل‌وجهان‌ترامحکوم زهی‌بحکم‌تو گردن نهاده چرخ ظلوم
فکنده‌صیت‌تودرگوش روزگارطنین ٤ کشیده رای تو برروی‌آفتاب رقوم
جبلت تومزین بخصلت محمود طبیعت تو منزه ز سیرت مذموم
همی فروزد از توچهار بالش‌شرع ٥ چوآفتاب زشرق و چوآسمان‌زنجوم
بپیش‌دست تودریاست‌چون‌خط‌جدول بنزد رای توخورشید نقطه موهوم
جواب تو ندهدآرزو مگر لبیك خطاب تونکند روزگارجز مخدوم
گه نواختن‌خاص و عام خورشیدی که‌کوه و ذره نماند زنوراومحروم
سخای حاتم‌طائی وعدل نوشروان عبارتیست کزان نام توشود مفهوم
چنان بساط ستم درنوشتی ازعالم که‌می‌بدست نیاید چوکیمیا مظلوم
عجب نباشدارازطبع تو تغیر یافت ٦ مزاج چرخ ستمکار وطبع‌عالم لوم
اگر نبودی فر وشکوه مسند تو نهاده بود فلك ظلم‌رااساس‌ورسوم
وگرنه‌سنگ تومیآمدیش در دندان ۷ پدید کردی بداین‌چرخ ظلمهای‌سدوم

(۱) یعنی چون عاقبت کار همه مداحان عجزوقصور ازادراك کمالات تست بهتر آنکه من هم سخن کوتاه کرده وبابهام گوئی نپردازم . (۲) بام بمعنی بامداد است .
(۳) یعنی سایه تو برسر هرکس افتدکمتر اثرش فیروزی بی سعی وجد است وبهتر ظفر برای دشمن توگریز نابهنگام‌است که‌گریزنده را سر زیر پای میآورد .
(٤) یعنی رای تو از روشنی بر روی آفتاب رقمهای بطلان و خطوط بطلان کشیده‌است . (٥) چو آفتاب زچرخ و - نسخه چو آفتاب زبرج و - نسخه
(٦) عالم‌لوم - عالم نکوهیده وقابل سرزنش .
(۷) سدوم - شهر قوم لوط که قاضی آن بحکم ناحق وستم مثل شده .

نهاده قاعدهٔ عدل تودراین کشور — چنانکه‌شاهین مرکبك‌رادهد مرسوم
زجور آتش‌نگریستی بعهد تو در ۱ — اگرنه نقش کجش راست‌مینمودی‌موم
مخالف تو اگرنوش کردی آب حیات ۲ — شدی بحنجر او درچوخنجرمسموم
که بودهرگزکو برخلاف‌تودم زد ۳ — که‌خیل‌مرگ‌زناگه براونکرد هجوم
چه نقص‌جاه‌ترا گر کسی مخالف شد — چه‌عیب گل‌را گر زوحذر کند مزکوم
نعوذ بالله اگرتو درابروآری‌چین — زسهم وهیبت‌تو زلزله فتد در روم
هرآنکه‌نیست دوتاپیش‌توچوچنبردف ٤ — چونای رود بود ریسمانش‌درحلقوم
عواطف کرم شاملت‌که دایم باد — چوفیض‌فضل خدایست برسبیل‌عموم
خدای عز و جل کرد قسمت روزی — ولی‌زکلك‌توشد صرف‌روزی‌مقسوم
همی نشاید گفتن که عالم السری — ولی‌ندانم سری که نیستت معلوم
زقصد دشمن وحاسد ترا چه‌باك بود — چوهست امر تو قایم بایزد قیوم
بچرخ فرما زین پس‌چوخدمتی باشد ٥ — ازانکه چرخ‌تراچاکریست‌نیك‌خدوم
ستایش تو چه‌کارست تابدولت تو ٦ — سخن بمدح توبی‌من‌همی‌شودمنظوم
همیشه تاکه نباشد بطبع آتش آب — همیشه تاکه نگردد بطعم‌شهد زقوم
زنائبات جهان باد جان تومحروس — ز حادثات فلك باد ذات تومعصوم
زمانه خادم‌آن‌کت بود زجمع خدم — سپهرخصم کسی کت بودزجنس‌خصوم
جهان‌مسخروگردون‌مطیع‌وبخت‌بکام — خدای یاروملك داعی وفلك‌محکوم

---

(۱) یعنی موم‌چون هرنقش‌کجی درنظرش راست مینماید وهرنقشی‌را قبول میکند ازین سبب وگناه درعهد عدالت‌توازجورآتش می‌گرید وآتش‌اورا میسوزاند. نقش‌کج ـ نقش مهر دشمنان ممدوح است‌که مانند نقش‌واست نگین ممدوح درپیش موم پذیرفته‌است.

(۲) شود بحنجر او درچو خنجر ـ نسخه

(۳) که خیل مرك بناگه براو ـ نسخه.

(٤) نای رود سر ابریشم های سازرا بگردن دارد.

(٥) خدوم ـ خدمتگذار. چاکریست سخت خدوم ـ نسخه.

(٦) یعنی ستایش توازطرف من‌کار بزرك وخدمتی چندان نیست زیرا بهمراهی دولت تو سخن درمدح تو بدون وجود من منظوم می‌گردد.

قطعه (۱)

من ز جمع شاعران باری کیم — من ز لاف دانش و دعوی کیم
من زنثر پاك چون نثره چه ام — من زنظم شعر چون شعری کیم
هر زمان گویم که شعر منچنین — من ازین دعوی بیمعنی کیم
گویم ازمن زنده شدشخص سخن — من نه نفخ صور ونه عیسی کیم
من ید بیضا نمایم در هنر؟ ۲ ای مسلمانان من از موسی کیم
طعنه ها در شعر استادان زنم — من بدین دانش ز استهزی کیم
چیست این باد وبروت خواجگی — سیم دارم فاضلم آری کیم
من فراز توده غبرا چه ام — من بزیر قبه اعلی کیم
من زمدت یا ز خدمت چیستم — من ز رسم وخلعت اجری کیم
من نـدانم تا من عامی صفت — ز اختراع و صنعت انشی کیم
من ز شرح گوهر ثانی چه ام ۳ من ز سر علت اولی کیم
میتوان دانست قدر زرگری ٤ این تکبر چیست پس یعنی کیم
گر ز بهر بندگی نپـذیردم — رکن دین من در همه گیتی کیم

قصیده

درشکایت از روزگار

منم آنکس که عقل را جانم — منم آنکس که روح را مانم
دعوی فضل را چو معنایم — معنی عقل را چو برهانم
گلشن روح را چوصد برگم ۵ باغ دل را هزار دستانم
نثر را نو شکفته بستانم — نظم را دسته بسته ریحانم

---

(۱) این قطعه اگر در قسمت قطعات جای داشت بهتر بود ولی به پیروی نسخ ماهم درطی قصاید نقل کردیم .

(۲) یعنی من از دودمان موسی کیم وچه نسبت بموسی دارم که یدبیضا داشته باشم .

(۳) گوهر ثانی ـ عقل دوم ازعقول عشره و علت اولی ذات واجبست . من ز شرح جوهر ثانی ـ نسخه . (٤) یعنی من زرگری بیش نیستم و قدر زرگررا میتوان دانست پس اینهمه تکبر و غرور چیست .

(۵) صد برك ـ گل صد برك که صد پرهم گویند .

دفتر فضل را چو فهرستم		نامه عقل را چو عنوانم
دیده عقل وشرع را نورم		گوهر نظم و نثر را کانم
بحر علمم که واسع الرحمم		کوه حلمم که ثابت ارکانم
ازبلندی قدر و پستی جای	۱	آفتابی ببرج میزانم
گرچه ازسازعیش بی برگم		در نوا بلبل خوش الحانم
بحر وکانم ازان همی خیزد		ازدل و دیده لعل و مرجانم
عیب‌خود بیش ازین نمیدانم	۲	کز عراقم نه از خراسانم
ورنه شاید بگاه نظم سخن		گر عنان از فلك نگردانم
گرنه ابرم چرا که بی‌طمعی		برخس و خارگوهر افشانم
در ره حرص‌تنگ‌حوصله‌ام		در قناعت فراخ میدانم
با چنین معطیان وممدوحان		شکرحق راکه صنعتی دانم
ای‌بسا عطلت ارزبان بودی	۳	عامل آسیای دندانم
بعداز ایزد که واهب‌الرزقست	٤	این سه انگشت میدهد نانم
مدح انگشت خویش‌خواهم گفت	٥	زانکه من‌جیره خوارایشانم
چه عجب گر بدینسخن‌کهمراست	٦	حسرتی میبرنـد اقرانم
شاعرم من نه ساحرم هم نه		پس چه ام سرلطف‌یزدانم
بی سر و پای تافتـه گویم		بی دل و دست چفته‌چوگانم
گاه خندان چوشمع ومیگریم		گاه گریان چو ابرو خندانم
دور نبود اگرزروی شرف		یاد گیرد فرشته دیوانم
آه ازین‌لاف وژاژ بیهوده		راستی شاعری گرانجانم
تاکی‌این من‌چنین ومن‌چونان	۷	چند ازین من‌فلان و بهمانم

---

(۱) پست ترین جای آفتاب برج میزانست که هبوط آفتاب در نوزدهمین درجه آن واقع میشود .

(۲) بیش ازین نمی‌بینم - نسخه .که نه ازخطه خراسانم - نسخه.

(۳) یعنی اگر زبان و شاعری سرمایه رزق من بود و زرگر نبودم بسا معطلی هاکه برای رزق و روزی داشتم.

(٤) بعد ایزدکه وٰهب رزقاست این سرانگشت میدهد نانم - نسخه .

(٥) زانکه من زیر دست ایشانم - نسخه.

(٦) چه عجب گر بدین صفت‌که مراست - نسخه . حسدی میبرند اقرانم - نسخه .

(۷) یعنی تاکی این سخن بگویم‌که من چنین و چونان هستم وفلان وبهمان هستم.

ازمن این احتمال کس نکند — ورخود اعشی قیس وحسانم
چکنم چون نماند ممدوحی — مدح بر خویشتن همیخوانم
ورنه معلوم هر کسست که من — مرد کی ژاژخای و کشخانم
شکمم از طعام خالی ماند — لاجرم همچو چنگ نالانم
همه احوال خویشتن گفتم — چون بگفتم من ازسپاهانم
اینچنین خواجگان دون‌همت — که همی نام گفت نتوانم
تا دل اندر مدیحشان بستم — بکف نیستی گروگانم
لقمه و خرقه ایست مقصودم — من بدین قدر آخر ارزانم
حاش‌لله که من براین‌طمعم ۱ — سگ‌به ازمن گر اینسخن‌رانم
غرض‌ازقصه‌خواندن اینظمست — ورنه کی من زقوت درمانم
بسته چار میخ طبعم ازان — خسته نه سپهر گردانم
حال من هیچ می‌نگیردنظم — ورچه بر اهل نظم سلطانم
همچوشخصی نگاشته بی‌روح — در کف روزگار حیرانم
من‌بدین‌طبع واین‌جزالت‌لفظ ۲ — راست مسعود سعد سلمانم

قصیده

درمدح امام اجل معین‌الدین

ای دویت ومسندتودین ودولت رانظام ۳ — وی‌بکلك وخاتم‌توشرع وملت راقوام
ای‌شده حکم‌تومطلق‌دردماء ودرفروج — وی‌شده امرتونافذ درحلال‌و درحرام
جز بحکم تو نتابد شعله آیینه رنگ — جز بامر تو نگردد گنبد فیروزه فام
صبح‌اگرخواهدکه بی‌فرمان‌تو یکدم زند — گوبزن‌بهرام چرخ ازبهر آن‌داردحسام
گرمجسم گرددی‌رایتوچونخورشیدچرخ — عقل‌فرق آن‌نکردی کاینکدامست آنکدام
حکم‌تورنك قضای‌آسمان دارد ازانك — پیش‌اویکسانبودخردوبزرك‌وخاص‌وعام
ازنهیب کهرباگون کلك شرع آرای تو — تیغ ظلم وفتنه شدزنگارخورده درنیام

---

(۱) که من براین طبعم - نسخه . (۲) من بدین پاکی و جزالت لفظ - نسخه .
(۳) ای بدست و مسند تو دین ودولت را نظام - نسخه .

بر بیاض کاغذ آن تحریر خط اشرفت ۱ غره ماهست بروی طره های زلف شام
دیگرانگر محتشم از صدر و مسند گشته اند مسند و صدر از شکوهت یافتست آن احتشام
والله ار این خاصیت بودست در طبع ملك ۲ این تواضع کردن زینگونه با این احترام
عاقبت خصمان تو محتاج جاهت میشوند ۳ زانکه اندر طبع تو هرگز نبود دست انتقام
حکمت تقدیر ایزد نیست آخر از گزاف دین و دولت را بدست حکم تو دادن زمام
چون باستحقاق داری لاجرم هست اینچنین دولت تو مستقیم و حشمت تو مستدام
آرزو بر خوان جودت میخورد نانی بامن فتنه در ایام عدالت میکند خوابی بکام
از برای نوبتی قدر تو هر شب بر فلك ٤ از کواکب ادهم شب را کند زرین ستام
حقتعالی چون کند اظهار قدرت اینچنین عالمی در زیر یك دراعه بنماید تمام
گر چو سوسن ده زبان گردد بمدحت عقل کل ۵ هم بشرح جزئی از مدح تو ننماید قیام
شکر ایزد را که استغفار لازم نایدم ٦ ور چه زین گونه کنم مدح تو عمری بر دوام
شاعرانه می نگویم جاودان مان در جهان زانکه جاویدان نماند جز که حی لاینام
این همیگویم که این اقبال و این دولت چنین متصل بادا بعز این جهانی والسلام

قصیـــده

درمرثیه امام سعید جمال الدین محمود

چه شد که عالم معنی خراب میبینم چه شد که ماه کرم در سحاب میبینم

---

(۱) یعنی بیاض کاغذ چون غره ماه و تحریر خط و سیاهی خط تو بر روی بیاض مانند طره های زلف شبست .

(۲) یعنی ملك و فرشته آسمانی هم چنین صفتی درطبع ندارد که با اینهمه جاه و احترام چنین متواضع و فروتن باشد .

(۳) یعنی چون ازدشمن انتقام نمیکشی و اسباب آسایش دوست ودشمن هستی عاقبت خصمان برای آسایش خود بجاه و عظمت تومحتاج خواهند شد .

(٤) نوبتی - پاسبانان شب گرد شاهند سواره که بنوبت ازاو پاسبانی میکنند - خیمه نوبتی هم خیمه ایست که نوبتیان شاه دراو منزلگاه داشته اند .

(۵) یعنی اگر عقل کل ده زبان شود شرح یك جزء از مدح ترا نمیتواند داد

(٦) یعنی خدارا شکر میکنم که ازین گونه مدح که نسبت بهر ممدوح دیگر کفر است وباید ازآن استغفار کرد اگر درتمام عمر برای تو بگویم چون بجاست استغفار برای من لازم نمیآید .

چه شد که باهمه کس اضطرار میابم — چه شد که درهمه کس اضطراب میبینم
زسوك طوطی سرسبز شکرین الفاظ — جهان سیاه چو پر غراب میبینم
دریغ حنجر مشکل گشای فضل نمای — که فارغش ز سؤال وجواب میبینم
دریغ عالم امید را که ناگاهان — ز سیل قهر خراب و بیاب میبینم
دریغ بحرهنرها جمال دین محمود — کش ازسموم اجل چون سراب میبینم
دریغ چونتوجوانی که زیرخاك شدی — که همچو گنجت تحت التراب میبینم
چگونه باشد حالم که پس زصدر کبیر — همی امام سعیدت خطاب می بینم
توجان دانش بودی عجب نباشد اگر — بسوی عالم جانت شتاب می بینم
فتاده دردل آهن ز مرگ توآتش — زچشم سنگ روان گشته آب میبینم
هوا چرا نفس سرد میزند که دراو — همی از آتش دل التهاب میبینم
مرا نمیشود ازخویش اینسخن باور — ۱ مگر بخواب درم وین بخواب میبینم
نه خاندانی ازمرگ توخراب شدست — که عالمی ز غم تو خراب میبینم
چو ذره گردند اهل هنر پراکنده — ۲ زبعد مرگ توچون آفتاب میبینم
برانده جوی مجره زآب دیده فلك — ۳ در اشك او زستاره حباب میبینم
زمرگ تست که این خیمه معلق را — شکسته میخ و گسسته طناب میبینم
چوباتوئی بنماند جهان و جان برود — ٤ بترك هر دو بگفتن صواب میبینم
لعاب گرم بیفسرد وخون نافه ببست — ٥ ازین بریشم و زان مشکناب میبینم
اجل خجل شد ازین و فلك پشیمانست — میان هردو ازین رو عتاب میبینم

---

(۱) مرا همی نشود ازخود این سخن باور ـ نسخه .

(۲) یعنی بعد ازمرك تو چون آفتاب برمن روشن است که اهل هنر وفضل ذره وار پراکنده خواهند شد . یاآنکه بعدازچون توآفتابی اهل هنرذره وار پراکنده میشوند .

(۳) یعنی درسوك تو ازآب چشم فلك جوی مجره پدید آمده و براشك و آب دیده فلك حباب ستاره پدیدارگشته . براند جوی مجره ـ نسخه .

(٤) یعنی جهان و جان چون با تو وفا نکردند صواب آنست که من بترك جان و جهان گویم .

(٥) یعنی از افسردگی غم تو لعاب گرم دردهن پیله ابریشم افسرده و خون گرم در نافه آهو بسته شد و ازلعاب افسرده ابریشم وازخون بسته مشك ناب پدید آمد .

مراست قهر مروت که درمصیبت‌تو (۱) ز دیده ها اثر فتح باب می بینم
بدست مردمك‌دیده برزخون دوچشم بیاد روی تو جام شراب می بینم
زسرخیی که گه صبح وشام درافقست بخون‌شده رخ گردون خضاب میبینم
زشرم کرده خود چرخ را زنان‌برسر (۲) دودست عقرب همچون ذباب میبینم
زخون دیده دل سنگ لعل می‌یابم ز آه دل جگر شب کباب می بینم
چرابمرگ توشادست‌دشمنت‌که بعمر فذلك همه هم زین حساب میبینم
عنان آز بدست نیاز باید داد که مکرمت را پا دررکاب میبینم
ولیك باهمه محنت بدان خوشست‌دلم که یادگار ازان‌گل‌گلاب میبینم
امیدوارم کز قدر بگذرد زاقران ازانکه‌گوهر تیغ از قراب میبینم
همیشه خصمش‌مقهور بادودوست‌بکام چنان بود که دعا مستجاب میبینم

قصیده

در تهنیت حج

ای محرم خانه محرم (۳) وی محرم کعبه معظم
ای درهمه چیز ها موفق وی درهمه‌کار ها مقدم
ای نهضت عزم مردوارت از شایبه ریا مسلم
ای عزم‌تودرنفاذوسرعت گشته دوم قضای مبرم
گردون‌نکند توهم فتح (٤) عزمی که شود ترامصمم
یکجذبه زجذبه‌های‌رحمان بربود ترا زهردو عالم
توفیق چنین عجب نباشد چوندولت گشت‌باخردضم
چون بهر ادای‌این‌فریضه شدپای تودرر کاب‌محکم
بربسته میان برای سختی واسباب‌طرب‌شکسته‌برهم

---

(۱) مروت - اینجا بمعنی سیراب کردنست . یعنی من با مروت وسیراب کردن قهردارم ودشمنم‌زیرا می‌بینم درمصیبت توازچشم‌ها فتح باب مروت شده وزمین سیراب گشته . چراست قحط مروت - نسخه .

(۲) دو دست عقرب - دونیش برج عقرب فلکی‌است که بصورت دودست میباشد .

(۳) محرم - در مصراع اول بفتح ودرمصراع دوم بضم‌است و خانه محرم بضم وتشدید - خانه کعبه است . (٤) عزمی که ترا بود مصمم - نسخه .

توفیق ترارفیق وهمراه — جبریل ترا ندیم وهمدم
بربسته قضا ز طره حور — بر نیزه و بیرق توپرچم
طی کرده منازل پیاپی (۱) — بس کرده تجرع دمادم
درهردوسه گام پنج شش بار (۲) — ده قصه هفتخوان رستم
میگفت ملك كاوست تحقیق — ازسیرت وصورت ابن ادهم
از شوق مواقف مقدس (۳) — وز عشق مشاهد مکرم
دل کرده فدای دردوجان نیز — زر کرده نثار راه وسرهم
بالطف توچون نسیم جانبخش (٤) — انفاس سموم آتشین دم
وزریگ روان روان همیکرد — فر قدم تو چشمه زمزم
عریان شده کعبتین کردار — پوشیده چو کعبه پرده آندم
زهره زسماع و وجدلبیك (۵) — برچرخ گسسته زیر با بم
قربان ترا حمل همی راند (٦) — جبریل ازین بلند طارم
تو رفته در آستان کعبه — چون روح درآستین مریم
که دردل کعبه چون سویدا — که گشته سوادعین زمزم
خوشخوش بزبان حال گویان — درروی تو کعبه خیرمقدم

---

(۱) بس کرده منازل پیاپی خوش کرده تجرع دمادم - نسخه .

(۲) یعنی درهر دوسه گام ازعجایب راه ده قصه هفت خوان ورستم تورا پیش آمد و همه را درهم شکستی .

(۳) یعنی ازشوق مواقف مقدس حج دل را فدای درد ورنج کرده باجان و زر نثار راه کرده و سر راهم . دل کرده فدای خاك و جان نیز - نسخه .

(٤) یعنی انفاس سموم آتشین دم بیابان عرب ازلطف تومانند نسیم جان بخش گشت و از ریك روان بفیض قدم تو چشمه زمزم پدید آمد .

(۵) یعنی زهره از استماع لبیك تو بوجد آمده رشته های زیر و بم جنك خودرا از شوق درهم گسسته .

(٦) یعنی جبرئیل ازبلند طارم آسمان حمل را بزمین راند برای قربانی تو در حج .

خندان خندان حجر همیگفت	١	کای همشهریم خیر مقدم
بر کعبه حجر سوادعینست	٢	روشن شده زو فضای عالم
بد کعبه ازان سواد یکچشم		ذات توشدش سواد اعظم
پس از پی روضه مقدس	٣	کرده دهن بلی مجسم
بر روضه چو تو سلام کردی	٤	زد پشت فلك بخدمتت خم
شد چشم شریعت از تو روشن		شدجان نبوت از تو خرم
آورده نثار حضرتت را	٥	ارواح ملائکه دمادم
از گنج لیغفر لك الله		من ذنبك نقد ما تقدم
این خیر که شد ترا میسر		بهتر ز هزار ملکت جم
کاینرا نبودزوال هرگز		وانملك زوال شد بخاتم
شاید که بخلد در بنازد		از چونتو خلف روان آدم
شکرست خدایرا که برخاست		ازمقدم تو زجان ما غم
تامردم دیده هست بی نطق		تاحاسه سمع هست بی شم
چندانت عمر باد کز حصر		عاجز گردد حروف معجم

قصیده

ای ز وجود تو کارها چو نگارم		وی شده ازجودتو چوزر همه کارم
جودت از اندازه رفت باکه بگویم	٦	نعمتت از حد گذشت باکه شمارم
گرچه ز ابنای دهر هست شکایت		هست ز تو شکر صدهزار هزارم

---

(١) ممدوح این قصیده سیاه وحبشی نژاد بوده ازآن سبب حجرالاسود اورا همشهری خطاب میکند . کای همبلدیم خیر مقدم - نسخه .

(٢) دوبیت یعنی حجرالاسود مردمك چشم کعبه است که ازو فضای عالم روشن شده وکعبه یك چشم بیشتر نداشت واینك ذات تو برای او سواد اعظم آمد ودارای دو چشم شد .

(٣) این بیت درنسخ ما تصحیح نشد . (٤) شد پشت فلك - نسخه .

(٥) دوبیت یعنی ارواح ملائکه برای نثار آستان تو ازگنج آیه لیغفرلك الله نقد ما تقدم من ذنبك و ما تاخر آوردند .

(٦) آز زاندازه رفت باکه بگویم - نسخه .

می نرسم درثنا و شکر توهرگز ١ ورچه من اندر سخن عظیم‌سوارم
گر بود از روزگار مهلتم آخر بعضی ازین شکر نعمت توگذارم
حرز تو بر قرص آفتاب نویسم نام تو بر روی روزگـار نگارم
تانفسی ماند این نفس زدل و جان خـدمت درگاه تو فرو نگـذارم
تا که زیم بندگی کنم چو بمیرم ٢ مهر ترا سر بمهر باز سپارم
من کیم آخر درم خریـده جودت داده بها بخشش تو چندین بارم
گرکه برانگشت گیرم آنچه بدادی ٣ عاجز گردد همی یمین و یسارم
ازتو چوکعبه دراطلس‌است سرایم وزتو چومعدن پر اززرست کنارم
تاکه مراهست سوی درگه توراه از دگران هیچ امید و بیم ندارم
داده خود گر سپهر باز ستاند غم نخورم کز یمین تست یسارم
ور حدثان سپهر تاختن آرد سایه دهلیز تو بس است حصارم
فر مدیحت فزود حشمت و جاهم حرز ثنایت ربود خواب و قرارم
حرص ثنای توکرد شاعرم ار نی ٤ شرع بـدی پیشتر ز شعر شعارم
آرزویم میکندکه از سر اخلاص مدح توباشد هرآن نفس‌که برآرم
لیك ز بیم سخای بیهـده بخشت پیش تو خود نام شعر برد نیارم
مونس‌من مدح‌تست چون بغم افتم مدح تو پیش آرم و غمی بگسارم
چونکه‌دهم جلوه طبع‌را بمدیحت چرخ کند ماه و آفتـاب نثارم
فخر بخاك در تو آرم اگر چه ٥ از مـه و از آفتاب باشد عارم
من نزنم لاف، تو محك جهـانی ٦ نیك شناسی که من تمام عیارم

---

(١) من نرسم درنثـار شکرتو هرگز ـ نسخه.

(٢) تابزیم بندگی کنم ـ نسخه.

(٣) یعنی اگر بحساب انگشت بخواهم قیاس بگیرم داده ترا انگشتان چپ وراست عاجزمیشوند. چونکه برانگشت گیرم ـ نسخه.

(٤) معلوم میشود جمال‌الدین درآغاز مشغول تحصیل علوم شرعی بوده وبعد بشاعری پرداخته است. شرع بدی پیش ازین نه شعر شعارم ـ نسخه.

(٥) فخر بخاك درتو دارم ـ نسخه.

(٦) یعنی من در شاعری و سخن لاف نمیزنم زیرا طبع تو خود محك سخن است ونیك میشناسی‌که من درسخن تمام عیار وکامل هستم.

آز ندیده بهیچ مجمع شوخم — حرص نکرده بهیچ محفل خوارم
در ندوم هردری چوسایه و خورشید ١ — زانکه نه من شاعری گسسته مهارم
گرد خسیسان نگردم ارچه خسیسم — تخم طمع در زمین شوره نکارم
ابرم و جز گرد بحر نیست طوافم — چرخم و جز گرد قطب نیست مدارم
پای چو گل بر بساط هرخس ننهم — ورچه تهی دست همچو شاخ چنارم
ورتو کنی امتحان من بگه شعر ٢ — پیش تو پیشانی سپهر بخارم
من گه مدح آفتاب نور فشانم — من گه هجو آسمان مردم خوارم
شهد چشاند بمدح لفظ چو نوشم ٣ — زهر فشاند بهجو کلك چو مارم
اشرف و وطواط و انوری سه حکیمند ٤ — کز سخن هرسه شد شکفته بهارم
رابعهم کلبهم اگر تو نگوئی — خادمت این هرسه شخص راست چهارم
چون تو کنی تربیت من از که کم آیم ٥ — ور چه کهین همه صغار و کبارم
گر همه عیبم دل تو کرد قبولم — ورچه همه آهویم بر تو شکارم
باد گل دولتت همیشه شکفته — تا ننهد چرخ با شکوه تو خارم

قصیده

کی است نوبت احسان و روزگار کرم — چه وقت میشکفد باز نوبهار کرم
که خون گرفت دل اشتیاق پیشه من — در اشتیاق بزرگی و انتظار کرم
غبار بخل زصحن زمین بچرخ رسید — کجاست آخر یك ابر سیل بار کرم
نه مرغ همت کس را پری زبال سخا — نه شاخ دولت کس راست برك و بار کرم
زبار شکر و ثنا می کشم هزاران کوه — کجاست کس که کشدنیم ذره بار کرم
نهفته پرده امساك جمله چهره جود ٦ — گرفته گرد خساست همه عذار کرم
نیامد آخر یك گل زغنچه احسان — نماند آخر یك طفل از تبار کرم
نعوذ بالله اگرصدرشرق خودنبدی — که خواست بود دگرد رهمه دیار کرم

---

(١) زانکه نه زین شاعری - نسخه . (٢) خاریدن پیشانی علامت تعجب و تفکراست یعنی سپهر از شنیدن اشعار من در پیش تو بتعجب و تفکر افتاده پیشانی خودرا میخارد . (٣) شهد چکاند بمدح - نسخه .

(٤) اشرف سیدحسن اشرف غزنوی است . (٥) ورچه کمین همه - نسخه .

(٦) یعنی چهره جود در پرده امساك نهان شد وگرد خست و پستی عذار کرم را فرا گرفت .

فروغ شرع پیمبرعلاء دین خدای — که دست اوست بانصاف دستیار کرم
منیرطلعت او سوسن ریاض شرف — بلند همت او سرو جویبار کرم
زهی بعرض کریم تو ابتهاج ثنا — زهی بکف جواد تو افتخار کرم
رفیع منصب تو تروخشك عزوجلال — شریف خلق تو پنهان وآشکار کرم
گذشت آنکه کرم در دیار ما بودی (١) — باو نزار وکنون بین همه مزار کرم
کرم بحضرت عالیش بسته شد ورنه — کجا رسیدی امید در غبار کرم
بخدمت درخود مر سپهر اخضررا (٢) — مکن قبول که اینست روزگار کرم
عدو کنون بملامت اگرچه میگوید — که می‌چه‌گوید آخرفلان زکار کرم
جهان‌چوصیت توگیرد یقین کندکه ترا — بخیر خیر شود شست خار خار کرم
کجاست حاتم طی تا ببیندی باری — ببارگاه تو از صاحب اعتذار کرم
توئی که آتش همت‌زنی بخرمن‌بخل — که راه شکرزنی آب ازبحار کرم
زجانب کف تویك نسیم می نوزد — که می نگیرد امید راکنار کرم
تواینچنین وهم از شهرتوکسان دانم — که جان بعطسه برآرندازبخار کرم
بصرف ده صد نفروشمت‌بهیچ کریم (٣) — زهی شناختن از کوهرت عیار کرم
من ارچه هستم برسنت قدیم کرام — در اوفتاده بافلاس از اختیار کرم
ز در مدح تو شاها طویلهٔ دارم — که عشرقیمت آن‌نیست دریسار کرم
بحق من‌کن اگرمیکنی کرم که مرا — بنظم و نثر زبانیست حقگذار کرم
شب ثنای توتاروز چون‌منم بیدار — برون در مگذارم بروزبار کرم
منم که ناید درهیچ قرن‌خوش‌صوتی — چو عندلیب مدیحم بشاخسار کرم
ولیك مرغ سخن‌گرچه کس‌بنپذیرد — شود بعاقبت کار هم شکار کرم
همیشه تاگهر و زر همیکنند نثار (٤) — بکوه و دریا از بذل بیشمار کرم
حصار اهل هنر باد آستانه تو — تو از نوایب ایام در حصار کرم

---

(١) این بیت از نسخ ما تصحیح نشده وغلطست .

(٢) یعنی دراین روزگارکرم سپهر اخضررا بخدمتگذاری در خود قبول مکن زیرا سپهر از آیین کرامت دور است .

(٣) یعنی چون‌من درگوهر ذات تو بامتحان عیارکرم‌را شناخته‌ام خدمت ومدح ترا باصرف وسود ده صد بهیچ کریم دیگر نخواهم فروخت .

(٤) دوبیت یعنی تاآفتاب بکسان‌کوه ازکرم بیشمار زر می‌بخشد و ابر بدریا گوهرمیدهد تو ازنوایب روزگار درحصارکرم‌خود محفوظ باش .

(حرف نون)

قصیده

ای بحق پادشاه روی زمین	۱	وی بتو تازه گشته دولت ودین
ای ز آواز کوس نصرت تو		مانده درگوش روزگارطنین
سکه از فر تست با رونق		منبر از نام تست با تمکین
صد سپهری فراز پایه تخت		صد جهانی میان خانه زین
چرخرا پیش حکمت از مه نو	۲	حلقه درگوش چون ینال و تکین
جود تو ریش فقر را مرهم		عدل تو دیو ظلمرا یاسین
قطره عفو تست آب حیات		شعله رای تست نور یقین
گر نه برسمت حکم تو گردد		چنبر چرخ بگسلد در حین
خرج یکروزه جودتست هرآنچ	۳	کرد خورشید زیرخاك دفین
پیش چوکان حکم تو برعقل		مختصر می نمود گوی زمین
مهره ظلم از تو ماند گشاد	٤	بیدق ملك از توشد فرزین
فرش عدل تو در بسیط جهان		تخت قدرت بر اوج علیین
ابلق دهر زیر فرمانت		حلقه آسمانت زیر نگین
نزند صبح هیچ روز نفس	٥	که نه بر دشمنت کند نفرین
شمه خلق تست باد صبا		اثر عدل تست فروردین
چه عجب گر زعدل شامل تو		از کبوتر حذر کند شاهین
خصم تو ناید از عدم بوجود		که نه اورا اجل بود بکمین
تیر سندان سم تو بر دوزد	٦	در شب تیره دیده پروین
ملك از بهر فخر نام ترا		کرده در وردهای خود تضمین

---

(۱) ای بتو بازگشت دولت و دین ـ نسخه .

(۲) یعنی آسمان مانند ینال و تکین ازماه نو ترا بنده حلقه بگوش است . ینال وتکین دو پادشاه بزرك . (۳) کرده خورشید زیرخاك ـ نسخه .

(٤) مهره گشاد ـ دربازی نرد مهره تنهارا گویند که زود بدست حریف زده میشود .

(٥) کو نه بر دشمنت ـ نسخه .

(٦) یعنی تیر توکه سم و ناوك آن ازعظمت و بزرگی مانند سندان است در شب تار چشم پروین را میدوزد .

تیغ توسرفشان و فتنه نشان خصم تو پای‌بند و قلعه نشین
زلزله در فلك فتد از بیم چون زخشم اندر ابروآری چین
بشکند هیبت تو پشت فلك بگسلد قوت توکوه متین
دهن مادح تو آکنداست ۱ چون دهان صدف بدر ثمین
من چونظم مدیحت اندیشم جبرئیلم همی کند تلقین
چون‌من‌ازجان دعای توگویم ۲ آسمانم همی کند آمین
عزم وقاد و حزم ثابت تو پست کردست حصن‌های‌حصین
اینچنین فتح و این‌چنین‌نصرت بازگویند درجهان پس ازین
مژده دولتست و معجز ملك ورنه هرگز که‌دید فتح چنین
تا مکانرا بود حدوث وجهت تا زمانرا بود شهور و سنین
باد قدر تو برتر ازکیوان ۳ عمر افزونتر از الوف ومئین
تا قیامت بهر چه رای‌کنی نصرت ایزدیت باد معین

قصیـــده

در توصیف آتش و مدح رکن الدین مسعود

بگشت‌گونه باغ از نهیب باد خزان ۴ بپردباد خزان‌برگ‌شاخ ورنگ‌رزان
نماند قوت آذر زسطوت آذر ۵ برفت آب ریاحین زصدمت آبان
بباغ تاسپه برد تاختن کردست ۶ شدند منهزم از باغ لشگرنیسان
مگرکه باغ باقطاع زاغ کردستند ۷ ازانکه رخت بدر برد بلبل‌ازبستان
چوزاغ برفکندطیلسان و خطبه کند ۸ هزار دستان‌را چیست به زطی‌لسان

(۱) دهن ما بمدحت آکنده ـ نسخه .
(۲) روزگـارم همی‌کند تحسین ـ نسخه .
(۳) عمرت افزونتر ازالوف ـ نسخه . (٤) شگست‌گونه باغ ازنهیب ـ نسخه .
(٥) یعنی ازصولت ماه آذرقوت وگرمی آتش و آذرتمام شد . قوت آذر زصولت آذر ـ نسخه . (٦) بباغ تاکه دم سرد تاختن‌کردست ـ نسخه .
(۷) یعنی‌گوئی باغ را برسم اقطاع و تیول بزاغ داده اندکه بلبل رخت از بستان بدر برد . (۸) یعنی جائی‌که زاغ خطبه خوان شود هزاردستان را صلاح آنست که زبان در هم پیچد و سخن‌کوتاه‌کند .

ازان همی‌نزند سرودست‌کاندر باغ	۱	هزاردستان برگل نمیزند دستان
چوعرصه‌گاه قیامت‌شدست‌ساحت‌باغ	۲	که‌مرغ‌خامش‌گشت‌ودرخت‌شدعریان
زبرك‌گشت زمین‌همچوروی‌عاشق‌زرد	۳	ورق زشاخ درختان‌چونامه ها پران
دل هوامگرازجورچرخ سردشدست		وگرنه اشك‌چه باردزدیده ها چندان
مگرکه باد خزانی بباغ ضرابست		که‌آفتابش‌کوره‌است وآبدان‌سندان
کچون‌درست‌مکلس‌شدست‌برك‌درخت	٤	که چون سبیکه‌نقره بسته‌آب روان
وگرنه سیمگری داندابرازچه سبب	٥	همی‌فشاند نقره چوسونش سوهان
کلاه لاله که‌بربود وتاج نرگس‌کو		قبای‌غنچه‌که برکند وپاره‌کردچنان
درخت ازچه برهنه نشست‌درمه دی		که در تموزهمیداشت جامه الوان
چوخنده‌آید اززعفران چه معنی‌کابر		ززعفران که بباغست میشودگریان
عجب‌نباشداگرخشك‌گشت شاخ‌درخت	٦	که چون‌نمك‌همه‌کافورمینهدبرخوان
مگرزسرماگشتست روی چرخ‌کبود	۷	مگر زبرف ببستست راه‌کاهکشان
ببین‌که ماه ز سرماچگونه میلرزد		ببین‌که‌پروین برهم همی‌زند دندان
بخرگه‌اندر بنشین ز بامداد اکنون	۸	بخواه پیش وبرافروزگوهری‌خندان
مهیب وتندوسرافرازوتیزوگردنکش		لهیب و بددل وبی‌تاب‌وسرکش‌وفتان
لطیف‌جرمی نازك تنی‌سبك روحی	۹	که‌مرگ‌اوهمه‌ساله‌بودزخواب‌گران

---

(۱) دست زدن هنگام زه واحسنت درآنزمان درایران رواج بوده بدلیل همین‌بیت.

(۲) که مرغ خامش‌گشت و درختها عریان ـ نسخه .

(۳) پران شدن نامه ها در روز قیامت است برطبق اخبار وآیات .

(٤) درست مکلس ـ زر بی نقش و سکه . درست مطلس ـ نسخه .

(٥) وگرنه سیمگری داند ابر ازپی چیست ـ نسخه .

(٦) درقدیم‌کافور خواری‌را سبب خشکی مزاج و عنن میدانسته اند یعنی خشکی شاخ درخت و ریزش برك او بسبب‌آنست‌که‌کافور برف برسر خوان‌گذاشته وازآن میخورد .

(۷) دوبیت یعنی‌گوئی ازسرما روی چرخ‌کبود و راه‌کهکشان بسته شده و از آنسبب ماه میلرزد و دندان پروین برهم میخورد .

(۸) یعنی‌اکنون بااین سرما ازبامداد درخیمه بنشین وگوهرخندان آتش‌را پیش خود بگذار . (۹) آتش آنگاه که از اشتعال افتاد بخواب‌گران میرود و در پی همان خواب مرگ و نابودی او فرا میرسد .

زمانه سیرت و گردون نهیب و دریا جوش — زمین گذار و زمان فعل و آسمان جولان

چو آفتاب جهانسوز و همچو اختر شوخ (۱) — چو روزگار لجوج و چو چرخ بی فرمان

چو برق تیغ زن و چون اثیر صاعقه بار — چو ابر سوی هوا سر کش و چو باد دوان

درخت افکن و خارا گذار و آهن سوز (۲) — سپهر گردش و گیتی گشای و قلعه ستان

اساس دوزخ نمرود و باغ ابراهیم — دلیل منزل تکلیم موسی عمران

براو حرارت وصفرا شدست مستولی (۳) — دلیلش آنکه مر اورا سیاه گشته زبان

اگرنه خشم گرفتست چیستش صفرا (۴) — و گرنه ترس زد اورا ز چیستش یرقان

بکوه ماند اگر کوه زعفران روید — بابر ماند اگر ابر زر دهد باران

چو کوه کوه عقیق و چو توده توده زر (۵) — چو پاره پاره روح و چو رشته رشته جان

زعکس او همه روی هوا پر از لاله — زجرم او همه روی زمین نگارستان

سپید و زرد بهم در چو نرگس سرمست — سیاه و سرخ بهم در چو لاله نعمان

ازوست تاج سر شمع و نور چشم چراغ — بدوست رونق خرگاه و زینت ایوان

بدو بود بهمه حال نازش زردشت — وزاو بود بهمه وقت قبله دهقان

بشکل همچو درختیست فرع او همه مشك (۶) — بشبه همچون کوهیست اصلش از مرجان

پدید ازو شده غش وعیار هر دینار — عیان ازو شده رد وقبول هر فرمان

گهی چو تیغ کز آهن بود نیام اورا — گهی چو لعل که از سنگ باشدش زندان

نشان معجز موسی همیدهد از خویش — که از نخست عصا بود و پس شود ثعبان

گر اوست اصل حرارت چراست بی سببی — بسان مردم مفلوج سال و مه لرزان

زسر کشی سوی بالا کند همیشه سفر (۷) — عجب مدار که ظاهر شود براو خفقان

---

(۱) شوخی اختر - چشمك زدن او است و آتش هم از دور شوخ و چشمك زنست .

(۲) گیتی گشائی آتش در آن زمان - بمناسبت نفت اندازی با قاروره است در جنگها وشاید باروت وتوپ هم درکار بوده چنانکه ازین اسدی مستفاد میشود : یکی دیك رخشان در آن قلعه بود - که تیرش بد از سنك صد من فزود .

(۳) زبان سیاه آتش دود اوست . (٤) اگرنه خشم گرفتست چیست صفرایش - نسخه .

(٥) چو کوه کوه عقیق و چو توده توده زریر - چو پاره پاره حریر و چو رشته رشته جمان - نسخه .

(٦) بشکل همچو درختی فروغ او همه مشك بشبه همچون کوهی است اصل از مرجان- نسخه . (۷) طی راه سربالا مانند کوه وتپه وتل برای رونده خفقان میآورد.

شعاع جرم‌لطیفش میان‌ظلمت دود ۱ نشان جان فرشته‌است در تن‌شیطان
بطبع گرم و بپایه‌بلند چون خورشید بچهره زرد وبجامه سیاه چون‌رهبان
غرور داده مرابلیس راگه اناخیر خلاص کرده سیاوش‌را گـه بهتان
چو آزهرچه‌خوردبیش‌هست گرسنه‌تر عجبتر آنکه زخوردن نمیشودعطشان
بگرد عارض نورانیش تراکم دود چوزلف تافته برگرد عارض جانان
چوسندروسین شاخی زباددرحرکت چو کهربا گون کوهی‌ز زلزله جنبان
بفعل همچوسپهراندراو مضرت ونفع بجرم‌همچو مه اندر فزونی و نقصان
گهی چو دونی‌افتاده دربن تونی ۲ گهی چو شاهی درصدر صفه دیوان
دراو گهر بنماید زخویشتن یاقوت ۳ بدو هنر بنماید عبیر وعنبر و بان
گهی زدود سیاهی‌چوزنك یافته‌تیغ ٤ گهی‌زتیزی وحدت‌چو آب داده سنان
برنگ‌همچو گلست‌وهمیشه‌خارخورد ٥ بشبه هست چولعلی‌همیشه مشك‌افشان
ازونعامـه تنقل کند بصحرا بر ٦ وز او سمندر رقص‌آورد بهندستان
همیشه‌درتبلرزست‌ومیخوردهمه چیز ۷ ازان‌سبب که‌مراورا زاحتماست زیان
مگر که تعزیت‌خویشتن‌بداشت‌ازانك نهاد برسرخاکستر و نشست در آن
از اوست مایه ارواح وماده انوار وزاوست‌جنبش‌حیوان و قوت ارکان
عزیز همچو حیات و مهیب‌همچواجل شریف‌همچون‌عقل‌ولطیف‌همچون‌جان
چو وهم‌داناتیز و چوطبع زیرك‌تند ۸ چورای‌پیرقوی‌وچوبخت‌خواجه‌جوان
دراونهاده بدنیا خدای نفع و ضرر بدو بودگه عقبی عقوبت ازیزدان
برادریست مر اورا بخانه در دشمن ۹ بجان‌چوفرصت یابد نمیدهدش امان

---

(۱) مثال جان فرشته است - نسخه . بسان جان فرشته است - نسخه .
(۲) گهی چو دونی افتاده درته تونی - نسخه . درصدر صفه وایوان - نسخه .
(۳) امتحان برای شناختن یاقوت اینست که درآتش نمیسوزد . بدو هنر بنمایند عود و عنبر و بان - نسخه (٤) چو زنك تافته تیغ - نسخه .
(٥) بشبه هست چو لعل و همیشه مشك افشان - نسخه . (٦) نعامه - آهن تافته درآتش را می‌بلعد . وسمندر درآتش‌آشیان میکند . تنقل‌کند بصحرا در - نسخه .
(۷) احتما - پرهیز کردن و نخوردن . آتش اگر خوراك نکند زیان می بیند وخاموش میشود . (۸) چو طبع عاقل تند - نسخه . (۹) چهـار ارکان بایکدیگر برادرند و آن برادری‌که آتش را بجان امان نمی‌دهد آب است .

گهی ز آهن پیراهنی کند چوزره ۱ که‌فرجه ها بود اندرمیان‌پودش‌وتان
هزارپاره شده پیرهن بدان‌تن زرد — چنانکه بر تن بیمار جامه خلقان
گهی زآهن‌حصنی کند ولی‌بی‌سقف ۲ پرازدریچه و روزن چوخانه ویران
ز پنجره رخ رخشان اوبدان ماند ۳ که هست روی مهی‌ازدریچهٔ تابان
گه‌ازقناعت سازد غذای‌خویش‌ازخود ۴ گهی‌زحرص‌وشره‌لقمه‌کرده‌کوه‌کلان
مگرکه صنعت اکسیر نیك میداند — زبس‌قراضه‌که‌بیرون‌فشاند او زدهان
زکیمیاست زر او بلی‌ازین معنیست ۵ که چون‌زبوته برونشدازونماندنشان
زدست مادراورا پدرش یك بوسه ۶ پدیدگشته ازان بوسه‌درزمان‌زایشان
بزاد حالی و درمسند سیاه نشست ۷ چنانکه‌خواجه‌آزادگان وصدرجهان
بزرگ مفتی‌اسلام رکن‌دین مسعود — که مثل اونتماید فلك بصددوران
زمانه‌فعل وزمین حلم وآسمان‌رفعت — قضا نفاذ وقدر قدرت و ستاره توان
بلند همت صدری‌که باسخای‌کفش — نمانده درویش‌اندرجهان‌کسی‌جزکان
گران رکابی‌ازحلم اوگرفت زمین — سبك عنانی ازعزم او ربود زمان
زهی‌سپهر ترا زیرپای همچورکاب — زهی‌زمانه ترا زیر دست همچوعنان
توئی‌که‌نام توگشتست زینت دفتر — توئی‌که‌مدح توگشتست زیور دیوان
خجل‌شدست زرای توشعله‌خورشید — نهان شدست ز شرم‌توچشمه حیوان
شدست عدل تومردیوظلم‌را یاسین — شدست جودتومردرد فقررا درمان

---

(۱) مقصود مجمر است که برتن آتش پیراهن واریست ازآهن و پود و تان وی‌از هم فرجه دارند وگوئی هزار پاره شده است . پود وتان - تار وپود .

(۲) حصن هم بظاهر نوعی ازمجمره ومنقل است‌که درمحافل و مجالس معمول بوده . گهی زاهن صحنی کند - نسخه .

(۳) که هست روی بتی ازدریچهٔ - نسخه .

(۴) لقمه کرده کوه گران - نسخه .

(۵) یعنی زر اوازجنس‌کیمیاست بدین معنی و تفسیرکه چون زر وی‌که شعله باشد ازبوته بیرون رفت نابود میشود و نشان ازو نمیماند مانند کیمیا که در عالم از او نشان نیست .

(۶) پدر آتش آهن و مادرش سنگست‌که بسبب بوسه ازین دو متولد میشده .

(۷) مسند سیاه خاص بزرگان و صدور بوده مطابق شعار عباسیان .

نسیم لطیف تو بردوست رایت دولت — سموم قهر تو برخصم آیت خذلان
کمینه شعله زرای تو چشمه خورشید ۱ — نخست پایه زقدر تو تارك کیوان
زمین بلرزد برخویش اگر تو گوئی هین — فلك باستد برجای اگر تو گوئی هان
چو ابر وقت درم ریختن توئی پردل ۲ — چو برق گاه زرافشاندن توئی خندان
بلند قدر تو برچرخ زیر پای آورد ۳ — بقهر شیر فلك همچو شیر شادروان
روان تر آمد حکم تو ازسپهر ونجوم — فزون تر آمد قدر تو اززمان ومکان
ببحر و برق همی ماند آن دل و خاطر — بابر ماند وخورشید آن بنان و بیان
کسی که باتو نباشد بطبع همچون تیر — شود سیاهی چشمش بدیده در پیکان
ملك بمدح وثنای تو بر گشاده دهن — فلك بخدمت توازمجره بسته میان
اثر زلطف تو یحیی العظام و هی رمیم — نشان ز هیبت تو کل من علیها فان
مکارمت چوشمار ازل برون قیاس — بزرگیت چوصفات قدم برون ز گمان
تراست خاصیت جود از همه عالم ٤ — چنانکه قوة نطق است درحق انسان
ضمیر روشن تو یك بیك همی خواند — هر آنچه هست پس پرده های غیب نهان
شدست طبع تو بردفتر کرم فهرست — شدست نام تو برنامه سخا عنوان
ازین سخن بچنان حضرتم بیاد آمد — حدیث بصره وخرما وزیره و کرمان
همی خری سخن خویشتن زمن ببها — چنین کنند صدور و اکابر واعیان
نه بحر قطره دهد ابررا و آن قطره — بگوهری بخرد باز از برعمان؟
همای همتت ارسایه افکند بر من — بیمن دولت تو بگذرم من از اقران
همیشه رونق مادح بود ز ممدوحان ٥ — که گه زنندش تحسین و گه کنند احسان
نسب زممدوحان آرند شاعران ورنه ٦ — نسب چه دارد خاقانی آخر از خاقان

---

(۱) کهینه شعله ز رای تو - نسخه.
(۲) چو برق گاه زرافشان شدن توئی خندان - نسخه.
(۳) شیر شادروان - شیری که برپرده وفرش نقش کنند.
(٤) یعنی درهمه موجودات عالم صفت جود بتو اختصاص دارد چنانکه صفت نطق وقوة ناطقه درمیان جانوران بانسان اختصاص دارد. قوت نطق است درحق حسان - نسخه.
(٥) یعنی رونق کار مادح ازممدوح است که اورا بوسیله تحسین و مرحبا و احسان و جود درکارخود بزرك ومسلط میکند. که گه کنندش تحسین و گه کنند احسان - نسخه.
(٦) نسب چه آرد خاقانی - نسخه.

بروزگار توالحق عجب همی دارم   که برامید رهی‌راه میزند حرمان
چو من‌دودیوان آراستم بمدحت تو [1]   چراست نام من اندر جریده نسیان
روا بود ز پی این قصیده غرا [2]   که خاك‌غزنی‌رشك‌آورد باصفاهان
همیشه‌تاکه چوتو درفشاند ابر بهار   همیشه تاکه‌چومن‌زرگرست‌بادخزان
بهار عمرتو باد ازخزان دهرایمن   جهان بکام وفلك‌رام وبنده‌مدحتخوان

قصیـــده

درمدح نصرة الدین جهان پهلوان

زهی بنفحه عدل تو زنده جان‌جهان   بدست حکم‌توداده فلك عنان‌جهان
یگانه خسروگیتی‌گشای نصرت دین [3]   ستوده پادشه شرق وپهلوان جهان
توئی سکندرایام و شهریار زمین   توئی سپه‌کش‌اسلام و مرزبان‌جهان
جهان نثارتوکرده ستارگان فلك   فلك خطاب‌توکرده خدایگان‌جهان
بنور رای‌تو تابنده روشنان فلك [4]   بخاکپای‌تو سوگند سرکشان‌جهان
ثنا و مدحت تو سبحه زبان ملك [5]   دعای دولت تورقیه امان جهان
نگشت‌چون توملك‌طبع‌درگمان گمان [6]   نخاست‌چون‌توجهاندار از جهان‌جهان
بخاکپای توماندست تشنه‌آب حیات   بآب تیغ توگشتست پخته نان‌جهان
کمینه شعله رای توآفتاب فلك   نخست پایه قدر تولامکان جهان
شعاع تیغ توچون تیغ‌آفتاب رسید [7]   ازین‌گران جهان تابدان‌کران جهان

---

(۱) از دو دیوان مقصود دیوان شعر عربی و فارسی است که جمال الدین در هردو استاد بوده ولی از اشعار عربی او اکنون چیزی دردست نیست .

(۲) که خاك غزنین ـ نسخه .

(۳) نصرة الدین ـ بظاهر ابوبکرنصرة الدین فرزند محمد جهان پهلوان سلجوقی‌است که شرفنامه را حکیم نظامی بنام او منظوم داشته است .

(٤) یعنی روشنان وستارگان فلك ازنورتوکسب روشنی میکنند چنانکه ماه ازخورشید نور میگیرد . بنور رای تو تابید روشنان فلك ـ تابند روشنان فلك ـ نازند روشنان فلك ـ نسخه . (٥) رقیه ـ بضم حرز و دعای بازوبند .

(٦) یعنی ملك طبعی چون تو بگمان خیال ووهم درنیامده و درجهان جهنده چون تو جهانداری برنخاسته‌است . (۷) چون تیغ آفتاب رسد ـ نسخه .

خلاف رای‌تو گرصبح‌دم زند گردون بتیغ مهر دونیمه کند میان جهان
زلوح غیب بخواند ضمیرروشن تو ۱ رموز هرچه معماست درنهان‌جهان
صدای کوس‌توچونانگرفت‌درگردون ۲ که مرغ فتنه بپریدازآشیان جهان
اگرنه شحنه عدلت کند جهانداری ازآنسوی عدم آردجهان‌نشان‌جهان
وگر نه حلم‌توباشد زهیبت تو فتد ۳ بزلزله تب ارزاندراستخوان جهان
تبارك الله ازان بی‌کرانه لشگرتو که قاصراست زتفصیل آن‌بیان‌جهان
اگرچه مشکل‌جذر اصم‌شود زو حل ٤ بعقد صدیك‌ازوکی رسد بنان‌جهان
بحرص‌خدمت توتاخت ازعدم‌بوجود ٥ هرآنکه حشومکانگشت‌وایرمان‌جهان
بتازیانه اشارت نما ولشگر بین زقیروان جهان تا بقیروان جهان
توتخت ملك باوج محیط گردون‌نه که‌نیست لایق‌تخت توخاکدان‌جهان
جهان بعهد تومعهودبود ازگردون ٦ بلب رسید ازین انتظارجان جهان
اگرنه عدل تودریافتی وشاق ستم ۷ بداده بود بتاراج خانمان‌جهان
مثال فتنه یأجوج و سدآهن‌چیست مثال تیغ تو درآخر الزمان جهان
خدایگانا حال‌جهان بلطف ببین که رفت درسرجودتوسوزیان‌جهان
جهان بنیل سخای توگل‌کجا دارد ۸ چه مایه‌گنجد درمکنت وتوان‌جهان
حدیث حاتم طائی ونام نوشروان بروزگار تو گمشد زداستان جهان

---

(۱) رموز هرچه معماست درنهان جهان ـ نسخه .
(۲) کوس تو بگرفت آنچنان گردون ـ نسخه . (۳) ز زلزله تب لرز ـ نسخه .
(٤) اشارتست بحساب اصبع‌که باعقد انگشتان صورت میگیرد . یعنی برفرض‌آنکه بنان جهان مشکل جذر اصم‌را حل‌کند بازمسلم صدیك ازلشگرتورا نمیتواند بعقد انگشت و حساب بیاورد . شود زان حل ـ نسخه .
(٥) یعنی تمام موجودات بحرص خدمت تو ازعدم و لامکان بعالم وجود آمده و حشو مکان و عاریت این سرای شده اند .
(٦) یعنی جهان بعهد تو معهود و بعقد تو از جانب فلك معقود بود و بانتظار وجود تو جان جهان بلب رسید . جهان بعهد تو موعود بود ـ نسخه .
(۷) یعنی اگرجهان عدل ترا درنیافته بود وشاق وغلام ستم خانمان اورا بتاراج داده بود .
(۸) یعنی جهان آنقدرگل و خاك ندارد‌که رود نیل سخا و جود ترا چون رود نیل مصرگل آلود و تیره سازد و چنین مکنت و توانائی هرگز نخواهد داشت .

جهان اگر پس‌ازین‌نام‌آنگروه برد | برون کشد زپس سرقضا زبان‌جهان
چه‌جانکندپس‌ازینهرکه‌کانکندکه‌سخات ۱ | رها نکرد جوی در دکان‌کان جهان
بخاکپای‌تو سوگند میخورد گردون ۲ | که مثل تونزند سر زبادبان جهان
ز تیغ تیز توگردشمنی امان‌جوید ۳ | رهاش کن‌که بود دور ازامان‌جهان
سگ تو مغزسر گردنان خورد شاید ٤ | که دشمن‌توجگرمیخوردزخوان‌جهان
زدزد حادثه دهر ایمنست کز پاست ٥ | جواز بدرقه دارندکاروان جهان
چو هندوانه پسندیده پاسبانی را ٦ | بس‌است هندوی تیغ‌توپاسبان جهان
بپشت گرمی بازوی تو کند ور نی | برهنه هندوکی کند ضمان جهان
همیشه تاکه ببافدزرشته شب وروز ۷ | سپهرکسوت‌اکسون و پرنیان جهان
بهار عدل توسرسبز باد و پاینده | که بس‌بود زدم دشمنان‌خزان‌جهان
درموافق تو قبله ملوك زمین | دل مخالف تولقمه دهان جهان

قصیده

زهی‌محل رفیعت زحد و هم بیرون | نهاده‌گوشه مسند براوج نه گردون
امام‌مشرق و اقضی‌القضاة روی‌زمین | که مثل تو ننماید سپهر آینه‌گون
خرد نداند گفتن مناقب توکه چند | فلك نیارد گفتن بزرگی‌توکه چون
مضای عزم تو دارد نشان تیغ‌قضا | نفاذ امر تودارد شعار کن فیکون
خجل‌همیشودازعکس‌رای‌توخورشید | عرق همیکند ازشرم‌دست توجیحون
هوای‌عالم شد معتدل زعدل‌تو زان ۸ | شدست دولت توچون‌بهارروزافزون

---

(۱) یعنی چرا دیگرکسی برای‌کان کندن جان بکند چون جود تو چیزی درکان باقی نگذاشته است .

(۲) بادبان جهان ـ عالم خاکست بمناسبت اینکه هوا وباد بر خاك محیطست .

(۳) رهاش کن‌که شکسته ز تو امان جهان ـ نسخه .

(٤) گردنان ـ گردنکشان و سر افرازان . جگر خوردن ـ غم خوردن .

(٥) یعنی کاروان جهان جواز دارد که پاس وحفظ تو بدرقه وهمراه او باشد و ازین سبب از دزد حوادث ایمنست .

(٦) دوبیت یعنی‌چون جهان پاسبان‌خودرا هندونژاد پسندیده‌است هندوی تیغ تو پاسبان جهان بس‌است وپاسبان دیگرنمییابد وهندوی تیغ بپشت گرمی بازوی توپاسبانی‌میکند وگرنه هندوی برهنه‌کیست که بتواند ضامن بقای جهان باشد . چوهندوند پسندیده ـ نسخه .

(۷) اکسون ـ جامه سیاه ـ پرنیان جامه سپید . (۸) روزدربهارهمی‌ازشب افزون میشود .

حجرشود زشتاب تو باد درحرکت ۱ خجل‌شود زثبات تو کوه وقت‌سکون
بروزگار توفتنه‌است درشکرخوابی که خورد گوئی ازدست‌عدل‌تو افیون
زحسن‌دیده‌کش‌تست وبخت بیدارت ۲ که‌فتنه‌گردد برخواب عافیت مفتون
ببحر کردم تشبیه دست دربارت ۳ خرد بطعنه مرا گفت‌الجنون فنون
چوبحرکی بود آنکوبیك‌نفس بخشد هرآنچه بحر بعمری‌همیکند مدفون
اگرچورای توبودی‌برآسمان‌خورشید زجرم خاك نماندی‌سه ربع نامسکون
وگر بخواهد انصاف‌تو فرو شوید دورنگی‌شب و روز ازسپهربوقلمون
سموم قهرتوگر بگذرد سوی تبت نسیم لطف توگر دردمدبخاره درون
شودبکوه درون‌سنگ ریزه پاره‌لعل شود بنافه‌درون‌مشك‌تازه قطره‌خون
هرآنسخن که ثنای‌تونیست‌نامطبوع هرآنقصیده که مدح‌تونیست ناموزون
چنان نمود درآفاق حکم توانصاف چنان نهاد دراسلام عدل تو قانون
که نه ضعیف همی‌ازقوی‌شودمظلوم نه عاجزی شود ازجورقادری‌مغبون
نه جزکه‌تیغ کسی‌بی‌سبب‌شودمحبوس ٤ نه‌جزکه‌غنچه کسی‌بی‌گنه‌شودمسجون
نه خصم صفرا کردونه‌حرص‌سوداپخت ٥ ازانگهی که‌توازکلك ساختی معجون
شدست خاطر توچشم فضلرا انسان ٦ شدست بخشش تودردفقررا افیون
زحال‌خویش کنون‌چندبیت‌خواهم گفت که شاعرانرا آن هست سنتی‌مسنون
منم که تاسخن ازمدح توهمی‌رانم سخن‌بدست‌من‌اندرزبون‌شدست زبون
من‌ازمدیح توگشتم بشهردرمعروف زوصف لیلی‌مشهور دهرشدمجنون
بفرمدح تو من اینزمان کسی گشتم چنان کزابرشود قطره لؤلؤمکنون
چوذره بودم‌درسایه مانده بیسروپای ۷ بآفتاب فرو ناید این سرم اکنون

---

(۱) یعنی باد درپیش شتاب تومانند سنك بیحرکت برجای میماند .
(۲) حسن دیده‌کش ـ خوبی وحسنی‌که نظرهارا جذب‌کرده وبسوی خودکشد . خواب عافیت ـ دراینجا خوابی‌که بیداری ندارد . یعنی‌خوبی جذاب وبخت بیدارتو فتنه‌را بخواب عافیت مفتون‌کرده وهرگز بیدارنخواهد شد . (۳) تشبیه دست درپاشت ـ نسخه .
(٤) نه جز ربیع‌کسی بی‌سبب ـ نسخه . نه جز زغنچه‌کسی بیگنه ـ نسخه .
(٥) یعنی ازفیض قلم تو حرص هرچه خواست دریافت ودیگر سودائی درسرندارد وبیك جنبش قلم تو نیز خصم نابودگردید وازآنسبب دیگرصفرا نخواهدکرد . نبودن صفرا سالبه بانتفاء موضوع است . (٦) یعنی خاطرتومردمك بینائی‌چشم فضل‌است .
(۷) بآفتاب فرو نایدی سرم اکنون ـ نسخه .

فزود حشمت وجاهم زخاك در گه تو | چنانکه حرمت ماهی زصحبت ذوالنون
بنعمت تو شدست استخوان من محشو | بمدحت تو بود شعرهای من مشحون
چو دست میدهدم خدمت چو تو مخدوم | مرا چه باید گشتن بگرد مشتی دون
همی نخواهم گفتن مدیح کس که نیم | زطبع خویش بمدح دگر کسی مأذون
همیشه تا که بود خیمه کبود فلك | معلق ازبراین خاك بی طناب وستون
همی نماید بیضا میان دست سیاه ۱ | تن عدوی تو درخاك همره قارون
زبخت باد همه التماس تو مبذول | بنجح باد همه اقتراح تو مقرون

قصیده

قیامت و حشر و نشر

چو درنورد دفراش امر کن فیکون | سرای پرده سیماب رنگ آینه گون
چو قلع گردد میخ طناب دهر دورنگ | چهار طاق عناصر شود شکسته ستون
نه کله بندد شام ازحریر غالیه رنگ | نه حله پوشد صبح ازنسیج سقلاطون
مخدرات سماوی تتق بر اندازند ۲ | بجا نماند این هفت قلعه مدهون
بدست امر شود طی صحائف ملکوت ۳ | بپای قهر شود پست قبه گردون
عدم بگیرد ناگه عنان دهر شموس ۴ | فنا درآرد درزیر ران جهان حرون
فلك بسر برد اطوار شغل کون وفساد ۵ | قمر بسر برد ادوار عاد کالعرجون
نه صبح بندد برسر عمامه های قصب ۶ | نه شام گیرد برکتف حله اکسون
مکونات همه داغ نیستی گیرند ۷ | کسی نماند ازضربت زوال مصون
بقذف مهر بر آید زمعده مغرب ۸ | چنانکه گوئی این ماهیست و آن ذوالنون

---

(۱) یعنی آنگونه که قارون با گنج های خود بخاك رفت دشمن توهم با دست و مسند سیاه خود و پیکر بیضای خود درخاك باقارون همراه باد . میان دشت سیاه ـ نسخه .
(۲) تتق ـ سراپرده . هفت قلعه مدهون ـ هفت آسمان . مدهون بودن آسمان بمناسبت دورو ومنافق بودن اوست . (۳) پست قمه گردون ـ نسخه .
(٤) شموس ـ معرب چموش حرون ـ سرکش .
(٥) اشارتست بآیه ـ حتی عاد کالعرجون القدیم
(٦) نه شام گیرد برسفت ـ نسخه . (۷) نه کس بماند ـ نسخه . که کس نماند ـ نسخه .
(۸) قذف ـ قی کردن

باحتساب بیازار کون تازد قهر ۱ زهم بدرد این کفه های ناموزون
عدم براند سیلاب برجهان وجود چنانکه خرد کند موج هفت چرخ نگون
شوند غرقه بدودرمکان شیب وفراز ۲ خورندغوطه درو در زمان بوقلمون
چهار مادرکون ازقضا شوند عقیم بصلب هفت پدردرسلاله گردد خون
زروی چرخ بریزد قراضه های نجوم ۳ ززیر خاك بر افتد ذخایرقارون
زهفت بحر چنان منقطع شودنم، کاب ٤ کند تیمم در قعرچشمه جیحون
سپید مهره چواندر دمند بهررحیل ٥ چهارگردد این هرسه ربع نامسکون
حواس رخت بدروازه عدم ببرند ٦ شوند لشگر ارواح برفنا مفتون
چهارماشطه شش قابله سه طفل حدوث ۷ سبك گریزند از رخنه عدم بیرون
طلاق جویندارواح از مشیمه خاك ازانکه کفونباشندآن شریف این دون
نمود مرکزغبرا سوی عدم حرکت ۸ چویافت قبه خضرا نورد دورسکون
کمی پذیرنداصناف کارگاه وجود ۹ تهی بمانند اصداف لؤلؤ مکنون
چهارگوشه حد وجود برگیرند پس افکنند بدریای نیستیش درون

(۱) یعنی قهر خدا محتسب وار دربازار وجود تاخته وکفه های نا موزون ترازوی وجود را ازهم بدرد .

(۲) خورند غوطه بدو در ـ نسخه .

(۳) بیرون افتادن دفاین زمین از دل خاك وفرو ریختن نجوم ازچرخ مطابق اخبار است . بریزد قراضه های منیر ـ برافتد ذخیره قارون ـ برافتد دفاین قارون ـ نسخ .

(٤) یعنی آب هفت دریا چنان میخشکدکه آب هم درقعر چشمه ورود جیحون بجای وضو تیمم میکنند و بخاك فرو میرود . زهفت بحر جهان منقطع شود نم آب همه کنند تیمم بچشمه جیحون ـ نسخه .

(٥) سپید مهره ـ نای ترکی . یعنی چون سپید مهره رحیل از جهان که صور باشد بدمند ربع مسکون هم ازسکنه تهی مانده وسه ربع نامسکون چهار میشود .

(٦) حواس رخت بدروازه عدم تازند ـ نسخه .

(۷) چهار ماشطه ـ چهارارکان . شش قابله ـ شش جهت . سه طفل حدوث ـ موالید ثلثه جماد و نبات و حیوان . گریزند ازچنبرعدم بیرون ـ نسخه .

(۸) یعنی بمحض اینکه گنبد چرخ از گردش باز ماند وبازایستاد مرکز خاك بسوی نیستی میشتابد ونابود میشود . قبه خضرا زجور دورسکون ـ نسخه .

(۹) اصداف ـ کنایه از هفت فلك و لؤلؤ ـ ستارگانند .

نشان پی بنماند زکاروان حدوث	نه رسم ماند واطلال ونه ره وقانون
کنند رد ودایع بصدمت زلزال	۱ نهان خاك ز سرخزاین مدفون
بنفخ صور شود مطرب‌فنا موسوم	۲ برقص وضرب وبایقاع کوهها مأذون
نه خاك تیره بماند نه‌آسمان‌لطیف	۳ نه روح‌قدس بپاید نه نجدی ملعون
همه‌زوال پذیرند جز که ذات‌خدای	٤ قدیم و قادر و حی ومقدر و بیچون
چوخطبه لمن‌الملك برجهان‌خواند	٥ نظام ملك ازل باابد شود مقرون
ندا رسدسوی اجزای‌مرگ‌فرسوده	که‌چند خواب‌فنا گرنخورده‌ایدافیون
برون جهند زکتم‌عدم عظام رمیم	که‌مانده بود بمطموره عدم‌مسجون
همی‌گرایدهرجزوسوی‌مرکزخویش	٦ که هیچ‌جزونگردد زدیگری‌مغبون
عظام‌سوی عظام وعروق‌سوی‌عروق	عیون‌بسوی‌عیون وجفون‌بسوی‌جفون
باقتضای مقادیر ملتئم گردند	۷ نه هیچ جزوبنقصان نه هیچ‌جزوفزون
همه مفاصل ازاجزای‌خودشودمجموع	همه قوالب‌ازاعضای‌خودشودمشحون
چوخاطری که‌فراموش‌کرده یادآرد	۸ برون‌زدید بدیدآورد بکن فیکون
چو دردمند بناقور لشگر ارواح	۹ چو خیل‌نحل‌شود منتشرسوی‌هامون
پس آنگهی بثواب وعقاب‌حکم‌کنند	بحسب کرده‌خودهرکسی‌شود مرهون

(۱) یعنی نهان خاك بسبب زلزله گنجها و ودیعه ها و خزائن مدفون در دل خودرا بیرون میافکنند

(۲) یعنی مطرب فنا درصور قیامت میدمد وازآوازه این مطرب کوههای سنگین برقص درآمده بیکدیگر میخورند و برسر هم واقع میشوند. اشارتست بآیه - اذا زلزلت - الارض زلزالها و اخرجت الارض اثقالها. ضرب و ایقاع از اصطلاحات موسیقیست.

(۳) نه روح قدس بماند - نسخه . (٤) حی ومدبر و ابیچون - نسخه .

(٥) چندبیت یعنی چون خدا خطبه لمن‌الملك برجهان بخواند و نظام ازل وابد بهم متصل شود وزمان‌هم ازمیان برخیزدآنگاه ندار سد باجزای ازهم ریخته مردگان که ازجای بر خیزند پس عظام رمیم از کتم عدم بیرون آمده و هرجزئی از اعضاء بجای خود قرار میگیرد وجسم نخستین‌موجود میشود ودوباره مردگان زنده میشوند.

(٦) که هیچ جزو نگردد ز جزو خود افزون - نسخه . (۷) نه هیچ موئی نقصان نه ذرهٔ افزون - نسخه . (۸) یعنی فراش امرکن فیکون مردگان برون از دیدن‌را درحیز دیدن میآورد چنانکه خاطرکسی فرامش‌کردهای خودرا یادآورد .

(۹) اشارتست بآیه اذا نقر فی‌الناقور . ناقور - صور اسرافیل .

بقصر جسم برآرند باز هودج جان ۱ سواد قالب بار دگر شود مسکون
یکی بحکم ازل مالك نعیم ابد ۲ یکی بسر قضا هالك عذاب الهون
هرآنکه معتقدش نیست این بودجاهل وگر حکیم ارسطالست و افلاطون

قصیده

در مدح امام العالم اقضی القضاة رکن الدین

ای گذشته پایه قدرت زهفتم آسمان وی رسیده صیت انصافت باقطار جهان
صدر عالم رکن‌دین اقضی القضاة شرق وغرب کز وجودتست تازه عدل را جان و روان
سورت جود بنانت آیتی از فیض حق ۳ صورت امرروانت نسختی از کن فکان
چرخ هفتم پای کوب قدر تو همچون رکاب سیرانجم دستمال حکم توهمچون عنان
چشم کس چو نتو ندیده حاکمی مسندنشین گوش کس نشنیده چون تو خواجهٔ فتنه نشان
عفو تو از حاسدانت میخر دزلت بزر حکم تو بردشمنانت می نهد منت بجان
صعوهٔ کو ازهمای فر تو سایه گرفت درزمان بیرون کشد سیمرغ را از آشیان
هر که سر بیرون کشد ازچنبر فرمان تو ریسمان در گردن او خوبتر ازطیلسان
روی مسند پشت چون تو حاکمی هرگز ندید زابتدای دور عالم تا دم آخرزمان
هر که باتو راست رونبود بهر حالی چو تیر ٤ خودزره در گردن اوزه شود همچون کمان
ای دوام عمرتو افزون زحد لایزال وی کمال قدرتو برتر زاوج لامکان
درد یاری کاندر او بگذشت نام خشم تو عافیت آنجا بصدفرسنگ کس ندهدنشان
گر همای فرتو یابد زحکمت رخصتی برکشد زاندام بدخواهت بمنقار استخوان
قطره ها درقعر دریا شعله آتش شود گر نهنگ خشم تو ناگاه بگشاید دهان
هر که بی تعظیم آرد برزبان نام ترا ٥ میخ دندانهاش چون مسمار گردد برزبان
شاد باش ایحاکمی کز عدل شیرین کار تو ٦ باز درزیر زره از کبك میجوید امان

---

(۱) درارند باز هودج روح - نسخه . (۲) یکی بمتن قضا هالك - نسخه .
(۳) سورت - بفتح سین بمعنی بزرگی وتیزی وشدت است ودراینجا شدت وعظمت معنی میدهد . (٤) زود زه درگردن او زه شود همچون کمان - نسخه .
(٥) بیخ دندانهاش چون مسمار - نسخه .
(٦) زره باز - بال و پر اوست که بشکل زره دارای حلقه های خاکی رنگست .

ازپی مدح وثنایت حرفها برحرفهاست وزپی نیل عطایت کاروان در کاروان
حرزایوان رفیعت چیست یاسین والقران ۱ دود دهلیزعدویت چیست حامیم والدخان
آسمانی دولتی داری کراخوش نامدست ۲ گوبکر کس برنشین وروبجنگ آسمان
شرع میگوید لهذالبیت رب ینصره عقل میگوید و قاه الله وهوالمستعان
هر که او ازحق بیفتد دیربرخیزدزجای ۳ خصم را گومصلحت نبودبگفتم هان وهان
دشمن ارصدحیلت انگیزد مقابل کی بود هیچ روبه بازیی با حمله شیرژیان
صدگل بدعهد تردامن ببادی خشك شد ٤ سرو سرسبزی تواندکرد بابادخزان
ازره تلبیس نور روزچون بتوان نهفت ازدم حیلت چراغ شرع کی گردد نهان
هرفروغی کزدروغی زایدآن یکدم بود صبح کاذب هم برافروزدولیکن یکزمان
هم پرپروانه گرددسوخته ازقصد شمع ٥ ورنه بودی شمع را ازقصدپروانه زیان
چون علی الاطلاق قاضی مسلمانان توئی هر که راتونیستی قاضی مسلمانش مخوان
خودتومسجد کن بوی وخصم مسجد کن بود ٦ ابلهان این فرق نشناسند خاصه غافلان
شب زطاق لاجوردی دیو بهراستراق گربدزدد چندحرفی تابرآشوبدجهان
رای عالی آن شهاب ثاقبست اندرپیش کش بیکساعت برآردموج دودازدودمان
دشمنت راگو مشوغره بحصن آهنین ۷ آخرآهن بهرکاری داردآتش درمیان
ورتوبهرمصلحت را حلم فرمائی همی تانگردد حاسد مغرورتو مغرور ازان

---

(۱) درد دهلیز عدویت چیست - نسخه . (۲) یعنی چون دولت آسمانی تو خدا داداست هرکس را که خوش نمیآید نمرود وار باید بجنك خدا برود .

(۳) یعنی بخصم بگو مصلحت تو خصومت باممدوح نیست ورنه خدا ترا خواهد افکند و کسی را که حق افکند برخاستنش ازجای سخت است .

(٤) یعنی درهنگام خزان فقط سرو میتواند سرسبزی کند وپایداری نماید وگلهای بدعهد تردامن بیك وزش باد برجای خشك میشوند .

(٥) یعنی پروانه اگر بقصد شمع پروازگیرد و بخواهد بشمع زیان برساند شمع پر وبال اورا خواهد سوخت واگرنسوزد پروانه باعث زیان شمع میشود .

(٦) یعنی تومسجد سازکن هستی بضم کاف ودشمن تو مسجد ازبنیادکن بفتح کاف گرچه ابلهان غافل فرق نمیگذارند . تاتو مسجدکن بوی - نسخه .

(۷) یعنی دشمن را بگو بحصارآهنین خود غره مشو زیرااگرحصارآهنین مجمروارآتش وجود ترا درمیان گرفته برای انجام مصلحت مجلس نشینانست نه برای پاس آتش وجود تو .

حلم تو چون زعفرانست ارچه دلرا قوتست ۱ چون ز اندازه بدر شد زهر گردد زعفران
منصب ار کبراست ابلیسست بس صدر کبیر دولت ار فتنه است دجالست بس صاحبقران
بیدا گر خنجر کشد در پیش گل هم ره دهیست ۲ خار باری کیست یارب تا در او یازد سنان
آرزوی خواجگیشان میکند مغرور وار ۳ مفلسانرا آرزو سرمایه باشد در دکان
خواجگی دانی چه باشد بنده بودن بر درت ٤ دشمنان را راستین پیش تو سر بر آستان
تا همی از شکر جوید مرغ نعمت پایدام ٥ تا همی از عدل خواهد بام دولت پاسبان
متصل باد اترا تا نفخ صور امداد لطف منقطع هرگز مبادا دولت این خاندان
دست حکم از منصب تو تا ابد مرئی العیون ٦ کلك شرع از شکر عدلت جاودان رطب اللسان
چار بالش را بحد چارگانه عدل تو ۷ کرده بر اولاد و بر اعقاب وقف جاودان

قصیده

در تقاضای عفو از رکن الدین مسعود صاعد

زهی بعدل تو اقلیم شرع آبادان   زرشح کلك تو اجزای روزگار جوان
وقار حلم تو همچون زمین فشرده رکاب   نفاذ حکم تو همچون زمان گشاده عنان
روایح دم خلقت مضارب تبت ۸ پیاده سر کلکت مجاهز عمان
جواد مطلق و قطب هدی خلیفه حق   امام مشرق و سلطان شرع و صدر جهان
زمانه فعل و زمین حلم و آسمان جنبش   قضا نفاذ و قدر قدرت و ستاره توان

---

(۱) خوردن زعفران بیش از اندازه زهر کشنده است . (۲) یعنی درخت بید اگر در پیش روی گل خنجر بکشد برای راه باز کردن و راه دادنست مانند غلامان در پیشاپیش شاه و خارهم کسی نیست که بتواند بسوی گل سنان یازی کند . خار پای کیست یارب ـ نسخه . (۳) یعنی این رقیبان مغرور که آرزوی خواجگی میکنند مانند مفلسی هستند که سرمایه دکان او آرزو است . خواجکیشان میکنند معذور وار ـ نسخه .
(٤) یعنی خواجگی در حقیقت و براستین بندگی تست و سزاوار دشمنان تو آنست که بر آستان تو سر بسایند .
(٥) پایدام ـ دام پای . یعنی تا مرغ نعمت را دام و بند پای شکر منعم است ... .
(٦) یعنی مسند قضا از منصب حکمرانی تو همیشه مرئی و منظور چشمها باد . تا ابد ماء العیون ـ ماوی العیون ـ نسخه . (۷) یعنی چار بالش و چار مسند قضا را در حدود چهارگانه جهان که چهار ارکان باشند عدل تو بر اولاد و اعقاب تو وقف جاودان کرده . (۸) و ساده سر کلکت ذخایر عمان ـ نسخه .

گشاده روی بر رای روشنت گستاخ	۱	مخدرات پس پردهای غیب نهان
ستاره‌جنبش‌وخورشیدرای‌وگردونقدر	۲	سحاب بخشش ودریا دل‌وسپهرتوان
اگر مکارم اخلاق نامهٔ گردد		کنند صاعد مسعودرا بران عنوان
نهیب‌عدل تو برجان ظالمست چنانك	۳	ز چشم شاهین پیداست علت یرقان
زهی‌زمانه ترا زیر پای همچورکاب		زهی‌سپهر ترازیردست همچو عنان
بلند قدر تو برچرخ شیرگردونرا		بزیر پای سپرده چو شیر شادروان
بحرص‌خدمت‌خاص‌توجمله موجودات	٤	زمور تا بدو پیکر ببسته اند میان
فلك‌لبالب‌کردی جهان زجور وستم		اگر نه سنگ‌تومی‌آمدیش‌بردندان
نخست دست تو ازماضمان‌روزی‌کرد	٥	پس‌آنگهی‌زطبیعت پدیدگشت دهان
شکسته جود تو ناموس صنعتا کسیر		ببرده لطف‌توتخصیص چشمه حیوان
رفیع رای تو بر من تغیری دارد	٦	بتهمتی‌که مرا نیست اندران تاوان
نبوده ام چوقلم سرسبك بخدمت‌تو		چونیزه بهرچه‌سربررهیت‌هست‌گران
بدانخدای‌که در کارگاه قدرت او		زنور و ظلمت دوزند برهوا خفتان
باولی که ازل را براوتقدم نیست		بآخری که ازو قاصرست جاویدان
بناقد همه سنج و بناظر همه بین		بواهب همه بخش و بعالم همه دان
بسمع آنکه‌گه نفخ صورردرد‌ل خاك	۷	ز نای مورچه لنگ بشنود افغان
بحلم اوکه‌کشیدست ذره‌های زمین		بعلم اوکه شمردست قطره باران
بقوتی‌که ازو ثابتست هفت بساط		بقدرتی‌که ازو قائمست هفت‌ایوان
بدان بقا که نباشد فنا فذلك او	۸	بدان‌کمال‌کـه نبود ورای اونقصان

(۱) یعنی رموز و اسرار غیبی‌که چون مخدرات پرده نشینند پیش رای روشن تو گستاخانه روی‌گشاده و آشکار شده اند .

(۲) دریا دل و سپهر مکان ـ نسخه . (۳) زچشم بازهویداست علت ـ نسخه .

(٤) زهور تا بدوپیکر ـ نسخه .

(٥) نخست دست تومارا ضمان روزی بود ـ پس‌آنگهی بطبیعت پدید گشت‌دهان ـ نسخه.

(٦) یعنی بتهمت دروغی که چون ازمن نیست تاوان آن برمن نیست .

(۷) مقصود از چنین سامع خدایتعالی‌است .

(۸) درسیاق قدیم فذالك افزودن برجمع و منهاکم‌کردن میباشد .

بعفو اوکه گنه را بدوست دلگرمی بقهر اوکه ازوطاعتست سرگردان

بعز عالم امر و بحسن شاهد خلق بفضل قوت نطق وبنور شمع بیان

بعقد عهد الست و باعتقاد بلی بامر سلطنت کن بانقیاد فکان

بزر شهپر طاوس سدره ملکوت بقدر رفعت ادریس درریاض جنان

بعرش‌وحامل‌عرش‌وبشرع‌وصاحب‌شرع بعقل‌وملهم عقل وبروح و مبدع آن

بقرب او ادنی و بسر ما اوحی ۱ بلطف کرمنا در مزیت انسان

بحرمت شهد الله بآیة الکرسی بخطبه شب معراج و سوره سبحان

بقصه‌قصه تورية و حرف‌حرف زبور بسر حکمت انجیل و معجز قرآن

بچرب‌دستی قدرت بمایه بخشی‌فضل بنغز کاری حکمت بفطرت اکوان

بعرش‌وکرسی‌ولوح وقلم بنورحجب ۲ بدوزخ و ببهشت و بمالك ورضوان

بحق احمد مرسل بملت اسلام ۳ باجتهاد ائمه بمذهب نعمان

بظلمت شب یلدای عیسی مریم بحرمت ید بیضای موسی عمران

بمنهیان حواس و بخازنان خیال بکوتوال دماغ و بترجمان زبان

بخرده‌کاری فکر وفلك سواری وهم بیك دلی یقین و بپیروی گمان

بقدر جنبش چرخ و بنفع تابش‌مهر بنور دیده عقل و بفر جوهر جان

بنکهت دم باد و بخنده لب برق ببسطت کف در یا بفسحت دل‌کان

بامتزاج طبایع باختلاط مواد باتفاق عناصر باختلاف زمان

بدستیاری نصرت بپایمردی فتح بپر دلی توکل باعتماد امان

بسرخ روئی شرم و بسبزروئی‌عقل بزرد روئی ترس وسیه دلی‌عصیان

بعزم تیزرکاب و بوهم دور اندیش بحلم سست‌عنان و بخشم سخت‌کمان

بحسن عاقبت صبر و پایه تقوی ٤ بیمن حاصل عدل و نتیجه احسان

بصنع فایض یحیی‌العظام وهی رمیم بقهر صاعقه کل من علیها فان

بحرمت شهدا و بآیة الکرسی بخطبه شب معراج و سوره سبحان

بدوست روئی مال و بهمنشینی عمر بخوش‌حریفی علم و بهمدمی روان

---

(۱) بفر عالم‌امر و بسر - نسخه . (۲) مالك - دربان دوزخ و رضوان - خازن بهشت است . بعرش وکرسی وبرر سما ولوح وقلم - نسخه .

(۳) نعمان - ابوحنیفه است‌که ممدوح و مادح هردو درآن مذهب بوده اند .

(٤) عاقبت صبر ومایه تقوی - نسخه .

بنقشبندی آب و بدلگشائی باد | بحله بافی ابر و بزرگری‌خزان
بنیك عهدی‌کان ازمیان خلق برفت | بمردمی‌که زمردم نمیدهند نشان
بدلپذیری صدق و فریبهای دروغ ۱ | ببددلی شك و راست خانگی‌گمان
بحسن‌ظن‌تو درحق من‌علی‌التحقیق | باعتقاد تو درحق کائنا من‌کان
بجودتو که ره رزق ازوشودروشن | بخلق توکه لب‌بخت راکند خندان
بکلك توکه صریرش‌همیسرایدغیب | بقدر توکه‌کند از بر ستاره قران
بهیبت توکه‌آتش دماند ازگلبرگ | بدولت‌توکه نرگس‌برآرد ازسندان
بذات لم یزل لا یزال عالم غیب | که هست‌عقل ازادراك‌کنه اوحیران
بروزبدر و شب قدر و روزرستاخیز ۲ | بنفخ صور و سر پول وکفه میزان
بدان عروس‌که بوسند دست لالایش ۳ | ملوك سرزده خاك خورده عریان
بصدق لهجه بوبکر و عهدعدل‌عمر | بشیر مردی حیدر بمقتل عثمان
بخاتم توکه ایتام راست حافظ مال | بمسندتوکه مظلوم‌راست‌یاری‌خوان
بتیزگامی عمر و بنیکنامی زهد | بسرفرازی علم و فکندگی هذیان
بماه نقب زن و آفتاب کیسه‌گشای | بچرخ حقه نه و روزگار صددستان
بصحن باغ چوبرگیرد از هواشبنم | بسطح آب‌چو درپوشد ازهواخفتان
بزرمثال سپرها بسیمگون خنجر | بلعل رنگی تیغ و زمردی پیکان
بلطف باد هری و دم هوای تبت | بآب دجله بغداد و خاك اصفاهان
بعرض‌پاك‌من و نام‌نیك وسیرت‌خوب | که هیچ خلق‌نخواهدزمن‌بدین‌برهان
بعدل شامل وانصاف عدل پرورتو | که هست‌گرگ‌ازو نایب سگان‌شبان
بحقه بازی‌چرخ وبمهره دزدی صبح | بچیرگی قضا و بچابکی دوران
که‌آنچه‌طرح کشیدست‌مفسدی‌بغرض | که‌ظاهرش‌همه‌کذبست وباطنش‌بهتان
نه‌کرده ام نه رضا داده‌ام نه فرمودم | نه گفته‌ام نه‌سگالیده ام زهیچ الوان
وگرخلاف بود این‌سخن‌که میگویم | پس‌آن‌کسم‌که‌کنم نعمت‌ترا کفران
من آن‌نیم‌که بزرعرض را بیالایم | من‌آن‌نیم‌که نهم ازبرای سودزیان
زبهرچیز خجالت ؟ کشم‌نه چیزونه‌من | زبهرنان برودآب ؟ خاك برسرنان

(۱) فریب دروغ مانند صدق دلپذیراست. بدلپذیری صدق وفروتنی بدروغ - نسخه . بدلپذیری شرع و فروتنی ورع - نسخه . (۲) بنفخ صوروصراط وکفه میزان - نسخه . (۳) عروس - خانه‌کعبه ولالای او - حجرالاسوداست .

زمن خیانت ناید ز اندك و بسیار — زمن کسی بنرنجد زخواجه تادربان
ترا پرستم بعد ازخدای عز وجل — نه صدرخواجه‌شناسم نه‌در گه سلطان
بزرگوارا صدرا کنون زقصه خویش — بچند بیت دهم‌شرح اگردهی‌فرمان
زمن چه خدمت لایق تواند آمدلیك — بقدروسع من وحد طاقت وامکان
بچشم و گوش وبدست‌وزبان‌امین‌باشم — و گرچه مردم معصوم نیست ازطغیان
چنین سوابق خدمت‌چنین‌وسایل‌خوب — موافقت نکند با وساوس شیطان
مکن‌مکن که نه اخلاق تست‌بدخوئی — برای من‌مکن اخلاق خویش‌بیسامان
بهیچ خلق نمانی بخلق این ایام — بخشم نیز بابنای روزگار ممان
گرفتم‌اینکه دروغست‌اینهمه سوگند — گرفتم اینکه خلافست اینهمه ایمان
گناه کردم وازمن بدیع نیست گناه — بسهو یا نه بعمداً بقصد یا نسیان
بیك خیانت سی‌ساله حق خدمت من — باب تیره تبه میشود زهی خذلان
دریغ‌عمر که برخیره کرده‌ام‌همه‌صرف — دریغ‌عمر که برهرزه برده‌ام بکران
نه عفو بهر گناهست پیش اهل‌هنر؟ — برای من زچه برعفوتنگ‌شدمیدان
چه کردم آخروزمن‌چه دروجود آمد — که نیست قابل‌توجیه مدرك غفران
همای همتت ار سایه افکند برمن — بیمن دولت توبگذرم من از اقران
بدین قصیده که شایدشفیع هر گنهی — توبی گناهی من عفوکن‌اگر بتوان
اگرزلطف توپرسند این سخن‌مثلا — چه‌عذرآرد و گوید چه کرده بود فلان
مرا صنیع توداندجهان وهر که دراو — کنون‌تودانی‌خواهی‌بخوان‌وخواه‌بران
بشعرختم نکردم دعا چو میگویم — دعای تو زپس ختم مصحف قرآن

قصیـــده

در مدح امیر شهاب‌الدین خالص رحمه‌الله

ای بتو چشم مملکت روشن — وی بتو جان مکرمت گلشن
میر عادل شهاب دین خالص — افتخار ملوك و فخر زمن
ای ز نه شوی چار مادر کون — بنظیرت نگشته آبستن
پیش قدر توچرخ غاشیه کش — ۱ پیش حکمت زمانه مقرعه زن
عقل با نور رای تو کژبین — چرخ با سیر عزم توکودن

(۱) یعنی هرکرا حکم سرکوبی دهی زمانه با مقرعه سرش را خواهدکوفت .

تیغ توهمچو چرخ مردم خوار — خشم تو همچومرگ مردشکن
لطف و عنف تو می برون آرند — آب از سنگ و آتش ازآهن
مردمی را زتست خون دررگ — مکرمت را زتست جان در تن
لطف تو همچوآب جان پرور — عنف توهمچوخواب مرد افکن
تا نگشتی تو ضامن ارزاق — حقتعالی نیافرید دهن
گر مجسم شود بزرگی تو — در نیابدش چرخ پیرامن
در قبائی چگونه می گنجی — کت جهانی است حشو پیراهن
خصمت ارچه چومار در زرهست — همچو ماهیست مرده درجوشن
هر سری کاندرو خصومت تست — ننگ دارد ز صحبتش گردن
ای فزون قدرت ازتصور وهم — وی برون جاهت ازتوهم ظن
همچو روحی لطیف درهمه جای — همچو عقلی تمام در همه فن
همه عادات تست مستأنس — همه اخلاق تست مستحسن
سطح توسقف چرخ بل اعلی — رای تو روی عقل بل احسن
گفته جودت بآز لا تیأس — گفته عفوت بجرم لاتحزن
هست بهر قضیم مرکب تو — چرخ را خوشه ماه را خرمن
سرورا یك نفس بدستوری (۱) — قصه خویش خواهمت گفتن
بی حضور رکاب اشرف تو — بس بشولیده بود کارك من
بود از دوری تو دور از تو — روز من تیره سور من شیون
هدیه بخت نوع نوع بلا — تحفه چرخ گونه گونه حزن
شدپراکنده چون بنات النعش — کارکی منتظم چو نجم پرن
مانده بی برگ همچوگل دردی — گشته ضایع چوشمع درگلخن
دهر ماهی و من در اویونس — اصفهان چاه ومن در او بیژن
نه مرا جز خیال تو مونس — نه مرا جز جناب تو مأمن
نه بمخلص همی رسید امید (۲) — نه بچنبر همی رسید رسن
گر بخندم ملامتست ازدوست — ور بگریم شماتت از دشمن

---

(۱) قصه خویش خواهمت گفتن ـ نسخه .

(۲) مخلص ـ مکان خلاصی وآزاد شدن . رسن بچنبررسیدن کنایه‌ازهلاك شدنست زیرا رسن‌تابند دست وپاست موجب مرك نیست ولی‌چون باچنبرکردن یارشد سبب مرگست .

آنکه بامن چو شیر بامی بود	۱	گشت اکنون چو آب باروغن
نه ز ممدوح هیچ بهروزی		نه ز مخدوم هیچ پاداشن
نعمت این گرسنگی شکم		خلعت آن برهنگی بدن
در وفا چون گل و گه وعده		همه را خوش زبانی سوسن
این گه جود ، صبرکن آری	۲	وان گه مدح ، شاد باش احسن
من باحسنت و شاد باش تهی		خویشتن را نه بینم ایچ ثمن
دوخته خلعت ثنای همه		خود برهنه نشسته چون سوزن
عمرکان وقف مدحشان کردم	۳	آب پیموده ام بپرویزن
عوض مدح چیست طال بقاك	٤	نه ربی باشد این سخن بسخن؟
خودگرفتم که قمریم قمری		کرده کوکو نخورده یك ارزن؟
بس فراخست حرص را میدان		سخت تنگست رزق را روزن
هست درکار کلك وشغل دویت	٥	عطلت دیگ و عزلت هاون
نه توان زیست اینچنین مسکین		نه بشاید گذاشتن مسکن
هست برپای من دو بند گران		علقت چار طفل و حب وطن
بسکه گفتم که سرد باشد سرد		شعر من خاصه در مه بهمن
چون بدیدم لقای میمونت		گشتم ایمن زجور این ریمن
أزتو شد چشم بخت من بیدار		بتو شد روزعیش من روشن
تا بود ابلق زمان در تك	٦	تا شود منجل هلال مجن

---

(۱) در باستان می و شیررا باهم آمیخته و میخورده و سازگار بابدن میدانسته‌اند روغن هم هنگامی که بجوش میآید با آب سازگارنیست .

(۲) یعنی سخن این یك گاه جود صبر کن و آری میباشد و آن دیگرگاهی که مدح وی میخوانم بشادباش و احسن قناعت میکند .

(۳) عمرکان صرف مدحشان - نسخه .

(٤) یعنی درعوض مدح بمن (طال بقاك) میگویند و این معامله سخن بسخن معامله ربوی و حرام است .

(٥) یعنی شغل‌شاعری وسخن نگاری باعث تعطیل دیك وهاون و مایه‌گرسنگی است .

(٦) منجل - داس دروگران . مجن - بکسر اول سپر .

توهمی شیر گیر و خصم تو گور ۱ تو فنك پوش و دشمن تو کفن
مدت عمر تو بطول زمان بسته با دامن ابد دامن
زیر حکمت سپهر گردنکش رام امرت زمانه توسن

قصیده

زهی گشاده بمدح تو روزگار دهن زهی نهاده بحکم تو آسمان گردن
گه محاوره چون آفتاب نورافشان ۲ گه مناظره چون روزگار خصم شکن
بنزد کوه وقار تو کوه بی‌سنگست ۳ بپیش جود وسخای تو ابر تردامن
چونور رای تو هرگز نتافت خورزفلك ٤ چو لفظ عذب تو هرگز نخاست درزعدن
کرم بطبع تو تازه‌است چون بآب شجر سخا بدست تو زنده‌است چون بروح بدن
بنزد رای توخورشید آسمان تیره بپیش نطق تو سحبان روزگار الکن
زلطف طبع تو گشته خجل نسیم سحر زبوی خلق تو طیره شدست مشك ختن
قدر چودید ترا گفت تابروز قضا ٥ بمثل تو نشود روزگار آبستن
بریده جامه عصمت بقدتست ازانك بگرد معصیت آلوده نیستت دامن
گشاده آب گه وعظ توزدیده سنگ فتاده آتش ز جرتو در دل آهن
گه وعید تو ناهید بشکند بر بط بگاه وعد تو بهرام برکند جوشن
سخاوحلم وفصاحت‌شکوه وعلم وورع نداشت هیچ دریغ از توایزدذوالمن
زهی زدانش بحری میان عالم‌فضل ٦ زهی زلطف جهانی بزیر پیراهن
کسی که قصد تودارد چنان بودبمثل که کرم پیله ببافد بگردخویش کفن

---

(۱) فنك - بهترین پوستین هاست ازپوست فنك که اورا دله گویند . تو همه شیر گیر - نسخه . تو قباپوش و دشمن تو - نسخه .

(۲) چون روزگار خصم افکن - نسخه .

(۳) تر دامنی - کنایه از فسق وفجور است . یعنی پیش سخای تو ابر تردامن و گناهکاری بیش نیست وگناهش اینست که پیش جود تو اظهار سخاکرده است .

(٤) نتافت مهر فلك - نخاست درعدن - نسخه .

(٥) روز قضا - کنایه ازقیامت است . گفت تا بروز جزا - نسخه .

(٦) زهی ز فضل جهانی بزیر پیراهن - نسخه .

زسهم خشم تو سودالجنان شده لاله ۱ زبهر مدح تو رطب اللسان شده سوسن
هر آنکسی که برون بردسرزچنبر تو ۲ چونای بینی اورا گلو گرفته رسن
تو آسمانی از قدر و جاه بل اعلی تو آفتابی درحسن رای بل احسن
نسیم لطف تو گر بگذرد سوی صحرا برآید ازبن هرخاروخاره صد گلشن
سموم قهر تو گر بگذرد بگردون بر بسوزد از زبر چرخ ماه را خرمن
کسیکه ازبد ایام در حمایت تست ۳ اجل نیارد گشتنش نیز پیرامن
چومن مدیح تو گویم ز آسمان جبریل بنعره گوید احسنت شاد باش احسن
بزرگوارا صدرا کنون بدستوری زحال خود دوسه بیتی بخواهمت گفتن
مرا زمانه جافی همی دهد مالش بنوع نوع حوادث بگونه گونه محن
نه هیچ راحت دیدم زهیچ ممدوحی ٤ نه هیچ فایده بردم زشعرونظم سخن
همی بپیچم برخود چوریسمان زین قوم که تنك چشم وسبك سرترنداز سوزن
بدرگه تو همی التجا کنم زیشان که درگهت فضلا راست ملجأ ومامن
بتن چو ذره ام ای آفتاب برمن تاب همای فضلی بربنده نیز سایه فکن
من از پی چو تو صدری مدیح خواهم گفت نیم چوغنچه بهرباد برگشاده دهن
چوسایه درنشوم جز بجای آبادان نه همچوخورشید اندرجهم بهرروزن
همیشه تاکه چراغ فلك بود درخشان ٥ چنانکه حاجت ناید بماده روغن
زجاه صدرتو عین الکمال بادا دور که هست چشم شریعت بجاه تو روشن
اسیر حکم تو بادا سپهر گردنکش مطیع رای تو بادا زمانه توسن

قصیده

رسول مرگ پیامی همی رساند بمن ٦ که میخ خیمه دل زینسرای گل برکن
تراز مشرق پیری دمید صبح مخسب که خواب تیره نماید چو صبح شد روشن

---

(۱) جنان ـ بضم جیم ـ دل و سودالجنان ـ سیاه دل . سودابجان شده لاله ـ نسخه .
(۲) نوازندگان نای درحلق نای یکدسته ریسمان بهم تابیده فرومیگذارند وهنگام نواختن بیرون می آورند .
(۳) اجل نیارد کشتنش هیچ پیرامن ـ نسخه .
(٤) بهیچ فایده بردم زشعر و مدح و سخن ـ نسخه .
(٥) چنانکه حاجت ناید بمایه روغن ـ نسخه .
(٦) رسول مرك پیاپی همی رساند بمن ـ نسخه . پیاپی همی رسید بمن ـ نسخه .

زدند کوس رحیل و تو ازغرورهنوز ۱ سرای پرده پندار میزنی برکن
شب جوانی تا زاد روز پیری زاد ۲ که دید زنگی هرگز برومی آبستن
چنان زمرك بترس ازسیه سپیدی موی که مرد مار گزیده زشکل پیسه رسن
چه ماندعمرچو پنجاه و پنجسال گذشت ۳ که گشت سرو تو چون خیزران بنفشه سمن
ببین که عمرعزیز تو درچه خرج شدست ۴ ببین که تا بچه بر باد دادهٔ خرمن
اگرسلامت جوئی حقیقت ای مسکین مساز در بن دندان اژدها مسکن
همه شدندحریفان تو خوش نشین و مرو ۵ تو خودز لوح فراموش گشتهٔ تن زن؟
شکار پنجه شیری دم غرور مخور ۶ اسیر قبضه مرگی در مجال مزن
مزن تو خیمه درینره که نیست جای مقام مساز خانه درین چه که نیست جای وطن
تراکه باشد اززیر گرد و بالا دود ۷ چگونه درجهدت آفتاب از روزن
تو تازیانه کشی برفرشته وانگاهی بدود وخاك تن اندردهی درین گلخن؟
دراو اگر بزیی مرگ دوستان بینی وگر بمیری خندد بمرگ تودشمن
چه سود درقفس تنگ ناله کردن زار ۸ نه مرغ زیر کی؟ ازز یرکی قفس بشکن
ولی ترا نبود شوق عالم بالا ۹ چو قانعی بچنین حبس و دانه ارزن
حیات دنیا خوابست و مرگ بیداری ۱۰ زکان حکمت محضست این بلندسخن
توهرچه بینی ازاینخواب عکس آن میدان ۱۱ زگریه خنده و ازخنده گریه آوردن

---

(۱) یعنی کوس رحیل کاروان وجود ترا زدند و توهنوز ازغرور و غفلت سراپرده پندار برای زندگانی خود میزنی این سراپرده را ازجا برکن وبرو. پندارمیزنی بفکن ـ نسخه .
(۲) شب جوانی ناگاه روز پیری زاد ـ نسخه .
(۳) چه عمر ماند چو پنجاه واند سال گذشت ـ نسخه .
(٤) ببین که عمر عزیز تو درچه صرف شده است ـ نسخه .
(٥) یعنی آیا از لوح تقدیر نام تو فراموش شده و مرك بتو نخواهد رسید اگر چنین است تن بزن ازمرك وبمرك تن در مده . تن زدن ازکار ـ آسودگی ازکار و بترك کار گفتن است . (٦) درمحال مزن ـ نسخه .
(۷) ترا چه باشد از زیرگرد ـ نسخه . آفتاب در روزن ـ نسخه .
(۸) از زیرکی قفس بشکن ـ نسخه .
(۹) دل ترا نبود شوق عالم بالا چه قانعی بچنین حبس و دانه ارزن ـ نسخه .
(۱۰) اشارتست بحدیث الناس نیام فاذاماتواانتبهوا .
(۱۱) زگریه خنده زدن گریه خنده آوردن ـ نسخه .

وگر بلذت مشغولی احتلامست آن | جنب زخواب درآئی بروز پاداشن
توروزمیخوروهمچونستورشب‌میخسب | بچرب‌وشیرین همچون زنان بپرورتن
ولی بمانی ترسم چو راه بایدرفت ۱ | که رهروان‌راصعب‌آفتیست‌رنج سمن
هر آنکه بیش‌خورد کم‌زید بمعنی‌ازانك | چراغ کشته شودچون‌بشدزحدروغن
چودرتو آفت‌دینست‌چندازین‌زروزور ۲ | تن‌توطعمه خاکست چندازین‌من ومن
میان جامه دلی‌زنده چون نداری‌پس ۳ | بنام خواه کفن خوان وخواه پیراهن
گرت زنعمت خالی‌شود دهن یکدم | چه کفرها که زبان‌تو گوید ازهرفن
زچیست اینهمه کفران وناسپاسی تو | ترازنعمت خالی‌چونیست هیچ دهن
زبان ودندان‌داری‌دونعمتست بزرگ ٤ | زبان بشکرزبان کی‌رسد بروت مکن
اگرجهان‌همه زان تو گشت لاتفرح | وگرهمه زتوغایب شدست لاتحزن
چونیست باقی‌خواهی‌وجودوخواه‌عدم ٥ | چومردریك‌بودخواه‌زشت‌وخواه‌حسن
هزار دام نبینی ، چو دانهٔ آید ٦ | هزارچشم پدید آیدت چو پرویزن
چوخشم غالب‌شد کعبه رابسوزی در ۷ | چوحرص‌چیره‌شودبر کشی‌زمرده کفن
بپیش هرخسی از بهر آستینی نان ۸ | هزاربار زمین‌بوس کرده چون‌دامن

---

(۱) یعنی سمن و فربهی برای رهرو آفت سختی است .

(۲) یعنی چون زر و زور آفت دین تست بدان چه مینازی وچون تن تو عاقبت خاك میشود اینهمه من ومن وتکبرچیست .

(۳) یعنی اگر زنده دل و روشن دل نباشی مرده بحساب اندری و جامهٔکه پوشیدهٔ کفن است گرچه آنرا پیرهن بخوانی .

(٤) یعنی زبان سخن گو و دندان نعمت خوار دو نعمت بزرگند بحدی که زبان تو ازشکرزبانداری توعاجزاست پس‌چرا ازراه‌کفران نعمت بروت وسبلت خودرامیکنی .

(٥) یعنی چون جهان بقا ندارد دربند فقر و غنا و وجود و عدم مباش و چون جهان مردریك واریست و دست بدست میرود از زشت و زیبای آن صحبت مکن .

(٦) یعنی در دنیا هزار دام را نمی بینی ولی برای دیدن یکدانه مثل غربال هزار چشم داری .

(۷) چوحرص چیره شدت - نسخه .

(۸) یعنی برای یك آستین وار نان هزار بار مانند دامن آستان هرخس و پست فطرتی را میبوسی .

بحرص آنکه یکی لقمه بی‌جگریابی ۱ هزار زخمت بردل زنند چون‌هاون
ز بهر دنیا چندین عناکری نکند ۲ که می‌نیرزداین‌مرده خودبدین‌شیون
مضایقی چوترازو مکن بدانگی‌زر ۳ مباش همچوترازو زبان‌ودل زاهن
مباش پرگره و پیچ پیچ چون‌رشته مباش‌سرسبك‌وتنگ‌چشم‌چون‌سوزن
اگرنباشی مردم دد و ستور مباش وگر فرشته نباشی مباش اهریمن
مباش غره بدین گنده پیر دنیا زانك هزار شوهر کشت‌وهنوز بکراین‌زن
ببین چکرد اوبا اهل‌بیت‌مصطفوی ٤ حدیث رستم بگذار و قصه بهمن
چه تیرغدر که رخنه نکردشان سینه چه تیغ‌ظلم که خونین‌نکردشان گردن
نه بهر ایشان بود آفرینش عالم؟ ٥ نه‌بهرایشان‌بود ازدواج روح وبدن؟
خدای عزوجل درزمین‌دوشاخ‌نشاند ٦ زیك‌نهال برون آخته ، حسین‌وحسن
یکی ز بیخ بکندند آب نا داده یکی بتیغ بزهرآب داده اینت‌حزن
اگر زمانه‌کسی‌را بطبع گشتی رام ۷ دگر نبودی مراهل بیت را توسن
چو باسلاله پیغمبر آن رود تو کهٔ که ازسلامت‌خواهی که‌باشدت‌جوشن
بمیر پیشتر ازمرگ تا رسی جائی که مرگ نیز نیاردت‌گشت‌پیرامن
تومظلمه مبر ازخانه و زگورمترس ۸ که‌گور بی‌گنه ومظلمه بودروشن
بسی‌بگفتم ویك‌حرف کس‌قبول‌نکرد دراز گفتن بیهوده نیست مستحسن

(۱) لقمه بی‌جگر - رزق بی غم و غصه .
(۲) کری - بکسرکاف ارزش . یعنی دنیا باین همه عنا و زحمت نمی‌ارزد چندین عنا گری نکنند - نسخه غلط .
(۳) یعنی تنك‌گیری و سخت گیری برای دانگی زر مکن و وزن مگذار بر اندکی زر مانند ترازوکه دانك و ارزن زر را سخت‌گیری کرده و بوزن میآورد . مضایقه چو ترازو مکن - نسخه . (٤) حدیث رستم بگذار وقصه بیژن - نسخه .
(٥) زبهر ایشان بود آفرینش - نسخه . زبهر ایشان بود ازدواج - نسخه .
(٦) یك نهال - فاطمه زهراست ودوشاخ حسنین . زیك نهال برون‌آمده - نسخه .
(۷) اهل بیت - مقصود اهل بیت پیغمبراست .
(۸) که گور بیگنه ومظلمه بود گلشن - نسخه .

قصیـــده

این قطعه متوسط را یکی از بزرگان عصر ازطبع خود باستاد جمال الدین نوشته و اورا نزد خود خوانده

ای نقشبند عالم جان اندرین‌جهان نی‌نی که نیست هیچ پذیرای‌نقش‌جان
تو صورت جمالی لابل که گشتهٔ ۱ معنی‌آن‌که خود نبود صورتی روان
نقش لقای خوب توبینم منم جمال ۲ نامت جمال نقاش آمد ز بهر آن
باتن بساخت‌جان‌چه شود گرلطافتت باطبع باکثافت من ساخت همچنان
خاك‌ارچه‌هست‌سست‌و کثیف‌وگران‌وزشت آب‌لطیف خوب‌سبك‌شدروان درآن
ورطبع تو نباشد با هم بطبع من ۳ بس سازگارهست‌طبیبی دراین‌میان
ناهیدچرخ وطرف مه وآسمان‌لطف یاد آور ای‌عزیز که‌گفتن نمیتوان
از بهر اتفاق طبایع بماند یاد ٤ تریاق اربعه ز حکیمان باستان
ای یارغارحب‌کن ازین‌حب‌یارغار با جنتیان احمر و با مرو زعفران
باشدکه طبع ترتو باطبع خشك من زین‌نوش داروئی که بسازم کندقران

استاد جمال‌الدین درجواب نگاشته

ای کلك نقشبند تو آرایش جهان ٥ وی لفظ دلگشای توآسایش‌جنان
ای نکته بدیع تو خوشتر زآرزو وی‌گفته رفیع تو بر تر زآسمان

---

(۱) خود نبود صورت روان - نسخه .

(۲) نقش لقای خوب تو هم نیستم جمال - نسخه .

(۳) یعنی اگرطبع تو باطبع من بس سازگار نیست طبیبی برای مداوا درمیانست.

(٤) سه بیت یعنی تریاقی مرکب از چهارماده گیاه از حکیمان باستان یاد دارم‌که اگر از آن حب بسازی اثر آن سازگاری طبایع است آن چهار ماده یکی حب و دوستی این یار غاراست یکی‌هم جنتیان سرخ سوم مر وچهارم زعفران . جنتیان و مرکنایه از تلخی است وزعفران کنایه از رنك زردی یا خنده غیر طبیعی است و خلاصه مقصود اینست که دوستی تلخ مرا باخنده قبول کن .

(٥) جنان بضم جیم - دل . دلگشای تو آسایش روان - نسخه .

چون روح پاك عرضی و چون علم نیكنام — چون وهم دوربینی و چون عقل نیكدان

نظارگی خط تو نرگس بهردو چشم (۱) مدحت سرای فضل تو سوسن بده زبان

هم نثر زیر پای توافتاده چون رکاب — هم نظم زیر دست تو گشتست چون عنان

اندر سواد خط شریف تو لفظ عذب — آب حیات در ظلماتست بی گمان

بی مجلس رفیع تو بودست پیش ازین — کارم بجان و کارد رسیده باستخوان

زان نوشد اروئی که برآمیختی بلطف — دارم همی کنون طمع عمر جاودان

ازجنتیان تو شده ام سرخروی لیك (۲) ازبیم لفظ مر رخ من شدچوزعفران

ورخواندن و براندن ازین نغزتر بود — مابنده ایم خواه بخوان خواهمان بران

بخت من ارمساعد بودی بهیچ حال — يك لحظه برنداشتمی سر ز آستان

لیکن بخدمت تواگر کمترك رسم — آنرا توهم زخدمتهای بزرگ دان

درحضرتی که مشك نیارد زدن نفس (۳) من سوخته جگرچه نهم اندرین میان

جائی که آفتاب فلك شعله زد سها — معذورباشد ارشود ازدیده ها نهان

گیرم که خودعطارد گشتم بنظم ونثر — باآفتاب فضل چگونه کنم قران

برمن زعرض پاك گمانی همی بری — ترسم که چون ببینی باشد خلاف آن

نزدیك من چو گوئی این خام نیك خوی (٤) خوشتر ازانکه گوئی این لنگر گران

پس گر بدین گرانی مقبول خدمتم — دربخت این مراد همی یافتن توان

رنجه مکن قلم که رهی خودقلم صفت — آمد میان ببسته و برسرشده دوان

اول خطای بنده تواین بیتها شناس — اندر برابر سخنی پاکتر ز جان

صدبار عقل گفت بتهدید کاین سخن — کرمان وزیره بصره وخرماست هان وهان

تا اختران بتابد چون اختران بتاب — تاآسمان بماند چون آسمان بمان

قدر تو از سعادت افلاك در علو — جاه تو ازحوادث ایام در امان

---

(۱) معلوم میشود قطعه پیش را آن بزرك معاصر استاد بخط خودش نوشته است .

(۲) دوبیت یعنی کلمه (مر)که در ترکیب تریاق آوردهٔ سبب بیم من شد زیرا مر و تلخی من آنست که از در تو رانده شوم و این کلمه راندن مرا میرساند پس درحقیقت هم مرا خواندهٔ و هم راندهٔ و خواندن و راندن ازین نغزتر و خوبتر نمی شود بهرحال ما بنده ایم خواه بخوانی و خواه برانی .

(۳) جگر سوخته - در باستان از راه تقلب بجای مشك فروخته میشده .

(٤) معلوم میشود یکوقت این شخص معاصر ازاستاد بدگوئی کرده ودراینجا استاد ازاو گله میکند .

چیستان

بنام شمشیر و تخلص بمدح ملك عز الدین

چیست آن آخته آینه گون ۱ نه‌صدف لیك بگوهر مشحون
بوده درتنگ یکی‌سنك نهان ۲ مانده درحبس‌یکی‌جنس‌نگون
تندیش را اثر خاطر تیز نرمیش را صفت طبع زبون
آتشی گشته مرکب با آب لاجوردی که بلؤلؤ مقرون
روشن و پاك چودست موسی بزر و سیم چوگنج قارون
نقشها یافته بی خامه ورنگ همه درهم شده چون بوقلمون
درنظرگوهر و رنگش بمثل چون‌ستاره‌است براوج گردون
چون سیاوش وخلیل ازپاکی سرخ روی‌آمده زاتش بیرون
روی پراشك و دلش‌پرآتش همچو اندر غم لیلی مجنون
آتشی بو العجب آمدگهرش ۳ که شود تیزیش ازآب‌فزون
وین‌عجب‌ترکه چوآبش دادی تشنه تر باشد آنگاه بخون
پوست بازآوردآنگه که شود بدل خصم چواندیشه درون
برق کردار همی بدرفشد ۴ زابر دستی که فزون‌ازجیحون
فخر میران جهان عز الدین که کهین چاکر او افریدون
هنرش را نتوانگفت که چند خردش‌را نتوان گفت که‌چون
خدمتش را متحرك شده اند ساکنان همه ربع مسکون
باد عزمست بوقت حرکت کوه حزمست بهنگام سکون
چرخ چون خیمه جاهش آمد فارغ آمد زطناب وزستون

---

(۱) یعنی آن آخته وازنیام بدرآمده‌که صدف نیست ولی پر ازگوهراست چیست .

(۲) یعنی در تنك سنك ازنخست پنهان بوده و اکنون درحبس هم جنس خود سر نگون است . آهن ازنخست درسنك جای دارد و چون شمشیر شد در غلاف آهن که همجنس اوست نگونست .

(۳) آهن هرقدر آبدار شود تیزیش بیش میگردد .

(٤) برق‌کردار همی بدرخشد ـ نسخه .

عاجز ازخاطر او بطلیموس قاصر از نکته او افلاطون
ای کرم بر دل پاکت عاشق وی‌سخا بر کف رادت مفتون
همه کارتو چو طبع تولطیف همه لفظ توچو شکلت‌موزون
فلك پیر بصد دور ندید يك‌فنی همچو تودرکل فنون
حکم و فرمان‌تو ازروی نفاذ مددی یافته از کن فیکون
پیش رایت فلك اعلی پست نزد قدرت شرف گردون‌دون
خرج یکروزه تونیست‌هرآنچ کرد خورشید بعمری‌مدفون
طالع تست سپهر مسعود طلعت تست همای میمون
تا بر اشجار بنالند طیور تا از اشجار ببالند غصون
ازفلك کام تو بادا موصول با ابد عمر تو بادا مقرون

قصیده

دربیان مقامات خود فرماید

منم که گوهر طبع منست کان سخن منم که زنده بلفظ منست جان‌سخن
منم زجمله اقران و همسران‌امروز که پیر عقلم خوانندونوجوان‌سخن
چومن نروید شاخی زبوستان هنر چومن نخیزد مرغی ز آشیان‌سخن
بآب طبعم ترگشت جویبار علوم بباد فضلم بشکفت گلستان‌سخن
سپر ز ماه کند تیرچرخ جوشنور چومن بشست‌بیان درکشم کمان‌سخن
ببحرنظم چوکشتی کنم زآتش‌طبع زآب گرد بر آرم ببادبان سخن
بخوررفضلم پرعطر ساخت مغزخرد همای طبعم حل کرد استخوان‌سخن
یقین بدان که مرا شد مسلم آنمعنی که هیچوقت نبودست درگمان‌سخن
همیرسند برطبع من ز عالم غیب ز در حکمت پر بار کاروان‌سخن
زبس‌نتایج فکر و زبس معانی‌بکر[۱] زبی نشانی من میدهم نشان سخن
سخن‌مسخرومنقاد طبع من‌گشتست ازانکه تیغ زبانست قهرمان سخن
زطبع و خاطرمن تاسخن همی‌زاید پرآب وآتش‌گشتست خانمان سخن

(۱) یعنی سخنهای بکری که من نشان میدهم درعالم بی‌نشان است و نظیر آنراجهان ندیده است .

بدان‌جهت که منم محرم‌سخن‌امروز ۱ نهفته نیست زمن‌هیچ سوزیان سخن
ندیده ذرهٔ از آفتاب جود کسی شدم بطبع گهربار لعل کان سخن
اگر بشعر کسی را ترقیی بودی بچرخ برشدمی من بنردبان سخن
ولیك حاصلش این‌بین که باهمه هنرم ۲ جگرهمی‌خورم‌آن‌نیزهم‌زخوان‌سخن
اگرچه آب روانست برزبانم شعر چو فایدهٔ ندهد خاك دردهان‌سخن
کرم بیك ره پا دررکاب آوردست ۳ دریغ سوی‌که تابم دیگرعنان‌سخن
نه زر وسیم زخلق و نه‌روشنی‌زفلك همی زییم چوخفاش درجهان‌سخن
جهان‌فضل خرابست‌چون سرای کرم ردای‌جود سیه شد چو طیلسان‌سخن
وبال‌شد شرف وفضل برمن‌ازپی‌آن که درهبوط فتادند اختران سخن
نه‌یوسفی‌است درین‌خشکسال‌آب کرم نه‌عیسیی‌است درین‌آخرالزمان سخن
نه بهراحسان یکدست پایمرد سخا ٤ نه‌بهرتحسین یکشخص میزبان سخن
چوکس بشربت‌آبم همی‌نگیرددست بباد ازچه دهم گنج شایگان سخن
بحرص‌قطره‌گشاده شود دهان‌صدف ٥ ببوی تحسین تازه بود روان‌سخن
زباد عشوه که پیمود حرص‌خام‌طمع شدآبرویم و پخته نگشت نان‌سخن
عجبتر آنکه گروهی‌زفضل‌ودانش‌دور ٦ زمن کنند بهر ساعت امتحان سخن
کشیده دست‌برون‌زاستین‌دعوی‌وهیچ ۷ هنوز پای نبرده بر آستان سخن
دراستماع همه غول سنگلاخ حسد در استراق همه دیو آسمان سخن
زبس‌ستایش نااهل‌کرده اند زجهل سیه شده چوزبان قلم زبان سخن

---

(۱) سوزیان ـ مخفف سود وزیان وبمعنی بد وخوب است . یعنی نیك وبد سخن ازمن نهفته نیست . منم محرم سخن بجهان ـ نسخه . محرم سخن زجهان ـ نسخه .

(۲) جگر ـ اینجا بمعنی غم و اندوه میباشد .

(۳) یعنی سخا وکرم یکباره پای در رکاب کرده و ازجهان بیرون رفته وعنان سخن را بسوی هرکس بتابم نشانی ازکرم نخواهم یافت .

(٤) نه جز بتحسین یك شخص ـ نسخه .

(٥) یعنی سخنگوی دست کم بامید تحسین و شاباش سخن‌سرائی میکند و آنهم دراین دور نیست .

(٦) گروهی ز عقل دور وزفضل ـ نسخه .

(۷) یعنی دست ازآستین شاعری بیرون کشیده ولی معنی بکر ومضمون تازه نزد آنان نیست و هنوز پای آنان بآستان سخن نرسیده است .

ازان‌درخت سخن‌را نماندبرگ‌ونوا — که خاست‌ازنفس‌سردشان‌خزان‌سخن
هم‌از فضاحت‌طبعست نزفصاحت‌لفظ ۱ — که‌کلك لفظ گرفتند در بنان سخن
کناره گیرم ازین رهزنان معنی‌دزد ۲ — که تعبیه‌است مراعقد درلسان‌سخن
نعوذ بالله ازین گفته ژاژ میخایم — همی‌چه دانم من رمز ترجمان‌سخن
من‌آنچه گفتم‌رسم وطریقت شعراست — وگرنه من کیم‌آخر زخاندان سخن
خدای‌داند اگرمن گمان برم که کسی — کم‌ازمن‌آمده هرگززرهروان سخن
بعذر آنچه بگفتم قیام ننمودی ۳ — اگرمرا بودی عمر جاودان سخن
ز حقتعالی توفیق طاعتی خواهم — که هیچ فایده ناید زداستان سخن

قصیده

در مرثیت قوام‌الدین صاعد

باز این‌چه‌ظلمتست که درمجمعی‌چنین — کس‌راشکیب نیست دریغا قوام‌دین
عالم شبست وانجم تابان یکان‌یکان — کوآفتاب‌مشرق وکو صبح راستین
معشوق اهل عالم و مخدوم روزگار ٤ — رفتست وما بمانده زهی جان‌آهنین
آوخ که رفت آنکه زجودووجوداو ٥ — بازوی دین‌قوی‌شد وپهلوی‌جان‌سمین
سدی‌شکسته گشت که تادورروزگار — درگوش‌طاس چرخ بماند ازوطنین
منسوخ شد زلوح کرم آیت امید — معدوم شد زدرج شرف گوهرثمین
آخر بزاد این‌شب آبستن و بماند — فرزندشرع درشکم خاك‌چون‌جنین
بنگرکه ازمیانه کرابردگرگ‌مرگ ٦ — آیاکه‌چون‌همیکنداین گرك به‌گزین
هم‌آفتاب مجمع و هم آسمان شرع — هم پیشوای ملت وهم پهلوان دین

---

(۱) یعنی سخن‌آنان جزلفظ تهی‌هیچ نیست ومعنی ندارد . هم‌ازوقاحت طبعست ـ نسخه .
(۲) یعنی چون مرا درزبان سخن عقد وگرهٔ هست ونمیتوانم فریاد وداد کنم ازاین رهزنان دزد باید کناره کنم . زبان استاد جمال‌الدین لکنتی داشته چنانکه چندجا خود اشارت میکند . مرا عقل در لسان سخن ـ نسخه .
(۳) یعنی عمر جاودان سخن کافی‌نیست که من عذر این خود ستائی را بخواهم .
(٤) معشوق اهل عالم و مقصود روزگار ـ نسخه .
(٥) بازوی تن قوی شد ـ نسخه .
(٦) یعنی آیا گرك اجل چگونه به‌گزینی می کند و بهترین مردم را برگزیده و شکار میسازد .

جلوت‌نمای منبر و مجلس‌فروزجمع — مشکل گشای‌مسند و چابك‌سوارزین
ناهید گاه خلوت و خورشید روزبار ۱ کیوان بجای‌منصب وبهرام وقت کین
چونمال‌دوستروی‌وچوامیدخوشحریف — چون‌عقل‌خوب‌سیرت‌وچون‌بخت‌به‌نشین
آنعارض مبارك و آنروی دلگشای — دیدی که دی‌چگونه بدامروز بازبین
خواهی که ظرف‌جمله‌معانی کنی‌عیان ۲ ره دورنیست آنك آن چارگززمین
هم‌گاه لطف آیت یحیی‌العظام بود — هم وقت حلم نسخت ذوالقوةالمتین
ای‌صبح‌زودخیز چه‌خفتی چنین‌دراز ۳ بیگاه گشت خواب برون‌آی‌ودرنشین
برخی قد و قامت و رفتار چابکت ٤ وان پای‌وآن‌رکابت وآندست‌وآستین
برخی‌آن‌دونرگس وآنطاق ابروان — وان‌چست پیچه‌های عمامه بران‌جبین
برخی‌آن‌شمایل موزون ولطف‌وباس ٥ کش‌چشم چرخ پیر نبیند کسش‌قرین
ایدوست‌خونگری‌تووایخصم‌زهرخند ٦ زیراکه نه‌توشاد بمانی نه اوحزین
احسنت ای‌قدوم نه این بودمان‌گمان ۷ شاباش ایفلك نه چنین بودمان‌یقین
هان از سفر فرست چنین ارمغانیی — ایکوردل‌سپهر همین‌شیوه ؟همچنین؟
یکسال درحساب وپس‌آنگه‌فذلك‌ایچ ۸ سالی درانتظار وسرانجام حاصل‌این

---

(۱) کیوان بجای مسند و ـ نسخه .
(۲) یعنی اگر میخواهی ظرف تمام معانی‌را از حکمت و شرع آشکارکنی آنك آن چارگززمین قبررا بشکاف تاظرف معانی‌را ببینی . ره دورهست اینك آنجای‌کن زمین نسخه .
(۳) یعنی ای کسی‌که چون صبح زود خیز بودی چرا امروز اینهمه بخواب رفتهٔ از خواب برخیز و بمسند شرع برنشین . چه خسپی چنین دراز ـ نسخه .
(٤) رکابت وآندست نازنین ـ نسخه .
(٥) یعنی فدای آن شمایل موزون‌که هم لطف و مهربانی داشت و هم باك و بیم آور بود .
(٦) ایدوست میگری تو و ـ نسخه .
(۷) خبر مرك قوام‌الدین از سفر رسیده است بشهادت این دوسه بیت و گویا جنازه راباصفهان آورده‌اند وازین سبب خطاب بفلك‌گوید هان برای ما اینگونه ارمغانی فرستادهٔ بفرست آیا بهمین شیوه باما رفتار میکنی؟ آیا تو همچنین هستی ؟
(۸) معلوم میشود سفر قوام‌الدین یکسال طول‌کشیده‌که میگوید تا یکسال درحساب سفر ممدوح بودیم و هیچ فذالك و نتیجهٔ بدست نیاوردیم و یك سال در انتظار بودیم و سر انجام حاصل ما نومیدی شد ـ سالی درانتظام ـ نسخه .

ای آه بندگان تو بر هفتمین فلك — وای اشك دوستان‌تو دریای‌هشتمین
کو آن شهامت وخرد وعقل کاردان — کو آنشجاعت و هنر و رای دوربین
افسوس شخص تو که بمردی‌وعمرتو — (۱) بگذشت ازالوف وبنگذشت‌ازاربعین
از ماتم تو جامه دریدست آسمان — وزحسرت توطره بریدست حورعین
زین‌واقعه فتاد براعضای مرگ لرز — زین حادثه فتاد برابروی شرع‌چین
شد خم‌گرفته پشت مروت‌بشکل‌نون — شد سربرهنه شین‌شریعت بسان‌سین
برجان برق آتش و درچشم ابرآب — برفرق باد خاك و درآوازرعدانین
ای‌آفتاب ازرخ خوب توقرض‌خواه — وی‌آسمان زخرمن قدرتوخوشه‌چین
رحمت نکرد بردل‌تومرگ زینهار — (۲) آری نه نیست‌مرگ‌بدین‌حادثه رهین
مرگ ارفدی‌قبول کند ماهمی‌خریم — هرموی ازتن تو بصد جان نازنین
تامادر زمانه بزاید چو تو خلف — (۳) ای‌بس که دورچرخ شهورآردوسنین
اکنون کنند یاد ترا ورد هرزبان — (٤) واکنون کنند نام ترا نقش‌هرنگین
ایخاك گنج یافتهٔ نیك دارهان — ویچرخ گم‌شدست مهی بازجوی‌هین
ماغره ایم و تیرفنا هست درکمان — ما غافلیم و شیراجل هست درکمین
گرمرگ پنبه میکندازگوش‌مابرون — تقدیر را بدین نتوان‌کند پوستین
باآنکه این قصیده درین حال حادثه — دلرا مفرح است وجگرراسکنجبین
باد این‌زبان بریده که‌گویدت مرثیت — تامن‌کنم زمرثیه هم مدح وآفرین
دردا و حسرتاکه تورفتی بزیرخاك — (٥) تاچند بیت‌گفتم و این‌بود خودهمین
یارب تورکن دین‌را درحفظ‌خودبدار — اورا توباش تا بابد حافظ ومعین
کورا درین سفر همه تعویذبدرقه — ایاك نعبد آمد و ایاك نستعین

---

(۱) یعنی عمر تو بسبب معلومات و علومی‌که داشتی چنان مینمود که از الوف هم گذشته ولی از اربعین هم نگذشت .

(۲) یعنی مرك بتو رحمت زینهار نیاورد آری نیاورد زیرا مرك رهین این حادثه نیست بلکه تقدیر رهین این حادثه است .

(۳) خود مادر زمانه نزاید چوتو خلف - نسخه .

(٤) ترا ورد برزبان - ترا نقش برنگین - نسخه .

(٥) تاچندبیت گفتم این بود خود همین .

معصوم دار جان قضات صدور را ۱ ازضرب نائبات زمان تا بیوم دین
ختم مصائب همه این صعب حادثه ۲ زین سوخته دعا و زروح‌الامین‌امین
این روضه مقدس‌سیراب لطف دار یارب بمصطفی‌ص و بیارانش اجمعین

قصیده

درمرثیت قوام‌الدین و تهنیت رکن‌الدین برای برء مرض

منت خدایرا که بتأیید آسمان ۳ شدروح عقل تازه وشخص کرم‌جوان
منت خدایراکه شد آراسته دگر هم منبر ازفواید و هم مسندازبیان
منت خدایراکه برون‌آمد ازسحاب خورشیدفضل وماه سخا خواجه جهان
زین عارضه‌که نیزمبیناد چشم‌خلق ٤ یکچند بوده اند زن و مرداصفهان
باچشم همچو چشمه وروی‌چوشنبلید ٥ باجان همچوآتش و قدچو خیزران
رخ‌همچوروی کلك وزبانچو نزبان‌شمع دل‌همچوچشم‌سوزن‌وتن‌همچوریسمان
برداشته چوسرو یکی دست بردعا برسجده سرنهاده دگرکس‌بنفشه‌سان
این همچوصبح سردم آن‌بربسرغبار ٦ این کرده رخ‌چوآبی‌وآن‌اشك‌ناردان
هم خون زدرد سوخته شددردل‌دویت ۷ هم‌کلك‌را گداخته شد مغزاستخوان
عناب سنگدل‌که همی دفع خون کند ازاشك لعل‌شست‌بخون‌رخ‌چوارغوان
بیماری و سهر زتنت نرکس وصبا آن‌میکشد بدیده واین میکشد بجان
آبی زرد روی ترش‌طبع خاکسار دل‌همچونیل کرده ورخ‌همچوزعفران

---

(۱) قضات صدور ـ قضاتی‌که نژاد صدرالدین خجندی سرسلسله خاندان خجند بوده‌اند . ازحرف نائبـات زمان ـ نسخه .

(۲) یعنی این حادثه صعب ختم مصائب خاندان ممدوح و ملك و ملت باد .

(۳) شد روح فضل تازه ـ نسخه .

(٤) یعنی‌ازین عارضه مرض‌که بار دیگرچشم خلق مبیناد زن ومرد اصفهان یکچندگرفتار عذاب و مصیبت بوده‌اند .

(٥)خیزران خم وراست میشود. اهالی اصفهان‌هم‌گاهی‌خم شده و بدعا درسجده رفته وگاهی راست شده دست بدعا برداشته اند .

(٦) یعنی از شدت اندوه این یك چون صبح سرد دم وآن خاك برسر ریخته وآن یك‌را چهره چون آبی زرد وآنرا اشك چون ناردانه سرخ بود .

(۷) خون دوات ـ مداد است . یعنی سیاهی مداد بسبب آنست‌که خون در دل او مشك وار سوخته است .

عیسی مریم ازپی آن تا کندعلاج — صدباربیش قصد زمین کرداز آسمان
ترتیب کرده است زبیت الدوا فلك — ۱ ازخوشه‌جو زصبح سنا وزحمل‌لسان
برهفت هیکل فلکی بر زپوست‌شیر — ۲ تعویذ مینوشت عطارد زمشك‌وبان
گردون وان‌یکادهمی‌خواندوقل‌اعوذ — ۳ از بهر چشم بدکه نیاید بدو زیان
ازآب این عرض جگرچرخ گرم‌شد — وزرنج این مرض‌نفس‌سرد زد خزان
پرسید اندران‌دوسه روز ازقضاقدر — چو نانکه بازپرسند ازروی سوزیان
کاخرسبب چه بود که ازناگهان‌چنین — شد روزفضل تیره وشخص کرم نوان
دادش جواب‌کاین خبرت نیست شمهٔ — ٤ گشتست خواجه‌کرم و فضل ناتوان
گفتاقوام‌دین‌چه سخن‌باشداین‌خموش — ۵ خوددل دهدترا که گشائی‌بدین دهان
اوروح مطلقست و مسلم از ابتلا — اولطف ایزدست و منزه ازامتحان
چون‌نیست خود کثافت جسمانیی‌دراو — علت پذیرچون‌شود او اینقدربدان
صدبار بر زبان قدر رفت با قضا — ٦ کانشخص پاك‌جان‌جهانست وهان‌وهان
خود رخنهٔ فتاد که تا دامن فلك — عاجز بوند چرخ وکواکب‌زسدآن
آن‌شاخ باغ دانش و مهرسپهرفضل — آن دربحردین که در افتاد ناگهان
گر کوکبی زچرخ معالی‌غروب یافت — باد ازکسوف‌حادثه خورشیددرامان
ورگوهری زدرج معانی دراوفتاد — پاینده باد بحرگهرزای بی‌کران
ورگرك مرك یك بره بربوداززمه — پاید بروزگار همانا سر شبان

---

(۱) داروی‌سنا ازصبح ساختن بمناسبت اینست که سنا بمعنی روشنی‌است والبته صنعت ایهام پوشیده نیست .

(۲) یعنی بر فراز هفت هیکل فلکی که هفت آسمان باشد عطارد برپوست شیر در برج اسد تعویذ و حرز برای شفای او مینوشت .

(۳) ازبهر چشم بدکه نه‌اش نام و نه نشان - نسخه .

(٤) دادش جواب‌کاین خبرت نیست چشم من - نسخه .

(۵) یعنی قدرگفت آیا قوام الدین ناتوان شده این چه سخن است خاموش باش آیا دلت رضا میدهد که بچنین چیزی دهن بگشائی .

(٦) سه بیت یعنی قدر صدبار بار باقضاگفت که این شخص پاك جان جهانست و هان وهان نباید ازپای بیفتد زیرا ازافتادن ناگهانی برادر وی درعالم رخنهٔ پیدا شد که تادامن فلك دراز و زمان ممتد است چرخ وکواکب ازسد آن رخنه عاجزند.

در تهنیت همی نتوان گفت مرثیت — کز هیچ طبع این‌دو نزایند توأمان
ای‌چشم‌عقل‌را شده رای‌توچون بصر — وی‌جسم‌فضل‌راشده لفظ‌توچون‌روان
منت‌خدایرا که برون آمدی چنانك — یاقوت زاتش وگهراز آب وزرزکان
بیماری و سهر زتنت نرگس وصبا ۱ — این میکشدبدیده و آن‌میکشدبجان
زین اندکی حرارت وصفراترا چه باك — خورشیدراحرارت وصفراست‌بیگمان
توشیر بیشه کرمی زان تب آمدت — آری زتب چه مایه رسدشیررازیان
تب‌چون‌بسوی‌عرض‌لطیف‌توراه‌یافت ۲ — بروی فتاد لرزه زسهمت درآنمکان
خورشیدراکسوف‌بودماهرا خسوف — لیکن‌چه‌نقص شدمه وخورشیدرااازان
ماه آنعزیزترکه نحیفش کند محاق — تیغ آن‌برنده ترکه‌ضعیفش کندفسان
امروز اسب دولت تو تیزتر رود — کزبند وقید حادثه شد مطلق‌العنان
زیراکه تیغ مهر درخشنده تربود ۳ — چون ازنیام ابر برون آیدآنزمان
حقاکه برروان‌خرد بود و جان‌فضل ٤ — آن بارکز بخار ترا بود بر زبان
هرچند ابر و باد بوقت سخا وبذل — بسیار برده اند خجالت ازین بنان
لیکن بشکر آنکه شدآنرنج منقطع — هم ابردرفشان شد وهم‌باد زرفشان
خورشیدقرص‌خویش‌همی‌درشکست خواست ٥ — آندم که خاست‌طبع‌ترا اشتهای نان
از بسکه میروند بمژده ملك بهم ٦ — آنك فتاده جاده بر راه کهکشان
برچرخ سعداکبر کش‌مشتری‌است‌نام — داد ازپی بشارت تسبیح و طیلسان
بردست سعد ذابح قربان کند فلك — ثور وحمل بشکر چنین نعمت گران

(۱) یعنی بیماری را از تن تو نرگس گرفته و بچشم خود جای میدهد و بیخوابی و سهرترا باد صبا بجان خود می‌نشاند تاتو صحیح وآسوده باشی .

(۲) عرض ـ بضم عین بمعنی جانب است .

(۳) یعنی آنزمان‌که تیغ مهر ازنیام ابر بیرون میآید درخشنده تراست ازاوقات دیگر .

(٤) درحال بیماری بار بر زبان دیده میشود و هنوز هم‌کلمه بار بر زبان درزبانها هست . یعنی باری که از بخار تب بر زبان تو نشسته بود حقا که بر روان خرد و جان فضل باری سنگین بود .

(٥) یعنی آنگاه‌که سلامت تو بازآمد واشتهای نان پیدا کردی خورشید از شدت شوق قرص نان خود را میخواست برای خوردن تو بشکند .

(٦) یعنی از بس ملائکه بهبود ترا بهم مژده داده و در رفت و آمد هستند جادهٔ آنك برراه کهکشان پیدا شده است .

شد چهره مبارك تو زعفران‌صفت ‌ زیرا همی‌بخندد ازوجان انس‌وجان

این رنج را بظاهر منگرزبهر آنك (۱) صدلطف‌تعبیه‌است خدارا درین‌میان

معصوم نیستند بشر ازگناه و بس ‌ کفارت گناه بخواهد تنی چنان

مردآن‌بودکه روز بلا تازه‌روبود ‌ ورنه بگاه شادی ناید زکس فغان

بهر ثواب تیر بلارا سپر شوند ‌ بازوی صبرتوکشدالحق چنین‌کمان

تا آفتاب باشد پاینده ماه و سال ‌ تا جان همی بماند پاینده جاودان

توآفتاب شرعی بس سال‌ومه‌بتاب ‌ توجان اهل‌فضلی بس جاودان بمان

چیستان

بنام شمشیر و مدح اسپهبد مازندران

دولت بیداردوش‌کرد زعقل امتحان (۲) گفت‌بگوچیست آن گوهرروشن‌روان

آتش همرنگ‌آب‌آلت ضرب‌الرقاب (۳) آیت‌فصل‌الخطاب غایت سبق‌الرهان

نشتر عرق امل شعله برق اجل ‌ دایه بیم و امید مایه سود و زیان

قاعده رسم دین قائمه عرش ملك ‌ حامله عز و ذل فاصله جسم وجان

مشعله شبروان مشغله لاف زن ‌ منطقه لشگری بدرقه کاروان

آهن مسمارملك آینه روی‌مرگ (٤) ناخن چنگال حرب ناصیه‌آسیب‌جان

بازوی مردان‌کین‌باروی میدان‌دین (٥) زینت تخت و نگین زیور تاج کیان

لعبت هشیار دل ملت را پیشوا ‌ هندوی بیدارخسب دولت‌را پاسبان

درزگشای زره رخنه گذار سپر (٦) فتنه البرزکن آفت برگستوان

هیبت و اوهمنشین نکبت‌واوهمنفس ‌ دولت و اوهمعنان‌نصرت و اوتوأمان

---

(۱) دو بیت یعنی ظاهر این رنج و تب را منگر زیرا در باطن صدگونه لطف و عنایت خدا درآن تعبیه شده و چون بشر ازگناه معصوم نیست تنی‌که چون تن تو مریض شود ای بساکفارت‌گناه‌که ازخدا خواهد خواست .

(۲) دولت روشن روان ـ نسخه . (۳) سبق الرهان ـ رهان بکسر مصدر باب مفاعله بمعنی مسابقه وگرو بستن‌است وسبق‌الرهان در اینجا اشارتست به منتهای پیشی گرفتن ممدوح برتمام پادشاهان و ربودن وی رهن‌های مسابقه پادشاهی‌را ازدیگران .

(٤) ناصیه آسیب جان ـ یعنی آسیب ناصیه جان . ناصیه انس وجان ـ نسخه .

(٥) زیور تاج کمان ـ نسخه .

(٦) البرز ـ کوه معروف ومردم دلاور . فتنه آلندرق آفت برگستوان ـ نسخه .

صبح ازو خندهٔ برق ازو شعلهٔ — مرگ ازوقطرهٔ قهر ازو یك نشان
کفر ازو درنهیب ظلم ازودرحجیب (۱) — آفت ازو درگریزفتنه ازو درنهان
چهره اوسیم رنگ حله اوزرنگار (۲) — کسوت اوآب گون قطره اوبهرمان
گاه برهنه همی لرزد برخودچوبید — گه کمر زرکند دایره گرد میان
نرم ولیکن درشت چون شکم اژدها — ساده ولیکن بنقش راست چوآب روان
در کف شه روز رزم برق بوددرسحاب — در زره دشمنش صاعقه در پرنیان
عقل چوبشنید ازو خنده بزد زیرلب (۳) — گفت بگویم که چیست خنجرشاه جهان
شاه فریدون نسب شیر سکندرلقب — سرور گردون نشین عادل سلطان نشان
خسرو گیتی گشای صفدرلشکرشکن — مهر درخشنده تیغ کوه ستاره سنان
تاج ملوك اردشیر اختر پیروز بخت — گوهر دریا نوال قلزم گردون توان
پادشه بحر و بر مردم چشم ملوك — واسطه عقد ملك عاقله خاندان
مهر سپهر وغا جان جهان سخا — روی ملوك زمین پشت سپاه گران
حاتم اقلیم بخش آصف البرز حلم — حیدر خیبرگشای رستم گیتی ستان
آنکه بمنشور اوست مملکت آن واین — وانکه بتدبیر اوست سلطنت این و آن
آنکه گه بزم و رزم بهر ولی وعدو — دارد ازکلك وتیغ رزق واجل دربنان
آنکه ببیکان تیرچون بگشایدزشست (۴) — دردل سندان کند صورت پنج آشیان
زحمت آسیب او بر تن افراسیاب — هیبت شمشیر او دردل طمغاج خان
درخم چوگان اوست نقطه گوی زمین — برخط فرمان اوست دایره آسمان
ابلق ایام را تا در امرش خرام (۵) — توسن افلاکرا درکف حکمش عنان
سهمش اگردورباش دردل کوه افکند (۶) — کوه زبیم اوفتد زلزله دراستخوان
عرصه ملکی که نیست درنظرعدل او — غول درورهنماست گرگ دروسرشبان
دست و دلش ایخدا چندببخشندچند (۷) — آن نه دلست ونه دست پس چه بود بحروکان

---

(۱) فتنه ازو در امان - نسخه .
(۲) یعنی جامه آبگون پوشیده وقطرهٔ که ازو میچکد یاقوت سرخ است . حله او زرنگار - نسخه . کسوت او آب لطف فطرت او قهرمان - نسخه .
(۳) خنده زد از زیر لب - نسخه . خنده زنان زیر لب - نسخه .
(٤) دردل سندان کند صورت پنج آسمان - صورت پنج آستان - نسخه .
(٥) باد ز امرش خرام - نسخه . بادر امرش خرام - نسخه .
(٦) کوه ز بیم افتدش - نسخه .
(۷) چند ببخشید چند - نسخه . خود چه بود بحر وکان - نسخه .

ای دهش‌دست‌تو آیتی ازفیض رزق — وی روش امرتو نسختی از کن‌فکان
بخت تو تکیه زده درحرم لایزال — قدر تو خیمه زده برطرف‌لامکان
تازگی حلم تو مزمن طبع زمین — ۱ بارگی عزم تو مسرع سیر زمان
عاجز ازانعام توعالم شیب و فراز — قاصر از ادراك‌تو دست‌یقین‌وگمان
دهر نیارد دگر شبه تورزم‌آزمای — ۲ چرخ نبیند دگرمثل تو صاحبقران
دست طبیعت نزد شق‌دهانرا شکاف — ۳ تاکه نشدرزق رادست تواندرضمان
ازکف‌آموخت بحربخشش تالاجرم — ازهمه جا بیش ریخت‌آب بمازندران
گردون نزل‌ترا ماحضری ساختست — وجه‌جوازسنبله برگ که‌از کهکشان
عشق ثنایت مرا کرد امیر سخن — صیت‌سخایت‌مرا خواندبرون زاصفهان
حرص‌همیگفت خیزراه سپرهین وهین — عقل‌همیگفت‌باش پرده مدرهان‌وهان
شعرهمین وانگهی حضرت‌شاهنشهی — ٤ کس بسرآسمان برنشد از نردبان
لطف‌ملك گر کند ازتوقبول‌اینسخن — سازد ازان‌روح‌قدس‌مدح توورد‌زبان
آه‌که بازار شعر دید کسادی عظیم — ٥ جزبتو نتوان‌فروخت این‌سخنان گران
تخت بر اجرام نه رخت‌برافلاك بر — لایق تخت تونیست‌عرصه‌این‌خاکدان
گردن رایان ببندچون دردونان‌بقهر — ٦ کشورترکان گشای چون زمی‌دیلمان
ملك‌سلیمان ستان سد سکندرگشای — تاج فریدون ربای باج ز قیصرستان

قصیـــده

در مدح خواجه رکن‌الدین صاعد

ای نهاده‌گوشه مسند براوج‌آسمان ۷ وی‌گذشته پایه جاهت زاطلاق‌مکان

(۱) بادکی حلم تو - نسخه . یارگی حلم تو - نسخه .
(۲) دهرندارد دگر - نسخه . (۳) دست جوادت ضمان - نسخه .
(٤) یعنی با همین شعرکم بها میخواهی بدرگاه شاهنشاهی بروی آیا نمیدانی‌که کسی از نردبان بآسمان نمیتواند رفت . (٥) این بهای گران - نسخه .
(٦) رایان - پادشاهان هند - زمی مخفف زمین .
(۷) یعنی پایه جاه توازجائی‌کهاطلاق مکان برآن میشود درگذشته . زحدلامکان - نسخه .

ای طنین کوس فتح تو در اطراف زمین (۱) وی صدای صیت عدل تو در اقطار جهان
صدر عالم رکن دین اقضی القضاة شرق و غرب حاکم گردون نشین و خواجه حاکم نشان
نقطه خط سیادت بو العلای جاه بخش (۲) لعبت چشم شریعت صاعد صاحبقران
عقل تو الهام رنگ و عدل تو خورشید فش خشم تو دوزخ نهیب و حکم تو گردون توان
پایمال قدر تو دست سیادت چون رکاب (۳) زیردست امر تو صدر شریعت چون عنان
خامه حکمت نگارت خوب چون تدبیر پیر (٤) خاطر قاروره پاشت تیز چون خشم جوان
چون تو بر منبر خرامی آسمانت مستمع چون تو بر مسند نشینی جبرئیلت در سخوان
جان یوسف بر بنازد چون تو بنشینی بحکم خاك لقمان سر فرازد چون تو فرمائی بیان
پیش رای انور تو حل شود هر مشکلی همچنانکز خاصیت حل شد همار ا استخوان
ذرهٔ دان از وقار طبع تو وزن زمین شمهٔ دان از نفاذ حکم تو سیر زمان
هم ز تقریر مثالت عاجز ادوار فلك هم ز تصویر نظیرت قاصر ادراك گمان
چرخ چون لاله بپیش حکم تو طلق الجبین (٥) دهر چون سوسن بشکر عدل تو رطب اللسان
ای مسیر کلك تو بر شارع اسرار غیب وی ممر حکم تو بر شاهراه کن فکان
طلعت میمون تو آیینهٔ آمد کزو (٦) صورت اقبال و دولت میتوان دیدن عیان
لطف محضی از پی آن هر کرا جانیش هست چون حیات آمیخته مهر تو با اجزای جان
چون تو در دست شریعت در فشانی در سخن (۷) چون تو در صدر حکومت کلك گیری در بنان
عقل میگوید که گوئی طوطیست این یا قلم (۸) روح میگوید که یارب شکرست این یا زبان
آسمان میخواند آندم قل اعوذ و ان یکاد مشتری میتابد آنجا رشتههای طیلسان
دست عصمت چشم بد را میل آهن در کشد (۹) تا ز آسیبش نباشد مر جنابت را زیان
ای چو وهم از افتتاح آزمایش دوربین وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان
گر نسیم خلق تو بر خاك تبت بگذرد ناف آهو سجده آرد پیش خاك اصفهان
چو نبنات فکر تو جلوه کند در پیش عقل عقل گوید نقد شد فیهن خیرات حسان
مثل تو نوباوهٔ هم سن تو در فضل تو زانسوی امکان بصد فرسنك کس ندهد نشان

---

(۱) ای طنین کوس فضل تو ـ نسخه . (۲) مردم چشم شریعت ـ نسخه .
(۳) دست سیادت ـ مسند بزرگی . (٤) خاطر آتش نمایت تیزچون ـ نسخه .
(٥) طلق الجبین ـ گشاده رو وخشنود .
(٦) صورت اقبال اینك ـ نسخه .
(۷) حکومت خامهگیری در بنان ـ نسخه .
(۸) روح میگوید که گوئی آن زبانست یا بیان ـ نسخه .
(۹) چشم بدرا میل آتش در کشید ـ نسخه .

خردی و با چرخ اعظم در بزرگی همقطار　　طفلی و با پیر عقل از بدو فطرت توأمان
چون کنی رای سخن آنجا بلغزد پای عقل　　چون کنی میل سخا آنجا بلرزد دست کان
شد روان فرمان تو بر شرع از روی نفاذ　　(۱) ناشده بر ذات پاکت شرع را فرمان روان
تو رسیدستی بحد داوری در عقل و شرع　　(۲) خصم گو میگو که نی؟ الله اکبر امتحان
هر که گوید ماه نو در چارده نبود تمام　　گر کسی گوید که دیوانه است نبود دور از آن
هرچه اندر آدمی محسود باشد آنت هست　　(۳) هیچت ایدر می نباید جز که عمر جاودان
هرچه سر غیب در گوش قدر گوید برمز　　عقل آنرا از ضمیرت بازجوید ترجمان
در نخستین پایه جاهت مناصب غرق شد　　(٤) باش تا زین پس چه خواهد کرد فیض آسمان
ابتدای دولت تو انتهای آرزوست　　نیست گنجی کان نگردد یافت در این خاندان
ای بسا امید در دل مرده کز تو زنده شد　　وی بسا جانهای پژمرده که شد تازه روان
از وجودت شد وفات صدر عالم خوشگوار　　زین چنین مرهم بیاساید بلی زخمی چنان
تو نفس زن تا بتبت مشك گردد باز خون　　(٥) تو سخن گو تا بعسکر باز گردد کاروان
نیست بی کلکت انامل یا بفتوی یا بحکم　　راست همچون گنج و مارست ار نه بحر و خیزران
گه گهی در مقلمه محبوس ماند کلك تو　　(٦) زانکه او کردست روزی خلایق را ضمان
تا محل عقل باشد در تجاویف دماغ　　تا ممر نطق باشد در میادین دهان
همچو نطق آیات رایات تو بادا آشکار　　همچو عقل از آفت چشم بدان بادی نهان
نیکخواهترا ز رایت همچو رایت کار و بار　　(۷) بدسگالترا ز دستت همچو دستت خانمان
تا بتابد آفتاب از چرخ پیروزی بتاب　　تا بماند آسمان در صدر بهروزی بمان

قصیده

وله در قائله

زهی وفای تو مانند نقش بر ناخن　　فکنده دست جفای تو بر جگر ناخن

---

(۱) یعنی بحد بلوغ نرسیده مفتی شرع شدی . (۲) خصم میگوید که نه الله اکبر امتحان ـ نسخه . (۳) در آدمی مجموع باشد آنت هست ـ نسخه .
(٤) پایه جاه تو منصب غرق شد ـ نسخه .
(٥) عسکر ـ محله‌ایست بمصر و از کاروان ـ مراد کاروان شکر مصری‌است .
(٦) مقلمه ـ قلمدان یعنی گاه‌گاه حبس کلك تو وتعطیل قضا بسبب ضمان روزی خلقست که گاهی ادا نشده .
(۷) دست ومسند شرع سیاه رنك بوده ازان گرید خانمان بدسگال ازدست کیفر تو چون دست ومسند تو باد .

ز خار خارغمت نیست بس عجب که بود — جوارحی که مراهست سربسر ناخن
ز درد فرقت تو بیخبر چنانم من — که باشد از الم گوشت بیخبرناخن
نهیب غمزه جادو فریب تو که سحر — هزار شعبده دارد بزیر هر ناخن
دراز کرده بآهنگ جان ببین انگشت — خضاب کرده بخون جگرنگر ناخن
وفا زوی طمع آنکس کند که پیوسته ۱ — امید رستن مو داشتست برناخن
بگفتمش که بچین ناخن جفا گفتا — برون ز مصلحتی نیست آنقدر ناخن
پی خراشش امعای خصم صاحب را — دراز دارم ازینسان چو نیشترناخن
خدیو مملکت عدل و دادشمس الدین — که دست رایش زد بررخ قمرناخن
خدایگان جهان صاحب زمان کامد — کف جوادش دریا در و گهر ناخن
ز بهر آنکه تشبه کند باو هر مه ۲ — هلال حسیدش ازآسمان در ناخن
برای بندگی کلك او مگر بسته — بشرط خدمت چون بندگان کمرناخن
بزخمه تارگ جان عدوزند بنمود — زنیش در رگ اوفعل نیشترناخن
زدست برسراز ینسان کی آمدی هرگز ۳ — اگربخصم توننمودی آن هنر ناخن
هوای دولت تودارد آنمزاج بطبع — که گر بخواهد رویاندازشجرناخن
اساس مملکت تو قضاچنان افکند — که اندرو نتواند زدن قدر ناخن
هرآن بنان که بیان مدیح تو نکند — زمانه نی شکندهر زمانش درناخن
خدایگانا هر چند میتوان بستن — درین قصیده بتأویل صددیگرناخن
ولیك چون سردشمن بریده اولیتر — ازانکه خوش نبود زین درازترناخن

(حرف واو)

قصیده

درمدح حسام الدوله والدین اسپهبد ملك مازندران

ای ملوك جهان مسخر تو — آدمی زاد جمله لشگر تو

(۱) یعنی همچنانکه هیچکس امیدوار برستن موی برناخن خود نیست هیچکس دم طمع وفا ازمعشوقی چون او ندارد .

(۲) این بیت در نسخ ما تصحیح نشد .

(۳) یعنی ناخن ازآنسبب ازدست برسرآمدکه رك جان عدوی ممدوح را نیشتروار بزد . برسر آمدن ناخن ازینست که برسر انگشتان دست جای دارد .

شاه غازی حسام دولت‌ودین	۱	که فلك بر نتابد افسر تو
چشم ایام سوی‌درگه تست		سر افلاك زیر چنبر تو
روی اقبال رای و رایت تو		پشت اسلام دست وخنجرتو
سایه‌گرچه عرض‌بودهمه‌جای		سایـه ایزدست جوهر تو
مایه رحمتست سایه تو		عنصر دولتست پیکر تو
گردش هفت اختر ازپی‌تو		جنبش نه سپهر تا در تو
دفتر غیب نوك خامه تو		نامـه رزق روی دفتر تو
هست آیینه رخ اقبال		روح اورنگ و فرمنظرتو
هست عنوان نامه فرهنگ		ذکر اخلاق و شرح مخبرتو
وقت زخم تو گفته قبضه‌تیغ		آفرین بردل دلاور تو
بار ها بحر گفته پیش‌کفت		من غلام دل توانگر تو
دربهشت دلت سخا وسخن	۲	شاخ طوبی وحوض‌کوثر تو
نقل طوطی‌عقل دانی‌چیست		آن‌سخن های همچوشکرتو
ظلم تیره زرای روشن‌تست		آز فربه زکلك لاغر تو
روش مسرعان عالم نور		بر قضایای رای انور تو
خشم‌تو آتشیست‌گردون سوز		وندرو حلم تو سمندر تو
هرچه درغیب‌روی‌پوشیدست		همه در ذهن تو مصورتو
هرچه اندرجهان باندازه‌است		جز عطا های نا مقرر تو
ای سلاطین مشرق ومغرب	۳	همه در صف عرض‌اکبرتو
تك هریك بزیر رایت تو		رگ هریك بزیر نشترتو
چرخ‌سرگشته‌ازقضازان‌گشت		که چرا خیمه زد برابرتو
همه را چشم بردریچه تو		همه‌را مهره شد مششدرتو
گر بنام تو چرخ خطبه‌کند		سزد ازشاخ سدره منبرتو
چون ثریا نشان اخمص تست	٤	زافرینش برون بود سرتو

(۱) علاء دولت ودین ـ نسخه . (۲) دربهشت دولب سخا وسخن ـ نسخه .

(۳) عرض اکبرآنست‌که عارض لشکرتمام لشکریان‌را باکل مهمات ومطالب لشکری از نظر شاه بگذراند .

(٤) اخمص ـ کف پا . یعنی چون ثریا برفلك هشتم نشان وجای پای تست پس سر تو ازملك آفرینش بیرونست .

ملك گردجهان بسی برگشت   رخت بنهاد عاقبت بر تو
چون دراقلیم مملکت کس نیست   که سزدهم شریك وهمسر تو
گرچه بینم توانگر ودرویش   باتو انباز گشته با زر تو
کس ز پیش تو برنگشته تهی   ۱   جز که درروز بزم ساغر تو
روز هیجا سپاه فتح و ظفر   پس رو رایت مظفر تو
بشکند مهره درمفاصل کوه   ۲   قوت خشم آسمان در تو
حزم‌خوددراسلاح‌ساز که‌نیست   به زحزم تو درع و مغفر تو
دخل حال معادن و حیوان   خرج دریك عطای کمتر تو
آسمان نامده برقص هنوز   که ازو نور میزد اختر تو
جاور البحر والفلك گفتند   ۳   لاجرم بحر شد مجاور تو
دوش با آسمان همی گفتم   ٤   آنکه هست آستانه در تو
گفتم اوراچراست‌این‌چندین   نازش تو بدین مه وخور تو
چه کنی گر ملك بمن بخشد   این دو دینارك مدور تو
گفت هیهات این نشایدبود   نیست درخورد اونه‌درخور تو
مختصر بخش‌نیست‌شاه‌جهان   کان محقر دهد بچاکر تو
ای‌که رزم حیدر کرار   هرکجا پر دلیست قنبر تو
بنده‌را خاص پروریده بلطف   نعمت عام بنده پرور تو
جلوه گر گشت عقل تا کردم   بعروس مدیح زیور تو
تاشود هرمهی چوزرین نعل   مه ز شوق سم تکاور تو
چتر تو سایبان گردون باد   زیرچتر تو هفت کشور تو
باد جاوید طوعاً او کرهاً   آسمان بنده مسخر تو
آفتاب ترا زوال مباد   ۵   تا ابد از سر دوپیکر تو
یاور دین زبان تیغ توباد   وایزد ذو الجلال یاور تو

---

(۱) یعنی هیچکس تهی‌دست ازپیش تو برنگشته جز ساغر می که تهی ازپیش لب تو برمیگردد . (۲) آسمان در ـ یعنی درنده آسمان .

(۳) مجاورت ممدوح بابحر بمناسبت بودن وی در مازندرانست .

(٤) یعنی باآسمان‌که آستان در تست‌گفتم .

(۵) دو پیکر ـ دوفرزند سپهبدند که بظاهر توامان زاده‌اند .

قصیده

درنکوهش روزگار

بنگرید این چرخ و استیلای او — بنگرید این دهر و این ابنای او

محنت من از فلك همچون فلك — نیست پیدا مقطع و مبدای او

میدهد ملکی بکمتر جاهلی (١) — هست با من جمله استقصای او

نیست بی‌صد غصه ازوی شربتی — نیست بی صد خار یك‌خرمای او

همچو ترکان تنگ چشم آمدفلك (٢) — زان بود بر جان من یغمای او

مرد در عالم نه و آبستنست — ای عجب شبهای محنت زای او

می نگردد جز بآب چشم من — این سپهر آسیا آسای او

باش تا از صرصر قهر فنا — بر سرآید دور جان فرسای او

باش تا سهم قیامت بگسلد — چنبر این طارم مینای او

باش تا از موج دریای عدم (٣) — آب گیرد مرکز غبرای او

باش تا آرام گیرد عاقبت — جنبش این گنبد خضرای او

تا ز نفخ صور آخر بشکفد — گنبد نیلوفر دروای او

تا شود پژمرده زاسیب قضا — صد هزاران نرگس شهلای او

تا فرود افتد ز تأثیر زوال — آفتاب آسمان پیمای او

هرکجا بینی هنرمندی که هست — گوش گردون پرگهر زانشای او

از میان موج خون آید برون — نکته های نغز جان افزای او

تیره تر از پار مر امسال وی — بدتر از امروز مر فردای او

وای آن کو در هنر سعیی ببرد — وای آن مسکین حقیقت‌وای او

فضل چون شیراست وخذلانش دهن — علم طاوس‌است وحرمان پای او

هرکه دارد ده درم افزون ترك — بیست مولانا سزد مولای او

صبح کوته عمر ازان شدکه نمود (٤) — از گریبانش ید بیضای او

---

(١) استقصا ـ تمام چیزهارا درگرفتن و بنهایت چیزی رسیدن .

(٢) همچو ترکان تنك چشم آمدجهان ـ نسخه .

(٣) باش تا ازموج سیلاب عدم ـ نسخه .

(٤) صبح کوته عمرازان شدکو نمود ـ نسخه .

سرو بی بر بود ازان آزاد گشت ۱ یافت خلعت جامه دیبای او
نیشکر زو با هزاران بند ماند شکرش نشکست هم صفرای او
مشتری گر طیلسان دارد چه سود هندوئی بنشسته بر بالای او
ور عطارد خامهٔ دارد چه شد زیر پای مطربی شد جای او
بلبل اینك مفرش از گل ساختست ۲ ورچه صدلحن است در آوای او
پیشه صید ار بدان آموخت باز تا شود دست شهان ملجای او
لاجرم باشد همیشه گرسنه دوخته هم نرگس بینای او
طوطی از منطق اگر دم میزند شد حصار آهنین مأوای او
شد خروس سرد مولع تر زبان ۳ گشته تاج او هم از اعضای او
هر که او را هست معنی کمترك بیش بینم لاف ما و مای او
ماکیان را از برای خایهٔ بنگر آن آشوب و آن غوغای او
وانگهی می بین صدف را گشته گنگ پیش چندین لؤلؤ لالای او
رو بخر طبلی و بشکن این قلم نه عطارد رست و نه جوزای او
هر که او زد چنگ درنی داشتن ٤ باد پیماید همیشه نای او
صبح چون حق گفت خورشید اندرو ٥ میکشد تیغ ارچه کرد احیای او
ابر کتمان کرده حق آفتاب میکشد قوس قزح طغرای او
شد عروس طبع من پیر ایدریغ نیست کس را درجهان پروای او
گرچه بودم پیش ازین ازدور چرخ همچنو سرگشته از ایذای او
چون شهاب الدین نظر برمن فکند ٦ نام من بردن بود یارای او ؟

---

(۱) یعنی سرو بی بررا جهان خلعت دیبا داد و نیشکر بر داررا هزار بند و گره بردل زد و هنوزهم صفرای جهان شکسته نشده و در صدد اذیت نیشکراست با اینکه شکر نی‌را برده و شکر دافع صفراست .

(۲) یعنی بلبل باهمه هنر مفرش گل دارد و خانه اش بگل مفروش است . خانه بلبل گلبن است . بلبل اینك منبراز گل ساختست ـ نسخه .

(۳) شد خروس سرد مولع پر زبان ـ نسخه .

(٤) قلم از نی است . یعنی هر که نی بچنك آورد و قلم زن شد همیشه نای او مانند نی باد پیماست . (٥) ارچه کرد اخفای او ـ نسخه .

(٦) یعنی پس‌ازان که منظور نظر شهاب‌الدین شدم دیگر چرخ یارا ندارد که نام مرا برزبان ببرد .

آنکه در آیینه گردون ندید — جز ز عکس او کسی همتای او
آنکه طوطی خرد جوید همی — وجه قوت ازنطق شکرخای او
مهر یك ذره است از آثار او — ۱ چرخ یك‌قطره است ازدریای او
ساخت دولت از پی دفع گزنـد — ۲ خال عارض مهره زیبای او
ملك چون دریاست ازروی‌صفت — ذات پاکش عنبر سارای او
هست همچون نافه صحرای‌جهان — اوست مشك خوش‌دم بویای او
در دل و دیده سویـدا وسواد — نقطهٔ از نسخت سیمای او
زانکه اندر دولت و دین‌مقتداست — شد مفوض ملك ودین بررای او
درجهان هرجاکه صاحب معنییست — شد مقیم درگـه والای او
چرخرا یکروزه خرج جوداوست — حاصل من ذلك و منهای او
از لطافت روح را ماند همی — عقل دیوانه است در سودای او
ایمن آبادست و باشد تا ابـد — ۳ از حوادث حضرت والای او
پیش آن دست و دل‌گوهر فشان — بحر وکان هردو شده رسوای او
هست در جلوه بنات فکر من — نیست کابینش مگر اصغای او
جان‌فزاید زین سخن زیرا که‌هست — جزء های روح در اجزای او
تا درین موسم بود حجاج را — قصد سوی کعبه و بطحای او
روزگار او سراسر عید باد — ٤ وندرو قربان شده اعدای او

حرف ها

قصیده

زهی‌ملك و دین از‌تورونق گرفته — ز تیغت جهان ملت حق گرفتـه
شهنشاه عالم که گشتست عالم — ز عدلت شکوه خورنق گرفتـه
زحزم تو اسلام سدی کشیده — ۵ ز باس تو افلاك خندق گرفتـه
همای بلنـدی قـدرت نشیمن — برین سبز چتر معلق گرفتـه

---

(۱) یك ذره‌است ازآثار وی ـ نسخه . (۲) شهاب‌الدین خالص سیاه رنك و حبشی نژاد بوده ازان سبب بخال و مشك وعنبرسارا تشبیه شده .
(۳) یعنی‌حضرت والاوآستان‌وی تاابد ازحوادث دهر ایمن‌آبادست . ازحوادث حضرت اعلای او ـ نسخه . (٤) وندران قربان او اعدای او ـ نسخه .
(۵) زباس تو اسلام خندق گرفته ـ نسخه .

در افلاك قدر تو صدطعن کرده | بر اجرام رای تو صد دق گرفته
فلك بارگی ترا روز میدان | ۱ کمین مرکبی دهر ابلق گرفته
عدو از پی دوستکانی بزمت | ز دیده شرابی مروق گرفته
دل دشمن دین بهنگام هیجا | چوکلك ازسر تیغ توشق گرفته
توئی ازپی نصرت دین اسلام | همه کار دنیا معوق گرفته
رکاب تو عزم مصمم ربوده | عنان تو حزم مصدق گرفته
روان سلاطین ز تو شادگشته | میادین دین از تو رونق گرفته
ملایك تماشای این کر و فر را | نظاره برین سقف ازرق گرفته
ملك ورد الله اکبر گزیده | ۲ فلك بانگ السیف اصدق گرفته
ظفر ازچپ و راست تکبیرگویان | ۳ پی شهریار مفوق گرفته
همه صحن میدان زشمشیروازتیر | ترنگا ترنگ و چقاچق گرفته
همه راه دشمن بلشگر ببسته | همه شاه اعدا به بیدق گرفته
بیك حمله صدصف دشمن‌شکسته | ٤ بیك لحظه صدحصن وسنجق گرفته
زخون عدو رانده دریا و دروی | زاسبان چون باد زورق گرفته
سمندت عدورا به پی در سپرده | ۵ کمند تو حلقش مخنق گرفته
بپیش سر تیغ الماس فعلت | زره شکل نسج مخرق گرفته
شده دشمن دین‌گریزان ولرزان | ٦ زشنگرف خون طبع زیبق گرفنه
دل پر دلان ترکش تیر کشته | ۷ سر سرکشان تن ز بیرق گرفته
ز بس پشت پای حوادث پیاپی | ۸ سر دشمنان شکل زنبق گرفته
شده لشگر دین غنی از غنیمت | ز بس‌گونه‌گون زر مطبق گرفته

---

(۱) یعنی‌آسمان برای بارکی ومرکب تیزرو تو دهر ابلق دو رنك‌را برگزیده‌است .
(۲) اشارتست به (السیف اصدق انباءا من‌الکتب) .
(۳) مفوق - مفعول است از باب تفعیل بمعنی برتری یافته . پی شهریار موفق گرفته - نسخه . (٤) بیك لحظه صد حصن جوسق گرفته ، نسخه .
(۵) مخنق - خفه گردیده .
(٦) یعنی دشمن ازدیدارشنگرف خون درمیدان جنك طبع زیبق گرفته وفرارکرده‌است .
(۷) یعنی سر سرکشان بر سر نیزه ها رفته و بیرق ها در زیر نیز ها بمنزله تن آنان شده . (۸) یعنی سر آنان بشکل گل زنبق سیاه وپاره پاره شده . شکل زیبق (برتق) گرفته - نسخه .

بخروار ها زر و زیور ربوده ۱ برزمه حریر و ستبرق گرفته
همه زین زرین مرصع نهاده همه اسب تازی مطوق گرفته
چو لاله قباهای اطلس بریده ۲ چو نرگس کلاه معرق گرفته
امل درگریبان کشیده سر ازبیم اجل دامن خصم‌احمق گرفته
زسهم تو شیر فلك مانده درتب ۳ چو تعویذ نام تو دررق گرفته
تهی‌چشم وبی‌مغز وبرخویش‌پیچان ٤ عدو شکلهای مشنق گرفته
بلی پادشاهان و میران دین را ٥ غم دین چنین باید الحق گرفته
زهی از سر تیغ آهن گذارت شهان اعتباری محقق گرفته
ازین گفته انگشت حیرت بدندان روان جریر و فرزدق گرفته
همی تا بود شاعری گاه صنعت پی لفظ های مطابق گرفته
عدوی ترا باد زیر زمین جای توروی‌زمین جمله مطلق گرفته

قصیده

ای ردای شب‌نقاب‌صبح صادق‌ساخته وی زسنبل پردهٔ‌گرد شقایق ساخته
زلفت از دیبا بضاعتهای زیبا بافته ٦ لعلت ازشکرحلاوتهای فایق ساخته
کوکب اشك‌من‌ازدامن مغارب‌یافته ماه رخسارت‌گریبانرا مشارق‌ساخته
چشم‌تو کش‌لعبت ازغنچه‌بسی‌مستورتر ۷ خویشتن‌چون‌نرگس‌مخمورفاسق‌ساخته
خال تودرزیرزلفت چون‌من‌دلسوخته محرم اسرارخودشبهای غاسق‌ساخته
قدرت ایزدتعالی پیش کفر زلف‌تو زانرخ روشن دلیل صنع خالق‌ساخته
چشم‌مستت‌ناوك‌مژگان‌نهاده در کمان وانگهی آنرانشان ازجان عاشق‌ساخته

---

(۱) رزمه بکسر اول ـ دستمال و بقچه . یعنی بقچه بقچه و دستمال دستمال حریر و استبرق گرفته . (۲) معرق ـ هرچیزی که بشکل عروق بدن دارای خطوط باشد .
(۳) رق پوست آهو که بر آن تعویذ نویسند .
(٤) مشنق ـ بر وزن معظم ـ پاره پاره شده . شکلهای مشبق گرفته ـ نسخه . شکلهای مشفق گرفته ـ نسخه . شکلهای مشقق گرفته ـ نسخه .
(٥) بلی پادشاهان وگردان دین‌را ـ نسخه .
(٦) بضاعتهای زیبا یافته ـ نسخه .
(۷) یعنی چشم توکه لعبت و مردمك او ازغنچه مستورتراست خودرا مانند نرگس مخمور و شرابخوار و فاسق ساخته . چشم نرگس لعبت ازغنچه ـ نسخه .

بهربوئی زلف توبر آتش وببریده سر	۱	خویشتن را عرضه چندین علایق ساخته
مردم چشم توازبس شعبده در دلبری	۲	جای خویش اندر دل جادوی حاذق ساخته
لاله سیراب توازما گریزان وانگهی		زنگیان مست را یار معانق ساخته
من زجور وطعنه خصم مخالف سوخته		تودگرجا با حریفان موافق ساخته
یکشبه عشق من ازعکس خیال روی تو	۳	صدهزاران قصه عذراو وامق ساخته
دردل من ساختی جای خودوچونین سزد		زانکه دردوزخ بودجای منافق ساخته
نی نشایدخواندوزخ آندلیرا کاندروست		ازمدیح صدرعالم صدحدایق ساخته
خواجه عالم قوام الدین که خلق وخلق اوست	٤	خواجگیرا جملگی اسباب لایق ساخته
آنکه هست اهل هنررادرحریم حرمتش	٥	عصمت پاینده یزدان سرادق ساخته
آنکه عزمش تاابد حکم ازل پرداخته	٦	وانکه با تدبیر او تقدیرسابق ساخته
آسمان بهرتقرب سوی خاک درگهش		خویشتن را ازره خدمت سوابق ساخته
لفظ گوهربار شیرین کاراوازساحری	۷	گوش گردون حقه سرحقایق ساخته
باد ازعزمش مضای سیر گردون یافته		خاک ازحزمش وقار کوه شاهق ساخته
مرکب آمال ارباب حوائج رابلطف	۸	گه کرم را قائد وگه جودسایق ساخته
حسن عهد او همه رای مکارم داشته		فیض جود او همه کار خلایق ساخته
اصطناع حق شناس وطاعت حق پرورش		سابق انعام را زاحسان لواحق ساخته
عقل رااندرسرای شرع وقت حل وعقد		امرونهیش گاه راتق گاه فاتق ساخته
ای رسیده همت عالیت جائی کزعلو	۹	شیرگردون زیر پی نقش نمارق ساخته
دانش ازلفظ تو انواع فواید یافته	۱۰	بخشش ازجودتواسباب مرافق ساخته

(۱) بهربوسی زلف تو بر آتش بیریده سر - نسخه . خویشتن را عرصه - نسخه (۲) جادوی حاذق - کنایه ازچشم معشوقست که مردم چشم دراوجای دارد . (۳) صدهزاران دفترعذرا - نسخه .
(٤) خواجه مطلق قوام الدین - نسخه . خواجگی را جمله اسباب لاق ساخته - نسخه .
(٥) آنکه دایم درحریم حرمتش اهل هنر عصمت وتأیید یزدان را سرادق ساخته - نسخه .
(٦) یعنی تقدیر آسمانی باتدبیر او از قدیم سازگار بوده . آنکه عرشش تاابد حکم ازل - نسخه . (۷) شیرین کار او در ساحری - نسخه .
(۸) گه لطف سایق ساخته - نسخه .
(۹) نمارق - جمع نمرق بحرکات ثلث بمعنی بالش کوچك که برروی زین یاپالان میگذارند . یعنی شیرگردون برنمارق تو و زیر پای تو نقشی بیش نیست .
(۱۰) مرافق - همراهی کننده .

آسمان جاه ترا حصن حوادث داشته ۱ عافیت مدح ترا حرز طوارق ساخته
همچو میزان دشمن تو باد پیموده زعمر ۲ همچو جوزا ناصحت از زر مناطق ساخته
شرع را شرح بیانت کشف واضح آمده کلك را فر بنانت حی ناطق ساخته
خوف از عفو تو خود را سخت غافل یافته ۳ حرص از جود تو خود را نیك واثق ساخته
آفتاب صدق رایت از شعاع نور خویش برفلك کمتر طلیعه صبح صادق ساخته
شادباش ای رحمت شامل که جود واسعت ٤ خلق را شد عدت وقت مضائق ساخته
خاطر مشکل گشای و وهم دور اندیش تو ٥ طفل دین را در شب شبهت مراهق ساخته
لمعه رایت بسی خورشید و ماه آراسته ٦ شعله خشمت بسی سیل و صواعق ساخته
کجروی در عهد تو منسوخ گشتست آنچنانك ۷ هست فرزین سیر خود سیر بیادق ساخته
تافلك را هست تقسیم بروجش از درج ۸ تا درج را هست ترکیب از دقایق ساخته
باد آمالت بیمن نجح مقرون زانکه هست سد اغراض عدویت از عوایق ساخته
در جفا با حاسدت گردون دغاها باخته در وفا با ناصحت دولت وثایق ساخته
من رهی در مدح تو پرداخته دیوان‌ها ۹ لفظ های آن مجانس یا مطابق ساخته

---

(۱) طوارق - جمع طارقه بمعنی زننده است .
(۲) برج میزان فلك ازان باد پیماست که درفصل میزان بادهای سخت خزان میوزد و جوزاهم کمربند ومنطقه زر ازستارگان دارد .
(۳) یعنی خوف گناه بسبب آنکه عفو تو عام است سخت بغفلت میگذراند وحرص وآز نیز ازجود تو واثق و امیدوار شده که بمقصود میرسد .
(٤) یعنی روز مضیقه و سختی جود تو پناه خلق است .
(٥) یعنی دین بسبب گرفتاری درشب شبهه وشك طفل بود وبسبب فکر مشکل گشای تو ازشبهت رست و مراهق شد وبحد بلوغ رسید .
(٦) بسی خورشید و ماه افروخته - نسخه .
(۷) فرزین درشطرنج کجرو است و بیدق راست رو .
(۸) درپیش منجمان هربرج بشصت درجه و هردرجه بشصت دقیقه تقسیم میشود .
(۹) یعنی دیوان هائی از شعر رهی درمدح تو پرداخته باد باشعرهائی آنگونه که همه باصنعت جناس وطباق بدیعی ساخته شده باشند . درمدح تو پرداخته دیوان شعر- نسخه .

قصیده

در وصف قاضی‌القضاة رکن الدین

ای‌غم‌تو چون سویدا جای دردل یافته — وی‌خیالت‌چون‌سوادا زدیده‌منزل یافته
نیست‌طرفه‌گر بود چشم‌ودلم جای‌تو زانك — هست‌ماه ازطرف‌وقلب‌اسم‌منازل یافته
عارض‌چون‌شیر تو از زلف‌چونزنجیر تو — همچو آب از باد اشکال سلاسل یافته
لطف خلقت شمهٔ باد سحر آموخته — (۱) سحر چشمت اندکی جادوی‌بابل یافته
سرو با آن‌سرکشی و آن‌تمایل کردنش — (۲) گوشمالی‌نیك‌ازان شکل‌وشمایل یافته
عشق‌اندرسایه‌وخورشیدزلف‌ورویتو — صدهزاران جان‌ودل‌بی‌جان‌وبیدل یافته
ایفلك افتاده عشق ترا بر داشته — وی خرد دیوانه بند تو عاقل یافته
هم کمر گرد میانت نیك گمراه آمده — هم‌سخن راه دهانت سخت‌مشکل یافته
عشق‌تو اندیشه‌های وصل‌بازی داشته — هجر تو تدبیرهای صبر باطل یافته
کی‌بود یارب که بینم‌من‌زساعدهای خویش — گردن چون‌سیم‌تو از زرحمایل یافته
اینت‌شیرین‌عشقبازی کاندراو جان‌ودلم — خوشترین‌لذت ملامت ازعواذل یافته
نی‌دل‌اندروصل‌وهجر تونبندم‌زانکه‌هست — (۳) راه سوی حضرت‌آن‌صدرعادل یافته
حرزمطلق‌رکندین‌اقضی‌القضاةشرق‌وغرب — (٤) آنکه دهرش منعم‌وایام مفضل یافته
آنکه‌چرخش معدنجودومکارم‌خوانده‌است — (٥) وانکه شرعش‌منبع‌فضل وفضایل‌یافته
آسمان در سایه جاهش پناهی‌ساخته — آفتاب از شعله رایش مشاعل‌یافته
جهل‌دردیجورشبهت ازشعاع‌خاطرش — راه‌کشف معضل و حل‌مسائل یافته
ناصح‌اورا ملك مقبول ومقبل‌داشته — حاسد اورا اجل مغرور وغافل‌یافته
عقل اورا درهمه ابواب‌قدوة ساخته — چرخ اورا درهمه انواع کامل‌یافته
گاه‌وصف‌ونعت‌اخلاق‌ومکارم‌کاندروست — (٦) نطق‌سحبانی مزاج وطبع باقل یافته

---

(۱) لطف طبعت شیوه باد سحر آموخته ـ نسخه .
(۲) نیك ازان قد و شمایل یافته ـ نسخه .
(۳) نه دل اندروصل و هجرتونبندم زانکه هست ـ نسخه . بیدل اندرهجرووصل تو نپندارم که هست ـ نسخه . (٤) آنکه دهرش منعم فضل وفضایل یافته ـ نسخه .
(٥) وانکه دهرش منبع ـ نسخه .
(٦) یعنی زبان سحبانی باآن همه فصاحت ازنعت ووصف او عاجزاست بحدی که بمرتبه طبع باقل رسیده . باقل در حماقت ونادانی معروفست .

خاطر وقادو ذهنش نیك آسان کرده حل ۱ هرچه وهم وعقل آنرا صعب وهایل یافته
مکرمت از صادر و وارد درین عالیجناب وفد در وفد وقوافل درقوافل یافته
ای زفر دولت بیدارتو فتنه مدام خوابگه درسایه این عدل شامل یافته
شرع از انوار عقل توحقایق خواسته ۲ فضل ازالفاظ عذب تو دلایل یافته
خاك ازتأثیر حلم تو وقار آموخته کوه ازآسیب خشم تو زلازل یافته
روزمنصب آسمان اجرام علوی را چو خاك پیش قدر ورفعت توسخت نازل یافته
نیست گردو نباهزار اندیده درصددورقرن مثل تو شخصی بدین چندین خصایل یافته
نه کسی معیار انصاف تو ناقص داشته ۳ جود وعلمت خوشترینمعشوق سایل یافته
پیش چشم همتت کمتر بود از ذرهٔ هرچه کان ازداده خورشید حاصل یافته
شادباش ای قدر توجائی رسیده کاسمان وهم را زادراك جاهت پای در گل یافته
از ثنای تومجامر درمجامع سوخته وزشکوهت رونقی صدر محافل یافته
آزافزونخوار پیشی خواه بیشی جوی هست عدت صدساله ازجود تو فاضل یافته
از نم ابر سخایت خرمن ماه ازنما برفلك چون خوشه پروین سنابل یافته
فرعدل ویمن انصاف تو طبع باز را دوستی والف با کبك وحواصل یافته
ازسخای کیسه پردازت سپهر لاجورد کان کاو گنجور خورشیدست عاطل یافته
جمله ارزاق وفتاوی خلق را روشن شود چون شود کلك تو تشریف انامل یافته
طبع تو بحریست بی آسیب موج وغوطهٔ ٤ گوهر جودت طمع برطرف ساحل یافته
دشمنت گر برخلاف رای تو آبی خورد آبرا درحلق طعم زهر قاتل یافته
هرچه رای روشنت تقریر آندیده صواب آسمان وجه تعرضهاش زایل یافته
ای نفاذحکم تو دور محیطنه فلك درخط فرمان توچون نقطه داخل یافته
جرم عفوشاملترا آب دندان ساخته ٥ حرص جود مشرفت راخوش معامل یافته
هرثنائی کان نه از بهرتو باشد عاقلان صنعتش از زیور تحقیق عاطل یافته
هرکه دارد چون دویت اندردل از تو غالیه چون قلم قط سر و قطع مفاصل یافته

---

(۱) خاطر وقاد و ذهنش راز دوران کرده حل - نسخه .
(۲) فضل ازابواب فضل تودلایل یافته - نسخه . (۳) این بیت درنسخ ما تصحیح نشد .
(٤) طبع تو بحراست بی‌آسیب موج و غوطهٔ - نسخه .
(٥) آب دندان - دراینجا بمعنی نوعی از حلواست که بسهولت زیر دندان سوده وآب میشود .

هر که کرده اختیار خدمت درگاه تو — باثواب آجل اکنون ملك عاجل یافته

این رهی کاندر مدیح تو چو صبح صادقست — (۱) زین قصیده سوی بهروزی وسایل یافته

در مدیحت از بنات فکر و معنی‌های بکر — مادر امید را از نجح حامل یافته

تا که باشد خلعت باغ ازمه آزار ودی — گه دم طاوس و گه پرحواصل یافته

متصل بادا ترا امداد لطف ایزدی — مدت عمر تو در آخر اوایل یافته

هر غرض کاعدای تو از بخت کرده التماس — مرگرا در پیش آنمقصود حایل یافته

قصیده

درمدح صدر سعید ابوالفتوح قوام الدین

ای جهان از تو معطر گشته — وی فلك از تو منور گشته

ای نکو طلعت فرخنده تو — زینت مسند و منبر گشته

وز پی مقدم میمون تو صدر — آسمان پر زر و زیور گشته

شرع را علم تو رونق داده — عقل را رای تو رهبر گشته

مسند از درس تو ناظر بوده — (۲) منبر از وعظ تو جانور گشته

گوشها از تو بهنگام نکت — چون صدف پردر و گوهر گشته

با زمین حلم تو همسنگ شده — با فلك قدر تو همبر گشته

از پی خوش سخنت گاه سخن — (۳) دل بد خواه تو مجمر گشته

وز پی خدمت تو پشت فلك — خم پذیرفته و چنبر گشته

حکم و فرمان تو ازروی نفاذ — با قضا راست برابر گشته

دست تو جود مجسم بوده — شخص تو لطف مصور گشته

لفظت آسایش دلها داده — مدحت آرایش دفتر گشته

ابلق سرکش ایام بطبع — زیر ران تو مسخر گشته

بودی ار مهر چورایت بودی — همه ذرات هوا زر گشته

طمع و آز ز جودت فربه — کان و دریا ز تو لاغر گشته

---

(۱) من رهی کاندر مدیح تو چو صبح صادقم - نسخه .

(۲) یعنی مسند تو بسبب استماع درس تو اهل نظر و فکر شده و درکالبد منبرهم وعظ تو جان دمیده است .

(۳) یعنی برای سخنان خوش و آتشین تو دل دشمن هم مجمر شده و دشمن هم مانند دوست سخن ترا دردل نگاه میدارد .

لفظ تو همنفس صبح شده — خلق تو همدم عنبر گشته
دست راد تو چو ابری بمثل — لفظ عذب تو چو کوثر گشته
از کفت ابر خجل گشته چنان — که زمین از عرقش تر گشته
گاه ترکیب سخن درمدحت — دهن نی همه شکر گشته
تا که این زورق ازرق باشد — سقف این توده اغبر گشته
بادت ایام مطیع و منقاد — فلکت بنده و چاکر گشته
پیش چوگان بلاخصم چوگوی — بی‌سر و پای شده سرگشته
همچنین بادی دردولت و عز — قوت پشت برادر گشته
هر زمانی بمکان هر دو — دل اسلام قوی تر گشته
همه مقصود محصل بوده — همه اغراض میسر گشته

قصیــــده

دارم زعشق روی توپیوسته ترمژه — وزخون دل زفرقت تو بارور مژه
پیوسته شدبهم همه مژگان من‌بخون — زینسان کسی نبیند پیوسته تر مژه
گوئی که رنگرز شده‌اند این‌دوچشم من — هردم کنند رنگ بخون جگر مژه
از آب چشم‌من که جهانی فرو گرفت — هم‌دیده برخطاست هم‌اندرخطر مژه
ازمن‌قرار وخواب‌ربوده شدآنچنانك — برهم نمیزنم همه شب تاسحر مژه
پیرامن دو چشم من‌اینك نظاره کن — صددسته خون‌سوخته برطرف هرمژه
ازبسکه گشت برمژه‌ام خون‌دیده‌جمع — کردم غلط که سیخ کبابست هر مژه
این‌حیف‌بین که میرواندرجهان‌عشق (۱) — جرم از دودیده آمد وبیداد برمژه
ازجوریار و قصه احداث روزگار — در غصهٔ که بینم ازین مختصر مژه
وقتست اگر کنم گله نزدیك‌سروری — کز فخر خاك پایش روید بسرمژه
دستور عصروخواجه‌آفاق شمس‌دین — کزنور راش تیره شود سربسر مژه

---

(۱) حیف درعربی بمعنی ستم و ظلمست واینجاهم بمعنی عربی استعمال شده ولی فارسیان بمعنی افسوس بیشتر استعمال کرده ومیکنند .

صاحبقران عصر محمد که رای او — مانند دیده‌ایست برو ماه وخورمژه
ای صاحبی که چرخ نبیند نظیر تو — بسیار اگر بر آردگرد نظر مژه
باریك بین‌چنان‌شده‌ام درمدیح تو — کز دست من‌همی‌جهد اندر نظرمژه
ازگریه چشم حاسدتو کرتهٔ بدوخت — کش ابره خون‌دیده شد وآسترمژه
هرك او خلاف دوستی‌اندرتوبنگرد — بردیده اش آورد زپی کین‌حشرمژه
اندر تموزگرم ز سردی حسودرا — هنگام‌گریه‌گردد همچون شمرمژه
دشمن زیان نکردگه اشك ریختن — میریخت‌سیم تاکه شدش‌همچوزرمژه
در دیده مخالف نوك سنان تو — اندر جهد چنانکه ندارد خبرمژه
گردرکمان وهم نهی تیر امتحان — ۱ وقت نهیب آوری اندر نظر مژه
از چشم دشمنت بگه فرصت‌گشاد — زان سوی سر کند بتراجع گذر مژه
تا درجهان شیوه‌گری نیکوان زنند — ازبهر صید دلها بر یکدیگر مژه
صید همای دولت تو باد نیکوئی — درچشم‌عدل و داد وبروزیب وفرمژه

حرف یاء

قصیده

ای‌چشم چرخ چون‌توندیده، هنرنمای — چون‌تونزاده مادرگردون‌گره‌گشای
لفظ توروح را بشکر ریز میزبان — رای توعقل‌را بسرانگشت رهنمای
درطاعت تو دهربخدمت غلام خوی — بردرگه توچرخ بپویه لگام خای
کلك‌تودوستانرا ماریست‌گنج بخش — نام تودشمنانرا نوشی‌است‌جانگزای
قدر رفیع‌تست چومهرآسمان نورد — نور ضمیرتست چوصبح آفتاب‌زای
راهی سپردهٔ توکه آنجا نبوده راه — جائی‌رسیدهٔ‌توکه آنجا نبوده جای
از حرص خدمت تودرشام و بامداد — ۲ مه باکلاه میرود و صبح با قبای

---

(۱) دو بیت یعنی اگر تیر امتحان را درکمان وهم بگذاری ومژه دشمن‌را بنظر آورده وهدف قرار دهی مژگان او بگاه گشاد ورها کردن تیر ازکمان بهمراهی تیر ازانسوی سرش گذر خواهد کرد .

(۲) قسمت با نور ماه نسبت بقسمت بی‌نور مثل‌کلاه و تاجی‌است زرین که برسری گذاشته شده باشد .

ازجود هرزه‌کار تووطبع جمله‌بخش ۱ بینم طمع غنی و قناعت شده گدای
ای روی‌تو چوچشمه خورشیدنورپاش وی‌رای توچو آینه صبح شب‌زدای
تدبیرتو بلطف بدوشد ز مار شیر ۲ سهمت بقهر بندد برشیر نر درای
تاشد وشاق روم برانگشت توسوار ۳ زد زنگ‌تیغ هندی‌دردست‌ترك‌قای
لرزد همی‌زسهم توخورشیدنقب‌زن ٤ بیمار شد زتیغ تو مهر کله ربای
خاك سم‌سمند توازسدره خاستست ٥ تاتوتیای دیده‌کند چرخ سرمه‌سای
فتنه‌کنون درامن‌شکرخواب میکند ٦ تاهست پاس‌حزم توبیدار وباس‌پای
رای‌توقهرمان شد ازانست لاجرم عالم مطیع خنجروخنجر مطیع‌رای
ای ساحت‌کفت صفت عرصه بهشت وی‌فسحت دلت دوم رحمت خدای
گردون‌سفله‌پروردون بخش‌خس‌نواز درسفلگی فزود تودرمردمی فزای
دارم درون سینه دلی‌حکمت آشیان دارم برون پرده تنی محنت‌آزمای
چون بینوا زید چه هنرورچه بی‌هنر ۷ چون‌استخوانخوردچه‌سك‌گبروچه‌همای
اینست جرم من‌که نگردم بهردری اینست عیب‌من‌که نیم هرخسی‌ستای
نه چون علق‌نشسته بوم درپس‌دری ۸ نه همچو حلقه مانده بوم بردرسرای

(۱) یعنی بسبب جود تو طمع که هرگز غنی نمیشود غنی‌شده وقناعت‌که مانع گدائیست خود بگدائی برخاسته .

(۲) تدبیر تو بلطف بدوشد زماده شیر ـ نسخه .

(۳) ترك قای ـ ترك منسوب به قای . قای شهریست ازترکستان که خوبان و جنگیان بدان منسوبند .

(٤) نقب زنی خورشید بمناسبت اخبار اسلامی‌است‌که در چاه مغرب فرو میرود و ازچاه مشرق بیرون میآید وکله ربائی مهر بمناسبت آنست‌که صبحگاه کلاه ستاره را از سر آسمان میرباید وبیماری وی بمناسبت زردی رنگست .

(٥) یعنی‌چرخ باآنکه خود ازسیاهی شب سرمه سائی‌میکند خاك سم اسب تراکه از فرط رفعت أزسدره عرش برخاسته توتیای چشم میسازد .

(٦) یعنی‌تاپاسدارحزم تو بیدار وباس وخوف تو بمنزله پای‌آن میباشد فتنه درخوابست .

(۷) چون درآنزمان بیشترگبران سك نگاهداری میکرده‌اند نسبت سك بگبر معروف بوده است .

(۸) علق ـ جانوری‌است مکنده خون که بفارسی زلو میگویند .

ای هرگره‌گشوده مرا نیزوارهان — وی‌هرکس‌آزموده مرا نیزبرگرای
آبی زسرگذشته بدان‌کزبیان فتند ۱ ازجود باددست تویکمشت خاك‌پای
جاوید باد قبله حاجات درگهت ۲ دایم درین‌سرای‌چومن‌صدسخنسرای
هر حلقه طلب‌که زده بردر مراد — آواز داده بخت :گشادست در درای
خصم‌تونی‌بناخن ودرپرده چون رباب — نای‌گلوش زیررسن‌چون‌گلوی نای
در بزم دوستان تو خنـده بقهقهه — در خانه عدوی توگریـه بهایهای

قصیـــده

درمدح قوام الدین صاعد

آن زلف نگر بدان پریشانی ۳ وان روی نگر بدان درخشانی
زلفی‌که چوگردگل بر افشاند ٤ تو دست زجان و دل برافشانی
روئی‌که‌کراکندکه از دورش ۵ می بینی ووان یکاد میخوانی
حسنی بکمال ای دریغ اربود ٦ خوی خوش و ذرهٔ مسلمانی
اوگوید جان ، ببر فدای تو ۷ من گویم بوسه ، هان‌گرانجانی
آخر بشنـاس وقت هر کاری ۸ یارب که تو اینقدر نمیدانی

---

(۱) این بیت درنسخ ما تصحیح نشد وغلطست .

(۲) دوبیت یعنی همیشه درگـاه تو قبله حاجات باد وهمیشه درسرای تو صد سخن سرای چون من باد و همیشه هر حلقهٔ‌که بر در مراد میزنی بخت آواز دهدکه در گشاده است بخانه بخت درآی .

(۳) بدین پریشانی ـ بدین درخشانی ـ نسخه .

(٤) یعنی زلفی‌که چون‌گردگل رخسار پریشان وافشان شودتو بترك جان میگوئی .

(۵) یعنی روئی که ارزش آن داردکه از دور بیبنی و وان یکـاد برای دفع چشم زخم بخوانی . روئی که اگر نماید از دورت ـ نسخه . روئی نه چنان‌که هرکه از دورش ـ نسخه .

(٦) بکمال ای دریغ اورا ـ نسخه . ایدریغاکو ـ نسخه .

(۷) یعنی اگر بگوید جان میخواهم من میگویم ببر فدای تو باد ولی من‌اگربگویم بوسهٔ بده هان ببین که‌چگونه بخل وگرانجانی میکنند . اوگوید جان بروفداکن‌تو ـ نسخه

(۸) یارب که تو قدر خود نمیدانی ـ نسخه .

گرتن بزنم که‌این‌چه ، زیبانیست	۱	ور دم نزنم که هم سخندانی
ای روز وصال تو شتابنده	۲	شبهای فراق تو زمستانی
گفتی زتو جان و ازلبم بوسی	۳	انصاف حریف آب دندانی
گر جان ببری زمن روا دارم	٤	آنی که مرا تو جان و جانانی
من از تو بخون دیده گریانم	٥	سودم چه ازین که ماه خندانی
عشق و رخ توچو بلبل‌است‌و گل	٦	غم با دل من چوبوم وویرانی
در چشم امید من شکستی خار	۷	پس من چکنم که توگلستانی
درسستی عهد بس کمان سختی	۸	در تنگی خو فراخ میدانی
رویم ز غمت برنگ که گشتست	۹	برمن بدو جو که سرو بستانی
روئی که جهان همه بدو دیدم		بی‌جرم چرا ز من بگردانی
سبحان الله ببخت کور ما		چونانکه نخواستیم چونانی
بر من متغیر از چه روگشتی	۱۰	تو هم بدل قوام دین مانی
حری که نبیندش جهان مانند	۱۱	صدری که نیاردش فلك ثانی
ای مرکز جود و عالم معنی		وی صورت لطف و فر یزدانی

(۱) یعنی اگر از عشق تو تن زده وکناره کرده وبگویم این رفتار چیست البته از عاشق زیبنده نیست . گرتن بزنم که این چه زیبائیست - نسخه . که این چه بی‌جرمیست - نسخه .

(۲) یعنی روز فراق توشتابان وشب فراق توچون شب زمستان دیرپای میباشد ای روز وصال‌تو وشاقانه - نسخه .

(۳) آبدندان - کنایه از نرم خوئی و رام بودن معشوق‌است واینجا بطریق طنز و طعنه اورا آبدندان میخواند .

(٤) گرجان نبرم زتو روا دارم - نسخه .

(٥) من از تو بخون دیده دیده میگریم مارا چه ازان که ماه خندانی - نسخه .

(٦) عشق رخ تو چو بلبل و چون گل - نسخه .

(۷) یعنی‌چون درچشم‌امید من خارشکستی برای من‌دیگر چه فایده داردکه توگلستان‌هستی

(۸) درسست عنانی ار کمان سختی درتنك خوی فراخ میدانی - نسخه .

(۹) یعنی چون روی من ازغم هجر تو برنك‌کاه زرد شده سرو بستان بودن و سر سبزی تو بدو جو پیش من ارزش ندارد .

(۱۰) برمن متغیر از چه گشتستی - نسخه .

(۱۱) صدری که نبیندش جهان - بدری که نیاردش جهان - نسخه .

دربرج شرف هزار خورشیدی — بر شاخ کرم هزار دستانی
از حکم ورای سیر گردونی — در قدر فراز اوج کیوانی
آثار خصایل تو قدوسی — اخلاق شمایل تو روحانی
از روی کمال جوهر عقلی — وز راه نهاد عالم جانی
یك ساعت خرج جود تو نبود — مجموع جهان نباتی و کانی
لفظست مروت و تو معنائی — دعویست بزرگی و تو برهانی
هم چشم و چراغ خانه صاعد — ۱ هم پشت و پناه آل نعمانی
در علم چو بحر دور پایابی — ۲ در حلم چو کوه ثابت ارکانی
نه درتو کدورتیست ترکیبی — نه در تو کثافتیست جسمانی
ازنعمت تست هر شبان روزی — ۳ در اند هزار خانه مهمانی
بااین همه منصب این‌تواضع بین — ٤ نبود ز گزاف فیض ربانی
سوسن اگر از مدیحت اندیشد — یابد ز حواس نطق سحبانی
گر خشم تو برفلك زند شعله — گردد بره سپهر بریانی
ور عدل تو برفلك زند بانگی — ٥ مهتاب کند ز بیم کتانی
وقتی‌که تو زین عزم بربندی — منسوب شود فلك بکسلانی
جائی‌که لطافت تو تریاکست — ٦ از زهر چه آید ؟ آب حیوانی
چون دست‌تو درسخا زرافشاند — ۷ نه باد خزان نه ابر نیسانی
از بهر صلاح عالم بالا — ۸ گر بر نگری بسقف ایوانی
خورشید بری شود ز غمازی — مریخ حذر کند ز فتانی

---

(۱) نعمان ـ ابوحنیفه است . (۲) درعلم چو بحر ژرف بی‌پایان ـ نسخه .
(۳) دراند هزارجای مهمانی ـ نسخه .
(٤) بااین نسب از تو آصفی بینی ـ نسخه .
(٥) یعنی تار و پود مهتاب درپیش عدل تو چون‌کتان درپیش ماهتاب ازهم میگسلد .
(٦) یعنی جائی‌که لطف تو تریاق زهر باشد زهر بلطف تو آب حیوان میشود .
(۷) یعنی باد خزان و ابر نیسانی چون دست تو هنگام سخا زر افشان نیستند .
(۸) دوبیت یعنی اگر برای صلاح‌کار عالم بسقف ایوان مانندفلك نگاهی دراندازی خورشید از غمازی و مریخ ازفتانی دور میافتند .

بدخواه توهر که هست گو میباش ۱ بالله که کم از سگی‌است کهدانی
بادند همه فدای تو یك یك ۲ گر چه نکنند سگ بقربانی
ای‌خواجه خواجگان علی‌الاطلاق بر جملـه عراقی و خراسانی
دادم بده از تو داد میخواهم زیرا که بر اهل علم سلطانی
تا چند قفا خورم زهر ناکس ۳ آخر نـه تو حاکم سپاهانی
تا چند بپیش طعنـه خاموشی تـا چنـد بزیر پتک سندانی
برمن چوتو سرگران کنی لاشك افسوس کنندم انسی و جانی
مرگیست مرا که هرکسم پرسد ٤ کآخر تو چرا حریف حرمانی
نه با خود اضافتی توانم کرد ٥ کز من خللی فتـاد طغیانی
نه برکرمت حواله شاید کرد ٦ کانجا سببی برفت سهوانی
نه روی سخن نه برگ خاموشی ۷ مسدود شده طریق عقلانی
بر مرد چو روزگار شد تیره آنجا ناید بکـار لقمـانی
تدبیر صـلاح کار من سهلست دانی چـه کنی؟ سری بجنبـانی
بدنام مکن مرا که زشت آید بر دوش ملك ردای شیطانی
گر بی گنهم تو مرد انصافی ۸ ور با گنهم تو اهل احسانی
دانی که مرا ز روزگار تو اندیشه نبود ایـن پریشانی

---

(۱) والله که کم ازسگیست کهدانی - نسخه .
(۲) بادند فدای تو همه دردم - نسخه .
(۳) تاچند خورم قفا زهرکس من - نسخه .
(٤) یعنی برمن ازمرك بدتراست که هرکس‌میرسد ازمن بپرسدکه توچرا حریف حرمان وازنعمت خواجه محرومی .
(٥) یعنی‌نمیتوانم بخود نسبت دهم‌که هرگزازراه طغیان خللی‌درارادت من راه یافته‌است .
(٦) یعنی برکرم توهم نمیتوانم این نسبت‌را حوالت‌کنم وبگویم سهوواشتباهی درکرم تو راه یافته است . کانجا شبهی برفت سهوانی - نسخه . سببی نرفت‌کیوانی - نسخه .
(۷) مسند شده طریق عقلانی - نسخه . مپسند شده طریق غورانی - نسخه .
(۸) گر بی‌گنهیم - وربا گنهیم - نسخه .

گر از تو کسی علی‌المثل پرسد		از راه فضول طبع انسانی
گوید که فلان چه جرم کرد آخر	۱	کز نزد خودش بقهر میرانی
آخر بچه حرف برنهی انگشت		ترسم که درین «ازین» جواب درمانی
زاول ز چه بی سوابق خدمت	۲	بودیم بدان کرامت ارزانی
وانگه ز چه بی شوایب تهمت		ماندیم درین مقام حیرانی
گر اهل نیم چرام پروردی		ور اهل بدم چرا پشیمانی
واجب نکند ز بیخ بر کندن	۳	شاخی که بدست خویش بنشانی
انگار که من خود ازدر اینم	٤	انصاف بده تو لایق آنی ؟
من خود کیم وزمن چه میآید		تا خاطر خود بدان برنجانی
خودگیر که من جنایتی کردم	٥	یا از سر قصد یا ز نادانی
معصوم نیند آدمی از سهو	٦	با آنکه نرفت و هم تومیدانی
در حلم وکرم چه فایدت باشد		گر خود نبود جنایت جانی
ور باز نمیتوانمش دادن		سیمی که ببردم از تو پنهانی
عمری که بخرج مدحتت کردم		تو نیزش باز داد نتوانی
أبروی ترا گره نمی زیبد		بگشای پس این گره ز پیشانی
از دولت تو بساکسان هستند	۷	در حشمت و نعمت و تن آسانی
عیبست کز آن میانه من باشم		با این همه رنج و نا بسامانی
والله که مبارکم دران خدمت	۸	دانی توکه نیست لاف ولامانی
زاول که رسیده ام بدینحضرت		از بهر مراسم ثنا خوانی

---

(۱) گوید که فلان چه کرده است آخر کز پیش خودش - نسخه .

(۲) دوبیت یعنی از اول چرا بی‌سابقه خدمت آنهمه کرامت برما ارزانی داشتی ودر آخر بی شائبه تهمت چرا مارا حیران گذاشتی .

(۳)واجب نبود زبیخ - نسخه .

(٤) ازدر - بروزن صفدر - بمعنی درخوراست .

(٥) خیانتی کردم - نسخه . (٦) باآنکه برفته وتوهم دانی - نسخه

(۷) در دولت توکه هرکسی هستند - نسخه .

(۸) لاف و لامانی - لاف وگزاف . والله که مبادکم درین خدمت - نسخه .

هرچند که بود بر فلك جاهت — امروز ببین هزار چندانی

نه هر که جنیبتی خرد تازی — بیرون کند از طویله پالانی

گر اطلس زینتست کسوترا (۱) پشمینه نکوست روز بارانی

من گر چه نیم سزای استیفا (۲) دانم بپسندیم بدربانی

فی‌الجمله رضات گشته مقصودم — بی ملتمسات آبی و نانی

نی نی بخدا اگر عمل جویم (۳) اینم هم از احمقی و نادانی

گر رای عنایتیست برهان بس (٤) تا بو کم ازین شماته برهانی

ور قصد عقوبتیست فرمان ده — نه پادشهی بتیز فرمانی ؟

زین پس نه اگر عنایتی بینم (٥) لا شك منم و عصای و انبانی

هر چند صحیح لفظ انبانست (٦) لیکن بضرورة گفته شد بانی

تاگردد شب زچرخ روزافزون — چون گردد آفتاب میزانی

تا ضد فنا بقاست در عالم (۷) تو باقی مان ز عالم فانی

عمر تو زعمر نوح افزون باد — در دولت و ملکت سلیمانی

تازه بسخات شاخ دانائی — زنده ببقات روح انسانی

قصیده

در وصف بهار ومدح نظام‌الدین بوالعلای‌صاعد برادرركن‌الدین

اینك اینك نوبهار آورد بیرون لشگری — هریکی‌چون‌نوعروسی‌در دگرگون‌زیوری

گرتماشا میکنی‌برخیز کاندر باغ‌هست (۸) باد چون مشاطهٔ وباغ چون‌لعبت‌گری

---

(۱) گراطلس زینتی‌است ـ نسخه .

(۲) یعنی من اگر در خور شغل استیفا و حساب داری نیستم اما برای دربانی مرا خواهی پسندید . دانم نپسندیم ـ نسخه .

(۳) یعنی نه نه من عمل و شغل استیفا هرگز نمیخواهم و این سخنان همه ازابلهی و نادانیست . اینم همه زابلهی و کشخانی ـ نسخه .

(٤) یعنی اگر رای عنایتی داری برهان آوردن بس‌است برای آنکه مرا از چنك شماتت دشمنان برهانی و اگرهم قصد عقوبت داری تو پادشاهی و تیز فرمان .

(٥) زین پس زکرم عنایتی بینم — ورنه منم وعصای و انبانی ـ نسخه .

(٦) یعنی بسبب ضرورت قافیه گفتم انبانی وگرنه انبان صحیح است وزیاد شدن یاء غلطست چون یاء نکره هم اگر بیاید قافیه غلط میشود .

(۷) تا سد بقا فناست درعالم ـ نسخه . (۸) باغ چون خلوتگری ـ نسخه .

ازهر آنجانب که روی آری زبس نقش بدیع ۱ جبرئیل آنجا بگسترد ست گوئی شهپری
لعبتان باغ پنداری ز فردوس آمدند هریکی درسر کشیده ازشکوفه چادری
آسمان برفرق نرگس دوخت شش ترکی کلاه بوستان درپای سوسن ریخت هرسیم وزری
پر طوطی گشت گوئی جامه هرغنچهٔ ۲ چشم شاهین گشت گوئی دیده هرعبهری
عرض لشکر میدهد نوروز وابرش عارضست ۳ وز گل ونرگس مراورا چون ستاره لشکری
باد اندر آب میپوشد بهردم جوشنی خاك از آتش مینهد برفرق لاله مغفری
غنچه پیدا میکند زان آب داده بیلکی ٤ بید بیرون میکشد زین گندنا گون خنجری
هست هرشاخی بزیبائی کنون چون طوطیی هست هرحوضی بنیکوئی کنون چونکوثری
لاله ونرگس نگر درباغ سرمست آمده برسر این افسری و بر کف آن ساغری
گر هوا چون معتدل گردد زعدلش بشکفد ٥ غنچه‌ها کز بوی او گردد معطر کشوری
زاعتدال عدل سلطان شریعت بشکفد غنچهٔ کز یکدمش گردد فلك چو نمجمری
خواجه عالم نظام دولت و دین بوالعلا آنکه فرزندی چنو هرگز نزاید مادری
آنکه درصدر سیادت نیست چون او خواجهٔ وانکه برچرخ سعادت نیست چون او اختری
آنکه ازشاخ کرم ناید چنو نو باوهٔ وانکه درباغ شرف چون او نرویدنوبری
آنکه تاخورشیدقدرش تافت ازاوجشرف مثل او نامد زکان آفرینش گوهری
زهره طبعی مشتری فری عطاردخامهٔ مهرتأثیری و کیوان رفعتی مه منظری
قرة العین شریعت میوه جان خرد مردم چشم سلاطین خواجه هرسروری
آنکه خرد اززادوچرخ اعظم اورا بندهٔ ٦ وانکه طفل ازسال وعقل پیراوراچاکری

---

(۱) جبرئیل طاوس ملائکه اسع بحکم اخبار پس مقصود اینست که باغ مانند پر طاوس ملئکه پر نقش و نگارشده .

(۲) چشم شاهینست گوئی دیده هر عبهری - نسخه .

(۳) عارض لشکر - گذراننده و عرض کننده لشکر در نظر شاه .

(٤) یعنی غنچه از آب بیلك آب داده پیدا میکنند و بید از خاك خنجر گندنا گون بیرون میکشد .

(٥) غنچهٔ کز بوی او گردد - نسخه .

(٦) یعنی از زادن خرد و سالش کم است ولی چرخ اعظم پیر اورا بنده است .

نیست خوشبوتر ز خلقش دین و دولترا گلی نیست شیرینتر ز لفظش عقل و جانرا شکری
چشم ملت روشنست از وی اگرچه هست خرد ۱ لعبت چشم ار بود خرد آن نباشد منکری
خرد مشناس ار بچشم تو ستاره کوچکست زانکه هست او در نهاد خود بزرگی رهبری
کلکرا منگر بخردی آنزبان دانیش بین کز زبان دانی به آید مردم از هر جانوری
اوست همچون نقطه و عقلست خط مستقیم خط ز نقطه حاصل آید لاشك از هر مسطری
اوست همچو نمرکز و چرخست همچو ندایره لابد از مرکز پذیرد دایره هر چنبری
شد معنبر گوی گردون از نسیم خلق او زانکه خوش دم تر از و ناید ز دریا عنبری
آسمان گر رسم نوروزی فرستد در خورش ۲ از هلالش طوق باید ز افتابش افسری
ای تو اندر مهد چون عیسی سخنگوی آمده ۳ وی تو در طفلی چو موسی خصم زن دین پروری
از کمال منصب تست آفرینشها تمام ورنه هستی آفرینش بی تو همچون ابتری
چشم روشن کرد گردون از وجودت ورنه چرخ ٤ بود از ینیك چشمه خورشید همچون اعوری
چون وقار و علم و عقل و فر تو پیدا شود ٥ مشتری از شرم سازد طیلسان را معجری
باش تا بر خط حکمت سر نهد هر گردنی ٦ باش تا سرمه کشد از خاك پایت هر سری
باش تا تو کلك گیری وانگهی فتوی دهی تا شود کلکت میان حق و باطل داوری
باش تا طوطی نطق تو شکرخائی کند تا کند روح القدس از شاخ سدره منبری
تا هلالت بدر گردد بدر گردد نور پاش ۷ تا نهالت سبز گردد سبز سایه گستری

(۱) یعنی در خورد سالی چشم ملت بوجود ممدوح روشنست مانند مردمك چشم که خرداست وروشنی چشم ازوست وخردی اوهم منکر وزشت نیست .

(۲) رسم نوروزی - در پیشین زمان معمول بوده که بزرگان مملکت برای پادشاه پیشکش هائی بنام (نوروزی) میفرستاده اند . مقصود اینست که اگر در نوروز آسمان نورزی سزاوار برای او بفرستد باید طوق ازهلال وافسر ازآفتاب تهیه کرده برای او بفرستد تا درخور او باشد .

(۳) موسی درکودکی ریش فرعون را کنده و سیلی بر صورتش زد .

(٤) یعنی تاتونبودی آسمان ازخورشید یك چشم داشت وآنهم اعور بود واینك چشم بینای آسمان توئی . (٥) طیلسان مشتری - هاله مانندی است بر اطراف او .

(٦) گردن - یعنی گردنکش ، سر - یعنی سرور وسرآمد .

(۷) دوبیت یعنی برای آنکه هلال تو بدر ونهال توسایه گسترشود آفتاب هردوماه یکمرتبه عطاردرا مانند سپند درآتش میسوزد . مطابق نجوم قدیم هر دوماه یکمرتبه عطاردرا از خورشید احتراق حاصل میشود .

بهردفع چشم بد هریك دوماهی آفتاب　مرعطاردرابسوزدچون‌سپندی‌زاخگری
زیبد ازچرخ کبودت حلقه چوگان‌نیل　زانکه نامد زآفتابی مثل تونیلوفری
تاچومن باشند ابروباد دایم دردوفصل　درربیع‌این‌نقشبندی‌درخزان‌آن‌زرگری
با دی‌اندرسایه خورشید عالم‌رکن‌دین　ساخته درمدح هردوبنده هردم‌دفتری

قصیده

درمدح رکن‌الدین مسعود نورالله قبره

بس خرم و فرخست این اضحی　بر حاکم شرع و خواجه دنیی
صدر همه شرق رکن‌دین مسعود　آن بحر سخا و عالم معنی
حری که سخا ببحر می‌گوید (۱)　پیش دل او تو کیستی باری
صدری که بمنصب شرف گشتتست　بر جمله موالی جهان مولی
حق‌پرور و حق‌شناس وحق‌گستر　خود کیست جز او بدین‌هنراولی
زانگونه‌که اوست عاشق بخشش　مجنون نبدست عاشق لیلی
با درگه او سپهر هفتم را　پیوسته خطاب مجلس اعلی
محکم ز بیان فضل او ملت　روشن ز زبان کلك او فتوی
هرگه‌که ز عدل او بر اندیشد　ازکرده خود خجل شود کسری
در سایه عدل او بحمد الله　گشتتست جهان چو جنة‌المأوی
ایخدمت تو سعادت جاوید　وی طاعت تو ذخیره عقبی
رشح قلم تو چشمه کوثر　عکس کرم تو سایه طوبی
در حکم تو میل و درسخا منت (۲)　درطبع تو هزل ودرسخن نی نی
نزد تو چهار طبع گوئی هست (۳)　فضل و کرم و مروت و تقوی

---

(۱) حری‌که سخای بحر میگوید ـ نسخه .

(۲) یعنی در حکم و فرمان تو میل بیکطرف و درسخای تو منت و درطبع تو هزل وتمسخر ودرسخن تو کلمه نی وحرف نفی نیست .

(۳) یعنی وجود تو بجای چهار ارکان آب و آتش و خاك و باد ازفضل وکرم و رموت و تقوی سرشته شده .

عفو تو دلیل چشمه حیوان ١ خشم تو نشان طامة الکبری

از عدل تو درگه رفیع تو شد منبع شکر و موضع شکوی

احسنت زند بخلد در داود ٢ روزی که رود بحضرتت دعوی

لطف تو بر آب کرده استخفاف جود تو بر ابر کرده استهزی

در لفظ تو هست سلوت جانها ٣ چون سلوت قوم موسی ازسلوی

سر سبزی تست کوری دشمن چون زمرد سبز کوری افعی

هر روز که صبح دم زند گوید در گوش ولی تولك البشری

بنماید هر زمان ید بیضا ٤ با سبلت دشمنان تو موسی

بر مسند شرع دیده گردون ٥ مثل تو ندید والذی اسری

تازه بکف تو سنت حاتم زنده بدم تو معجز عیسی

قدر تو مقدم است بر اشیا چون نزد حکیم علت اولی

هرچ آن برعقل وشرع شدمشکل با رای رزین تو کنند انهی

گر رای تو مشعله زند بیند ذره شب تیره دیده اعمی

هر روز سعادتی و اقبالی زاید ز برای تو شب حبلی

نا زاده هنوز خصمت از مادر از سهم تو در رحم شود خنثی

بر لوح نبشت گرچه رزق ایزد لیك از قلم تو میخوریم اجری

خصمان تو گر سلامتی خواهند ٦ یابند هم از سلام بو یحیی

بر مسند هرکه جز تو بنشیند باشد چو بصدر کعبه در عزی

تا هست جواب سائلت بخشش معزول شدست از من و اذی

---

(١) اشارتست بآیه : فاذا جائت الطامة الکبری . یعنی پس چون بیاید بلیه بزرك .

(٢) داود در قضا مشهور و معروفست ازین سبب گوید او ترا درقطع و فصل دعاوی با آواز خوش ازبهشت احسنت میگوید .

(٣) اشارتست بآیه : وانزلنا علیکم المن والسلوی کلوا من طیبات مارزقناکم .

(٤) از موسی ـ اینجا بطریق ایهام تیغ موتراشی مقصود است . یعنی سبلت دشمنان ترا موسی از بن بریده و در این کار معجزه میکند .

(٥) اشارتست بآیه : سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی .

(٦) بویحیی ـ لقب عزرائیل است .

هر کو کند التجا بدرگاهت مستمسک شد بعروة الوثقی
گویند که نابغه کند تلقین (۱) شاعر چو قصیدهٔ کند انشی
من بنده چو از مدیحت اندیشم روح القدسم همی کند املی
در مدح توگشت منتظم بی من (۲) شعری که خجل شود ازو شعری
شاید که کنند پیش من سجده (۳) هر لحظه روان اخطل و اعشی
بر روی ورق نگاشتم نقشی (٤) کز رشکش خامه بشکند مانی
تا خانهٔ از فلك بود جوزا (۵) تا سورتی از نبی بود طی هی
از عمر بگیر اطول الاعمار وز کام بیاب غایة القصوی
بد خواه تو جمله فربه و لاغر قربان توگشته اندرین اضحی
زان رزق عدوی تو دهد ایزد تا وقت فدای تو بود فربی

قصیده

در مدح رکن الدین مسعود

زهی اخلاق تو محمود همچون عقل و دانائی زهی ایام تو مشکور همچون عهد برنائی
امام شرق رکن الدین که سوی حضرتت دایم (٦) خطاب انجم و چرخ است مولانا و مولائی
اضافت با کف رادت ز گیتی گنج پردازی مفوض با سر کلکت ز گردون ملك پیرائی
توئی کاندر قضا همچو نقضا هر روز و هر ساعت (۷) هزاران خسته بنوازی هزاران بسته بگشائی
ترا از حلم و از جود آفرید ایزد تعالی زان که تا بر دوست و بر دشمن ببخشی و ببخشائی

(۱) نابغه - شاعر معروف عربست و گویا در آنزمان افسانه تلقین نابغه مشهور بوده .
(۲) یعنی چون هنگام نظم دیگر وجود من درکارنبود وهمه روح القدس بود شعری روشن چنان نظم شد که ستاره شعری آسمان ازو خجل میشود .
(۳) کنند پیش این سجده - نسخه .
(٤) یعنی از نگارش الفاظ وعبارات این نظم نقشی چنان نگاشتم که مانی از شرم خامه خود را میشکند . برروی هوا نگاشتم نقشی - نسخه .
(۵) نبی - بضم اول مخفف « نوبی » در فرس قدیم بمعنی قرانست که نو و تازه آمده و طی هی « سوره » طه « میباشد .
(٦) یعنی خطاب چرخ بتو مولائی و خطاب انجم مولاناست .
(۷) قضای اول بمعنی حکومت ودوم قضای الهی است . توئی کاندر قضا - نسخه .

چو گردون ازپی آرایش عالم نیارامی   چوخورشید ازپی آسایش مردم نیاسائی
توخود دانی که خادم را غرض تشریف مولاناست ۱ ازین بریکدیگر بستست چندین آئی و نائی
همیشه تا کند باد خزان درباغ زردوزی   همی تا ابر دیماهی نماید سیم پالائی
مبادا جز بنامت سکه اندر دار ضرب شرع   مبادا جز بنامت خطبه در اقلیم دانائی
جهان مشغول در کارت بخود کاری و معماری   فلك معزول در دورت ز خود کامی و خود رائی
همه بروفق حکم تو مسیر اختر و انجم ۲ همه برحسب رای تو مدار چرخ مینائی

قصیده

در وصف کاخ

ای حریم حرمت یزدانی   وی نهاد لطفت جسمانی
از نکوئی دوم فردوسی   وز بلندی شرف کیوانی
خوشتر از کارگه ارتنگی   بر تر از بارگه رضوانی
منزل معدلت و انصافی   معدن مکرمت و احسانی
نسختیئی ز بهشت باقی ۳ داده تشریف سرای فانی
مجلس عشرت را بنیادی   کعبه بخشش را ارکانی
سقف مرفوع ز تو سرگردان ٤ بیت معمور ز تو زندانی
پیش خاك تو بروزی صدبار   چرخ بر خاك نهد پیشانی
ای بتحقیق مقام محمود ٥ وی بانصاف بهشت ثانی
فارغ از نایبه گردونی   ایمن از حادثه دورانی
ازنکوئی چوسپهری مطلق   وزخوشی باغ ارم را مانی

---

(۱) در اینجا ازین قصیده ابیات بسیار افتاده است ودرنسخ ما بدست نیامده .
(۲) مدار چرخ وبرنائی ـ نسخه .
(۳) یعنی تو ازبهشت جاودان و باقی نسختی هستی که شرف بخش جهان فانی و دنیا شدهٔ . داده تشریف سرای ثانی ـ نسخه .
(٤) بیت معمور زتو پنهانی ـ نسخه .
(٥) مقام محمود ـ بمعنی جایگاه پسندیده واشارتست بآیه : عسی ان یبعثك ربك مقاما محمودا .

درنیاید ز درت محنت وغم ره نیابد بسویت ویرانی
طیره ازساحت تورنگ فلك ۱ خیره از طرز توطبع مانی
هست بردرگهت ازبهرشرف چرخ را آرزوی دربانی
داده ایام ترا منشوری بهمه نعمت جاویدانی
هرگز این جای مبادا خالی از می و مطرب وازمهمانی
بر تو آراسته ربع مسکون بتو افروخته آبادانی

قصیده

در مدح قوام الدین ابو الفتوح

ای که ازلطف جهان جانی ۲ فرخ آنکس که توأش جانانی
مجلس افروزنگاری تو ازان ۳ چون گل وشمع وقدح خندانی
هیچ دانی بچه ماند رویت من ندانم تو بگوگر دانی
بمه چارده ؟ والله که نی ۴ کی بود ماه بدین رخشانی
آفتاب فلك ویوسف مصر؟ ۵ نه بجان توکه صد چندانی
مثل تو چون نبود در عالم چونتوانگفت فلان را مانی
عاشقانرا بطراوت روحی صوفیانرا بلطافت جانی
لب شیرین تراگویم چیست هست یاقوت ولی رمانی
دور ازروی تورنجورم سخت ۶ رنجه شو یکره اگربتوانی
یا تفضل کن ویکباره بکش ۷ تا ازین درد سرم برهانی

---

(۱) یعنی رنك آسمان ازرنك آمیزی ساحت تو سبك وخفیف شده . تیره ازساحت تورنك فلك - نسخه . (۲) جهانرا جانی . که توأش مهمانی - نسخه .

(۳) چون گل و شمع همی خندانی - نسخه .

(٤) ازمه چارده والله که بهی - نسخه غلط .

(٥) یعنی آیا روی تو بآفتاب فلك ویوسف مصرمیماند ؟ نه قسم بجان تو که صدبرابر آنان هستی - آفتاب فلك و یوسف عصر - نسخه .

(٦) دوبیت یعنی برای دفع رنجوری من قدمی رنجه کن و اگر نمیکنی یکباره مرا بکش تا از درد سر زندگی فارغ شوم (۷) تا تفضل نکنی یکباره - کی ازین درد سرم برهانی - نسخه .

دیده‌خونگشت‌زخودرائی‌خویش | دل بغم سوخت ز نافرمانی
آخراز روی منت ناید شرم | که بخواری ز برم میرانی
من‌که مداح قوام الدینم | زهره‌داری که مرا رنجانی
صدرعالم سر احرار جهان | که ندارد بجهان در ثانی
گوهر پاکش‌چون‌روح‌ملك | فارغ از غائله شیطانی
ای‌که در بحر سخائی کشتی ۱ ویکه هنگام غضب طوفانی
عزم وقادت چون سیرفلك ۲ خالی از حادثه کسلانی
چرخ دین‌را چومه وپروینی | باغ جان‌را چوگل‌وریحانی
مسنداز‌درس‌توشدلطف‌پذیر ۳ منبر ازوعظ توشد روحانی
بحقیقت همه روح محضی | نیست در تو صفت‌جسمانی
چرخ تا پایه قدر تو ندید | بر نیاسود ز سرگردانی
در سخا بحرصدف پردازی | در سخن ابر گهر بارانی
شرع چون مرکز و تودایرهٔ | فضل‌چون حجت و توبرهانی
صورت‌عقلی ازینروی‌چوعقل | تخته غیب زبر میخوانی
روی مه‌گشت‌پراز‌گرد‌کلف ٤ بسکه بر خاك نهد پیشانی
ازگهر سوز دل خورشیدی ٥ وز شرف تاج سرکیوانی
زان‌کمربست بخدمت جوزا | تا کند بر در تو دربانی
روح را ازدم تو آسایش | آز را از کف تو مهمانی
جودلفظست و توأش‌معنائی ٦ بخل دردإست وتوأش‌درمانی

---

(۱) ایکه دو بحر سخا چون صدفی ـ نسخه . دربحر سخاکشتیئی ـ نسخه . وایکه انگام غضب ـ نسخه . (۲) خالی از غائله (غالیه؟ کسلانی ـ نسخه .
(۳) ازدرس تو شد نطق پذیر ـ از وعظ تو شد نورانی ـ نسخه .
(٤) یعنی ماه را ازآن‌گردکلف بچهره نشسته‌که برآستان تو پیشانی بخاك میمالد .
(٥) یعنی گوهر ذات تو از رخشندگی باعث سوز دل خورشید است . ازهنر نوردل خورشیدی ـ نسخه .
(٦) جود لفظی‌است توأش چون معنی ـ نسخه . بخل دردیست ـ نسخه .

بچه تشبیه کنم دست ترا ۱ بیش ازابر وز بحر وکانی
بیش‌ازین‌می‌نتوانگفت که تو سر فیض و کرم یزدانی
چرخ ازجاه تو شد بارفعت ماه از روی تو شدنورانی
نور چشم همه خاص‌وعامی انس جان همه انس وجانی
کس‌نخیزدزجهان‌چونتوکه‌تو هفت چرخی و چهار ارکانی
عالم بخشش را اقلیمی کعبه دانش را ارکانی
درکف بخت ولی شمشیری در دل و چشم عدو پیکانی
پایه او ز فلك بگذاری ۲ درهرآنکس که سری جنبانی
من‌چومقبول‌تو گشتم پس‌ازین چرخ با من نکند کشخانی
تاکه از ناطقه پیدا گردد نفس را خاصیت انسانی
سر تو سبز و دلت‌خرم باد روز تو عید و عدو قربانی
باد جسم تو چوجان‌پاینده که تو درجسم مروت‌جانی
پشت جاه توقوی بادکه تو قوت پشت مسلمانانی

قسمت ترکیب بند

چیستان در مدح رکن‌الدین

چیست‌آن‌جرم‌مربع بفلك ساخته جای آنکه داردزشرف‌برسرنه‌گردون‌پای
خال‌رخساره دین‌چترسرخسرو شرع نقطه نون نبوت علم علم فزای
مردم چشم شریعت حجرالاسودعقل ۳ نافه مشك کرم سایه با فر همای
چون‌قضانافذحکم وچوورع‌دین‌پرور چونفلك‌دولت‌بخش‌وچوخردبندگشای
ملجأ اهل هنر از ستم آز و نیاز مفزع خلق جهان ازفلك حادثه‌زای
شب‌قدرست ودراوحاجت‌ها گشته‌روا تیره‌رنگست وشده‌ازرخ‌دین‌زنگزدای
هم مزین‌شده زوتکیه‌گه شرع‌رسول ٤ هم ممکن شده زو قاعده دین‌خدای

---

(۱) بچه تشبیه کنم جود ترا بیش ازساحت بحر وکانی - نسخه .
(۲) در هرآنکس که تو سرجنبانی - نسخه .
(۳) حجرالاسود عدل - نسخه .
(٤) قائمه دین خدای - نسخه .

مسند صدر جهانست و مطاف دولت«۱»
آنکه پیرامن او هست طواف دولت

چیست آن‌شکل‌مدوربنمایش چوهلال — شده با تیغ قرین و شده باتاج همال
حلقه‌گوش کرم آینه روی خرد ۲ کمر شاخ سخا دایره خط کمال
کژنبشته‌خطاودرزده‌چونعکس‌درآب ۳ خم‌گرفته قد اوراست چو قد ابدال
بیزبان چون دهنی کز بن دندان‌اورا ٤ امتثال‌آرد گردون‌چو برون داد مثال
بوده درطاعت‌اودیووپری و ددودام — خفته‌درسایه او فتنه شکسته پروبال
هرکجاروی‌نهد گشته‌مطاع اندروقت ٥ هرکجابوس‌زند گشته مصون‌اندرحال
حلقه‌گشتست‌چومار ازپی آن‌کوباشد — گنج غایب‌راهم‌خازن وهم‌حافظ‌مال

خاتم حاکم عدلست که دین‌را بنده است
آنکه چون‌نقش نگین‌دولت‌او پاینده است

چیست آن‌جرم‌مطول‌شده برعقل امیر — دوزبانی که شود بی‌دهنی‌نطق پذیر
صدفی کز دل‌او عقل بر ددر وگهر — نافهٔ کزدم او روح برد مشك وعبیر
آنکه مقصور بدوباشد فیض ارزاق ٦ وانکه معلوم بدوگردد سر تقدیر
حی ناطق نه واحوال بگوید بمیان — عالم السر نه و اسرار بداند بضمیر
اوکند ملت حق‌را بهمه جا ترتیب — واودهددولت ودین‌را همه وقتی‌تدبیر
برنهاد وی اگر صفرامستولی‌نیست — پس‌زبانش‌زچه‌معنی‌است‌سیه‌گشته‌چوقیر
ساخته فرق فصاحت زدم اوتشریف — یافته چشمه حیوان زنم او تشویر

خامه خواجه شرعست که دین راست‌نگین
آفتاب کرم و سایه حق رکن الدین

---

(۱) مسند شرع مانند لباس عباسیان سیاه بوده از آنسبب بمردم چشم و خال رخسار و شب قدر تشبیه شده است .
(۲) شاخ سخا انگشت ممدوح و خاتم برآن کمربند است . ثمر شاخ سخا ـ نسخه . مرکز شاخ سخا ـ نسخه . (۳) کژ نوشته خط او خیزد چون ـ نسخه .
(٤) بزبان چون دهنی ـ نسخه .
(٥) یعنی هرجا و هر نامهٔکه روی برآن نهد مطاع میشود و هر فرمانی را ببوسد مصون و محفوظ میماند
(٦) آنکه مقصور بدوگردد ـ نسخه . آنکه مقصور بدو شد در ـ نسخه .

آنکه درصدرقضا تابحکومت بنشست   چنگ بازی بمثل سینه کبکی بنخست
وانکه تا اودرانصاف گشودست زبیم   پشت ظالم بشکست و نفس فتنه ببست
دیده اکنون نتواند که کند هیچ زنا ۱   نرگس اکنون نتواند که برون آیدمست
باد در خطه عدلش ز برجنبش آب ۲   شیشه هیچ حبابی ز تموج نشکست
موم وشکر رادادست امان ز اتش و آب   وز هوا گردش بردامن عصمت ننشست
برهمه خلق سرافرازشودهرکه چوسرو ۳   پاکدامن بودوراست روو کوته دست
هرچه اسباب معالیست میسر بادش   کانچه انواع معانیست بحمدالله هست

نیست در دایره آن کز خط اوسربکشد
خودکسی سر نتواند که ز چنبر بکشد

ای زجاه توشده دست حوادث کوتاه   ازتوچون مسندتوروز بد اندیش سیاه
توئی آنکس که نکردی بهمه عمرقبول ٤   درقضاهیچ زکس جز که شهادت زگواه
تحفهٔ باشد نیکو بوجود تو سؤال   هدیهٔ باشد زیبا بر عفو تو گناه
کلف مه ز رخ مه ببردگر باشد   رای روشنگر تو صیقل آیینه ماه
درجهان بحرسخای تواگرموج زند   عقل بیرون نتواند شدن ازوی بشناه
برد عدلت زجهان قاعده ظلم چنانك   کهربا زهره ندارد که ببوسدرخ کاه
دشمن جاه تودرحبس ابدماند چنان   که برون آمد نتواند چونسایه زچاه

آنچنان ازکرم و لطف سرشته گل تو
که شود رقص کنان یادعدو ازدل تو «٥»

---

(۱) زنا ـ اینجا بمعنی گناه وفجوراست .

(۲) یعنی در خطه عدالت وی باد بر فراز جنبش آب شیشه حباب را از تموج نمیتواند شکست

(۳) سرو پاکدامن وراست رواست وکوته دست زیرا همیشه جامه سبز برتن آراسته وراست نمو میکنند ودست وی هم کوتاهست ومثل دست درختان دیگر نیست که از هرطرف دراز شود . بهتر ازاین تعریف از سرو نمیتوان کرد .

(٤) یعنی درقضا هیچگونه رشوه ووساطت ازکسی قبول نکردی وتنها شهادت شاهدرا قبول کردی

(٥) یعنی یاد عدو ازدل تو رقص کنان میرود و هرگز از بس لطف وکرم داری یاد دشمن نیستی که اورا آزارکنی .

این چه لطفست که ناموس صبا میشکنی ١ وین چه حلمست که دشمن بغلط میفکنی
دشمنان از سخن نرم تو مغرور شدند وقت باشد که زیانکار شود خوشسخنی
چند ازین قاعده ها وقت درآمد که کنون ٢ تیغ واعظ بکشی گردن دشمن بزنی
آسمانی نبود دور که دشمن مالی آفتابی نه عجب باشد اگر تیغ زنی
کیست امروز که یارد که کند با تو مری ٣ کیست اکنون که تواند که کند با تو منی
تو اگر بانگ زنی برفلك آینه گون نفس صبح زهیبت بگلو بر شکنی
باچنین منصب اگر مالش دشمن ندهی پس تو معذور بنزد کرم خویشتنی

حاکمی مثل تو ایام ندیدست بچشم
کش نجنبید برای طمعی آتش خشم

تا ابد قاعده شرع بتو محکم باد ٤ تا بحشر آستی علم بتو معلم باد
مسندت قبله که شرع محمد گشتست در گهت سجده که جمله بنی آدم باد
روز حکمت چو نشینی تو باحیای حقوق ٥ کلك تو همنفس عیسی بن مریم باد
عکس طبعت سبب حل همه اشکالست فیض دستت سبب رزق همه عالم باد
دل ظالم را چو نعدل تو داغی گشتست ریش مظلومان را لطف تو چون مرهم باد
دشمن جاه تو آواره و پرکنده چنانك بهترین جمعی درخانه او ماتم باد
کمترین شعله رایت کره انور شد زیرتر پایه قدرت فلك اعظم باد

زین اقبال تو بسته همه بر اسب مراد
سیر گردون زپی جاه تو بر حسب مراد

ترکیب بند

در مدح علاء الدوله

بامن آخر صنما جنگ چرا باید داشت وزمنت بیهده دلتنگ چرا باید داشت

---

(١) یعنی چرا دشمن را ازحلم خود بغلط افکنده وجسور میکنی .
(٢) یعنی قاعده سخن نرم را کنار بگذار اکنون وقتست که تیغ خطیب را از نیام بکشی و گردن دشمن را بزنی . تیغ خطیب برای خطبه است نه جنك وهمیشه درنیام است . تیغ هیجا بکشی - نسخه . (٣) مری - جدال . که کند باتو سری - نسخه .
(٤) آستین معلم - آستینی است که برآن نقش و نگارهای گرانبها دوخته باشند .
(٥) یعنی روز قضا و حکم در زنده کردن حقوق مردم کلك تو همنفس عیسی باد .

با عدو مردمی و وصل‌چرا باید کرد　　بامن این‌عربده وجنگ‌چرا بایدداشت
گر کنی‌سوی‌من‌آهنگ‌روانیست‌ولیك　۱　ببد اندیش من آهنگ‌چرا بایدداشت
من باصحاب تظلم بدرنصرت دین　۲　زده دردامن تو چنگ‌چرا بایدداشت
آن خداوند که اقبال فلك بنده اوست
پیکر حادثه از پای در افکنده اوست
صنما دل زتومهجور نخواهم کردن　۳　جان زهجران‌تورنجورنخواهم کردن
هر که‌مهجورشدازجورتومهجورنداشت　٤　پس‌دل‌ازروی‌تومهجورنخواهم کردن
دل‌وجانرا که زهرچیز گرانمایه‌ترست　　جزبراندوه تومقصور نخواهم کردن
خویشتن جز بایادی علاء دولت　٥　برصف هجرتومنصور نخواهم کردن
آنخداوند کزاو روز ضلالت سیهست
خسرو تاجوران آنکه ز جمشید بهست
خسروا جزبرتوبار مرا خوش‌نبود　　جزثنای تو دگرکار مرا خوش‌نبود
خورده شدباده بفرمان‌تو یکبارولیك　　خوردن باده دگربار مرا خوش‌نبود
خوردن آنچه تن‌من‌شوداز‌خوردن آن　　درخور طعنه اغیار مرا خوش‌نبود
مستی‌خارج از اندازه که برباد دهد　　موزه وجبه و دستار مرا خوش‌نبود
چون‌شود عدت‌پیمان تواندك برمن　٦　زین‌سپس‌عدت بسیار مرا خوش‌نبود
هر که او بنده این حضرت والا گردد
همچو من صاحب صد نعمت وآلا گردد

(۱) یعنی چون اگر بسوی من آهنك وصل‌کنی روا نیست پس چرا ببد اندیش و دشمن من آهنك وصل‌کردن را روا میداری .

(۲) این بیت درنسخ ما تصحیح نشد .

(۳) مهجورکردن دل - کنایه ازترك دوستی و عشق است .

(٤) یعنی هرکس بسبب جورتو ازوصل تو مهجورشد جوری نداشت زیرا جورتو بر عاشق‌گواراست پس بدین سبب من دل از تو برنمیگیرم و مهجور نمیکنم .

(٥) یعنی بدستیاری ایادی و نعم علاء الدوله صف هجر ترا درهم خواهم شکست .

(٦) معلوم میشود عهد و پیمانی با علاء الدوله داشته‌که درمجاس باده باو نخورانند وبرخلاف رفتار شده . عدت درمصراع اول بضم اولست بروزن مدت بمعنی پناه وساز وساخت برای دفع حاجات و درمصراع دوم بکسر اولست بمعنی شماره . یعنی اگر پناهگاه وساز و ساخت پیمان تو برمن سست واندك شود بعد ازین از طرف‌تو پیمان بیشمار برمن خوش‌نیست واطمینان بدان حاصل نمیگردد .

فصل نوروز ترا خرم و افروخته باد — چشم بداز تو وازجاه تو بردوخته باد
ساقی بزم تونرگس‌شده بازرین جام — وزعطاهای‌تو‌اش‌تاج‌زر اندوخته باد
چون رخ گل همه‌کارولیت ساخته باد — چوندل لاله همه دشمن‌توسوخته باد
هرنوائی که زند بلبل بر شاخ‌کنون — همه درمدح و ثناهای‌تو آموخته باد
تابنوروز شود خرم و افروخته باغ — مجلس بزم بتوخرم و افروخته باد

ترجیع بند

درمدح سلطان ملکشاه

ای مملکت ببال که عهد شهنشهست — وی‌سلطنت‌بناز که‌سلطان‌ملك‌شهست
تا برزدست سر ز گریبان ملك شاه — دست ستم زدامن انصاف‌کوتهست
ای آفتاب دولت تابنده باش ازآنك — بدخواه‌جاه توزتوچون‌سایه درچهست
این خیمه معلق گردان سبز پوش — درخدمت‌توبسته کمرهمچوخرگهست

در حمله تو رایت الله اکبرست
بر رایت تو آیت الله اکبرست(۱)

ای برمیان چرخ کمر از وفای تو — وی بر زبان خلق دعا و ثنای تو
قائم صلاح دولت ودین درحسام تو — بسته بقای عالم جان در بقای تو
آراستست خطبه بفرخنده نام تو — وافروختست سکه بفروبهای تو
انصاف نوبهار ز تأثیر عدل تست — تأثیر آفتاب ز تابنده رای تو
گردون ز روشنان‌کواکب همیکنند — چتر شب سیاه مرصع برای تو
این نوبهار خرم و نوروز دلگشای — ۲ فرخنده باد برتو و برما لقای تو

در حمله تو رایت الله اکبرست
بر رایت تو آیت الله اکبرست

شاها خدای عزوجل یاور تو باد — توفیق رهنما و خرد رهبر تو باد
انصاف همعنانت و توفیق همرکاب — اقبال همنشین و ظفر همبر تو باد

---

(۱) درحمله تو قوت - نسخه .
(۲) برما بقای تو - نسخه .

گردون مسخر تو و شاهان غلام تو ایام زیر دست و فلك چاکر تو باد
بوسه گه ملوك شدست آستان تو سجده گه ملایك خاك در تو باد
خورشید اگرچه نیست مرصع چو تاج تو تا این شرف بیابد تاج سر تو باد
بادی تو درپناه خداوند ذوالجلال ۱ واسلام در پناه سر خنجر تو باد
در حمله تو رایت الله اکبرست
بر رایت تو آیت الله اکبرست

ترکیب بند

در مدح ظهیرالدین و شکایت ازروزگار

نالم همی و سود نبینم ز ناله ام فریاد من نمیرسد این اشك ژاله ام
باآنکه نیست هیچ بفردا امیدمن ۲ باشد ذخیره محنت پنجاه ساله ام
یك لقمه بی جگرندهد وردهد فلك ۳ هم استخوان بود چوببینی نواله ام
ازحرص هر کجا که جهدباد دولتی ٤ برخاك سرنهاده من آنجا حواله ام
گریان بگاه قهقهه همچون صراحیم خندان میان خون جگر چون پیاله ام
چونشمع هست یکشب وصدبار گریه ام ٥ چون نای هست یکدم وصد گونه ناله ام
شکلم چونقطه آمد وچرخ چودایره ٦ برمن کشدخط ازچه که نیکومقاله ام
چرخ ارچه ذرهٔ ز جفاکم نمیکند
ازوی گله مکن که کراهم نمیکند (۷)

افسوس دست من که بکیوان نمیرسد آوخ که دور چرخ بپایان نمیرسد

---

(۱) این ترجیع مسلم مفصل تر ازین بوده ولی درنسخ ما بیش ازین یافت نشد .
(۲) باآنکه هیچ نیست بفردا ـ نسخه .
(۳) لقمه بی جگر ـ لقمه بی‌غم و اندوه . (٤) که دمد باد دولتی ـ نسخه .
(٥) یعنی چون شمع عمرمن یکشب است باصدبارگریه و مانند نای دم من یکیست و ناله ام صدگونه .
(٦) یعنی شکل من بنقطه میماند از حیث مرکزیت برای اهل ادب و سخن ولی چرخ دایره گون بگناه اینکه من چرا نیکو مقاله و زیبا سخنم خط بطلان بر من میکشد .
(۷) یعنی گله ازچرخ ارزش ندارد . کرا ـ در فارسی بمعنی ارزش و دراصل عربی است . سعدی فرماید : کرا نمیکند این چند روز مهلت عمر .

بر من نماند هیچ ملالی و محنتی — کز جور دور گنبد گردان نمیرسد
بادا شکسته چنبر گردون دون از انك — زو راحتی بهیچ مسلمان نمیرسد
دانی نشان مردم آزاده چیست آن ۱ — کز رویش آب رفته و درنان نمیرسد
حرمان اهل فضل نگر تا بدان حدست ۲ — کز لب گذشته لقمه بدندان نمیرسد
مرگ ار نمیرسد بمن این نیست دولتی — کان نیز هم زغایت حرمان نمیرسد
هر کو نریخت خون و نشد جانشکر چو باز — بر دستگاه پایه سلطان نمیرسد

برمن جفای چرخ فزون از حکایتست
دیرینه محنتست نه اول شکایتست

چرخ این کمان کین همه برما همیکشد — خورشید تیغ بر دل دانا همیکشد
هرجا که خشك مغزی و تردامنی بود — دامن بر اوج قبه خضرا همیکشد
هر کس که او عنان مروت ز دست داد — او پای در رکاب ثریا همیکشد
دست اجل گرفته گریبان عمر ما — زامروز در ربوده بفردا همیکشد
دو رویه نیستیم چو کاغذ بهیچ روی — گردون قلم زبهرچه برما همیکشد
هر تشنهٔ که جوید ازین چرخ آبروی ۳ — بل شاخ آرزوش بسودا همیکشد
کاین چرخ خود برشته زرین آفتاب — از دلو ابر آب ز دریا همیکشد

شادم از انکه عمر گذشت ایزد آگهست
عمری چنین گذشته ز نا آمده بهست

یکواقعه نماند که برمن بسر نشد — یك قاعده نماند که زیر و زبر نشد
گفتم درین جوانی چون نیست پایدار ٤ — دستی بکام دل بزنم هم بسر نشد
یادولتست یاهنر از دو یکیست زانك — دولت قرین مردم صاحب هنر نشد
چندین هزار جانوران ضایع و صدف — تا کور و کر نبود محل گهر نشد

(۱) یعنی نشان مردم آزاده آنست که آبرو ازرویش رفته وبنان نرسیده . (۲) یعنی گذشته ازلب وباستثنای لب که بدندان تاسف وتحسر میگزند هیچ لقمهٔ بدندان آنان نمیرسد . (۳) بل مخفف بهل است . یعنی بگذارکه شاخ آرزوی وی بسرحد سودا وجنون بکشد . (٤) سر - اینجا بمعنی میل و خواهش است یعنی گفتم چون جوانی پایدار نیست دستی بکام دل زده بعیش وعشرت مشغول شوم ولی آن هم مطابق میل من نشد .

آزاد سروبین که تهیدست ماندونی ۱ تابند بند نامد ظرف شکر نشد
امروز هر که اودوزبان‌نیست‌چوقلم یاچون دوات تیره دل وبدجگر نشد
همچون دوات فرخ وکلك‌ظهیردین آراسته بحلیت تاج و کمر نشد
کان کمال و بحر علوم آسمان فضل(۲)
شخصی که زنده از نفس اوست‌جان‌فضل
ای کلك نقشبند تو برهان نظم ونثر وی‌طبع دلگشای توسلطان نظم ونثر
غواص بحر علمی و نقاد عین فضل معیار جد وهزلی ومیزان نظم ونثر
تازه زخلق‌خوب‌توشد باغ مکرمت زنده بلفظ عذب‌توشد جان نظم ونثر
شدطبع غم‌زدای‌توفهرست عقل‌وعلم شدلفظ نکته زای توعنوان‌نظم ونثر
در عالم فصاحت والله که مثل تو سر بر نزد کسی زگریبان نظم ونثر
هر گه که سوی‌فضل گرائی زبان‌فضل گوید زهی‌فرزدق وسحبان نظم ونثر
تو آفتاب فضلی و برهر که تافتی گردد بفر تو گهر کان نظم ونثر
شد کلك نقشبند توصورت نگارعقل
گشته مرصع ازسخنت گوشوار عقل
ای گاه نطق لفظ تو عیسی‌روزگار وی گاه زهد نام تویحیی روزگار
انفاس تست قوت ارواح اهل‌فضل الفاظ تست حجت دعوی روزگار
یك‌لفظ بی‌تو نیست دراوراق آسمان یك‌نکته بی‌تو نیست دراملی روزگار
ترکیب روزوشب زسوادوبیاض تست ۳ اینست خود حقیقت معنی روزگار
در خدمت تو هست تسلی فاضلان جز طاعت تونیست تمنی روزگار
خوانند در نماز همی لفظ جزل تو ابنای روزگار بفتوی روزگار
گربرخلاف رای تو یکروزبگذرد حالی قلم نهند بر اجری روزگار
هم عقل پیش‌رای مشیبت‌جوان‌صفت
هم روح‌پیش‌طبع لطیفت گران‌صفت(٤)

---

(۱) یعنی سرو بسبب آزادگی تهی‌دست ماند ونیشکر بسبب شکر بخشی بند بند وقلم قلم گردید . (۲) خیر جهان وبحر علوم آسمان فضل - نسخه .
(۳) از سواد و بیاض مقصود مسوده و مبیضه نظم و نثر است .
(٤) پیش رای مشیبت جوان نمود - پیش طبع لطیفت گران نمود - نسخه .

ای ابرنکته قطره و بحر گهرسخن — وی مهرنوربخشش وای کان‌زر سخن
ای بلبل غریب نوای لطیف طبع — ای طوطی بدیع سرای شکر سخن
تو بحرفضل را صدف در حکمتی — زان التفات می ننمائی بهر سخن
مستغنی‌است طبع تو ازترهات ما — زان مستمع نشد برهرمختصر سخن
هستی‌تو ذوالبیانین وزخوب گفتنت — ۱ پیش‌توایم همچوقلم چشم بر سخن
سمعت چو کرد خو بگهربار لفظ‌تو — هرگزچگونه میل کند بردگر سخن
شدعقل‌کل بشرم زلفظ تو دربیان — شد ناطقه خجل زبیان تو در سخن

در عالم کفایت عقل مجسمی
وز غایت لطافت روح مسلمی

نثره برد ز نثر بدیعت نثار ها — شعری کند زشعر لطیفت شعارها
گشته خجل‌زرای‌توخورشید روزها — بشکسته تیرکلك زشرم تو بارها
عاجز بود ز شرح کمالت زبانها — قاصر بود زحصرخصالت شمارها
بر روی دهر از قلم تو نگارها — ۲ درگوش‌چرخ ازسخنت‌گوشوارها
تاچونتوئی زپرده غیب‌آوردبرون — برداست روزگار بسر روزگارها
بگشای‌نطق‌تاکه شود تازه روحها — بردار کلك تاکنی از در نثارها
تا مادر زمانه بزاید چو توپسر — ای‌بس که چشم چرخ کشدانتظارها

جائیکه هست نظم تو سحر حلال چیست
وانجاکه هست نثرتو آب زلال چیست

آنکو سخن بچونتوسخندان بردهمی — شوراب سوی‌چشمه حیوان بردهمی
وانکس که نظم ونثربدینحضرت‌آورد — خرما ببصره زیره بکرمان بردهمی
لحنی بودعظیم وخطائی بود وسیع — ۳ طیان اگر قصیده بحسان بردهمی
معذور نیست‌آنکه فرستد برتوشعر — ۴ ور خودگهر بود نه بعمان بردهمی

---

(۱) هستی تو ذوالبیانین کار تو گفتنست — ما پیش‌تو نهاده چوتو چشم برسخن ـ نسخه
(۲) ازقلم تو نگارهاست ـ نسخه .
(۳) جرمی بود عظیم و خطائی بود وسیع — طیان اگرقصیده بسحبان بردهمی ـ نسخه
(٤) یعنی هرکس شعر پیش تو فرستد گناهش عذر پذیر نیست و اگر عذر بیاورد که شعرمن گوهر مانندا‌ست گوهررا درپیش عمان بردن خطاست .

بی‌خردگی مدارا گرمورکی ضعیف ۱ پای ملخ بسوی سلیمان بردهمی
طبعم ز بحرفضل تو دزدیده قطرهٔ وانهم بمدحت تو بپایان بردهمی
چون‌ابر کوزبحر برد قطره وانگهی تحفه ببحر قطره باران بردهمی

ای مشتری بشرم ز فرخ لقای تو
بادا چودورگردون دایم بقای تو

یارب ظهیردین را حشمت مدام باد اقبال و جاه و دولت او بردوام باد
یمن لقا و ناصیتش منقطع مباد فر و شکوه طلعت او مستدام باد
او باغ فضلرا بحقیقت چوگلبنست ۲ دایم شکوفه باد و فنا را زکام باد
درعالم معانی چون او مقیم نیست بز ذروه معالی او را مقام باد
ازحلقه هلال و ز شکل بنات نعش بر مرکب جلالش طوق و ستام باد
جائیکه نام او زکرم برزبان رود نام کرم بر اهل مکارم حرام باد
بختش ندیم باد و سعادت رفیق باد چرخش مطیع باد و سپهرش‌غلام باد

باد اوسخن سرای وفلك‌گشته مستمع
وانفاس او مباد ابدالدهر منقطع

(ترکیب بند)

درمدح صدر والا قدر

بازاین‌چه عربده‌است که باماهمی کنی بازاین‌چه شعبده است که پیداهمیکنی
ازمشك ناب دایره برمه همی کشی وز عود خام پرده دیبا همی کنی
میزن گره بمشك که چابك همیزنی میکن ززلف دام‌که زیبا همی کنی
باعاشقان یکدل و بادوستان خویش هرگز که کردآنچه تورعنا همی کنی
دل‌میبری بجور و جگرمان‌نمیخوری ۳ درشرط نیست‌آنچه تو باما همی کنی
یارب‌چه خوش بودکه ببازارعشق‌تو من‌جان همی‌دهم تو تماشا همی کنی

---

(۱) یعنی از خورده‌گیری برکنار نیست اگر موری ضعیف پای ملخ نزد سلیمان برد.
(۲) دایم شکفته باد وفنارا ـ نسخه .
(۳) یعنی دل مارا می بری وغم مارا نداری و نمیخوری . دلمان همی‌بری و جگرمان همی‌خوری ـ نسخه غلط .

بوسی بجان‌فروشی وهم‌خشم‌داردت ۱ صفرا مکن تونیزچوسودا همی کنی

جاناگرت ز حال دل من خبر شود
این محنت دراز مگرمختصر شود

عشق‌تو ای نگاربخروار زرخورد — وانراکه زربود زوصال توبرخورد
طوطی‌شکرخوردزچه‌رو طوطی‌لبت — شکر همی‌فشاند و خون جگرخورد
گفتی که‌جان همیسپرم هیچ باك‌نیست ۲ — آنراکه جانتوئی‌غم‌جان کی‌دگرخورد
این‌شور بخت دل بنمکدان لعل‌تو — تشنه‌ترست هرچه ازو بیشترخورد
گفتی امید بوسه چرا داری ازلبم — زیراکه‌گاه‌گاه مگس‌هم شکرخورد
خوشدل‌همیشوم بدم توکه‌غنچه نیز — زان خوشدلست‌کودم بادسحرخورد
گوئی‌که نام من مبر و نزدمن‌میای — انصاف باغم توام این نیز درخورد؟

جانم در آرزوی تو ایجان بلب رسید
روزم در انتظار تو آخر بشب رسید

تا طره بر دو عارض خرم فکندهٔ — چون‌زلف خویش‌صددل برهم فکندهٔ
خورشیدرا سه ضربه مطلق بدادهٔ ۳ — مه را رخی بطرح مسلم فکندهٔ
درلعل خویش ودیده من درنشاندهٔ ٤ — درزلف خویش‌و قامت من‌خم فکندهٔ
دیوانه‌گشتم ازتو مرا سلسله فرست — زان‌حلقه‌های زلف‌که درهم فکندهٔ
آخرچه حکمتست نگوئی کزین‌صفت — دلها ز ما ببرده و در غم فکندهٔ
در دام تو اگرچه فتادند صیدها — لیکن چومن شکار نکوکم فکندهٔ
ازخویشتن‌پسندی؟کاین ناله های‌زار — باگوش صدر خواجه عالم فکندهٔ

والا امام مشرق و مغرب معین‌دین
کش‌آفتاب و ماه سزد حلقه نگین

---

(۱) یعنی یك بوسه بجان میفروشی و باز هم خشمناك هستی صفرا و تلخی و خشم مکن چون مشغول سودا و معامله هستی . بوسی بجان‌فروشی و هم‌خشم‌آوری - نسخه .
(۲) که جان همی برم وهیچ باك نیست - نسخه . که جانت می‌برم‌هیچ باك نیست - نسخه .
(۳) یعنی خورشید را برای راندن ازصفحه شطرنج آسمان باسه مهره از سه طرف ضربت زدهٔ و ماهرا برای طرح ازین صفحه بوسیله مهره رخ طرح مسلم دادهٔ .
(٤) ازلعل خود زدیده من درفشاندهٔ وززلف خود بقامت من خم فکندهٔ - نسخه.

صدری که مسنداز شرف اومزینست | حری که منبر ازسخن او ممکنست
ازلفظ عذب او همه آفاق پردرست | وزبوی خلق او همه عالم چو گلشنست
جودش بسایلان بر بارد ز آستین | آن بدره ها که کان را در زیردامنست
آن کیست کش نه خدمت او تاج برسرست | وان کیست کش نه منت او طوق گردنست
ازسهم خشمش آتش لرزان وزردشد | ورچه حصار آتش ازسنگ و آهنست
خصمش اگر بپوشد صد پیرهن چوشمع | رسواتر و برهنه تر ازنوك سوزنست
حال بزرگی وی وفضل وسخا وزهد | محتاج شرح نیست که خودسخت روشنست

در هرچه رای عالی او ابتدا کند
شاید کـه روزگار بدو اقتدا کند

ای آنکه روزگار چوتو نامورندید | وی آنکه چشم چرخ چوتو پرهنرندید
پاکیزه تر ز درتو دریا گهرنیافت | شیرین تر از زبان توطوطی شکرندید
آیینه گون سپهر بچندین هزارچشم | جزعکس تو نظیرتوشخص دگرندید
چندین گهر که بارد تیغ زبان تو | کس برزبان تیغی هرگز گهرندید
روزی گذشت کاین فلك ازشرم دست تو | (۱) خورشیدرا میان عرق گشته ترندید؟
گشتست هرکسی زعطاهای توعزیز | (۲) خواری زدست رادتوجزکان زرندید
جز از برای خدمت تو دیده خرد | برگوش چرخ حلقه وبرکه کمرندید

والله که روزگار شد ازمثل توعقیم
حقا که چشم چرخ نبیند چوتو کریم

ای درگه تو قبله هر مقبلی شده | (۳) وی خدمت تو طاعت هر قابلی شده
ای منصب تو رونق هرمجمع آمده | وی طلعت تو زینت هر محفلی شده
هم طبع تو خزانه هرنکته لطیف | هم جود تو ذخیره هر سائلی شده
لطف تودل دهنده هرخسته آمده | لفظ تو حل کننده هر مشکلی شده

---

(۱) یعنی آیا روزی گذشته است که آسمان خورشید را ازشرم روی تو تر ازعرق خویش ندیده باشد.

(۲) گشتند هرکسی زعطاهای تو عزیز - نسخه.

(۳) ای خدمت تو طاعت هرعاقلی شده - نسخه.

یك مجلس‌توعدت هرواعظی بود   یك نکته تو مایه هر فاضلی‌شده
ای هفت بحر باکف توکم زقطرهٔ   وی نه فلك زقدرتو یك‌منزلی‌شده
بر باقی آمدست زجود توآنچه‌بود ۱   کان را ز آفتاب فلك حاصلی‌شده
منت خدایرا که ترا دامن سداد
آلوده گشته نیست بگرد دم فساد
ای صدر روزگار جهانت بکام باد   اقبال و جاه و حشمت تو مستدام باد
ملت ز کلك تیره تو باقوام شد   دولت زرای روشن تو با نظام باد
بر درگه توحشمت و عصمت‌مقیم‌شد   درسایه تو دولت و دین رامقام باد
دست موافقان تو برگردن مراد   پای مخالفان تو در قید دام باد
چرخت مطیع باد وجهانت مریدباد   بختت ندیم باد و سپهرت غلام باد
افلاك با ولی تو در اتفاق شد   ایام با عدوی تو در انتقام باد
این ابلق زمانه ترا باد زیر زین   وین توسن سپهر بحکم‌تو رام باد
پاینده باد دولت تو تاجهان بود
چونانکه آنچه خواهی ازبخت آن بود

(ترکیب بند)

در شکایت از روزگار

بازم زدورچرخ جگر خون همیشود   کارم ز روزگار دگرگون همیشود
رازم ز قعر سینه بصحرا همی‌فتد   دردم ز حد صبر بیرون همیشود
آهم نفس گرفته بعیوق میرسد ۲   اشکم‌گذار بسته بجیحون همیشود
هردم زدن زگردش گردون مرا بنقد   کم میشودزعمر و غم‌افزون همیشود
از دشمن ار بنالم عیبی بود ولیك ۳   آهم‌زدست دوست بگردون همیشود
موج بلا نگرکه بمن چون‌همیرسد   عمر عزیزبین‌که زمن‌چون همیشود

(۱) یعنی هرلعل وگوهری که کان را از آفتاب فلك حاصل آمده در سلك باقی مانده جود تست و بعد ازین خواهی بخشید . برباقی آمدست زجود تو ـ نسخه . برباقی توهست زجود تو ـ نسخه . (۲) اشکم جگر بسته بجیحون ـ نسخه .
(۳) از دشمن ار تنالم عیبی بود ولیك ـ نسخه .

گویندصبر کن که شودخون‌زصبرمشك ۱ آری شودولیك جگرخون همیشود

تاگشت از طبیعتم این طاس سرنگون

جز دیگ غم نپختم ازین‌کاس سرنگون«۲»

ازچشم رفت‌آوخ و بابخت‌ماندخواب ۳ وزرخ برفت‌اینك و دردیده‌ماندآب

طوفان محنتست وگرنیست باورت   اشکم نگرکز آتش‌دل میکندزهاب

چون کارسست گشت وبالست گفتگو   چون‌بندسخت گشت‌محالست‌اضطراب

دشمن برآب دیده من رحمت‌آورد   رحمت زدشمنان‌چه بودغایت عذاب

از یار چند وعده در پرده غرور ٤ وزدوست چند طعنه درصورت‌عتاب

چون‌بخت تیره‌گشت بپوشدرخ هنر   چون‌عقل‌خیره ماند ببندد ره صواب

برعارضم ز مشرق پیری دمید صبح   وین‌بخت خفته سیرنگرددهمی‌زخواب

گوئی غمست روزی من کاش غم بدی

روزیم غم بدی غم روزیم کم بدی

این‌تیغ‌صبح بردل‌من‌چون‌بلا ر کیست   وین‌تیرچرخ برجگر من‌چوناو کیست

گفتی که نیست صبرت‌اگرنه‌نکوشود   صبرم بسیست‌خواجه‌ولی‌عمراند کیست

آنکوطریق فضل‌سپردست‌جاهلیست   وانکو بترك عقل‌بگفتست زیر کیست

برفرق عیش‌تاج هنر تیز خنجریست   درچشم بخت نوك‌قلم تیر وبیلکیست

نا چیز گشته ام ز حقارت بدانصفت   کاندروجود خویش‌مرا نیزهم‌شکیست

گفتی که بیگناه معاقب چرا شدی   مارا زروزگار شکایت همین‌یکیست

از ماقبول می‌نکند روزگار عذر   آری‌گناه ماهنرست این نه‌اندکیست

غم‌گرچه ناخوشست دل‌من بدان‌خوشست

کار غم و دلم چو شتر مرغ و آتشست

---

(۱) سعید هروی درغزل خودش که باشتباه دردیوان خواجه ثبت شده این بیت را بدین شکل سرقت کرده .

گویند سنك لعل شود درمقام صبر   آری شود ولیك بخون جگر شود

(۲) یعنی تاچرخ ازهمراهی باطبع من برگشت جز دیك غم برای من پخته نشد .

(۳) یعنی افسوس‌که خواب ازچشم من برفت ودردیده بخت من باقی ماند وآوخ که آب از رخ برفت و در دیده ام جای گرفت .

(٤) یعنی ازیار تاچه اندازه وعده وصل بشنوم وهمه فریب و غرور باشد و از دوست تاچه اندازه در صورت عتاب طعنه سخت بچشم .

راه وفا سپردم و دشمن گواه بس — فضل و هنر گزیدم و اینم گناه بس
گفتم قلم زبان هنر بس بود دلیل — ۱ گفتم که فضل وحرمان اینم گواه بس
بهتان خصم خال رخ عصمت منست — تلبیس شام جلوه‌گر جرم ماه بس
پاکی زمن پدید کند زرق حاسدم — ۲ رایات صبح پرده در دزد راه بس
بنگر بیك دروغ که چون تیره گشت حال — ۳ آری صفای آینه را جرم آه بس
تاجان بود بکوشم و نندیشم ازعدو — عون خدا و دامن پاکم پناه بس
گرزندگیست مانده بیابم مرادخویش — ورمانده‌نیست مرگ مرا عذرخواه بس

ایچرخ سفله پرورخس یاردون نواز(٤)
تا کی خطا و چند دغا راستی بباز

هر کسکه کژرود زتودرمنصبی نشست — وانکسکه‌راست رفت زآسیب‌تو نرست
از راستیست پی‌زده و بندبند رمح — ۵ وزراستیست‌سرزده تیراز گشادشست
ازراستی بگوثمرت‌چیست سرو را — ٦ باصدهزاردست چه داری ازان‌بدست
کلك ارزراستی کمری بست بر میان — ۷ درباخت‌عاقبت سروزان‌طرف‌برنبست
صبح دروغ زن زچه رو پیش‌میفتد — ۸ تاصبح راستگو نفس‌اندرجگر شکست
ازراستیست هیچ ندارد الف ببین — یا پیچ پیچ بود ازآنش دودانه‌هست
رخ راست‌میرود زچه درگوشهٔ بماند — ۹ فرزین کجروازچه‌بصدراندرون‌نشست

---

(۱) گفتم سر زبان وقلم بس بود دلیل ـ نسخه .
(۲) یعنی زرق و مکر حاسد دلیل پاکی منست .
(۳) یعنی یك دروغ حاسد بنگرکه چون حال مرا تیره‌کرده است مانند آینهٔ که از یك آه سیاه میشود .
(٤) ای چرخ سفله پرور خس دوست دون نواز ـ نسخه .
(۵) یعنی نیزه ازراستی پی بریده وبند بند شده و تیر ازراستی است که بسبب گشاد کمان وپرتاب شدن سرگشته وسرزده و بیخبر در همه جا باید برود .
(٦) از صدهزار سرو چه دارد ازان بدست ـ نسخه .
(۷) یعنی قلم از راستی اگر ازسه انگشت کمری بربست عاقبت سرخودرا بباد داد.
(۸) یعنی صبح راستگو تانفس میخواهد تازه‌کند صبح دروغ زن بفیض دروغ ازو پیش می‌افتد .
(۹) بصدر آرزو نشست ـ نسخه .

خرچنگ کجرواست مه اندر کنار اوست(۱)
ور شیر ابخر است غزاله شکار اوست

راحت چگونه یابم فضل‌است مانعم   قصه چگونه خوانم عقلست وازعم
نزدخواص حشووجودم چوواوعمرو ۲   نزد عوام چون الف بسم ضایعم
درروی‌هر که خندم ازانکس‌قفاخورم   کس را گناه نیست چنینست طالعم
اینست‌جرم من که نه دزد ونه مفسدم   وینست عیب‌من که نه خائن نه‌طامعم
در شغل شاکرم بگه عزل صابرم   گرهست‌راضیم پس‌اگرنیست قانعم
درحل مشکلات چوخورشیدروشنم   درقطع معضلات چو شمشیر قاطعم
بر پاکدامنی دلم فضل من‌گواست ۳   یار موافقم نه که خصم منازعم

آنکو نگشت با بد همداستان منم
وانکسکه‌نیك کرد وپشیمان‌شدآن منم

گویندشغل‌خویش‌بدشمن مده بزور ٤   بورك لصاحبه نشنیدی ز لوح‌گور
خورشیدرخت‌خویش‌بمغرب‌نه زان‌برد ٥   کش زحمتی‌همیبودازمرغ روزکور
نزضعف زنده پیل ز پشه حذر کند   نزعجز شیرشرزه هراسدهمی زمور
این‌بی‌نمك زمانه چوشیرین دهدغذا ٦   زوروترش مکن که برآیدبتلخ‌وشور
خواهی که‌بر کتف‌فکنی‌اطلس‌وقصب ۷   خواهیکه‌درطویله کشی‌اسب‌خنك‌وبور
چونسك‌درنده‌باش‌وچو کرکس حرامخوار   بگزای همچو کژدم وبستیزچون‌ستور
حصن سر وتنست درشتی خارپشت ۸   نرمی بباد داد سر قاقم و سمور

(۱) ماه‌کنارخرچنك کنایه ازپیکرمدور اوست. کجرواست خور اندرکناراوست - نسخه.
(۲) واو عمرو درتلفظ زائد وحشو و الف بسم‌الله ساقط است.
(۳) بر پاکدامنی من و فضل من گواست - نسخه.
(٤) این بیت محتاج تصحیح‌است. بدشمن بده بزور - نسخه. لورك لصاحبه نشنیدی و لوح‌گور - نسخه.
(٥) سه بیت یعنی من شغل خودرا بزور دشمن ندادەام بلکه بحکم تقدیر دادەام چنانکه غروب خورشید ازترس‌خفاش ومرغ روزکور نیست وپیل هم بسبب ضعف ازپشه حذرنمیکند وشیر نیز بسبب عجز ازمورنمیهراسد بلکه تقدیر چنین‌است.
(٦) زمانه چو ناخوش دهد غذا - نسخه. زو ترش رو مکن - نسخه.
(۷) در طویله کنی رخش خنك و بور - نسخه.
(۸) حصن سرویست درشتی خارپشت - نسخه.

ای خصم دست یافتهٔ زخم سخت زن
فرصت نگاهدار و مرا بردرخت زن(۱)

اکنون که قصدرفت محابامکن‌بجان ۲ ورنه زجان‌خویش‌بیندیش هان‌وهان
بر دم مار پای‌نهادی سرش بکوب ورنه تهی کند بدمی قالبت ز جان
شیریست‌صیدتو که چوزنجیر بگسلد توصید او شوی و نیابی بجان امان
من آن‌نیم که ازچوتوئی بفکنم سپر تاهست‌این‌زبان‌چو‌تیغ اندرین دهان
حاشا که من زبهرسگی تیغ بر کشم کارد بپیش سر زپی نیم لقمه نان
من کز دهان شیربرم قرص آفتاب ۳ باسگ‌سگی‌چگونه کنم بهراستخوان
افسوس‌چون‌منی که کم آیدز‌چون‌توئی آری شنیدهٔ که خر لنگ و کاروان

بفکن مرا ز پای چو تیزست خنجرت
چون دست من‌رسد بکنم پوست ازسرت(٤)

طبع سگی‌چوهر کسی‌از‌تونشان دهد ٥ گردون‌چرانواله بمن استخوان دهد
میکن‌تواین‌سگی که مرانیزصبرهست تا روزگار مالش تو قلتبان دهد
بدکن که‌کار تو زبدی بد شودهمی ٦ چون اصل‌بدبود ثمرش‌هم ازان دهد
افعی گزنده است و زبس زهرمیدهد اورا زمانه بیش‌زهر کس‌زیان دهد
من گربدی کنم نه همانا که روزگار ۷ یکساعتم بطبع ابا جان امان دهد
نحل‌ازبرای راحت خلقست لاجرم گرنیش‌درخلد بتو درحال جان دهد
دولت‌مجو گرت‌هنری‌هست‌زانکه‌چرخ فضل وهنرترا عوض آب ونان دهد

---

(۱) یعنی اکنون که فرصت یافتهٔ مرا از درخت بیاویز و بکش. فرصت نگاهدار وسری بر درخت زن - نسخه.

(۲) یعنی اکنون که قصد دشمنی کردهٔ باجان من هم دوستی و محابا و ترحم مکن.

(۳) باسك چگونه جنك کنم بهر استخوان - نسخه.

(٤) چون دست من بود بکنم پوست - نسخه.

(٥) یعنی چون تو طبع سك داری چرا نواله من استخوان باشد - گردون چرا نواله من - نسخه.

(٦) یعنی اصل بد ثمر ومیوه بد میدهد.

(۷) یعنی من اگر بدی کنم چنان مپندار که روزگار یکساعت بجانم امان دهد بلکه بزودی جانم را خواهدگرفت. یکساعت لطیف بجانم امان دهد - نسخه.

هرگه کز آتش دل در جوش میشوم
مستی همی نمایم و خاموش میشوم(۱)

ترکیب بند

در مدح رکن الدین مسعود

عشق چون دل سوی جانان میکشد — عقلرا در زیر فرمان میکشد
شرح نتوان دادن اندر عمر ها ۲ — آنچه جان ازدست جانان میکشد
تاکشید آن خط مشکین گردماه ۳ — دل قلم بر صفحه جان میکشد
چرخ بر دوش ازمه نو غاشیش — از بن سی و دو دندان میکشد
کوه همرنگ لبت لعلی نیافت ۴ — تیغ در خورشید رخشان میکشد
چشم من درتشنگی زان غرقه شد ۵ — کاب ازان چاه زنخدان میکشد
گوی دل تا پاك می بیند رخت ۶ — وانگهی از نیل چوگان میکشد

با چنین حسن ار وفائی داشتی
کار مـا را این چنین نگذاشتی

دست گیرایجان که فرصت درگذشت — پایمردی کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید بنمای از نقاب — کابم از سر همچو نیلوفر گذشت
ای بسا کز هجرت آب چشم من ۷ — همچو باد مهرگان بر زر گذشت
گفتی ازپی هجر تو دارد وصال — هم نبود و مدت دیگر گذشت
چند گوئی سرگذشت دل بگوی — کار دل اکنون گذشت ازسر گذشت

---

(۱) مستی همی نمایم ـ نسخه . مشتی همی درآیم ـ نسخه .

(۲) شرح نتوان داد اندر ـ آنچه جان ازجور جانان ـ نسخه .

(۳) تاکشید آن خط مشکین زیرخال ـ نسخه .

(٤) یعنی چون کوه ازخورشیدآبستن لعل میشود ولعلی بخوبی لب معشوق نیافته ازآنسبب تیغ برخورشید میکشد . تیغ وتیغه کوه معروفست .

(٥) یعنی چشم من باآنکه تشنه دیدار تست ازآن سبب غرقه درآب و سرشك گردید که ازان چاه زنخدان آبدار آب میکشد .

(٦) یعنی دلرا بگو که رخت را تمام وکامل بیبند آنگاه ازنیل برای دفع چشم زخم شکل چوگان بکشد . ازنیل چوگان برچهره کشیدن برای دفع چشم بد معمول بوده وهست . کوردل ناپاك می بیند ـ نسخه .کور دل ماهاکه می بیند رخت ـ نسخه .

(۷) باد مهرگان بر زر برگهای خزان میگذرد و آب چشم عاشق بر رخسار زرد وی که چون زر زرد رنگست فرو میریزد .

از لب تو بو العجب تر پاسخت ۱ کاینچنین تلخ است و برشکر گذشت
وای توکت خون من در گردنست ور نه مارا نیك و بدهم در گذشت

جان چو سنگین بود تأثیری نکرد
ور نه هجران تو تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دیبا افکند ۲ تا دل اندر بند سودا افکند
سر کشی بر دست گیرد هر زمان ۳ کار ما چون زلف درپا افکند
دل بحیلت میبرد از عاشقان ٤ وانگهی در قعر دریا افکند
گاه وعده دامی از امید و بیم بر ره امروز و فردا افکند
در هوایش ذره است اینغم اگر آفتابش سایه بر ما افکند
دل اگر از دست او آهی زند آتش اندر سنگ خارا افکند
خود نیندیشد که روزی عاشقی داوری با صدر دنیا افکند

رکن دین مسعود صدر روزگار
کز وجودش خاست قدر روزگار(٥)

از زبانش در مکنون می جهد وز بیانش گنج قارون می جهد
معنی روشن ز لفظ در فشانش ٦ همچوبرق ازابر بیرون می جهد
ازنهیبش قطره قطره همچوخوی از مسام دشمنش خون می جهد
عاریت دارد ز رای روشنش شعلهٔ کز مهر گردون می جهد
با کف گوهر فشان او حباب ۷ چون‌عرق برروی‌جیحون می جهد
کار او بین کز فلك چون میرود ۸ خصم‌اوبین کزجهان‌چون می جهد

---

(۱) از دو زلفت بوالعجب‌تر - نسخه .
(۲) تا مرا دربند سودا افکند - نسخه .
(۳) ازسرکش مراد زلف سرکش است .
(٤) یعنی دلرا میبرد و آنگاه درقعر دریای فراموشی می‌افکند .
(٥) کز وجود اوست قدر روزگار - نسخه .
(٦) معنی روشن زلفظی درفشان - نسخه .
(۷) یعنی دریای جیحون از شرم کف‌گوهرفشان او عرق‌کرده و عرق او حبابهائیست که برروی او میجهد . (۸) خصم او بین کز میان چون میجهد - نسخه .

باش تا گردد شکفته گلبنش   کاین صبا برغنچه‌اکنون می جهد

دست و طبعش آنچنان راد آمدند

کابر و بحر از وی بفریاد آمدند(۱)

ای ز لفظت جان اغانی یافته   ۲   وی ز جودت آز امانی یافته

ای رسیده قدر تو تا عالمی   کو نشان از بی نشانی یافته

نه سپهر از دور اول چون تو دید   نه جهانت هیچ ثانی یافته

زیر هر حرفی ز توگاه سخن   جان دانش صد معانی یافته

باد از لطفت سبک روح آمده   خاك از حلمت گرانی یافته

خضر جان از لفظ گوهر بار تو   طعم آب زندگانی یافته

سوسن آزاد بهر مدح تو   از طبیعت ده زبانی یافته

صبح اگر بی رای تو یکدم زند

خشم تو افلاك را بر هم زند

منبر از وعظت مزین میشود   مسند از دستت ممکن میشود

روز بدعت از تو تیره میرود   چشم ملت ازتو روشن میشود

تاتوسر بیرون زدی ازجیب‌غیب   پای فتنه زیر دامن میشود

هر کجا تو برگشادی‌درج نطق   ۳   گوهر ازلفظ تو خرمن میشود

پیش وهم تیزتو آتش ز شرم   در درون سنگ و آهن میشود

هرسری کزچنبرت بیرون شدست   ٤   ریسمانش طوق گردن میشود

هم زفردولت تست این که خود   ٥   مدح تو منظوم بی من میشود

در جهان امروز بردابرد تست(٦)

دولت و اقبال تیغ آورد تست

---

(۱) دست و طبعش در سخا راد آمدند   ابر وکان ازوی بفریاد آمدند ـ نسخه .

(۲) یعنی ازلفظ وبیان تو جان نغمه اغانی افلاطون یافته وازجود تو آز وحرص تمام‌امانی وآرزوهای خودرا بدست آورده . (۳) تو برگشادی گنج نطق ـ نسخه .

(٤) هرسری کز چنبرت بیرون شود ـ نسخه .

(٥) یعنی ازفردولت تست که هنگام مدح تو من درکارنیستم وازخود بیخود میشوم و روح القدس ترا مدح میگوید . (٦) بردابرد ـ دورباش وخبردار و شاقان پادشاهی است که پیشا پیش پادشاه میگفته اند .

یارب ایندولت چنین پاینده باد　　آفتابت بر جهان تابنده باد
همچو چشم‌ابر پر گریه‌است خصم ۱　　چون‌دهان‌گل لبت پرخنده باد
گوش‌این چرخ صدف شکل‌تهی　　از در الفاظ تو آکنده باد
تند باد قهر و خشمت از جهان　　بیخ عمر دشمنت برکنده باد
آفتاب دین زتو رخشنده‌گشت　　سایه تو تا ابد پاینده باد
روز عید تست و قربان خصم‌تو　　اینچنین عیدی ترا فرخنده باد
تازچرخ آید دورنگی‌روزوشب　　روزگارت‌رام و چرخت بنده باد

یارب این صدرجهان منصور دار
چشم بد از روزگارش دور دار

ترکیب بند

درمدح رکن‌الدین

تاهمی‌بر گل نقاب ازخط مشکین‌آورد　　مرکب‌صبرمرا هرلحظه درزین‌آورد
چرخ‌ازکف‌الخضیب‌انگشت‌حیرت بردهان　　پیش آن‌رخسارو آن‌دندان‌شیرین‌آورد
شاهراه عرصه عشق رخ او عقلرا ۲　　گرچه بیدق روبوددرسیرفرزین‌آورد
بین که‌در تنگ‌شکرچون‌زهر کرده‌تعبیه　　تلخی پاسخ نگر کان‌لعل شیرین‌آورد
گر کندزان‌خطبارزشرح برمجموع‌حسن ۳　　صفحه ارژنگ را درحشوترقین‌آورد
دل چوجوید مخلصی‌ازبند زلف‌کافرش　　رخ بمیدان صدور دولت و دین‌آورد

آنکه باعزمش نماید مرکب خورشید کند
وانکه با حلمش نماید توسن افلاك تند

آخرای جان‌جهان تدبیر وصلت‌چونکنم　　چنددرچنگ‌فراقت‌دیدگان‌پرخون کنم

---

(۱) همچو ابرِازقهر تو بگریست خصم - همچوچشم ابر اگر بگریست‌خصم - نسخه،
(۲) یعنی عقل باآنکه بیدق وار پیاده و راست رو وباحزم‌است درعشق او چون فرزین کجرو و تند خرام میشود .
(۳) ارژنك - کتابی‌است که جمیع نقش‌های مانوی‌درآن جمع وارتنك هم‌گفته میشود . یعنی شمایل خوش‌خط او صفحه ارژنك را حشو وزاید ساخته و خط بطلان برسرش میکشد . خط ترقین - خط بطلان . بارز وحشو وترقین اصطلاحات سیاق قدیم‌است .

افعی زلفت که برزمرد همی غلطد چرا (۱) خیره بروی هرزمان ازجزع برافسون کنم
یکشب ار بینم دودست خویش طوق گردنت خاك پای خود ردای گردن گردون کنم
ورشوم ساقی زجام لعل نوشینت شبی هجررا درجام وصل اززلف تومفتون کنم
درخم آنزلف چون چوگان تو گوی دلم تنك میدانست پس باصبر جولان چون کنم
آتش عشقت شراری بردلم افروختست ازبرای کشتن آن دیده چون جیحون کنم
درضمیرمن چومدح صدرعالم مضمرست محنت عشقت بعون او زدل بیرون کنم

پادشاه بخت و دانش رکن دین صدرجهان
آفتاب سایه گستر خواجه سلطان نشان

ای زجود توفغان از بحروکان برخاسته وی زطبعت چشمه حیوان و کوثرخاسته
کعبتین رای تو در طاسه گردون زده (۲) پس زعکس نقش آن این هفت اخترخاسته
تا فشاند واسطه در عقد نفس ناطقه عقلرا ازدرج لفظت در و گوهرخاسته
از پی عطر مشام ساکنان قدس چرخ از نقط های خط تو گوی عنبرخاسته
ازهران خاریکه بروی جسته ازخلقت نسیم (۳) درزمان زازهار لطفت شاخ عبهرخاسته
باشد آن کلك تو نی یانیشکر کزنوك او (۴) طوطیان عقلرا صد تنگ شکرخاسته
بهرعین وصاد یعنی صاعدت هرمه هلال (۵) بر مثال عین نعلی از فلك برخاسته

پیش رای روشنت خورشید چبود شعلهٔ
پیش طبع در فشانت کیست دریا سفلهٔ

---

(۱) اززمرد ـ سبزه خط مراداست . یعنی چنین افعی که برزمرد افعی کش میغلطد وباك وخطری ندارد از مهره جزع افسون نخواهد شد . افسون بامهره جزع در مارگیران قدیم معمول بوده و بمار مهره ازآن معروفست .
(۲) کعبتین رای درنه کاسه گردون زده ـ نسخه .
(۳) یعنی هربوته خاری که نسیم خلق خوش تو بروی بجهد فی الفور از ازهار وشکوفه خلق تو شاخ عبهر ازان بوته میروید . در زمان زازهارخلقت ـ نسخه .
(۴) یارب آن کلکت نیست یا نیشکرکز نوك او ـ نسخه .
(۵) برمثال عین لعلی ازفلك ـ نسخه .

ترکیب بند

در مدح سلطان ملکشاه سلجوقی

یارب این خوش‌نفس باد صباست　　یا نسیمی ز دم مشک ختاست
جان همی‌تازه شود زین دم خوش (۱)　　اینت خرم که دم باد صباست
باغ و بستان را زانصاف بهار　　از گل و بلبل صدبرگ و نواست
مهد گل میرسد اینك زیراک　　عرصه باغ سراسر دیباست
روز را خط بنفشه بدمید (۲)　　طره شب ز پی آن پیراست
بتماشا شدن امروز بباغ　　بی‌می ومطرب و معشوق خطاست
دو دلانرا چو روا آمد خون (۳)　　خون انگور دودل خور که رواست

یاد اقبال ملك شاهی را
مژده فتح شهنشاهی را

از حمل مهر چو تابنده شود　　کوکب از شاخ درخشنده شود
دم عیسیست مگر باد صبا　　که دل مرده بدو زنده شود
زعفران در دهن غنچه نهد　　تا بهر بادی در خنده شود
گل چو بدعهدی و رعنائی کرد　　دولتش زود پراکنده شود
سروچون‌راست روی پیشه گرفت　　زان بسر سبزی پاینده شود

---

(۱) جان همی تازه شود زین دم مشك ـ نسخه .

(۲) یعنی چون معشوق جوان روز را ازبنفشه باغ خط بر عذار دمید ازآنسبب طره خودرا که شب باشد پیراست وکوتاه کرد . دربهار شب کوتاه میشود .

(۳) دودل منافق و دورو، دوبیت یعنی‌چون خون دودل ومنافق ریختن حلالست و دانه انگورهم دودلست پس خون دل انگور دودلرا بیاد اقبال ملکشاهی و مژده فتح شهنشاهی‌باید خورد . دو دلانرا چو حلال آمد خون ـ نسخه .

راست همچون دهن مادح شاه — دهن گل بزر آکنده شود

آنکه خورشید ثنایش گوید
وانکه افلاك رضایش جوید(۱)

چشم نرگس ز چه خواب آلودست — دوش گوئی همه شب نغنودست
جام گـل بین که بزر آکندست — قـدح لالـه بمشک اندودست
تا نقاب از گل بگشاد صبا — بلبل از لابه گری نـاسودست
شاخ را گر نه ز انصاف بهار ۲ — معجز موسی عمران بودست
پس پیری و عصائی کو داشت — ید بیضـا نه عجب بنمودست؟
لاله چون جوشن خصم سلطان — پاره پـاره شد و خون آلودست
دهن ابر پر آتش شد ازانک — با کفش لاف سخـا پیمودست

عفو او روی گنه می پوشد
ظلم ازو جامه سیه می پوشد

دهر سر زیر و پریشان گذرد — گر نه در طاعت سلطان گذرد
زانچه او کرد اشارت بجهان ۳ — زهره دارد که نه چونان گذرد
صرصر خشم وی آتش بارد — ور چه بر چشمه حیوان گذرد
تیـغ او از جگر شیر خورد — تیر او بر دل سنـدان گذرد
آفتاب فلك از هیبت او — از بر چرخ بفرمـان گذرد
کمترین بخشش او در عمری ٤ — بر کف بحر و دل کان گذرد
لطف او نیك بدان می ماند — که صبا بر گل خندان گذرد

ایکه خورشید قفا خورده تست
خیمـه چرخ سراپرده تست

لفظ تو قیمت شکر شکند — جود تو قاعـده زر شکند
ماه منجوق تو انجم سپرد — رایت رای تو لشگر شکند

(۱) آنکه ایام ثنایش گوید ـ نسخه .
(۲) دوبیت یعنی شاخ درخت اگر از انصاف بهـار معجز موسی نیافته‌است چگونه بعد ازپیری و عصائی که دردست داشت ازشکوفه ید بیضا مینماید .
(۳) وانچه اوکرد ـ نسخه .
(٤) یعنی دست دریا و دل‌کان درتمام عمر خود باندازه کمترین بخشش اوعطا میکنند.

ده منی تیغ تو خفتان گسلد — صد منی گرز تو مغفر شکند
کوهرا قهر تو از بن بکند — ۱ چرخ را خشم توچنبر شکند
صفحه تیغ تو آبیست کزو — ورق عمر عدو در شکند
روز رزم تو سنان خطیت — نور در دیده اختر شکند
خصم را سهم توچون زلف‌بتان — بیکی لحظه بهم بر شکند

کان ز جود تو امان میخواهد
جان ز تیغ تو زمان میخواهد(۲)

قهرت از مهر سپر برباید — خشمت از کوه کمر بگشاید
صیقل تیغ تو هنگام وغا — زنگ‌کفر از رخ دین بزداید
چرخ صدچشم چو توکم بیند — ۳ مادر دهر چو تو کم زاید
خه خه ای شاه‌که ازهیبت تو — کهربا کاه همی نرباید
عدل تو پشت ستم می شکند — باس تو پاس جهان میباید
چونصدف‌چرخ همه‌گوش‌شدست — تا که رای تو چه میفرماید
مثل تو شاه بصد دور قران — فلك آینه گون ننماید

باز چتر تو دهد فر همای
نورعدل تو سزد ظل خدای

خسروا تخت تو برگردون باد — چاکر قدر تو افریدون باد
ازشب چتر تو چون روز بهار — ٤ دولت و ملك‌تو روزافزون باد
هردلی کز تو دراو غائله‌ایست — ٥ چون دل ساغر تو پرخون باد
رایت ملك تو چون همت تو — ٦ از خم هفت فلك بیرون باد
هر نوائی که عدویت سازد — ۷ ضرب تیغ تودراو موزون باد

---

(۱)کوهرا تیغ تو - نسخه . (۲) زتیغ تو ضمان میخواهد - نسخه .
(۳) صد چشمی فلك بمناسبت اخترانست که بمنزله چشم آسمان هستند . مادر ملك چوتوکم زاید - نسخه .
(٤) چون چتر پادشاهان سیاه بوده ازآنسبب بشب تشبیه شده .
(٥) هردلی‌کز در توغافل شد - نسخه . چون دل ساغر می پرخون باد - نسخه .
(٦) از خم چرخ فلك بیرون باد - نسخه .
(۷) هرنوائی که حسودت راند - نسخه .

صفحه تیغ چو نیلوفر تو دایم ازخون عدو گلگون باد
روز نوروز و سر سال عجم برتو چون طالع تومیمون باد
تا ابد بر فلکت فرمان باد
هرچه گوئی که چنین‌چونان باد

ترکیب بند

در مدح رکن الدین

باد بهشتست یا نسیم بهارست بوی‌بهارست ؟ نیست مشک‌تتارست
برك گلست‌این‌نه ؟ چیست‌عارض‌دلبر شاخ بنفشه‌است؟ نیست‌طره یارست
باغ چو فردوس پر زنقش بدیعست ۱ خاك‌چوارژنگ‌پرزنقش‌ونگارست
لالـه همی می‌کشد بجام عقیقین ۲ نرگس‌را ازچه‌روی رنج‌خمارست
زاب بگل برهزار نقش لطیفست زابر بگل برهزارگونه نگارست
لاله شکفته میان باغ تو گوئی ۳ مجمرومشگست‌یانه خطوعذارست
گشت جهان از بهار همچوبهشتی این‌چه جهانست‌یارب‌این‌چه‌بهارست
باغ‌کنایت ز روضه های بهشتست
شاخ حکایت زجامه‌های فرشتست(٤)

خیزکه از باغ بوی نسترن آمد خیزکه برشاخ برگ یاسمن آمد
خاك بخندید باز و آتش‌گل را از نفس باد آب در دهن آمد
بررخ آب از نسیم صدگره افتاد در سر زلف بنفشه صدشکن آمد
لاله سیراب باز در قدح آویخت نرگس سرمست باز در چمن آمد
سرخ شد و خوی‌گرفت عارض لاله ٤ کز ره دور آمد و بتاختن آمد
نرگس بگشاد بازدیده چو یعقوب کش زدم باد بوی پیرهن آمد

---

(۱) ارژنك . کتاب آسمانی مانی‌است‌که نقش های معجزه آسا داشت .

(۲) می‌کشد زجام عقیقین ـ نسخه .

(۳) برك لاله بمجمر وعذار یار ودل سیاه لاله بمشك وخط یار تشبیه شده‌است .

(٤) یعنی از راه یکساله‌که رفته بود چون بتاختن و تعجیل باز آمد لاجرم عارض وی سرخ و پر خوی گردید .

شاخ برهنه دگر بحلیه درون شد　　بلبل خاموش باز در سخن آمد

قدرت معبود بایدت که ببینی

سوی چمن شو بخانه درچه نشینی

باد بهار آمد و زگل خبر آورد　　ابر ز بهر نثار او گهر آورد

بیعت با او بکرده اند ریاحین (۱)　　نرگس آمدز پیش و تاج زر آورد

شاخ بنفشه مگر بباغ توگوئی　　باز سرزلف سوی یکدیگر آورد

نیم شکفته بباغ لاله همانا (۲)　　دست ز حناکنون مگر بدرآورد

باد مگر نافه های تبت بگشاد (۳)　　ابر مگر رزمه های شوشترآورد

گفتم با بید خنجر ازچه کشیدی (٤)　　گفت ندانی چنار دست بر آورد

باد که چون او نسیم مشک ختا نیست

شمهٔ از بوی خلق خواجه ما نیست

صدرجهان رکن دین سپهرسعادت　　آنکه مر او را مسلمست سیادت

هست محلش ز اوج چرخ فراتر　　هست عطایش زابر و بحر زیادت

عقل ازو قاصرست وقت کفایت　　چرخ ازو عاجزست گاه جلادت

ای دل پاك توکرده علم بمونس　　ای کف راد توکرده جود بعادت

از فلکت بندگیست وزتو اشارت (٥)　　از قدرت امتثال وز تو ارادت

مدحت تو لازم است همچو تلاوت (٦)　　خدمت تو واجبست همچو عبادت

کلك نگیرد بنانت جز بفتاوی　　لا نرود بر زبانت جز بشهادت

عقل خجل گشته از تو کان چه بیانست

کان بفغان آمده که آن چه بنانست

---

(۱) بیعت با گل بکرده‌اند ـ نسخه .

(۲) نیم شکفته بباغ لاله توگوئی ـ نسخه .

(۳) رزمه ـ بفتح و کسر اول بعربی جامه دان .

(٤) یعنی بدرخت بیدگفتم ازبرك خنجرگون خود چرا خنجرکشیدهٔ گفت برای آنکه چنار دست تعدی و تطاول ازآستین برآورده است وباید دربرابر او ایستادگی کنم .

(٥) یعنی اگر اشارت کنی فلك بندگی و فرمانبری میکند و اگر اراده فرمان کنی قدر امتثال و فرمانبری خواهد کرد

(٦) تلاوت ـ قرائت قرآن

بی اثر نعمت تو نیست دهانی　　بی کمر خدمت تو نیست میانی

دروه توچرخ کیست حلقه بگوشی　　بر در تو عقل کیست بسته دهانی

چون تو نخیزد بروزگار کریمی　　چون‌تو نزاید ز چرخ پیر جوانی

از کرم تست تازه شاخ مروت　　وز سخن تست زنده جان جهانی

کمتر لفظی ز تو ذخیره بحری　　کمتر بخشش ز تو نهاده کانی

زود شود از صریر کلك تو پیدا　　هرچه زاسرار غیب هست نهانی

چرخ چوحزمت‌ندیده سخت رکابی　　دهر چو عزمت ندیده‌گرم عنانی

ای کف راد توگشته ضامن ارزاق

وی بتو زنده شده مکارم اخلاق

مرکب اقبال تو همیشه بزین باد　　پایه قدرت فراز چرخ برین باد

درخم چوگان حکم تو همه ساله　　حلقه چرخ کبود وگوی زمین باد

حاجت ها شد روا و مشکلها حل　　ازسرکلک تو و همیشه چنین باد

روز تو مستغرق رعایت خلقست　　عمر تو مقصور بررعایت دین باد

در همه وقتی معین شرع رسولی　　درهمه حالت خدای یار ومعین باد

بر عدوی تو فلك کشیده کمانست　　بر نفس او اجل گشاده کمین باد

تا مدد دهر از شهور و سنینست　　عمرتوافزون‌تر ازالوف و مئین باد

روی تو میمون و روی بخت توگلگون

بر عدوی تو ز دور چرخ شبیخون

ترکیب بند

در مدیح

المنة لله تبارک و تعالی　　کاسلام گرفت ازتووجاه توجمالی

المنة لله که بیفزود بجاهت　　هم مسند و هم منبررا فروجلالی

المنة لله که ببستان شریعت　　از تخم برومند برون داد نهالی

المنـة لله که برچرخ سیادت — بدری شده بینیم فروزنده هلالی
المنـة لله که ترا داد بفضلش — ملکی که مرآنرا نبود هیچ زوالی
المنـة لله که بزیر قلم تست — هرجا که بود حکم حرامی وحلالی
المنـة لله که بدیدیم بکامت — احباب تودلشاد و بد اندیش بحالی (۱)

آخر چو بود عمر همه کام برآید
شب گرچه بود تیره هم آخر سحر آید

هان درنگر ای صدرمهین برخلفت هین — درمسند وجای توبدین رونق وتمکین
دانم که برآسود روان تو درین حال — چون مسند تویافت بفرزند تو تزیین
ای گشته بفضل و بهنر پشت افاضل — وی بوده بعلم و بشرف فخرسلاطین
امروز بیفزود بتو رونق اسلام — وامروز قوی گشت بتو قاعده دین
بویوسف قاضی وشریح این دو بیایند — تاگیرند احکام حکومت زتوتلقین
زین پس نخورد خامه بیمار مزور — زین پس نکند کجروی ازسهم توفرزین (۲)
از بهرچنین مژده کم ازقدر توباشد — گرچرخ نثار تو کند خوشه پروین

والله که شده چشم شریعت بتو روشن
حقا کـه شد اسلام بجاه تو مزیـن

بنشست بجای پدرآن خواجه مطلق — واواز برآمد زفلك قد رجع الحق
آراسته شد صدربصدحشمت وتمکین — وافروخته شدشرع بصدزینت ورونق
ای باهمه دلها چوروان گشته موافق — وی درهمه چیزی چوخردبوده موفق
امروز شریعت بمکان تو مکینست — وامیـد خلایق بوجود تو محقق
جزتو که رسیدست بدین پایگه انصاف — جزتو که نشستست برین جایگه الحق (۳)
تا مسند تودید فلك از سر غیرت — هرشب فکند درسیهی جامه ازرق

(۱) یعنی بد اندیش تورا بحال بدی دیدیم سخت که تقریر نمیتوانکرد .
(۲) چون خامه زرد رنگست تشبیه ببیمارشده و مزور آش مخصوصی است ازکدو که برای بیمار پخته میشود ودراینجا بطریق ایهام فریب دادن و تزویر مراد است . یعنی ازین پس خامه توکه رنك بیماران دارد فریب نخواهد خورد وبخلاف شریعت برکاغذ نخواهد راه سپرد چنانکه فرزین کجروهم درصحن شطرنج پس‌ازین دیگر راست روی پیشه خواهد کرد .
(۳) یعنی جز تو بدین پایه و مایه از انصاف و عدل کسی دیگر نوسیده است .

یك شعله زرای‌تو بود چشمه‌خورشید　　یك پایه زجاه تو بود سقف معلق

آنی که جهانرا تو شدی منعم و مخدوم
هم قمع ستمکاری و هم نصرت مظلوم

ای آنکه کهین پایه‌ات اوج زحل آمد　۱　وزچرخ خطابت همه صدر اجل آمد
هرخدمت وتشریف که فرمودشهنشاه　۲　کم زانکه بودلایق‌وبیش‌ازامل آمد
باران سخا ابر دو دست تو بیارید　　تاپای‌عدوی تو ازان در وحل آمد
ایچرخ‌بدینمژده سرازعرش بر افراز　۳　کت کوکب مسعود به‌بیت‌العمل آمد
بیت‌الشرف اوست بجز عدل نیابی　　آنگاه‌که خورشید ببرج حمل آمد
شادند بدین‌مژده‌جهانی که خورد غم　　گرخصم ترا صعب چوروزاجل آمد
گلرا بودآسایش وآرایش‌وراحت　　اکنون چه‌توانکردچومرگ‌جعل آمد

امروزشد از جاه تو آراسته مسند
وامروز بخندید گل شرع محمد(٤)

ای خاتم تونسختی ازنقش سلیمان　　کلکت اثر معجزه موسی عمران
امروز بدین‌شغل‌که تابود ترا بود　۵　گفتن بنوی تهنیتی پیش تونتوان
نواب تـرا بود اگـر بود تغییر　　ورنه تو همانی و نیفزود ترا زان
آنگه‌که توازغیب برون نامده بودی　　هم حاکم مطلق بدی‌وصاحب‌فرمان

---

(۱) ای آنکه کمین پایه ات ـ نسخه .
(۲) یعنی خدمتی‌که شاه بتو رجوع کرد و تشریف و خلعتی‌که بتو داد بیش از حد آرزو بود ولی نسبت بلیاقت توکم بود .
(۳) دوبیت یعنی ای‌آسمـان سر ازعرش برافرازکه اینك‌کوکب مسعود تو در خانه عمل وکار سعادت سازی جای‌گرفت و البته جز عدل در مقـام عمل ازو انتظاری نیست زیرا او خورشیداست و بیت العمل ومسند قضای او برج حمل وخورشیدرا در برج حمل جز عدل و اعتدال شب و روز کاری نیست . ای صدر بدین مژده سر ـ نسخه . (٤) گل محمدی ـ سرخ‌گل معروف .
(٥) دو بیت یعنی توهمیشه حکومت شرعی وعرفی داشتهٔ وهیچگـاه تغییر و تبدیلی در کار تو نبوده تامستلزم تهنیت باشد واگر تغییری پیش‌آمده برای نواب ونایبان تو بوده است .

روزی دو اگربود مفوض‌بدگر کس ۱ تخفیف نبودست‌غرض‌زان‌وچنین‌دان
ازعزل سلیمان نبودگر دوسه روزی انگشتریی گمشد از انگشت سلیمان
درآرزوی مشتری آنست وعطارد ۲ کاین‌کاتب‌مجلس بودآن نایب دیوان

بخشایش‌وبخشش کن و انصاف و سیاست
کاینست و جزاین نیست ازارباب ریاست(۳)

والله که جوانی چوتو ازگوهرآدم از کتم عدم نامـده در حیز عـالم
هم آستن علم در ایام تو معلم ٤ هم قاعده شرع باحکام تو محکم
باشی بهمه وقت تومنصور ومظفر گرخصم قوی باشد و گرحادثه‌معظم
بشناس حق نعمت حق جل جلاله تا با توچه فضل وچه کرم کرد بهردم
از بدو وجود تو الی یومك هذا بس منصب عالی که تراداشت‌مسلم
دادت هنروفضل وحیا و کرم وجود علم وورع وحلم وتواضع همه باهم
درگوهر کس‌اینهمه خصلت نبودجمع باآدمیی این همه معنی نبود ضم

یارب بکرم اورا منصور همیدار
وزدولت اوچشم بدان دورهمیدار

تا بانجهان دولت این‌صدرجهان باد حکمش‌چوقضا درهمه‌اطراف‌روان‌باد
حل همه اشکال ازان لفظ وبیانست ٥ فیض‌همه ارزاق ازان‌کلك وبنان باد
جانت زهمه نایبه در حفظ خدایست جاهت زهمه حادثه درحصن امان باد
از قوت حلمت اثر سنگ زمنیست ازسرعت عزمت مدد سیرزمان باد
درپای تو افتاده فلك همچو رکابست دردست مراد توجهان همچوعنان‌باد
هرچیزکه‌آن خیروصلاحست‌وصوابست درحکم توولفظ تووکلك توآن باد
کار ولی و کار عدویت بید و نیك چونانکه ترا باید پیوسته چنان باد

پشت‌توقوی باد بدین صدر وبرادر
جان و دل بدخواه شماهردوپرآذر

---

(۱) تخفیف تو بوداست غرض زان ـ نسخه .

(۲) یعنی آن تفویض دو روزه کارتو بدیگر کس در آرزوی این بوده‌که مشتری برای نیابت دیوان وعطارد برای‌کاتبی تو حاضر شوند .

(۳) یعنی‌ازارباب ریاست بخشایش و بخشش وعدل درخوراست وجزاین‌سزاوارنیست .

(٤) آستن ـ مخفف آستین ومعلم ـ بضم اول وفتح ثانی بمعنی منقش ومخطط .

(٥) دران لفظ و بیانست ـ نسخه .

(ترکیب بند)

در مدیح

ای بهر مدح سزا مسند تو — برتر از مدح و ثنا مسند تو
مسند فضل و سخا منصب تو — منصب صدر قضا مسند تو
سجده جای شعرا مدحت تو ۱ — قبله‌گاه فضلا مسند تو
زیر قدر تو بود گر بنهند — ز بر هفت سما مسند تو
صورت دولت و شکل اقبال ۲ — در لباس خلفا مسند تو
شب‌قدرست ودراولطف‌خدای ۳ — روز در شب مثلا مسند تو
در ازل‌گوئی عهدیست وثیق — شرع و ملت را با مسند تو
کس‌سیه پوش نماند ازعدلت — جزکه یاخصم تویا مسند تو

تیغ بر خصم تو بارد بهرام
ورنه خنجر زچه دارد بهرام

ای تو برچرخ سعادت خورشید — وی تو بر تخت سیاست جمشید
مجلس وعظ تو ازخوش سخنت — خوشتر از نعمت عمر جاوید
عقل مدهوش ز بس نکته نغز — روح سرگشته زبس بیم وامید
از وعید تو چو تهدیدکنی — دل طاعت شود از لرزه چوبید
خنجر خویش ببخشد مریخ — بربط خویش بسوزد ناهید
شب برنده چو جوان موی سیاه ۴ — روز را دیده ز بس‌گریه سفید
یار عصیان را در منزل خوف ۵ — شود از وعده تو دل بامید

---

(۱) سجده جای ـ سجده‌گاه .

(۲) یعنی مسند تو صورت دولت و شکل اقبالست‌که لباس خلفا در برکرده . لباس خلفا و شعار عباسیان سیاه و مسند شرع هم در آنزمان سیاه بوده بشعار عباسیان .

(۳) یعنی مسند توکه فی المثل روزیست سفید درلباس شب سیاه درحقیقت شب قدر است و لطف خدا دراو مضمر است .

(٤) یعنی ازبیم وعید تو شب مانند جوانان موی سیاه خودرا میبرد وکوتاه میکند. جوانان درقدیم وجدید موی سیاه زلف وگیسورا برای زیب وزینت بریده وکوتاه میکنند . (۵) باز عصیانرا ـ نسخه .

تا شنید این سخن گرم تو تیر
کلك بشکستست از شرم تو تیر

عرصه عالم میدان تو باد	۱	طارم هفتم ایوان تو باد
آفتاب فلکی خازن تست		مشتری نایب دیوان تو باد
ماه گردون سرمنجوق توباد		زهره‌رامشگرمهمان تو باد
سیر انجم سبب دولت تست		دور گردون‌مدد جان تو باد
هر که راچشم‌بتوروشن‌نیست	۲	مردم چشمش پیکان تو باد
نیست بدخواه ترا بند بکار	۳	پوست‌برخصم‌توزندان‌تو باد
دین حق‌را تونگه میداری	٤	حق‌نگهدار و نگهبان‌تو باد

ترکیب بند

درمدح قوام الدین

دادصبا مژده که ساغربخواه		یوسف گل باز برآمد زچاه
لشکر نوروز برون تاختند	٥	رفت دی سرد دم عمر کاه
شاه ریاحین سوی‌بستان‌چمید		زاطلس‌سرخ ابرزدش‌بارگاه
باغ ببرد ازچمن خلد زیب		صبح بزد برنفس مشک راه
ماشطه جعد بنفشه‌است باد		حلیه‌گر عارض گل گشت ماه
قرطه غنچه زبرون قباست	٦	قندز لاله ز درون کلاه
زاغ هزیمت شده وعندلیب		نعره دراو بسته: بگیرآن‌سیاه

رفت بسنجاب درون مشک بید
زانکه چو برفست شکوفه سپید

---

(۱) قبله هفتم ایوان تو باد - نسخه .
(۲) یعنی پیکان تو درچشمش جای گیرد و بمنزله مردم چشم او بشود .
(۳) یعنی بدخواه ترا بند وزنجیر ضرورت نیست همان پوست بدن او زندانیست که برای او تهیه شده‌است . (٤) بیت ترکیب دراین بند افتاده‌است و درنسخ ما یافت نشد .
(٥) رفت دی آن سرد دم - نسخه .
(٦) قرطه گویا اینجا بمعنی گوشواراست ومعرب کرته نیست برگشتگی‌های سر قبا و پوست غنچه را تشبیه بگوشوار کرده است .

خیز و نسیم دم شبگیر بین — نغمه بلبل چو بم و زیر بین
باد بپرورد بدم طفل باغ ۱ — رحمت این دایه بی شیر بین
از نم گل نامه ارژنگ خوان ۲ — در دل گل صنعت اکسیر بین
سخت مبارك نفسست این صبا — یکنفس و اینهمه تأثیر بین
بلبل سرمست سحرخوان نگر — غنچه مستور قدح گیر بین
گل زدل شاخ جهان نرم نرم ۳ — بیحرکت جنبش تقدیر بین
رقص شکوفه نگر ازبامداد — لاله همی خندد کان پیر بین

ساغر لاله بشکستند خرد
شاعر شعبان علم‌الدین بمرد(٤)

ابر لب لاله پر ازخنده کرد — باد صبا جان جهان زنده کرد
بلبل دیریست که خاموش بود — عشق گلش باز سراینده کرد
بس کله لاله که بر بود باد — تا دهن گل بزر آکنده کرد
گل ز نم ابر قصب کله بست ٥ — گل ز دم باد شکرخنده کرد
لاله قدح داد دمادم چنانك ٦ — نرگس رامست وسرافکنده کرد
سیم شکوفه مگر ازغارتست — کش بدمی باد پراکنده کرد
نرگس غمناك مرا شاد داشت — سوسن آزاد مرا بنده کرد

بنده که ؟ بنده خورشید شرق
آنکه شود دردل او بحرغرق

خواجه قوام الدین صدر انام — آنکه بدو یافت شریعت قوام
بر در او عقل فروتر گدای — بر سر او چرخ کمینه غلام
مسند او تکیه گه شرع وعقل — درگه او قبله گه خاص وعام

---

(۱) زحمت این دایه نسخه .

(۲) یعنی ازگل نمناك وخاك گل شده که سبزه وگل ازآن روئیده نامه ارژنك را بخوان و در دل گل سرخ از ورقهای زرد صنعت اکسیر را تماشاکن .

(۳) زدل شاخ چمان نرم نرم ـ نسخه .

(٤) این بیت درنسخ ما تصحیح نشد . ساغر و شعبان علم دین ببرد ـ نسخه .

(٥) یعنی از نم ابر خاك گل شد و از سبزه کله قصب بربست . کله ـ خیمه . قصب کله ازقبیل شکرخنده و ازباب تقدیم صفت برموصوفست .

(٦) لاله قدح کرد لبالب .

شرع بدوزنده چومردم بروح　　جور بدوگشته چو عنقا بنام
جزکه براو اسم بزرگی دروغ　　جزکه براو نام مروت حرام
زاویه دهر بدو یافت نور　　دایره چرخ بدو شد تمام
منصبش ازغایت رفعت چنانك　(۱)　چرخ بگردش نرسد والسلام

ای ز نظیر تو زمانه عقیم
وی ز نهیبت دل اعدا دونیم

صانع عالم که جهان آفرید　　ذات تو ازجوهر جان آفرید
از پی مدح تو بنان گسترید　　بهر دعای تو زبان آفرید
کلك ترا ضامن ارزاق کرد　　پس زپی رزق دهان آفرید
عقل زقدرت بتحیر در است　　تا چوتوئی چون بتوان آفرید
هست ذخیره ز پی جود تو　　هرچه خدا دردل کان آفرید
گردن خصمان توچونان قوی　　از پی سیلی گران آفرید
پس چه توانکرد چوایزدترا　　بار خدای همگان آفرید

عقل زرایت هنر آموختست
چرخ زقدرت شرف اندوختست

هرکه تو چون جان نئی اندرتنش　(۲)　پوست شود بر تن او دشمنش
وانکه برون برد سر از چنبرت　　بار سر او نکشد گردنش
وانکه نهد پای برون از خطت　(۳)　چرخ دو خلخال کند زاهنش
خصم چو بیند گره ابرویت　　بفسرد از سهم تو خون درتنش
خشم چه حاجت تومکن جز که لطف　(٤)　تا شود افعی زه پیراهنش
خواجگی خصم تو دانی ز چیست　　بندگی درگه تو کردنش

---

(۱) عقل بکنهش نرسد والسلام ـ نسخه .

(۲) یعنی هرکس ترا چون جان دوست ندارد پوست تن او دشمن او میشود .

(۳) یعنی هرکه ازخط فرمان تو بیرون رفت چرخ هردو پای اورا درحلقه آهنین خلخال شکل بند میکند .

(٤) یعنی برای دشمن خشم تو حاجت نیست زیرا روزگار با او ناسازگاراست بحدیکه زه پیراهن اورا افعی گزنده اوقرار میدهد : خشم چه حاجت تومکن جز لطف ـ نسخه .

سایه بر آن کارمیفکن که خود (۱) سایه همی گردد پیرامنش

تا تو بدانی که ز خورشید بود
مه که شب چارده روشن نمود

رایت اقبال تو منصور باد چشم بد ازدولت تو دور باد
حیف بود سعی تودر قهرخصم خصم توازخصم تومقهور باد
در همه دوران که کند چرخرا (۲) نسختی ازرای تو دستور باد
عالم بخشش بتوموجود شد خانه دانش بتو معمور باد
رای‌تو کوذات خط استواست (۳) نقطه اش این‌دایره نور باد
باولی وباعدویت لطف وعنف جان‌بروجان‌ده چودم صور باد
هیبت تو در دل اعدای تو نور تجلی و که طور باد

بنده امرت کره تیز گرد
حلقه بگوشت فلك لاجورد

ترکیب بند

در مدح اقضی القضاة رکن الدین صاعد

اینك اینك چترسلطان شریعت دررسید ماه منجوقش براوج گنبد اخضر رسید
صدرعالم‌رکن‌دین‌اقضی‌القضاةشرق‌وغرب آفتاب مسند و اعجوبه منبر رسید
لعبت چشم شریعت قرة العین وجود بوالعلاء جاه‌بخش وصاعدصفدر رسید
پایه جاه رفیع او ز نه‌گردون گذشت پرتو رای منیر او بهفت اختر رسید
ازنشاط مقدم میمون او ازخاص و عام نعره الله اکبر تابگردون بر رسید
دین‌ودولت‌زینبشارت‌خوش‌همینازندازانك خواجه‌دینار‌بخش‌وصدردین‌پرور رسید

---

(۱) دوبیت یعنی برسرخصم بپاداش بندگی سایه لطف خودرا بکارمیفکن زیراهمیشه سایه وظلمت خود مانند جرم ماه پیرامنش میگردد تا برتومعلوم داردکه اگرروزی دشمن روشنائی درچهره داشت‌ازشعاع‌خورشید تو بود نه ازذات خودش. سایه نمیگردد ـ نسخه،
(۲) یعنی درتمام دورانهاکه چرخ طی میکند نسخت رای تو دستورحرکت او باد.
(۳) رای توکاوراق خط استواست ـ نسخه. نقطه‌اش ازدایره نور باد نسخه.

فتنه‌ها شد خفته کامد خواجه بیدار بخت   داوری شد منقطع کاینك جهان‌داور رسید

طره شب سایه دست سیاهش باد وهست

کوکب گردون نثار خاك راهش باد وهست

مهر خاموشی زدرج نطق بر باید گرفت ۱ پس پی مدح امام بحر وبر باید گرفت

ذکر نوشروان ورستم هردو در باید نوشت   پس حدیث صاعد مسعود در باید گرفت

مایه فضل وی از علم علی باید شناخت   نسخت عدل وی ازعدل عمر باید گرفت

چرخ اگر کردست جرمی عذر آن اینك بخواست ۲ پس شمار چرخ باما سربسر باید گرفت

تلخ وشیرین فلك برهمدگر باید نهاد   دردو صافی جهان دریکدگر باید گرفت

ازسفرمه خلعت خورشید میپوشد زنور   پس حساب این سفر هم زان سفر باید گرفت

ماه چون ازخدمت خورشید گردد باز پس   از رخ او فال اقبال و ظفر باید گرفت

خواست دستوری فلك تابوسه برپایش دهد

گرشود راضی ملك بردیدگان جایش دهد

ایکه چشم چرخ چون تو خواجهٔ هرگز ندید   عقل چون تو نوجوانی عاقل و کربز ندید

آیت عدلی ولیکن عدلرا صورت که یافت   صورت عقلی ولی کس عقل درحیز ندید

هرکه لفظ تو ندید اندر لباس خط تو   ساخته بایکدگر هم سحر وهم معجز ندید

کلك تو هرمشکلی حلکرد سرگردانچراست ۳ کس چو کلك تو حقیقت قادر عاجز ندید

علم جز ذات تو کس برمنبری لایق نیافت   شرع جز شخص تو کس برمسندی جایز ندید

کان حساب دخلش ازمن ذلك ومنها بکرد ۴ وجه خرج جود تو درحشو ودر بارز ندید

آنچه می‌یابد طمع ازجود تو هرگز نیافت ۵ وانچه می‌بیند هنر درعهد تو هرگز ندید

---

(۱) یعنی باید مهر خاموشی‌را اززبان برداشت و دنباله مدح امام بحر وبررا گرفت

(۲) دو بیت یعنی شمار نیك و بد و تلخ وشیرین ودرد وصافی جهان و چرخ‌را باما برابر وسربسر وبایکدیگر باید گرفت .

(۳) سرگردانی کلك بمناسبت آنست که ازسر برروی صفحه میگردد .

(٤) یعنی کان دخل خودرا ازمن ذالك ومنها تمام بحساب آورد و عاقبت دید که دخل او باندازه خرج حشو و بارز تو نیست . من ذالك و منها وحشو وبارز اصطلاحات سیاق قدیم است .

(٥) یعنی آنچه امروز طمع وحرص ازجود تو یافته هرگزنیافته وآنچه هنردرعهد تو بخشش می‌بیند هرگز درعهد دیگر ندیده است .

بی‌شکوهت اصفهان پربیم و پر فریادبود
همچو بی‌ملاح مان کشتی بروز باد بود(۱)

بی مبارك طلعت توظلم خنجرمیکشید — بی‌همایون رایت تو فتنه لشکرمیکشید
عافیت بی‌تو دراصفاهان نمی‌یارست بود — توعنان می‌تافتی اونیز رودرمیکشید
امن درهرجا سپرافکنده بدبرروی آب — تا برادر تیغ بر روی برادرمیکشید
گاه خنجراززبانش جرم‌آتش‌می نمود — گاه‌آتش از زبانه شکل‌خنجرمیکشید
ای بسامردا که‌جوشن داشتن‌عیبی‌شناخت — پس‌چوزن‌درسرزبیم تیغ چادرمیکشید
آنکه‌اوسرگین کشیدی‌چونجعل‌ازخانه‌ها — بس‌بدامن‌همچومجمرعودوعنبرمیکشید
وانکه سوگندفلك بودی بخاك پای‌او ۲ گاه سرمیباخت ازبام وگهی‌زرمیکشید

صحن دارالملك و فتنه اندراوآتش زده!
قبة الاسلام و مسجد ها دراوآتشکده ! (۳)

این‌جهان‌میسوخت‌تاازز‌خم‌تیغ‌افگارشد ٤ وان سگی‌میکردتا از بیلکی‌مردارشد
ای‌بساتن کوزدست‌خویشتن‌درخاك‌خفت ٥ وی بسا سر کوبپای‌خویشتن بردارشد
آنکه‌چشمی‌پرگهراز گریه‌چونپیکاننمود ٦ بادهانی پرز‌خون‌ازخنده چون‌سوفارشد

---

(۱) یعنی اصفهان بیتو مانند کشتیی بودکه درروز باد مخالف بی‌ملاح مانده باشد . همچو بی‌ملاح کشتی بر بروز باد بود ـ نسخه .

(۲) یعنی بزرگان اصفهان گاهی بالای بام سر خودرا می‌باختند گاهی زر پیشکش اجامر و اوباش و دشمنان میکردند تا در امان باشند .

(۳) یعنی بسی‌جای شگفت است‌که دارالملك اصفهانرا آتش بزنند و مسجد هارا در قبةالاسلام آتشکده کنند .

(٤) یعنی این یك آشوب‌گرجهانسوزی وآتش افروزی میکرد تاوقتی‌که بتیغ کشته شد و آن دیگر سگی و درندگی میکرد تا ازیك بیلك مردار شد و مرد .

(٥) یعنی بساتن‌که ازدست مفاسد خود بکیفر درخاك هلاك گفت و بسا سر که بپای خود برای خونریزی و آشوب بر دار رفت .

(٦) یعنی‌آنکه چشم مردم‌را ازگریه و اشك خونین پیکان وار پرگهر کرد دهانش بکیفر چون دهن سوفار پر خون و باز ماند چنانکه گوئی خندان بود پرگهر بودن پیکان بمناسبت قطرات‌خونیست‌که ازو فرومیریزد .

بخش کمترژنده پوشی رزمه بزاز بود ۱ قسم هرگنده بغل صد طبله عطار شد
بسکه نعره میزدند این ابلهان تالاجرم فتنه‌خفته ز بانگ نعره شان بیدار شد
ای‌بسا جاهل که جانش‌درسر پامزدرفت ۲ وی بساظالم که دینش بوسر دینار شد
ای بسا مرد دلیر جنگجوی رزم زن کش‌چومن‌ازبیم‌شمشیر آب‌درشلوارشد

بود درجان جهان هرساعتی سوزی دگر
چشم کس هرگزمبیناد آنچنان روزی دگر

ازشعاع تیغ هرساعت جهانی‌سوختند وز تف شمشیر هردم آتشی‌افروختند
قبة الاسلام را هم عزت اسلام را بی‌تهاون روز می کندند وشب‌میسوختند
می بریدند ازسر شمشیر حلق‌یکدگر پس‌بنوك نیزه هم بریکدگرمیدوختند
من‌نمیدانم که درآن فتنه‌آنجولاهگان ازکدام استاد خیاطی همی آموختند
حمله ها بردندتاصف عدو برهم زدند سعی‌ها کردند تاهم عاقبت بسپوختند
چون‌ازان‌رستیم‌اینك‌خادم وزخم چماق تا فرو دوشند هرچ آن‌عمرها اندوختند
مایه‌ها درباختند وچون ازانچیزی‌نماند ریسمان و چادر بیوه زنان بفروختند

زانهمه نعمت‌کنون بر مردمان وامی‌نماند
زر مگر سیمرغ شد زیراکزاو نامی‌نماند

منت ایزدراکه تاتوصدر دیوان آمدی منت‌ایزدراکه‌چون‌خورشیدرخشان‌آمدی
منت ایزدراکه منصورومظفر دوستکام راست‌چونانکه‌دل‌ماخواستچونان آمدی
عالمی رفتی و اینك عالمی باز آمدی ۳ آصفی رفتی و اینك صدسلیمان آمدی
همچوسروآزادوسرسبزوچولاله‌تازه‌روی همچوگل‌خوشطبع‌وهمچو شمع‌خندان‌آمدی
سایه حقی ازان در سایه حق بودهٔ ظل یزدانی ازان درظل یزدان آمدی
درحضرهمچون‌خلیل‌از آتش‌اربیرون‌شدی ازسفرهمچون خضر باآب‌حیوان آمدی

---

(۱) یعنی کمتر ژنده پوشی رزمه بزاز را بغارت برد . رزمه ـ بفتح پشتواره وبقچه .
(۲) پامزد ـ اجرت . ای بسا پامرد ـ نسخه .
(۳) یعنی یك مرد عالم ودانا رفتی واینك یك جهان ویك عالم برگشتی . عاملی رفتی واینك ـ نسخه .

گاه خردی باهمه شیران‌عالم برزدی ۱ روز طفلی باهمه مردان بمیدان‌آمدی

یارب این صدر جهان‌را دایماً منصوردار
چشم‌بد از ساحت جاه و جلالش دوردار

تاجهان باشد ترا عز وجلال‌وجاه باد آفتاب قدر تو در سایه الله باد
پای‌صرف‌نایبات ازساحتت مصروف‌شد ۲ دست‌جورروزگار ازمنصبت‌کوتاه باد
زافتاب‌قدرتوچون‌ذره‌سرگشتست‌چرخ همچوسایه دشمنت محبوس‌قعرچاه باد
خیمه نیلوفری درهرچه باشد رای‌تو ۳ صدکمرپیشت‌بخدمت‌بسته بی‌اکراه باد
برخلاف رای تو این‌صبح آیینه مثال گربرآرد یکنفس درصحبت‌صدآه باد
کعبه آمال ارباب خرد دهلیز تست قبله حاجات اهل فضل این‌درگاه باد
کلك تومستخرج ارزاق خاص‌وعام‌شد رای‌تو روشنتر از تدویرجرم‌ماه باد

تکیه‌گاه چرخ جزاین درگه عالی مباد
مسند شرع ازشکوه طلعتت خالی مباد

(ترکیب بند)

در مدح شهاب الدین خالص

هلال ماه صیام از سپهر ناگاهی ٤ بتافت آنك، ربی و ربك اللهی
بسان زورق سیمین میان دریائی ٥ بشکل نعلی زرین فتاده در راهی
چنانکه بردم طاوس نیم دایرهٔ ٦ چوموی‌بند عروس‌از کبودخرگاهی
بشبه سیمین داسی بشکل‌زرین‌طاس ۷ بسان بی‌می‌جامی بدست می‌خواهی

---

(۱) یعنی گاه خردی وکوچکی برخیل شیران وصف دلیران برزدی و حمله‌کردی .
(۲) یعنی پای‌گردش نائبات وحوادث روزگار ازساحتت مصروف و برگشته شد .
(۳) یعنی‌درهرچه رای تو باشدآسمان نیلوفری باصدکمر برای خدمتت حاضر باد .
(٤) یعنی هلال روزه ناگهان آشکار شد و تافت و آنك استهلال‌کنندگان هلال دیده بخواندن ربی و ربك الله مشغولند . ربی و ربك اللهی - یعنی خوانندگان این دعا چنانکه نمازی بمعنی خواننده نماز است .
(٥) بشکل نعل زرین اوفتاده بر راهی - نسخه .
(٦) موی بند عروس - گیسوبند استکه از زر بشکل هلال میساختند اند .
(۷) بشبه سیمین داس و بشکل زرین طاس - نسخه .

چونیم طشتی زرین فراز سبز بساط | چو آتشی که شبانی کند شبانگاهی
ز پیش ماه همی آفتاب گشت نهان | چنانکه پیش رخی درغزی بود شاهی ۱
کنون چه داری از جان و دل نثاری کن | برین عزیز که مهمان تست یکماهی

هلال روزه پدید آمد از کنار افق
چونیم تاجی زرین ز روی سبز تتق(۲)

کسیکه داشت در آنماه جام باده بکف | کنون بدستش تسبیح بینی و مصحف
کنون نهند حریفان حدیث می برطاق | کنون نهند جوانان کلام دف بررف
کنون درین مه طفلان نهند پا بر پای | کنون درین مه پیران زنند صف بر صف
گه رواج تراویح و ختم قرآنست | عظیم فاتر شد رغبت پیاله و دف ۳
چو شمع بینی عشاق در بن محراب | میان بطاعت بسته نهاده جان بر کف
ز بس قیام بشب گشته خیزران قامت | ز بس سرشك چو گوهر دو دیده کرده صدف
بچشم و گوش و زبان روزه دار اگر داری | و گرنه دان که خری بازماندهٔ زعلف

مکن بغفلت ازین بیش روی نامه سیاه
که خواست باید ازین ماه عذر یازده ماه

شب ارتوانی بیدار باش روزی چند | مدار خرد که ماهی بزرگ سایه فکند
چو آفتاب بسی سربرآسمان سودی | چو سایه باش فتاده بسجده دریکچند
کنون کشند عفاریت دیو را درقید | کنون کشند شیاطین انس را در بند
تو عمر باقی خواهی بکار خیر گرای | که کار خیر بود عمر مرد را پیوند
بروز مردم سوزی بشب حرام خوری | تو زندگانی ازاینسان بخویشتن مپسند
زبان و غیبت وچشم وزنا و گوش وغنا | امید رحمت داری بروبخویش بخند
غرض ز روزه تو قهر نفس تست ارنی | خدای نیست بدین روزه تو حاجتمند

تو آدمی شوی و نام نیك اندوزی
اگر ز خواجه آزادگان درآموزی(٤)

---

(۱) غزی - مماله غزا بمعنی جنك است . ماهرا به رخ وخورشیدرا بشاه شطرنج تشبیه کرده . (۲) سبز تتق - سبز خیمه .

(۳) تراویح - جمع ترویح و عبارت از بیست رکعت نمازیست که در شب های رمضان گذارند . بودکادی رغبت سوی پیاله و دف - نسخه .

(٤) اگر زخواجه آزادگان بیاموزی - نسخه .

خلاصه همه عالم یگانه آفاق — که بابزرگی جفتست و از بزرگان طاق
امیرعالم عادل شهاب دین خالص — که پشت لشگر دینست و روی ملك عراق
رسیده ذکر بزرگی او همه اطراف — گرفته صیت معالی او همه آفاق
زطبع پاکش رمزی جوامع الاداب — ۱ زخلق خوبش جزوی مکارم الاخلاق
شعاع تیغش چون مرگ قابض الارواح — لعاب کلکش چون ابر واهب الارزاق
زکین و کبر منزه چو انبیا زریا — ۲ زبخل وحقد مبرا چنان ملك زنفاق
چنو نیارد دور فلك علی التحقیق — چنو نبیند چشم خرد علی الاطلاق

بزرگ حضرت او کعبه مرتمنی را
جناب عالی او قبله اهل معنی را

زهی بهمت عالی و رای نه گردون — مطیع خنجر تو روزگار بوقلمون
معالی تو فزونست از توهم چند — معانی تو برونست از تصور چون
خجل ز خلق تو گشتست نافه تبت — عجب زلفظ تو ماندست لؤلؤ مکنون
زسهم خشم تو جانرا نماند بر رخ رنگ — زدست جود تو کانرا نماند در رگ خون
بقای مدت عمرت دلیل لم یزلی — نفاذ سرعت امرت نشان کن فیکون
لطایف تو چو ادراك زیرکان مطبوع — شمایل تو چو اشکال مقبلان موزون
نهیب خشم تو شرح نصرت بالرعب است — ۳ ضمیر پاك تو سر علمت ماسیکون

زهی بجاه تو چشم امیدها روشن
خهی بجود تو جان مرادها گلشن

اجل ز تیغ تو اندوختست خونخواری — خرد ز رای تو آموختست هشیاری
بپیش لطف تو در روحها گرانجانی — بنزد حلم تو در کوهها سبکساری
نهاده سهم تو در چشم فتنه خوشخوابی — کشیده حزم تو در چشم بخت بیداری
تو میکنی بجهان خلق را نکوخواهی — تو میکنی ز جهان علم را خریداری
همیشه رای تو نیکی و نیك اندیشی — همیشه کار تو دین پروری و دینداری

---

(۱) جوامع الاداب و مکارم الاخلاق دو کتاب اخلاقی قدیم است .
(۲) زبخل و حقد مبرا چو اولیا زنفاق - نسخه .
(۳) نصرت بالرعب - وعلمت ماسیکون از کلمات پیغمبر است .

چنان بلطف بپوشی رخ گناه همی　　که عاشقست دلت بر گناه پنداری
فروغ خشم تو گر سایه‌افکند برچرخ　　١ برون کند زبرش این‌قبای زنگاری

مباد منقطع این سایه ازسر عالم
که هست طلعت تو زینت بنی‌آدم

همیشه دولت وجاه تو در زیادت‌باد　　همیشه بخت‌تو بر ذروه سیادت باد
مقام عز تو در حیز توهم نیست　　مدار قدر تو برمرکز سعادت باد
مسیر کلك تو برشاهراه غیب افتاد　　نفاذ امر تو در عـالم ارادت باد
دوام حشمت تو فارغ آمد ازمقطع　　مضای‌حکم تومستغنی از اعادت باد
بزرگی تو ازانسوی شهرامکانست　　مکارم تو برون از جهان عادت باد
بپیش رای تو زانو زده همیشه خرد　　بوقت مشکل ها بهر استفادت باد
نماند گنـج تمنای استزادت جـاه　　ترا سعادت و توفیق بر زیادت باد

همیشه روز توچون‌عید و روزه‌ات مقبول
دلت بطاعت و دستت بمکرمت مشغول

---

(١) برون کشد ز تنش ـ نسخه .

قصاید وترکیب بندها
انجام یافت و اینك
مقطعات آغاز
میگردد

(مقطعات)

حرف الف

تقاضای کاه

که خواستم از تو زابلهی من ۱ گفتی که رهیم نیست اینجا
نه تو نه رهی تو نه کاهت ای عشوه فروش باده پیما
انبار و رهی چه حاجت ای‌خر از مطبخ خاص خود بفرما

حرف با

آفتاب راد نیست

من عجب دارم همی از شاعران تا چرا گویند راد است آفتاب
گرد صحرا سال و مه گردد همی ۲ تاکجا در یابد او یکقطره آب
برخورد آن آب و آنکه میدهد ۳ تشنگان را ریشخندی از سراب
باز بر خوانش بقرضه از نجوم میستاند زر و سیم بی حساب
آب او زانگونه باشد خشك تم نان او زین‌گونه باشد تنگیاب
با چنین وصفی که من‌کردم ازو راد میخوانند او را ازچه باب ؟

لغز شمشیر

چیست آن آتش باگونه آب سربسر پر در و لولوی‌خوشاب
گوهرش ریخته بر صفحه سر همچو بر روی زمرد سیماب
از نمایش‌گهر و رنگش راست همچو بر آب زلالست حباب
از چه این آب فنارا سبب‌است چون حیات همه‌کس‌هست‌ازآب

---

(۱) رهی ـ غلام وچاکر . (۲) آب براثر حرارت آفتاب بخارشده وبهوا میرود .
(۳) ازتابش آفتاب درزمین شوره زار وسراب رخشندگی‌آب مانندی حاصل میشود که هرکس ازدور می‌بیندآب میپندارد وبدین روش‌آفتاب تشنگانرا ریشخند میدهد .

شکایت از دوری

هست سوگندم بنام آنکه هست — پیش علمش ذره همچون آفتاب
وانکه بی الهام ارشادش خرد — باز نشناسد خطا را از صواب
کز فراق حضرتت من بنده را — نیست پروای خور و امکان‌خواب
بی رکاب اشرفت هستم چنانك — ماهیی بر خشك یا شکر درآب

حرف تا

کمال الدین محمود

دوستی دی سخنی خوش میگفت — دوستی کو بسخن استادست
که کمال الدین محمود الحق (۱) — پسری سخت کریم ورادست
در وی انصاف بسی معنی هاست — که خدا در دگران ننهادست
چیست آخر سبب حرمانش (۲) — که ازین قوم بدستش بادست
در وی و سیرت او عیبی نیست — یا بر او خود ز فلك بیدادست
گفتم ای خواجه خبر نیست ترا؟ — کاین خلل خود زکجا افتادست
اندر آن شخص دوعیبست بزرگ — هنری دارد و مردم زادست

نکوهش فرستنده شراب بد

ای کریمی که دام منت را — کرم و بخشش‌تو دانه ماست
بهمه وقت چون فرو مانیم (۳) — کف زربارتو خزانه ماست
گر بخدمت همیرود تقصیر — عفووحلمست‌کان بهانه ماست
ازتو مارا شکایتیست لطیف — وان نه ازتست‌اززمانه ماست
آن‌چه می بودکم فرستادی — که همه شهرپرفسانه ماست
لایق بخشش تونیست ولی — درخور ریش ابلهانه ماست
اگرآنرا شراب شاید خواند (٤) — چاه ما پس‌شرابخانه ماست

---

(۱) کمال الدین محمود بظاهر فرزند استاد جمال‌الدین بوده و از شاعری‌هم بهره داشته ولی آثاری از او دردست نیست . بسیر سخت‌کریم ورادست ـ نسخه .
(۲) ازین قوم بدشمن یاداست ـ نسخه .
(۳) کف زرپاش تو ـ نسخه .
(٤) چاه مبرز شرابخانه ماست ـ نسخه .

اشتیاق بلقای دوست

بخدای قدیم و قادر و حی — که جزاو حی‌جاودانی نیست
که مرا بی‌لقای مخدومان — هیچ حظی ززندگانی‌نیست

نیز هم

بخدائی که هرکه بنده اوست — در دو عالم حقیقت آزادست
کاصفهان بی حضور مخدومان — اصفهان نیست وحشت آبادست

مدحت بی‌نعمت

ازمن‌اکنون‌هرکسیرا آرزوی‌مدحتست — رایگان‌بیآنکه برمن‌هیچ کس‌رانعمتیست
اینقدریارب ندانندآنچه ایشان میکنند — خامشی درحق‌ایشان بهترینم مدحتیست
راستی با این تفضلها و این انعامها — هرکراهجوی‌نگفتم بروی‌ازمن منتیست

ذم عجب وکبر

باچنین کوتهی و مختصری — ۱ ازتواین کبروعجب‌بوالعجبیست
وجبی نیستی و پنداری — کزسرت تا بآسمان وجبیست

تواضع

بر چومن بنده‌گر قیامی کرد — ۲ آنکه مطلق‌جهان مستوفاست
من بدین مکرمت‌بزرگ‌شدم — وز بلندی قدر او بنکاست
نکتهٔ دیگرست اینجا خرد — که بدان‌نکته آن‌قیام رواست
من بقد حقیر یأجوجم — ۳ بمن ازبهرآن جهان برخاست

تکذیب حاسدان

بخدائی که راز های ضمیر — پیش‌علمش برهنه و فاشست
لطف اورا درین‌نشیمن‌خاك — ٤ آب زراد و باد فراشست
کانچه گفتند حاسدان بغرض — نقش سیمرغ وکلك‌نقاشست

شوق حضور

بخدائی که علم واسع او — پاك ازهرچه شبهتی‌وشکیست
که مرا بی‌حضور خدمت تو — زندگانی‌ومرگ هردویکیست

---

(۱) تو بدین کوتهی ومختصری — این همه‌کبر وناز بوالعجبیست ـ نسخه .
(۲) مطلق ـ بصیغه فاعل بمعنی بخشنده است و مستوفا بصیغه مفعول بمعنی تمام گرفته شده . (۳) برخاستن جهان ـ کنایه از انقلاب جهانست .
(۴) زراد ـ بروزن صراف بعربی جوشنگر .

شکایت از حرمان

ایا صدری که خورشید فلك را — به‌پیش رای تو بر خاك خدست
بدست ظلم از عدل تو بندست — بپیش فتنه از حزم تو سدست
سخای تو فزون ازابر و بحرست — عطای تو برون ازحصر وعدست
عجب نبود که بخشی و نبخشی — که دریا نیزهم با جزر و مدست
ز بخت خود نه ازجود تو بینم — اگر این التماسم مستردست
ز جودت خواستم چیزی محقر — که دانستم که آن معنی معدست
بجهد من نشد آن هم میسر (۱) — که نز جدست قسمت‌ها زجدست
معاذ الله که کس در خاطر آرد — که درطبع توهرگز منع وردست
ولیکن تا همه مردم بدانند — که حرمان من اینجا تاچه‌حدست

شکوه از درد چشم

ای بلبلی که وقت ترنم ز نغمه‌ات — سطح محیط گنبد پیروزه پرصداست
لفظت شکرفروش وضمیرت گهرفشان — کلك تو نقشبند وبیان تو دلگشاست
آن بکرمعنی‌تو که حامل بنکته‌هاست — وان نکته غریب که باروح آشناست
چتر سیاه کلك ترا زیبد ازچه زانك — برملك نظم دهر بانصاف پادشاست
الفاظ فایق تو چو عقل ملایکست — وانفاس رایق تو چو ارواح انبیاست
در تو که بیان بغلط اوفتاد عقل (۲) — که گفت کاین‌علیست گهی گفت نه‌علاست
باذوق لفظ توچه حلاوت که درنیست — بالطف طبع توچه‌لطافت که‌درصباست
زان لفظ‌های عذب که ازفیض ایزدست (۳) — وان‌رمزهای علم که‌موروث‌مصطفاست
نوبت سه میزنی که امیری تودرسخن — نی‌نی بپنج کن که جهان سخن تراست
گر کلك تست‌خازن علم توطرفه نیست (٤) — بحرست‌وماهی‌وزرخشگست‌واژدهاست
محروم مانده ام ز فواید بدرد چشم — خودالحریص‌محروم‌درحق‌ماست‌راست
زاندیده خونگریست کاودرمجلستو گوش (٥) — گفت این‌حظ‌منست‌بگوآن‌تو کجاست
گردیده بردوخواست‌بصرسمع‌رشك‌برد (٦) — بنگر که سمع نیز بحرمان‌چه مبتلاست
زان در که گوش بردزلفظ توطفل‌چشم (۷) — دزدید ازودودانه وزوصد عقیله خاست

---

(۱) جد دوم بمعنی بخت است . (۲) علی - بروزن غنی اینجا بمعنی بسیارتواناست وعلاء بروزن سماء بمعنی بلندی‌است . (۳) که موروث اولیاست - نسخه . (٤) زرو گنجست واژدهاست - نسخه . (٥) گفتش که حظ حظ منست آن تو کجاست - نسخه .
(٦) این بیت ازنسخ ما تصحیح نشد .
(۷) عقیله - مروارید .

پوشیده اطلس از بر اکسون سمامه‌ام ۱ آن اطلسی که آتشی ازرنك خون ماست
گرزانکه‌هندوان سوی‌زردی کنندمیل هندوی لعبتم زچه درلعلگون قباست
می در پیاله شد عنبی و ززجاجتش ۲ درپرده به که محتسب دردش ازقفاست
گرریخت خون دیده وعیدت بدست‌وعد صد دانه دربدادش یعنی که خونبهاست
طفل بصر در آبله گشتست شیر خوار صدباربیش‌خوردوتو گوئی که‌ناشتاست
گوید طبیب شیر همی ده دمادمش ۳ وینش عجب‌ترست که‌میگویدامتلاست
در خون من شد آبله و من زابلهی بردیده مینشانمش‌این‌خود چه‌تو تیاست؟
گر طوطیم چوبازمرا دوخته دوچشم ٤ اندرکریز مظلم وسمج سیه چراست
ور شاهباز معظم فضلم چو شبپرك چشمم چرا زشعشعه نورپس جداست
چشم بدست اینکه شداز مجلس‌تودور؟ ٥ عین‌الکمال گشت که‌مصروف‌ازان‌لقاست؟
ازلفظ همچو شکرت ارکردم احتراز دردرد چشم ترك حلاوت زاحتماست
تهدید کرده بود بکوری مرا طبیب گفتا نعوذ بالله بیرون شدن خطاست
درمحفلت که شرع بدوچشم روشنست کوری بدشمنان تو بگذاشتن رواست
بپذیر ازمن این نظم ارگوهرار شبه برهرطرف که هست هم ازحقه شماست
لایق بمدح تو نبود ترهات ما وین‌خود مدیح‌نیست یکی‌عذرماجراست

تقاضای رسم

ای کریمی که در جهان کرم کس چوتوصدر بنده پرورنیست
مثل طبع تو هیچ دریا نی همچو رای تو هیچ اخترنیست
بکرم یك دو لفظ من بشنو ور چه وقت صداع چاکرنیست
پار تشریف بنده فرمودی که ازان خلعتی نکو ترنیست
آنچنان جبهٔ و دستاری که نظیرش بمصر و ششترنیست

---

(۱) سمامه - بروزن سحابة در عربی کالبد مرد واینجا بمعنی مردمك چشم‌است . اکسون - جامه سیاه . یعنی مردمك چشم من بر فراز لباس سیاه جامه اطلس‌آتشین رنك پوشیده است . آن اطلسی‌که آبش - نسخه .

(۲) پرده عنبی وزجاجی چشم مصطلح طب قدیمست یعنی می درپیاله چشم شد و اززجاجه بهترآنست که پرده برآن پوشیده شود زیرا محتسب درد چشم ازقفای‌اوست .

(۳) هنگام درد چشم‌اطبای پیشین شیردرچشم میریخته‌اند . وین‌هم عجبتراست - نسخه .

(٤) کریز - بضم اول وکسر ثانی - خانه‌کوچکی که ازنی وعلف درکشتزار سازند وسمج چو برج مغاره وغاری که برای گوسفند وفقرا درزمین یاکوه بکنند .

(٥) یعنی آیا چشم من چشم بد و عین‌الکمالست که ازمجلس تو دور افتاده .

خود نگوئی چرا نپوشیدست — خود نپرسی چراش برسرنیست
بگرو کرده ام که بی برگم — ۱ — وز تو پوشیده حال‌مضطرنیست
موسم رسم بنده رفت و هنوز — ۲ — هیچ از رسم او میسرنیست
هست ماهی که مدحتت خواندم — که ازان به بکار دفترنیست
هیچ ترویج هم نمی بینم — آه ترسم که بنده در خورنیست
گر ز بهر قصیده بود عطا — ۳ — این هم ازآن قصیده کمترنیست
مکن ایصدر بنده را بنواز — که مرا راه جز بدین درنیست
زر بده گر نمیدهی دستار — جو و گندم بده اگر زرنیست
یا قضیم خری بفرمایش — گرچه در پایگاه تو خرنیست
هرچه شاید بده که درخوردست — ٤ — کرنه گر هست مطلقاورنیست
پس بترکش بگویم و بروم — که مرا هیچ وجه باورنیست
این‌سخن بین که چون رکیك آمد — زانکه کرنه بطبع من در نیست
آنچه گفتم برون ز طبع منست — ٥ — تا نگوئی سخن مخمر نیست

تقاضا

خداوندا کمینه چاکر تو — کت اندربندگی یکروی و یکتاست
زخدمت یکدوروز اردورماندست — مگو سرگشتهٔ نا پای برجاست
بخاك پای تو کان نیست تقصیر — نه نیز اورا ملال ازخدمتت خاست
بلی زینمعنی اورا یکغرض هست — ٦ — بگوید گر تقضی ور تقاضاست

تقاضا

ای کریمی که در جهان کرم — بخشش بی‌ریات عادت و خوست
میزبانی است تازه روی کفت — که همه پشت گرمی من‌ازوست
پشتم از خدمتت دوتاست چرا — رشتهای امید من یکتوست
لیکن از جان و تن همیکاهم — ازبسی طعنه های دشمن ودوست

---

(۱) وزتو پوشیده حال چاکر نیست ـ نسخه .

(۲) رسم ـ در اینجا بمعنی وظیفه است (۳) یعنی این قصیده امسال از قصیده پارسال کمتر نیست . این فکرزان قصیده ـ نسخه . (٤) کرنه ـ بروزن کهنه گیاهی‌است که حیوانات میخورند . (٥) یعنی سخن مست ومخمراست ازانسبب آنسوی طبع من رفته و(کرنه)را پیدا میکنند . (٦) تقضی ـ قطع شدن و بریده شدن مرسوم . تقاضا ـ درخواست وخواهش . بگوید چه تقاضا گرتقاضاست ـ نسخه .

بخـدا و رسول وکعبـه اگر — این تقاضا ز بهر کهنه ونوست
بعـد ازان ده قصیـده غـرا — این تقاضا بدین صفت‌نه‌نکوست
خود همه یادگیر این گفته — نه‌گل‌آید برون زباد ازپوست؟

هنر وحرمان

هر که را از هنر نصیبی هست — دان که برقدرآنش حرمانیست
وان کش ازروزگار حظی هست — دان که درخوردآنش نقصانیست

فرق میان دشمن ودوست

ای صدردوست پرور دشمن نواز راد — لفظی‌شنوکه‌آن‌همه‌مغزست‌وپوست‌نیست
این‌دشمنان ودوست بیك جای داشتن — گرگویدت‌کسی‌که‌طریقی‌نکوست‌نیست
فرقی بکن‌ازانکه ترادوست‌بودوهست — باآنکه دیت دشمن وامروزدوست‌نیست

وجود حاضر وغایب

بدان‌خدای‌که ذات مقدس اورا — حدوث‌وکثرت‌وامثال‌این‌معایب‌نیست
که‌گرزحضرت‌توبنده‌غایبست‌بتن — بدل زحضرت‌توهیچگونه‌غایب‌نیست

پیام بیار

سلام من برسان ای نسیم باد صبا — بدان دیارکه آنجا مقام یارمنست
نیازمندی من‌عرضه ده بحضرت یار — چنانکه لایق این‌عهد استوارمنست
وگرملول نگردد بگویش آهسته — که درفراق رخت زیستن‌نه‌کارمنست

خوش بودن باناخوشی

بخدائی‌که قـدرتش بر صنـع — هیچ محتاج آب و آتش نیست
که مراگر چـه ناخوشی بامن — بی جمال توزیستن خوش‌نیست

قناعت

تا حصه قناعت‌گشتست ملك من — وا رسته ام زعشوه دونان‌پیچ‌پیچ
هستم حیات درهمه عالم بآبروی — زانروکه هیچ را نستایم بقصدهیچ

مرد ازعقل محترم‌است

ای‌کریمی‌که پشت چرخ فلك — پیش تو سال و مه بخم باشد
اوحد الدین جهان فضل وکرم — کت دل و دست‌کان و یم باشد
بخت سرویست پیش درگه تو (۱) — که بصد دست و یکقدم باشد
می ببینـد ضمـیر روشن تو — هر چـه در پرده عـدم باشد
هر کجا جست باد انصافت — عدل کسری همه ستم باشد

---

(۱) یعنی بخت مانند سرو پیش درگاه توصد دست‌گشوده وبریك پا استوارایستاده .

هر که اندرحریم حرمت تست | از بد چرخ درحرم باشد
نرود بر ضمیر اشرف تو | هرچه ازجنس لا و لم باشد
کمترین بخششیت گنج بود | کمترین چاکریت جم باشد
بنده را آرزوی آن آمد | که هم‌ازجمع آن‌خدم باشد
مدتی رفت تا برین درگه | بافلك روز وشب بهم باشد
چون‌من‌وچرخ‌خواجه تاشانیم | برمن ازوی‌چرا ستم باشد
هر که موسوم خدمتی نبود | او نه از جمله خدم باشد
غرض بنده خدمتست نه‌چیز | که بجاه تو چیز هم باشد
منگر اندر حداثت سنش | چون براو ازخرد رقم باشد
سال در مرد معتبر نبود | مرد از عقل محترم باشد
چونکه باشدهلال‌روز افزون | گربود خرد جای ذم باشد؟
مایه کار ها جوانی دان | مایه دارم ازان‌چه‌غم باشد
بچه بط اگرچه باشد خرد (۱) | آب در یاش تا قدم باشد
بنعم گر سری بجنبانی | نعم تو مرا نعم باشد
جرم خورشید را اگرسنگی | لعل گردد ازان چه کم باشد
رنج اهل قلم بفضل و هنر | ازپی چون‌تو محتشم باشد
چون در ایام تو بودضایع | پس چه امید درقلم باشد
حال اینست خود همی‌فرمای | هرچه آن لایق کرم باشد
بکرم گیر دست اهل قلم | گر بدینار یادرم باشد

پیری

وقت است دلا اگر بترسی | گر آدمی از عدم بترسد
اینك بدمید صبح پیری | واختر ز سپیده دم بترسد
چون‌تهمت مرگ هست برتو | میترس که متهم بترسد
ای طبل تهی حرام کم خور (۲) | تا طبل کم از شکم بترسد
گر در حرمی مباش ایمن | بس صید که در حرم بترسد

(۱) فرخ بط را اگرچه ـ نسخه .
(۲) طبل‌کم ازشکم بترسد . یا طبل‌کم ازشکم بترسد ـ نسخه .

طبع ار چه بمال تشنه باشد ۱ زافزون شدن درم بترسد
معذور بود بنزد عاقل مستسقی ار از ورم بترسد
هر کس که نترسد اوزمحشر در محشر لاجرم بترسد
ازمرگ همی نترسی ای‌شیر ازوی نه تو روستم بترسد
از مرگ ترا چه باك باشد مرگ ازچوتومحتشم بترسد
گیرم که زگور می نترسی خود شیر زگور کم بترسد
شوخی مکن وبترس ازآتش کز آتش شیر هم بترسد

موی سپید

موی‌سپید چیست ندانی زبان‌مرگ زیرا که هر که دیدزخود ناامیدشد
دی از زبان حال همیگفت با دلم چیزی که جان زترس چوازبادبیدشد
گفتا که برگ‌مرگ بساز ارنخفتهٔ ۲ تا چندگویمت که زبانم سفید شد

☆

اوحدالدین‌توئی آنکس که ملوك از تو جز لطف کفایت نکنند
آن تنجنج بسختهات کنند ۳ که در اخبار و حکایت نکنند
بلبلان وقت گل از شاخ درخت جز ثنای تو روایت نکنند
نه ز تقصیرست ار حق ترا دوستان تو رعایت نکنند
آری آن از عدم توفیق است از سر عقل و درایت نکنند
دوستان را چو نخواهید آزرد جرم تا کرده خیانت نکنند
ورچه صد جرم کنند ازسر عفو شکر گویند و شکایت نکنند
چون نباشد گنه از حد بیرون گله بیرون ز نهایت نکنند

خرابی بن و خلل سقف

هرکه را شد فراخ سفره زیر ٤ دانکه بر چشم او پدید آید

---

(۱) دو بیت یعنی طبع انسانی هرچند تشنه مال دنیاست باید ازافزون شدن درم درخود بترسد زیرا مثل او ومال مثل مستسقی و آبست که آب برای مستقی ورم وهلاکت میآورد .

(۲) سپید شدن زبان ـ کف کردنست ازبسیار گوئی .

(۳) تنجنج ـ جنبش وهیجان .

(٤) ازچه بر چشم او ـ نسخه .

اصل دیوار چون خراب شود خلل از سقف خانه بنماید

پوزش وسپاس

دوش عقلم که نیست گفت ای آن کت خرد عمر بی وفا گوید
تو که در وجود تاشه فضل از کرم مدح توگدا گوید
دولتست ارنه ریشخند که او ۱ شعر گویدت وز ابتدا گوید
آنکه گر قدراو برآرد سر قاب قوسینش مرحبا گوید
وانکه وقت رویت وفکرت با دلش غیب ماجری گوید
وانکه درپرده چون سخن راند شیوه رمز انبیا گوید
کلك او وقت معجز الفاظ سخن از موسی وعصا گوید
قدرش ازبرتری سخن باچرخ ۲ همچو با چاه مرتضی گوید
هر کجا لفظ عذب اوست کسی زاب حیوان وکیمیا گوید؟
هر کجا بوی خلق او آید کس حدیث گل وصبا گوید؟
قاف با قدرتست نقطه قاف قافیه بهر تو چرا گوید
بحرچون خطبه شمر خواند شمس کی مدحت سها گوید
رو دعای نکو بخدمت بر بل کت احسنت بر ملا گوید
گفتم الحق صواب فرمودی مثل تو خود کجا خطا گوید
لیك با لفظ گوهر افشانش خاطر ما سخن کجا گوید
او همی طبع را دهد جلوه ۳ نه همه از برای ما گوید
ازسرفضل و از تفضل خویش نه بپاداش ماجرا گوید
سخن اندر مقابل این شعر جان گویا کجاست تا گوید
مگر آن گفته بازگوید هم همچنان کز هوا صبا گوید
بلبلی زاغ را نوائی گفت زاغ چون صوت آن نوا گوید
شمس لعلی بخارهٔ بخشید بکدامش بیان ثنا گوید
ماه از آفتاب گیرد نور بچه دل شرح آن ضیا گوید
پادشاهی بسگ دهد طوقی سگ کجا شکر پادشا گوید

---

(۱) یعنی شعراو درمدح تو اگر ریشخند وسخریه نباشد برای تو دولتی بزرگست ،

(۲) یعنی قدر او چندان بلند است که آسمان بلند پیش او چاه پست است . علی مرتضی درد دل خودرا با چاه میگفت .

(۳) طبع را بجلوه دهد ـ نسخه .

آنکه از نکته‌اش بیابدروح ۱ از خرافات ما چه وا گوید
بر دعا اقتصار باید کرد ۲ که دعا به چو بی‌ریا گوید

شیشه آب

قدری می صاف کهنی خواسته بودم زانکسکه‌اگرراست‌بگویم‌نه‌کسی‌بود
امروز فرستاد یکی شیشه آبم چونانکه بهر قطره اودرمگسی‌بود
ازرنگ‌توگفتی‌زدل او نسبی‌داشت وزگند توگفتی زدهانش نفسی‌بود
چون‌دیدم‌ازینگونه پشیمان‌شدم‌الحق دانستم‌کان خارج و بد ملتمسی بود
گفتم‌که بدو بازبرو عذر بخواهش ۳ گوخواهش دوشینه ماهم‌هوسی بود
آخرمن بی آب نه در بادیه بودم اینقدر بهر حال مرا دسترسی بود
آن ازپی‌مستیم همی بایست ار نه ٤ ما را بچه خانه ازان جنس‌بسی بود

قاروره بیمار

پارهٔ می بخواستم ز نجیب زان می ناب کز زبیب برند
روز دیگر غلامکش آورد پارهٔ می که از نجیب برند
شیشهٔ خرد بود و آبی زرد گنده تر زانکه از قضیب برند
گفتی آن زن بمزد بیمارست ۵ کاب چونین بر طبیب برند

آب بجای می

ای بزرگی که پایه قدرت اولش غایت کمال بود
آفتاب سعادتت آن نیست کش‌پس استوا زوال بود
زین تحیت پس از دعا وثنا ٦ غرض بنده یك سؤال بود
بارها با خواص خودگفتی ۷ دست‌تحقیق چون‌جمال بود
پس زبهر یکی قرابه می که مرا برتورسم سال بود
چون‌پس از انتظار یکساله آب بدهی‌مرا چه حال بود؟

---

(۱) یعنی‌کسیکه نکته سخن اورا روح وجان درمییابند دیگرسخنان مارا که خرافاتی بیش‌نیست نخواهد خواند . (۲) یعنی‌دعائی‌که دعاگوی بی‌ریاگوید ازهرچیز بهست .

(۳) دوشینه ما خود هوسی بود ـ نسخه .

(٤) ازپیش تومستیم همی بایست ارنی ـ نسخه . (۵) کاب خونین برطبیب ـ نسخه .

(٦) زین مدیحت پس از ـ نسخه .

(۷) دست ـ اینجا بمعنی دستور و وزیراست .

تا ندیدم من آن ندانستم — کاب هرگز چنان زلال بود
هر که زینگونه می‌دهدبکسی — ۱ — راستی جای قاف ودال بود
تو نفرمودهٔ من این دانم — ۲ — کزتو این‌موصلت محال بود
یاغرض این بدست تاباری — بهمه مذهبی حلال بود

اشتیاق

بخدائی که چنبر گردون — حلقه میم ملك او آمد
برسولی که مصحف وتنزیل — بدل پاك او فرو آمد
که اگربی‌شما مرا درچشم — هیچ نیکوئیی نکو آمد

ذم زاد بوم

چند گوئی مرا که مذمومست — هر که او ذم زاد بوم کند
آنکه از اصفهان بود محروم — چون تواند که ذم روم کند ؟

طالع

نه‌بکوشش درست روزی خلق — یا بجد و بجهد دادستند
از تکاپوی رزق نفزاید — ورچه هرکس دران فتادستند
مانده بی‌برگ وبار سرو وچنار — ور چه صد دست برگشادستند
باز نرگس فکنده سر درپیش — تاج زر بر سرش نهادستند
تا بدانی که طالعست همه — هر کسی را بدانچه دادستند

تکیه بدنیا

کسی کودل درین‌محنت‌سرابست — ۳ — توچونان دان که او رائی‌ندارد
ترا زین خاکدان گردی تخیزد؟ — ٤ — که او در غدر همتائی ندارد
مکن تکیه برین گل‌مهره کو نیز — ٥ — درین میدان سر وپائی ندارد
ازان که گه بلرزد تا بدانی — که او هم پای برجائی ندارد

آدمی ودنیا

آدمی زینجا نخواهد برد هیچ — گر سکندر گردد و قارون شود

---

(۱) قاف ـ کنایه از قلتبان و دال ـ اشاره بدیوث است .
(۲) دو بیت یعنی من میدانم که تو نفرمودهٔ بجای می آب بدهند زیرا این‌گونه ایصال از تو محالست واگرگفته باشی غرض اینست که آنچه فرستادهٔ درهرمذهب حلال باشد . . کز تو این موهبت ـ نسخه .
(۳) دل در این وحشت سرا بسته ـ نسخه .
(٤) خاکدان گردی نگیرد ـ نسخه . (٥) گل مهره ـ مهره دیوار گلین .

درجهان دیدی که چون آمدنخست همچنان کامد چنان بیرون شود

تهنیت عید

ای لقای تو عید اهل کرم ۱ عید اضحی ترا همایون باد
گوش این چرخ ازمناقب تو چون صدف پرزدرمکنون باد
رایت قدر تو چوهمت تو ازخم هفت چرخ بیرون باد
دست خصمت بتیغ گشته قلم ۲ پشت‌او ازشکستگی نون باد
چرخ اگرجزبحکم‌تو گردد ازشفق تیغ صبح گلگون باد
فیض‌دست‌توهمچو قطره ابر سبب رزق ربع مسکون باد
هر که او برخلاف تو دم‌زد وربودمشک‌غرقه‌درخون باد
ریش‌او زیر دست موسی‌به ۳ مال او پایمال قارون باد
طبع من گاه شغل مدحت‌تو همچولفظ‌توپاك‌وموزون باد
گردش چرخ و سیر اختراو جمله بروفق رای میمون باد
از قضا نامزد بفرمانت بره چرخ وگاوگردون باد
همه روزیت عید باد و همه خوشتر وبهترت‌ازاکنون‌باد

زاده سپاهان

ای که همای کرم طبع تو عالم در سایه پر پرورد
بهر نثار قدمت آفتاب دردل‌کان گوهروزر پرورد
مردمك دیده شرعی ازان عقلت در دیده سر پرورد
کرزچه خوانندصدفراازانك لفظ تو نشنیده‌گهر پرورد
باخوشی‌لفظ توطرفه نی‌است تا بچه امید شکر پرورد
والله اگرمادر فضل وهنر مثل‌تویکشخص‌دگر پرورد
رسم قدر داری در تربیت کان پدر این‌نیزپسرپرورد
چون‌توکنی‌تربیت ازشرم تو شاخ سرافکنده ثمر پرورد
سایه فکن‌برمن‌حیران که‌شاخ ٤ ازنظر چشمه خور پرورد

---

(۱) ای لقای تو قبله اهل کرم - نسخه.

(۲) پشت اورا شکستگی نون باد.

(۳) ریش فرعون درکودکی زیردست موسی واقع شد وریش همه‌کس‌هم زیر دست موسا بمعنی موتراش‌است.

(٤) سایه فکن برمن مسکین‌که شاخ - نسخه.

جز تو مرا درهمه عالم کسی | بالله والله اگر پرورد
مثل توئی تربیت من کند | قرصه خورشید قمر پرورد
زاد مرا خاك سپاهان ولیك | خوی ندارد که پسر پرورد
گرچه شرر زاید از آتش همی | نیست بر آتش که شرر پرورد
خصم من ار گوید صدر جهان | ۱ مردم را بهر هنر پرورد
نز هنر ذره بود کافتاب | دایم در ظل نظر پرورد
آهوی آنکس چکند کو چو مشك | مدح تو در خون جگر پرورد
فیض کف تست که طبعم چنین | لفظ و معانی خوش و تر پرورد
گل همه زان دارد این رنك و بوی | کش نفس باد سحر پرورد
قدر من از مدح تو افزون شود | ماه ز تأثیر سفر پرورد
عقل اگر مدح چو تو سروری | در من بی‌قدر و خطر پرورد
دور نباشد ز خرد کافتاب | لعل اندر حجر حجر پرورد
چرخ زمن عمر برشوت ستد | برطمع بوك و مگر پرورد
رفت جوانی و نپرورد هیچ | بعد خزان شاخ چه بر پرورد
ور بقضا فایت باز آورد | ۲ گیر کز این پس چقدر پرورد
تا که درین مهد بتحریك باد | نامیه را شیر قدر پرورد
بادی در غنچه عصمت که چرخ | از گلت افروخته تر پرورد
فرخت این عید که گردون عدوت | از پی قربان تو بر پرورد

جواب مجدالدین همگر

یك قطعه سوی بنده فرستاد مجددین | کان را بصد قصیده نشاید جواب کرد
معنی روشن وی و الفاظ عذب وی | آنکرده با سخن که بسنگ آفتاب کرد
خط شریف او بنکوئی چو آن نگار | کاندر بهار تازه بصحرا سحاب کرد
تشویر خوردم الحق و چونان خجل شدم | ۳ کز شرم خاطرم رخ ازو در نقاب کرد
طبعم بطعنه گفت که برخیز و شرم دار | کس سنگ را معارض در خوشاب کرد؟

---

(۱) دو بیت یعنی اگر خصم من بگوید که صدرجهان برای هنر مردم را میپرورد وتو هنر نداری بدو باید گفت که آفتاب ذره را نه ازبرای هنر پرورش میدهد بلکه خوی او چنین است . نزد هنر ذره بود ـ نسخه . مرد هنر ذره بود ـ نسخه .

(۲) گیرم کز پس چقدر ـ نسخه .

(۳) الحق و چونان گران شدم ـ نسخه .

ازروی‌حسب حال‌بگفت‌این‌سه چاربیت ۱ پس‌توبه کردطبعم و رای‌صواب کرد
گلگونه نشاط چه‌رنگ‌آوردبگوی زیراکه ازخجالت طبعم‌چوآب کرد

سپاس

ای بزرگی که ز شیرین سخنت عقل از جام نکت می نوشید
بهتر از مدح توکس ننویسد خوشتر از لفظ توکس‌ننیوشید
چاکر از دوری درگاه توصدر هم بجانت که ز جان بخروشید
مانعی هست مر اورا درپیش که بسی از پی دفعش کوشید
آسمان کرد نثار اختر خویش چون رهی خلعت خاصت پوشید
گوهر مدح تو اندردل داشت کز مسامش همه بیرون‌جوشید

عذر تقصیر خدمت

ای کریمی که همای نظرت بر ولی تو همایون آمد
ازپی شرم سخای توحباب چون‌عرق‌بررخ‌جیحون آمد
قبه هفتم با رفعت خویش پیش قدرتوچوهامون آمد
چرخ درخون‌عدویت‌شدازان صبح با جامه پرخون آمد
بنده گر کرد بخدمت تقصیر ۲ تانگوئی‌توکه بس دون‌آمد
مانعی بود مر اورا ظاهر بشنواین‌عذرکه‌موزون آمد
چاکرت چون زقبول کرمت لایق حضرت میمون آمد
سربرافراشت‌بگردون‌زشرف ۳ وینخبرچونسوی گردون‌آمد
خواست‌حالی که نثاری سازد ورچه‌زان‌قدرمن‌افزون آمد
همه‌بربنده فشاند اخترخویش وین‌نثاریست که‌اکنون آمد
همه پروین ونبات‌النعش‌است که زاشکال دگرگون آمد
نه خطا گفتم به زین باید این‌خطادرسخنم چون آمد
طبع من کزگهر مدحت تو صدف لؤلؤ مکنون آمد
درجهاداشت‌دراودرکه ازان هر یکی مایه قارون آمد

---

(۱) بس‌کرد طبعم آخر و رای صواب کرد.
(۲) صبح اگرکرد بخدمت تقصیر - نسخه.
(۳) سر فرازید بگردون - نسخه.

چون زمدح تو براندیشیدم — بعضی از پوست بیرون آمد
سرتو سبز و دلت خرم باد — که رخ بخت تو گلگون آمد

این قطعه از دیگری است درمدح جمال‌الدین

شعر مخدوم من جمال الدین — که چو گل بردم سحرگه بود
آنکه از ضبط یك دقیقه آن — عقل و ادراك نیك گمره بود
لفظ و معنیش چونگل دوروی — خوش و نغز وتر وموجه بود (۱)
معنی روشنش ز خط سیاه — صورت یوسف ازدل چه بود
یا شبی بسد بروز آبستن — یا کلف گشته برقع مه بود
عقل وجان بود ازمتانت‌ولطف — کز همه عیبها منزه بود
معنی آن چوموی و زاندیشه — خاطر مستمع مرفه بود (۲)
چون بخادم رسید خدمت را — صد کمربسته همچو خرگه بود
خواندم آنرا وزان فضای‌همه — پر زاحسنت و پر زخه‌خه بود
مر ثنایش بصد زبان گفتند — وانچه گفتند هر یکی ده بود
لیکن از دامن معانی آن — دست ادراك بنده کوته بود
کردم آنرا جواب والله اگر — جانم از نیم‌حرفش آگه بود
نو عروسی چو ماه درجلوه — لیك مشاطه وی اکمه بود
حال این گفته و روایت من — راست طوطی وقل‌هوالله بود
این‌نه مدحست‌حسب‌حالست‌این — تا نگوئی که مردك ابله بود

جواب مجیر بیلقانی

هجو میگوئی ای مجیرك هان — تا ترا زین هجا بجان چه‌رسد
در صفاهان زبان نهادی باش — تا سرت را ازین زبان چه‌رسد
چندگوئی که در دقایق طبع — خاطر اهل اصفهان چه‌رسد

---

(۱) گل دو روی گلیست بیکطرف سرخ و یکی زرد - سعدی فرماید: گل دو روی بیك روی باتو دعوی کرد - دیگر رخش زخجالت بزعفران ماند. لفظ و معنیش همچو گل دروی - نسخه. خوش و نزه وتر وموجه بود - نسخه.

(۲) یعنی باآنکه معنی آن چون موی باریك بود چنان از تعقید دور بود که خاطر مستمع بی‌اندیشه و با رفاه معنی‌را دریافت میکرد.

. . . در . . . گنجه و تفلیس — تا بشروان و بیلقان چه‌رسد
. . . در ریش خواجه خاقانی — تا بتو خام غلتبان چه‌رسد

آری شود ولیك بخون جگر شود

ایخسروی که هر که کند بندگی تو — هم تاج‌بخش گردد و هم تاجورشود
هردم ببندگی تو این خیمه کبود — چون‌خرگه ایستاده و بسته کمرشود
جان‌خرد زخلق تو مشگ تبت‌برد — کام سخن زنام تو تنگ شکرشود
برطوطی سخن چو هما سایهٔ فکن — تاهمچو باز چتر تو گردون سپرشود
ملك تو ازمیامن دین پروری تو — والله که کارنامه فتح و ظفرشود
گردون‌ضمان‌همیکند ازعدل شاملت — کایام تو موافق عدل عمرشود
این اعتقاد خوب تو درحق اهل‌علم — میخ وطناب مملکت بحر و برشود
مشاطه عروس بیان‌گشت وصف‌شاه — ١ تا جان بوحنیفه ازو جلوه‌گرشود
ازعطف مادرانه شاهم توقع است — ٢ کو دایه نوازش این بی پدرشود
تااین نهال نو زده ناگه ثمر دهد — تا این هلال نو شده‌آخر قمرشود
وز دولت توکارك این‌سوخته‌جگر — با دشمنان خام طمع پخته ترشود
درحق این‌ضعیف خطانیست‌ظن شاه — گررای انورش پی‌فضل و هنرشود
هرروبهی که درحرم شاه راه یافت — از فرشاه در دهن شیر نرشود
خورشیدلطف شاه چوپرتو همیزند — خاکی که مستعد قبولست زر شود
هرقطره کابر تربیتش رشح میکند — برگردن ثنای تو عقد گهرشود
بااینهمه تراکم غم خوشدلست اگر — در ظل رحمت ملك دادگرشود
دلتنگ غنچه را چه‌شکرخندها بود — گر در حمایت دم باد سحر شود
با آفتاب چرخ چراغ افکند بنور — ٣ گر از قبول شاه محل نظر شود
هرموی برتنم بدعا صدزبان‌شدست — تا با غریم شکر مگر سربسرشود
برشد زچرخ قدرمن ازالتفات شاه — ٤ این سعدکی مساعد هرمختصرشود
چون من بعمرها سمنی بشکفدبباغ — چون من بسالها گهری نامورشود

---

(١) بوحنیفه دررشاقت بیان معروف بوده . تاجان برخلیفه ازوجلوه گرشود - نسخه .

(٢) یعنی ازعطوفت ومهربانی‌مادرانه شاه توقع‌است که این عروس بیان راکه بی‌پدراست ونوازندهٔ ندارد نوازش کند . گر دایه نوازش این - نسخه .

(٣) یعنی چراغ خودرا از حیث نور باآفتاب چرخ بمقابله ورقابت می‌افکند .

(٤) من عرش دولت شه غازیم ارسلان - نسخه .

تا مادر زمانه بزاید چو من پسر — ای‌بس که چرخ سرزده زیروبرشود
بس دیده ستاره که ازشب بدرجهد — بس جان صبح کزتن عالم بدرشود
گویندصبر کن که‌شودخون‌زصبرمشك ١ — آری شود ولیك بخون جگرشود
قطره بلی گهرشود اندر دل‌صدف — لیکن‌بشرط آنکه‌صدف کورو کرشود
تاسیر هفت مهره تابان رسد بپای — تا دور هفت حقه گردون بسرشود
باداخروش کوس‌تودر گوش‌روزگار — چونانکه شرق وغرب جهانرا خبرشود

غم خان ومان

تاکی غم خان و مان و فرزند — چند انده نان و جامه تا چند
چندانکه درین جهانی ای شیخ — برخویش گری و برجهان خند

خوان ازخون

خوان میفکند کنون مسلمانان — آن‌خواجه که سگ‌براوشرف آرد
خوانی که ز خون آدمی باشد — افطار بدان کسی روا دارد ؟
خود کس نرود وگر رود آنجا — دربانش و پرده دار نگذارد
خوانی چه کنی که میزبان اورا — هر لقمه هزار بار بشمارد
آن سفره نحس مردریگش بین — کش پیش شدن کسی نمی‌یارد
وان‌قرص حقیر چون هلال صوم — کش گرسنگی ز لب همی بارد

کیفر مجیرالدین بیلقانی در هجای اصفهان

زاول که نفس‌ناطقه را ازشعاع عقل — ایزد بلطف‌خویش وبرحمت بیافرید
پستان خویش دردهن شاعران نهاد ٢ — تاهرکسی بقدر فصاحت همی‌مکید
وز بهر اینکه دیر ترآمد مجیردین ٣ — شیرش نمانده بودپس‌اندردهانش . . .

صائم الدهر

صائم الدهر اسبکی دارم — که بده روز روزه نگشاید
روزچون یوزخسته میخسبد — شب‌چوسگ پاس‌درهمی‌پاید
درر کوعست سال ومه‌لیکن — گه‌گهی در سجود افزاید

---

(١) خون جگر بنافه درون مشك میشود ـ نسخه . سعید هروی درآن غزل خودش که بنام‌خواجه ضبط شده این بیت‌را چنین استراق کرده ـ گویند سنك لعل شود درمقام صبر ـ آری شود ولیك بخون جگرشود . جمال‌الدین این مضمون‌را جای دیگرهم درصفحه ٣٥٥ آوده اسع . (٢) تا هرکسی بقدر فصاحت ازان مکید ـ نسخه .
(٣) شیری نمانده بود ـ نسخه .

پارهٔ کاه آرزو کردست — مدتی رفت و بر نمی آید
روز عیدست و هر کسی لابد — بطعامی دهان بیالاید
گر تفضل کند خداوندم — پارهٔ (١) کاه و جوش فرماید
ورنه رخصت دهد که اندر شرع — روزه (٢) عید داشتن شاید

خطاب بصدرالدین

ایا صدری که چرخ پیر چون تو — جوانی در همه معنی نیارد
فلك در خدمتت خم می پذیرد — جهان در طاعتت جان می سپارد
سپهر امروز در دیوان جودت — خراج کان و دریا می گذارد
مدیحت جبرئیل از بهر تعویذ — بکلك (٣) تیر بر شهپر نگارد
فلك با اینهمه خود رائی او — خلاف رای تو جستن نیارد
به پیش عفو تو خشم تو باید — که تا پیشانی شیران بخارد

مولانا ترازوست

مرا گویند مولانا ترازوئیست کز عدلش — نه میل این یکی دارد نه قصد آن دگر دارد
درین شك نیست کو همچون ترازوئیست زین معنی — کامیلش سوی آن باشد که او زر بیشتر دارد

ترهات

دوستی در سمر (٤) کتابی داشت — پیش من صفحهٔ ازان میخواند
که فلان شخص درفلان تاریخ — بیکی بیت بدره ها بفشاند
وان دگر پادشه بیك نکته — فاضلی را فراز تخت نشاند
گفتم ایخواجه ترهاتست این — این سخن برزبان نباید راند
آخر آن قوم عادیان بودند — که خود ازنسلشان یکی بنماند؟

عشوه و تمویه

ازمنت شرم نیامد که پس ازچندین مدح — (٥) وعده های توهمه عشوه و تمویه بود
مردریکی که مرا خواهی دادن بدوسال — (٦) چند محتاج بترویج و بتوجیه بود
من خجل میشوم ازهر که بخواند شعرم — تا ازان خواندنش آسایش وترفیه بود

---

(١) پارهٔ کاه و جو بفرماید - نسخه .

(٢) یعنی فتوی دهد که روزه درعید صوم حرام نیست . ورنه فتوی دهد - نسخه .

(٣) کلك تیر - خامه عطارد . (٤) سمر - افسانه وقصه . (٥) شرم نیاید - نسخه .

(٦) ترویج بمعنی گردش وسیر کردن وتوجیه - درسیاق قدیم بمعنی دریافت خرج اسعاز عموم .

که‌چواز‌اول‌برخواند که فی‌السعدالدین ۱ تا بآخر همه نیز و وله فیه بود
وانگهی زیبد کز خلعت و از بخشش تو کیسه من تهی و خانه من تیه بود
رایگان مدح تو بر گفتن نز عقل بود ۲ ورچه مدح توچوتسبیح وچوتنزیه بود
هرچه‌درمدح تو گویندبدین‌همت وجود همچو در حق خدا گفتن تشبیه بود
هان نمیگویم از عهده آن بیرون‌آی کاینچنین بیتك ها از پی تنبیه بود

فضل خواجه

ترا فضل بردیگری بیش ازین‌نیست که تو میدهی چیز و او می‌ستاند
چوندهی و نستاند آن‌فضل برخاست تو اوئی و او تو چه رجحان بماند؟
طمع چون بریده شد ازخیر خواجه زنش غر که خودرا کم ازخواجه داند

عاقل

چرا باید که عاقل بهر روزی بر هر نا سزا پرواز گیرد
زشر کست اینکه‌مردم‌ازپی‌رزق کسی را با خدا انباز گیرد
چه‌ترسی‌زانکه‌خشنودی‌وخشمش نه جان‌بخشدنه روزی‌باز گیرد

خامه وخط

ای ز خورشید رای روشن تو جوهر عقل کرده استمداد
وی ز نوك سیاه خامه تو برده جان عطارد استعداد
خط تو واستقامت الفش ارم مطلقست و ذات عماد
لب و دندان و چشم حورالعین گه زسین تو زاد وگاه ازصاد

خدمت رکن‌الدین

بخاك پای رکن‌الدین اگر چه مرا پیوسته او بی برگ دارد
که عیشی کان نه‌اندرخدمت‌اوست بذوق عقل طعم مرگ دارد

قسم بمعبود

بمعبود بیچون که چون گفت کن زکتم عدم جان زمین بوس کرد
که بی طلعت تو درین چندگاه همی بخت بد برمن افسوس کرد
دل ار شادیی داشت تلبیس بود لب ار خندهٔ کرد ناموس کرد

---

(۱) تا بآخر همه سر وله فیه بود ـ نسخه .
(۲) رایگان مدح تو میگفتن ـ نسخه .

تشریف

نشوم من‌ز توخرسندبتحسینی و بس — که گراحسنت‌نگوئی‌توچو توصد گویند
تومرا لایق این خدمت تشریفی‌ده — زانکه تحسین‌تهی‌ام‌د گران‌خود گویند

برد نشابوری

بیکی برد اشارت کردم — سوی‌آنکس که چنونبود راد
دست بربر زد و پذرفت‌بطبع (۱) — آنچنان کز کرمش گشتم شاد
مدتی‌رفت ونکرد آنچه شنود (۲) — که مرا گشته فراموش‌ازیاد
گفت ازمعدنش‌آرند مگر — کاروان آمد و هم نفرستاد
من نشابوری ازوخواسته ام (۳) — مگرم او یمنی خواهد داد

جبه ودستار

جبه و دستار افزونی که من درخدمتت — بارها بفروختم این بار میباید خرید
رسم‌تشریف ازمیان برداشتی تالاجرم — نیست مارا جبه ودستار میباید خرید
خلعت‌خاص‌توخواهم وینزمان‌خواهم‌بده — یا بفرما زراگر ناچار میباید خرید

اسراف مکن

اسراف مکن بیـذل مالت — کز سیم و زرت نمیگزیرد
نی بیزرت ایچ حکم باشد — نی بی درمت کسی پذیرد
هر کونه بقدرخود کند خرج — زودش غم نیستی بگیرد
کاتش که فشاند زر باسراف — از گرسنگی همی بمیرد

ذکرخیر بعد ازمرك

تازنده‌ایم برمن و توگفتگو کنند (٤) — ازبعد ما حدیث من و تونکو کنند
چون روزگارکش‌همه‌کس‌ذم‌همیکنند — وانکه چو درگذشت‌همه‌یاداو کنند

مجدالدین

خداوندا‌تو آنشخصیکه‌چشم‌چرخ‌فیروزه — نبیندد‌رهزاران‌دورا گرچون‌توبشرجوید
سپهرمجد وبحرعلم‌وکان‌جودمجدالدین — که عقل‌کل زرای‌روشن‌تو راهبرجوید
بوقت بزم‌توکان‌از کف‌رادت‌امان‌خواهد — بروزرزم‌تونصرت زشمشیرت ظفرجوید
زبهر مدحت تو تیرگردون‌کلك پیراید — زبهرخدمت‌توچرخ‌چون‌جوزا کمرجوید

---

(۱) دست برسینه و بربر زدن نشان پذیرفتن خواهش‌است . (۲) کرد یکباره فراموش ازیاد ـ نسخه . (۳) یعنی گوئی برد یمنی میخواهد بدهد وکاروان یمن بااین زودی نمیرسد . (٤) یعنی تازنده ایم گفتگوی بد برمن وتو میکنند ولی چون مردیم نکو خواهند گفت . پس مرك ما حدیث من و تو نکوکنند ـ نسخه .

زلطفت بلبل دلها همیشه میزند دستان (۱) زنطقت طوطی جانها همه ساله‌شکر جوید
بوقت عزم تو گردون بردازطبع توسرعت بگاه حزم تو خورشید ازرایت نظر جوید
جزازتو کیست درگیتی که‌اوقدرهنرداند جزازتو کیست درعالم که اواهل‌هنرجوید
چومن‌مدحتسرائی کوکه دارد چونتوممدوحی چوتوگوهرشناسی کوکه‌مثل‌من گهرجوید
مراتشریف فرمودی ولیکن‌دون قدرمن مراکس‌اینقدربخشدزتوکس‌اینقدرجوید؟
هم‌ازفرط‌سخایت‌دان‌اگراین‌بنده مخلص همی‌زین پایهٔ کوراست‌خودرا بیشترجوید
هرآنکس کوبمدح‌تودهان‌بگشادهمچونگل عجب‌نبوداگرحالی‌چونرگس‌تاج‌زرجوید
کسی کوچونتومخدومی بدست‌آورددرعالم هم‌ازدون‌همتی‌باشدگرازوی‌ماحضرجوید
کسی کوکردغواصی‌بدریائی‌پرازگوهر زکوته‌دیدگی‌باشدکه‌خرج مختصرجوید
من از تونام‌گیرم زانکه‌ماه ازمهرافزاید من‌ازتوبوبجویم‌زانکه‌گل‌رنگ‌ازقمرجوید
توکان‌جودی‌وناچار رسم کان چنین باشد که چون زربیشتربخشدطمع‌زوبیشترجوید
نباشد خام طبعی زارزوی عقل نزدیکت (۲) گرازدریاگهرخواهدورازخورشیدزرجوید
بمان دردولت جاویدوسرسبزی بکام دل همی تا چرخ فیروزه برینعالم گذرجوید

دوری

بدانخدای که بی‌گرد موکب امرش غبار صبح برین سبز طاق ننشیند
همای سلطنت او چو بال بگشاید (۳) بر آشیانه این نه رواق ننشیند
سوی معارج عرشش سفرنداندعقل (٤) گر ازهدایت او بر براق ننشیند
که نیم‌ساعت دوری زحضرت عالیت مرا برابر ملك عراق ننشیند

وظیفه

شاعری را اگر دهی دشنام بر تو آنرا وظیفه پندارد
ور قفائی خورد ز تو بمثل سرسال آن قفا طمع دارد
بر امید وظایف مردم شب نباشدکه روز نشمارد
هرکرا راه و رسم این باشد (۵) برتو مرسوم خویش بگذارد؟

---

(۱) زلفطت بلبل دلها - نسخه . همه ساله دیگر جوید - نسخه .
(۲) یعنی آرزوی عقل نزدیکان تو در خواستن در و زر از دریا و خورشید وجود تو خام طبعی نیست .
(۳) برآسمانه این نه رواق - نسخه .
(٤) پی معارج عرشش - نسخه . (۵) مرسوم خویش نگذارد - نسخه .

شیخ ابوعامر

خسروا زاصطبل معمورتو کو معمورباد　　وارث اعمار اسبان شیخ ابوعامررسید
مرکب میمون آدم دام توفیقه که‌هست　　یادگار نوح پیغمبر که درکشتی کشید
گفت بااسب قدیم آخر که توباری بگو　　تامبارك مقدمت دردورعالم کی چمید
گفت چون بسیار گفتی‌هیچ دانی‌من کیم　　آن‌نخستین جانور کایزد تعالی آفرید

دروغ

الله الله مگرد گرد دروغ　　ور چه درگردن‌تو یوغ بود
نکند هیچ خوب و زشت بقا　　گرش بنیاد بر دروغ بود
صبح کاذب اگر چه بفروزد　　مدتی اندکش فروغ بود

صبر

دوستی گفت صبرکن زیراك　　صبر کار تو خوب زودکند
آب رفته بجوی باز آرد　　کار ها به از آنچه بودکند
گفتم ار آب رفته باز آید　　ماهی مرده را چه سودکند؟

اسبك

دعاگو اسبکی داردکه هرروز　　ز عشق کاه تا شب میخروشد
غزل میخوانم و در وی نگیرد　　دو بیتی نیز کمتر می‌نیوشد
توقع دارد از انعام مخدوم　　که بر وی توبواری[۱] کاه پوشد
وگرکه نیست دراصطبل معمور　　درین همسایه شخصی میفروشد

شوق

بخدائی که رخت عزت او　　در سرای کهن نمی‌گنجد
وز عدم ذره بی اجازت او　　در خم کاف کن نمی‌گنجد
کانچه اندرضمیر شوق‌منست　　در دهان سخن نمی‌گنجد

مقتدایان شهر

خواجگان‌را نگر برای خدا　　کاندر این شهر مقتدایانند
همه عامی و آنکه ازپی‌فضل　　لاف پیما و ژاژ خایانند
هریکی‌درولایت و ده خویش　　کفش دزد وکله ربایانند

(۱) تو بوار - توبره معروف که در اصل توبواره بوده .

خشگ مغزان ولیك تردامن — تیره رویان و خیره رایانند
چه ستایش کنم گروهی را — که همه خویشتن ستایانند
خر سواران بکار اشتر دل — ریش کاوان ریش کایانند
بسکه شان چار پای کردستند — لا جرم جمله چار پایانند
همه چون اره تیز دندانند — همه چون تیشه سر گرایانند
آب رنگان آتشین طبعند — باد دستان خاك پایانند
لقمهٔ نزد جملمه فاضلتر — زانکه در شرع رهنمایانند
همه از هیچ کمترند ارچه — از تکبر همه خدایانند
ای دریغا که ضایعند ازانك — نقشبندان و دلگشایانند
من ازاینان چه طرف بربندم — که همه همچو من گدایانند
تیز در ریششان بخرواران — ور چه ام جمله آشنایانند

سهل ممتنع

برای دست‌تو رای کرم چوسهل آمد — چرا ببخت من‌این‌سهل ممتنع گردد
چوفرصتست غم کارمن بخورزان‌پیش — که روزگار برین کار مطلع گردد

باد صبا

دم عیسی‌است مگر باد صبا — که دل مرده بدو زنده شود
گل چوبدعهدی ورعنائی کرد — دولتش زود پراکنده شود

شمسه نرگس

ای ملك بدیدار توچون باغ بگل‌شاد — عالم بوجود تو چوروح ازجسدآباد
بارحمت تو دود سقرمروحه روح — باهیبت تو نکهت صبح آذر حداد
از حزم تو پوشید زره قامت ماهی — وزجود تو زدموج گهر صفحه فولاد
باشربت الطاف تو تحلیل پذیرد — بحران سموم از مددگرمی مرداد
ازنعمت توشمسه نرگس‌شده زرین [۱] — وز طیبت توگنبدگل شاخه شمشاد
منشی فلك اجری ارزاق نداند — تا نشنود از كلك تو پروانه انفاد
گربگذرد ازعدل تو بربیشه نسیمی — هرگز نکند شیر برآهو بچه بیداد

---

(۱) شمسه ـ پیشانی قصر و جبهت ایوان که منقش وزرین میکنند .

رنجی که بهروقت صداع تونمودی　　این بار بعذر آمد و درپای‌توافتاد
بردرگه عالیت جهان همچووشاقی ١　　بر پای بماندست که هرگز منشیناد

خدایگان شریعت

خدایگان شریعت علاء دین رسول　　رسول عزم تو ازباد تیز ترگذرد
سپهر پیر باین نیلگون قباکه بود ٢　　بدرگه تو رهی وار باکمرگذرد
اگر همای جلال تو بال بگشاید　　ازین صحیفه سیمین چوتیربرگذرد
ز عشق گرد سمند سپهر جولانت ٣　　چو سیل حادثه برروضه بصرگذرد
زلفظ عذب‌توچندان‌ملك حکایت کرد　　که تا بحشرجهان برسرشکرگذرد
بهر دیارکه خشم تو کار زارکند　　زمانه بر سر خونابه جگرگذرد
جهان درآرزوی کسب کیمیای شرف　　٤ بخاك ساحت فرخنده‌ات بسرگذرد
گشاد تیر ترا دهر ناوکی‌پرداخت　　که‌گربخواهی‌ازین‌نیلگون‌سپرگذرد
مگر سموم بلا برگرفت‌خاك درت　　٥ کزین‌سرای باندیشه مختصرگذرد
مگرکه بحربخاك درتو نزدیکست　　که روزگار ازودست‌پرگهرگذرد
خجسته رای منیر ترا چه‌کم‌گردد　　که ازگناه یکی تیره روی‌درگذرد

ذم زاد بوم

چند گوئی مرا که مذمومست　　هرکه او ذم زاد بوم کند
آنکه از اصفهان بود محروم　　٦ چون تواند که ذم روم کند

مغز معنی

چون ز مدح تو بر اندیشیدم　　مغزی از پوست ببیرون آمد
سر تو سبز و دلت خرم باد　　که رخ بخت توگلگون آمد

---

(١) وشاق ـ غلام زیبا . (٢) یعنی سپهر پیر بنده وار ازکهکشان کمرخدمت بسته وبدرگاه تو میگذرد (٣) یعنی روضه بصر ازعشق‌گرد سمند تو که سرمه روشنی وعلاج نابینائیست حوادث‌را مانند سیل بخود میپذیرد تانابینا شده وگردرا برای‌علاج بچشم بکشد . (٤) ساحت فرخنده تو برگذرد ـ نسخه .
(٥) یعنی‌گوئی خاك در تو سم‌کشنده بلا برگرفته و ازانسبب بلا بااندیشه وترس وباختصار ازسرای تومیگذرد . (٦) میتواندکه ذم روم کند ـ نسخه .

(حرف راء)

انقلاب اصفهان(١)

دیدی تو اصفهانرا آنشهر خلدپیکر — آن‌سدره مقدس آن‌عدن روح پرور
آن بارگاه ملت وان تختگاه دولت — آن‌روی هفت‌عالم وانچشم‌هفت کشور
هر کوچه جویباری محکم‌بمهر عصمت — ٢ هرخانه سایه سایه بایکدگر مجاور
ازغایت سخاوت زرداراو تهی‌دست — وزمایه قناعت درویش او توانگر
اکنون ببین درآنخلدطوبی بیخ کنده — ولدان موبریده حوران کشته شوهر
شهری چوچشم‌خوبان آراسته بمردم — ٣ خالی‌شده زمردم حالی‌چوچشم عبهر
همچون صباح کاذب خطی ولی‌مبتر — همچون‌سراب‌شوره حظی ولی‌مزور
لطف‌خدای‌دیدی اکنون‌سیاستش‌بین — انواع لطف دیدی آثار قهربنگر
مشك‌ازعنا بچین‌درشدقارهمچوکافور — ٤ لؤلؤ زغصه دربحر شد قیرهمچوعنبر
نحل‌اربداندی‌این‌ممکن‌که‌گردداز‌سهم — شهدشچوشحم‌حنظل‌مومشچوسنگمرمر
آتش‌پرست‌راگو برگیر نار وزنار — کایدرنماند اصلا نه مسجدو نه منبر
بنگربدین‌عجایب‌طوفان‌وکوه جودی — دجال‌ومهدمهدی غرقاب وبیت مشعر

خوان خواجه

خواهی که نزد خواجه قبولی‌بودترا — منشین بخوان او برو ازنان‌اومخور
ور چند گویدت بتکلف که نان‌بخور — فرمانبر آنچه گفت و بفرمان‌اومخور
زنهارخورولیك مخور نانش زینهار — وزنان‌طفل وبیوه بخور زان‌اومخور
خوانش‌چوخون‌حرام‌بود گردآن‌مگرد — ٥ نانش‌چوجان عزیزست‌ازجان‌اومخور
ازگوشتش‌همی‌چش وازنان اومچش — ازخون اوهمیخور وازخوان‌اومخور

نان تهی ونام نکو

گفتم بجوانی که بعالم در — من مرد ندیدستم ازو بهتر
چون‌می‌نکنی‌خدمت‌مخدومی — کت گرددکارازهمه سو بهتر

---

(١) این قصیده مفصل بوده ولی اینك بسیاری از ابیات آن در دسع نیست وچون پس از انجام قصاید یافت شد درقسمت قطعات نقل گردید .

(٢) سایه سایه ـ بمعنی همسایه اسع . یعنی تمام خانه ها بایکدیگر سایه در سایه وهمسایه و مجاور بودند (٣) چشم عبهر مردمك ندارد .

(٤) قـار ـ از لغات اضداد واینجا بمعنی سپیداست .

(٥) خوانش چرخون حرامست برگرد آن مگرد ـ نسخه .

گفتا که بسی کرده ام اندیشه — نان تهی و نام نکو بهتر

(حرف زاء)

پاس راز

بخدائی که علم واسع او (۱) — از سرایر جدا نشد هرگز
کان سخن کامد از تو در گوشم — با زبان آشنا نشد هرگز

«حرف سین»

شهر پر آشوب

این چه شهریست سراسر آشوب (۲) — وین چه قومند سراسر تلبیس
با چنین شهر سقی الله دوزخ — با چنین قوم عفا الله ابلیس

«حرف شین»

مجیرالدین بیلقانی درمدح جمال‌الدین گفته

قسم بواهب عقلی که پیش رای قدیم (۳) — یکیست چشمه‌خورشید و سایه‌عنقاش
همیشود بیکی امر او چوسایه بچاه — درآبگون قفس این آفتاب آتش‌پاش
که هست طبع جمال آفتاب تأثیری — که پیرویست کم‌ازسایه گنبدخضراش
مرا چوسایه سیه روی کردوخانه‌نشین (٤) — بنثر نثره صفت طبع آفتاب آساش
جهان بدست زبان آفتاب وارگشاد (٥) — ازان فتاد معانی چو سایه اندرپاش
کشد بزیرغمم همچوسایه زیر قدم — زرشک آنکه نشست آفتاب بربالاش
جهان‌دوا زدمش برد اگرنه‌بگرفتی (٦) — بسان‌سایه وخورشید دق و استسقاش
شکست گوهر دریا و باد ابرنشاند — بشعرچون گهروطبع پاك چون‌دریاش
سپید مهره طبعش چنان دمیدچنان — کرخنه‌خواست‌شداین‌سبزحقه‌ازآواش
بلطف‌اگر یدبیضا بدو نماید صبح — بشکل شام گرفتست بی گمان‌سوداش
دلم زعقده غم چون میان بیت گشاد — چوبستم از زبر دل قصیدهٔ غراش

---

(۱) سرایر - رازهای پوشیده . (۲) این چه شهرست پر ازوحشت و ظلم - نسخه .
(۳) یکیست چشمه خورشید و خانه خفاش - نسخه .
(٤) طبع آفتاب آراش - نسخه . (٥) آفتاب وارگرفت - نسخه .
(٦) دق راجع بسایه واستسقاء راجع بخورشیداست که ازدریاها ورودها آب‌را بشکل بخار جذب میکند .

بسا که طره حورا دهد ز غیب بهشت ۱ بکلك سرزده مانند طره حوراش
بچشم‌مردم ازان گشت‌همچومردم‌چشم ۲ که درسواد توان یافتن یدبیضاش
نه‌لایقست‌باومدح من که درخورنیست کلاه‌گوشه نرگس بچشم نا بیناش
ثنای او چومرا شد علاج جان‌نژند ۳ دعاش گویم ودانم که واجبست‌دعاش
سیه سپیدی دوران قصیدهٔ بادا ٤ که او بود بهمه حال مقطع ومبداش

«حرف طا»

☆

ای آفتاب برج سیادت روا مدار ۵ گر برمثال جاه تو انجم شود نقط
آگه شود زمانه زاسرار لوح غیب گر قوت بیان تو ماند برین نمط
آنجا که کلك‌مدح توخواهدمسیرعقل ٦ ازشاخ سدره دست عطارد کندمقط
یك‌نکته استماع کن ازعقل‌خرده دان دانستهٔ که عقل‌مصون باشد از غلط
چون‌مشك کیسوی تو بکافورشد بدل ۷ زین‌پس‌مگیر دامن خوبان‌مشك خط

حرف غین

بحث علمی

اختلاف‌اهل‌علم از روی‌دانش‌رحمتست ۸ زانکه کفرازحجت‌ایشان‌شدست‌اندر گریغ
یك‌مثل گویم‌درینمعنی که روشن گرددت همچونورازجرم‌خورشیدوچوبرق‌ازروی‌میغ
تیغ‌کوه‌وتیغ‌خورشیدآنقوی‌اینروشنست لاجرم خون لعل گردد در میان هردوتیغ

حرف قاف

شهر اصفهان

نیست شهری چو شهراصفاهان ۹ بحقیقت ز شهرهای عراق

(۱) بسا که طره حورادهد رقیب بهشت ـ نسخه . دهد زهشت بهشت ـ نسخه .
(۲) توان داشتن یدبیضاش ـ نسخه . (۳) علاج جان پیوست ـ نسخه .
(٤) سیه سپیدی دوران ـ کنایه از شب وروزاست . (۵) که برمثال جاه ـ نسخه .
(٦) مقط ـ آلتی که قلم را برروی آن قط میزنند . خواهد مشیرعقل ـ نسخه .
(۷) یعنی‌دردوره پیری نگارش خط را ترك کن . این قطعه سقط وتحریف زیاد دارد .
(۸) گریغ ـ بروزن ومعنی گریز . (۹) شهری چو خطه کاشان ـ نسخه .

که نبینی درو خساست و بخل — که نیابی درو دروغ و نفاق
خواجگانی بنام و ننگ درو — هر یکی حاکمی علی الاطلاق ١
همه را خواجگی باستعداد — همه را سروری باستحقاق
هم دهنده همه ولی دشنام — هم خورنده همه ولیك اطلاق

حرف کاف

شهر گنجه

چو شهر گنجه اندر کل آفاق — ندیدستم حقیقت در جهان خاك
که رنگ‌خلد و بوی‌مشک دارد — گلابش آب باشد زعفران خاك
چنان مطرب هوائی دارد الحق — که‌رقص‌آیددراودرهرزمان خاك ٢

بنده نوازی

حقتعالی اندرین دنیای دون — بندگان نیك را بنواخت نیك
من خود ازنیکان نیم باری مرا — میتواند داشت زین بهتر ولیك ٣

مرك

آه ازین دورچرخ وگوش افلاك — آه ازین اختران کجرو نا پاك
عبرت ازین روزگار وچرخ‌نگیری — تا بسواری چه چابکند وچه چالاك
ابلق ایام بر تو پی‌سپرد گرم — چون سرت آویخته هزار بفتراك ٤
صبح چو کوتاه عمرآمد ازینروی — هرنفس ازدست چرخ جامه کندچاك
ازپی کم عمریست اینکه بدینحال — لاله جگرسوختست ونرگس‌غمناك
کس نبردجان بدر زگردش ایام — کس نبرد سربرون زچنبر افلاك
مرگ بفرسایدت اگر چه بزرگی — زانکه ازوهم نرست سید لولاك ٥
می‌نکند مرگ قصد جان‌تو! زنهار — دست‌اجل کی‌رسد بجان‌تو! حاشاك

---

(١) هریکی حاتمی - نسخه .
(٢) چنان دلکش هوائی - نسخه . که رقص آید بدو درهرزمان - نسخه .
(٣) من چو از نیکان نیم باری مرا میتواند داشت بهتر زین ولیك - نسخه .
(٤) بر تو میسپردگرم - نسخه .
(٥) مرك نفرسایدت زبسکه بزرگی - نسخه . نفرسایدت اگرکه بزاری - نسخه .

این فلك بی‌هنر نگر که شب و روز   روی زمین میکند ز اهل هنر پاك
گر شکم آدمی ز خاك شود سیر   چون نشود سیر زادمی شکم خاك

حرف گاف

راست گوئی

مرد باید که راستگو باشد   ور ببارد بلا بر او چوتگرگ
نام مردی بر او دروغ بود   کش نباشد براست گفتن برگ
راستی را تو اعتدالی دان   که ازو شاخ خشك گیرد برگ
سخن راست گو مترس که راست   نبرد روزی و نیارد مرگ

غفلت

چند گوئی که عیش نیست بکام ١   چند گوئی که کار نیست ببرگ
تا کی اندوه جبه و دستار   مرگ ای خواجه غافلی ازمرگ

حرف لام

قتلق سعددین

آفتاب مطلع اقبال قتلق سعد دین   ای بنور رای روشن کرده اسرار ازل
برفراز بام قدرت هندوی چوبك زنست   پاسبان قلعه هفتم که خوانندش زحل
چون بپرواز اندر آمد خامه سرسبز تو ٢   تیغ طوطی رنگرا پروازدادند ازعمل
تیغ هندی گوهر تو خون بدخواهان بریخت ٣   آسمان گفتا زهی لالایك میر اجل
آسمان ازدور حلم ساکنت رادیدو گفت ٤   دور بادا آفت چشم بد ازنعم البدل
حاسدان در گهت راعقل شیطان میشمرد   مهتر فکرت ندا کردش که لا بلهم اضل
دی در انو قتیکه آنسلطان نسیم اندود چرخ   چو نگفت میکرد خود در ادرزر افشانی مثل
هاتفی گفت ازورای چرخ در گوش دلم ٥   کای ضمیرت مشکلات سر گردون کرده حل

(١) که کام نیست ببرك ـ نسخه .

(٢) یعنی چون خامه سر سبز تو بپرواز وجنبش آمد و فرمان جنك داد شمشیری را که درغلاف زنك زده و طوطی وار سبز رنك شده بوده بمیدان جنك پرواز عمل و کار دادند . (٣) لالا ـ بنده و خادم و لالاسرا ـ خواجه سراست که غلام مقطوع الذکر باشد . (٤) نعم البدل ـ یعنی نعم البدل زمین ساکن . بعقیده قدما زمین ساکن وآسمان متحرك است .

(٥) مشکلات پیر گردون ـ نسخه .

آنکه گر یکشعله در گردون فکندی خشم او / پوستین از شدت گرما برون کردی حمل
حاسدانش را که هستند ازدر صد پوستین (۱) / هردم آسیبی رسد زین عالم روبه حیل
آسمان عزا ازینپس عزم آن میداشتم / تابر اندازم طریق مدحت ورسم غزل
لیکن ازبهر مدیح خاطرافروز توباز / لفظ من درباب شیرینی سبق برداز عسل
خاك بادا اعتقادم گر زابنای زمان / هیچکس بیتی تواند گفت زینسان بیخلل

حرف میم

تقاضای کاه

ای کریمی که هست گاه کرم / دل و دست توکان و دریابم (۲)
من گرانی نکرده ام هرگز / وز پی نان نبرده ام آبم (۳)
گر اشارت شود بگمتر چیز / مثلا کاه پارهٔ یابم

دوری از خدمت

بخدائی که فیض رحمت او / کرد از بند حرص آزادم
که من ازخدمت چوتو مخدوم / تا بناکام دور افتادم
نه دو دیده بخواب دربستم / نه دهن را بخنده بگشادم

انتظار

دخل عمرم خرج شد در انتظار / گر چه من بر صبر کردن قادرم
بیش ازین دانم که تاب صبر نیست / فی المثل گر خود ادیب صابرم (٤)

قهرمان شریعت

بخدای ار چهار بالش شرع / حاکمی چون تو دیده درعالم
قهرمان شریعت و ملت / یا سر کلك تست یا خاتم

عدل

خسروا عدل کن همیشه ازانک / خوب نبود زشهریاران ظلم
ظلم شاهان هلاك دهر بود / نیست خرد ازبزرگواران ظلم

---

(۱) ازدر - بروزن سرور - لایق و سزاوار . یعنی بحسودان ممدوح که هریك سزاوارصد پوستین دریدن و بیرون کردن هستند از جهان روباه حیله هردم آسیبی خواهد رسید .

(۲) دریاب - مخفف دریاست . (۳) یعنی برای نان آبروی خودرا نریخته‌ام .

(٤) فی المثل ایوب وار ار صابرم - نسخه .

ظلم بگذار ازانکه برباید — تاج از فرق تاجداران ظلم
هست نقصان عمر و آفت دین — ملخ کشت و منع باران ظلم
عدل تو هم اثر ندارد اگر — تو کنی عدل و پیشکاران ظلم
عدل فرمای و ظلم کن باری ۱ — که بود رای خاکساران ظلم
زانکه یك‌ظلم وصدهزاران عدل — به که یك عدل وصدهزاران‌ظلم

بزرگی دراصل

هرکه دراصلش بزرگی بوده است — آن ازو هرگز نگردد هیچ کم
پیل کو جز خدمت شاهی نکرد — چون ز آسیب فنا گردد عدم
زاستخوان او اگر پیلی کنی — خدمت شاهی کند او نیز هم

دو خواجه تاش

من بنده و اسب هردو امروز — بر درگه تو دو خواجه تاشیم
در گرسنگی بصبر کردن — ما هر دو درین دیار فاشیم
قدری جو اگر دهی باسبم — ما نیز طفیل اسب باشیم
ور گندم بارهٔ دهی نیز ۲ — در دیده چرخ خاك پاشیم

یخ بندی طبع

مرا ایزد تعالی خاطری داد — که دایم با فلك بودی عتابم
بمعنی دادن بکر آنچنان بود — که با اوکان معنی بدخطابم
بهر وقتی کزاوکردم سؤالی — نهاده بود صد معنی جوابم
کنون‌از بخل ممدوحان ممسك — غلط بینم همی با او حسابم
چنان پذرفت‌رنگ بخل کزوی — بصد اندیشه یك معنی نیابم
زدم سردی این مشتی بخیلان — چنین یخ بندشد طبع چوآبم
درابر بخل و بی‌آبی نهان شد — دریغا خاطر چون آفتابم

---

(۱) دو بیت یعنی پیشکاران را عدل کردن فرمای وخودت تنها ظلم کن زیرا یك ظلم وصد هزار عدل به ازیك عدل وصدهزار ظلم‌است .

(۲) گندم باره ـ مانند نان باره ، نان و اجرتی که بسرحد داران و باره داران وسپاهیان میدهند . نظامی گوید :

کند تازه نانباره هرکسی — دران باره سازد نوازش بسی

خواجه غافل

خواجه‌رادیدی تو تابنشست بردیوان‌ملك ۱ خودخبرداری که‌من‌ازغصه‌اش‌چونمیزیم؟
اومیان دست وآنگه برسر اومن بپای ۲ اوزمن غافل ولیکن من‌ازو غافل نیم
آرزو میآیدم روزی که اودرمنصبش میکند توقیع ومن بریعتمد ذالك ریم

سوزیان

خشمت آمد که من تراگفتم که ترا عاشقم خطا گفتم
شاید ارخون شود دلم تامن با تو ناگفتنی چرا گفتم
من ز دست زبان برنج درم سوزیان بین‌که تا ترا گفتم
گفتی ازعشق جان نخواهیبرد من خود این‌باتو بارها گفتم

دوری

بخدائی که عقل کلی را بردرش سر برآستان دیدم
از پی وصف حضرت عزش دهن نطق بی زبان دیدم
که من ازدوری‌تودورازتو بی تکلف هلاك جان دیدم
دردل از اشتیاق خدمت تو شعله ها تا بآسمان دیدم
غیبت تو نه آن اثرهاکرد که توان‌گفت‌مثل‌آن دیدم
دوستانراکه پیش طلعت تو ۳ دسته دسته زمان زمان‌دیدم
هست ماهی خدای میداند که اگرازیکی نشان دیدم
بود ذات تو همچو آینهٔ کاندران روی دوستان دیدم
بیتوتاریك شد جهان برمن که برویت همه جهان دیدم

خلعت خاص

ای بزرگی که دست نعمت تو هست بر نام نیک سر پوشم
تو پسندی که من درین حضرت همه کرباس مختصر پوشم
چه بهانه نهم سخای ترا که ازین‌گونه جامه در پوشم
غم من جزتو کس نخواهدخورد ٤ گر همه سال آستر پوشم
گفتم ازخدمتت چو قوس‌قزح حله بالای یکدگر پوشم

---

(۱) یعنی آیا خواجه‌را پس‌ازنشستن دردیوان ملك دیدهٔ‌که چقدر تکبر پیداکرده وآیا خبرداری که مرا چگونه دچار غم وغصه ساخته‌است .

(۲) دست ـ مسند وزارت وحکومت . (۳) لحظه لحظه زمان زمان دیدم ـ نسخه .

(٤) آستر پوشیدن کنایه ازپوشیدن کهنه جامه‌ایست که ابره زبر آن ریخته وآستر زیرین باقی مانده باشد .

کی گمان بودم اینکه همچون ابر (۱) آب نبتی شو دز بر پوشم
آرزو میکند تنم که در او خلعت خاص تو مگر پوشم
میتوانم بزر خرید ولیک نه چنان بایدم که در پوشم؟
زشت باشد که من سراسر عمر (۲) پیش تو جامهٔ بزر پوشم
تو بده ورنه زان دیگر کس بخدا و رسول اگر پوشم

نان بزر

گفتم چو بسته‌ام کمر بندگی تو بهر میان خویش زجوزا کمر خرم
درخاطرم نبود که برخوان دولتت نان آنگهی خورم که بخون بجگر خرم
لایق شناسی از کرم خود که بردرت من جان برایگان دهم ونان بزر خرم

یکباره بکش

نه ترا رای که در من نگری نه مرا زهره که در تو نگرم
خود بیکباره بکش تا برهیم من زدست تو تو از درد سرم

در بسته

گفتندی مرا که برخواجه میروی گفتم چو راه یابم آنجا بسر روم
لیکن چو در ببندد و ندهد جواب کس من ساعتی بباشم وجای دگر روم
دربسته دارداوی ومن ارچند کوچکم هم نیستم چنانکه زسوراخ در روم
من همچو آفتاب ز پرده بنگذرم نه چون قضای بد زدربسته در روم

ترك هجا

اگرمن فی المثل در هجو کوشم بنزد عقل کی معذور باشم
کسی کم هجو باید گفتن آخر زاول خود ازان کس دور باشم
نگردد سفله رنجور از شنیدنش من از گفتن چرا رنجور باشم؟

نفاق وبخل

نفاق و بخل در اهل سپاهان (۳) چنان چون تشنگی درریگ دیدم
بزرگ وخردشان دیدم وزایشان وفا درسگ کرم در دیگ دیدم

پیری

در آینه تا نگاه کردم يك موی سفید خویش دیدم

---

(۱) آب نبت ـ یعنی آبی که باید بگیاه ونبات کوه وبیابان داده شود . زبر پوش ـ بالاپوش . آب نعتی شود ـ نسخه . (۲) یعنی زشت است که من درتمام عمر جامه بزر خریده خودرا بپوشم وخلعت ترا دربرنداشته باشم . که من نه درهمه وقت ـ نسخه
(۳) نفاق و بخل اندر اهل این شهر (اندر اهل کاشان) ـ نسخه .

زاندیشه ضعف وبیم پیری — در آینه نیز ننگریدم
امروز بشانه در ازان موی — دیدم دوسه تارو برطپیدم (۱)
شاید که خورم غم جوانی — کز پیری خود خبر رسیدم
زایینه معاینه بدیدم — وزشانه بصد زبان شنیدم

مردم سپاهان درزمان پیش

سگ به از مردم سپاهانست — بوفاق و وفا و پویه و دم (۲)
آنچنان مدخلان دون همت — همه از عالم مروت گم (۳)
همه درنده پوستین چون سگ — همه مردم گزای چون کژدم
زن و فرزندشان و یکجو زر — دل و جانشان و یکدرم گندم
این چه بخلست واین چه امساکست — هم عفی الله سگی مردم قم
بچه بتوان شناخت خر زایشان — بدرازی گوش و گردی سم
بس دریغ آیدم چنین شهری — بگروهی همه چو در دی خم (٤)
مردمی اندرو مجوی ازانک — همه چیزی دراوست جز مردم

حرمت پدر ومادر

بشنو ازمن نصیحتی که ترا — کار هر دوجهان شودبنظام
بد نخواهی که باشدت هرگز — بدمکن خاصه با اولوالارحام
حق مادر نگاهدار و بترس — زایزد ذوالجلال و الاکرام
کانکه با مادر و پدربد کرد — نبود جز همیشه دشمن کام (٥)
سنگ رااز دوگانه فرزندست — آهن و آبگینه هر دو بنام (٦)
این یکی باپدر بحرمت زیست — راست چونانکه پیش خواجه غلام
نزند هیچ با پدر پهلو — نکند هیچ جز زدور سلام (۷)
ور بخشمش طپانچهٔ بزند — بشکندش از نهیب هفت اندام
لاجرم از برای خدمت او — چون بحرمت همی نمود قیام
آب کاصل حیات ما آمد — که بدو زنده اند جمله انام
قسم میراث اوشد از پدرش — هم زآب زلال و هم زمدام
گاه بر دست ساقیی باشد — همچو سروبلند و ماه تمام

---

(۱) برطپیدم - یعنی دلم طپیدن گرفت .
(۲) به از مردمان کاشانست - نسخه . (۳) اینچنین مدبران دون همت - نسخه .
(٤) بگروهی چنین - نسخه . (٥) هرکه بامادر وپدر - نسخه . (٦) سنگرا بردو گونه - نسخه . سنك را بردوگانه - نسخه . (۷) جز درود وسلام - نسخه .

گاه همبستر بنات الکرم — گاه همصحبت بنین کرام
گاه بردست شه بود پایش — گاه لب برلبی نهد می فام
نام در نام مهتران پیوست — تا که گویند درمثل جم‌وجام
باز آهن که خام طبعی کرد — راه دونان گرفت وخوی لئام
درپدرمیکشد زبان هروقت — با پدر جنگ باشدش‌مادام ۱
پدر ازدست او همی گه‌گاه — بغریبی فتد ز جای و مقام
زین سبب بچهٔ بزاید ازو — تند وبی آب و تیزوبی آرام ۲
آتشی اندرو زندکه ازان — سوخته گرددارچه باشد خام
هرچه کردست باپدر روزی — از پدر باز بیند او ناکام ۳
تا ازین اعتبار گیرد عقل — تابدانند این خواص وعوام
کانکه با بر و الدین آمد — هست باعیش خرم وپدرام
وانکه او مادر و پدرآزرد — آتش دوزخش بود فرجام

دل برده

برنرگس تو رفتم بهزار لابه گفتم — دل برده بازپس ده‌که دل دگرندارم
سوی‌زلف کرداشارت‌که‌بجوی‌رخت‌هندو — مگراوببرده باشد من ازین خبرندارم

قطعه

خداوندابدینحالت من‌ازشکروثنا گفتن — نپردازم همی‌حقا که چیزی‌دیگراندیشم
ندانم من که گرحاشاجهدبردامنت‌بادی — مراپروای آن‌باشد که‌یك‌معنی‌براندیشم

روزگار کرم

گذشت نوبت‌احسان وروزگار کرم — چه وقت می بکند باز روزکار کرم
که خون گرفت دل‌اشتیاق پیشه من — در اشتیاق بزرگی و انتظار کرم
غبار بخل زصحن زمین بچرخ رسید — کجاست آخر یك ابر سیل بار کرم
نعوذ بالله اگرصدرشرق خود نبدی — که خواست بود دگردرهمه دیار کرم
منیر طلعت او سوسن ریاض امل — بلند همت او سرو جویبار کرم
زهی بعرض کریم تو ابتهاج ثنا — زهی زکف جواد تو افتخار کرم

عقل بیدار

بخدائی که مهر معرفتش — کرد توفیق عقل بیدارم

---

(۱) زبان‌کشیدن‌آهن برپدرکنایه ازکندن سنگهاست ازجای‌خود باپتك وتیشه آهن .

(۲) یعنی بسبب اینکه پدرآهن‌که سنك باشد ازجور فرزند از جای‌کنده میشود و بغریبی می‌افتد درغربت فرزندی دیگر ازومیزاید تند وتیز وبی‌آب‌که آتش نام دارد وآتش برجان‌آهن زده درکوره اورا آب میکند . مقصود سنك چخماق‌آتش انگیزاست .

برسولی که روزحشرامید بخـدا و شفاعتش دارم
که‌اگرمن‌ازانچه‌بیتوگذشت یکنفس درحساب عمرآرم

حرف نون

قسم

بخدائی که بر خداوندان فرض کردست بندگی کردن
که مرامرك خوشترست‌ازانك اینچنین بیتوزندگی کردن

پادشاه شریعت

ایا پادشاه شریعت کـه هست ز اوصاف تو قاصر افکار من
چو دشوار هرکس‌تو آسان‌کنی که آسان‌کند کار دشوار من
چرا بهر تیمـار هـر بنـدهٔ معین ترا گردد آزار من
یقینست بر من که ناید کسی جداگانه از بهر تیمار من
زروی‌کرم بشنو این چند بیت ۱ ز درد دل و جان بیمـار من
پدیدست کاخر درین مملکت چه نقصان کند وجه ادرار من

مشورت

یك‌نصیحت بشنوازمن‌کاندران‌نبودغرض چون‌کنی‌رای مهمی‌تجربت ازپیش‌کن
طاعت فرمان ایزد شفقت برخلق او درهمه‌حال‌این‌دومعنی‌راشعارخویش‌کن
کارتودایم تواضع بود باخرد وبزرگ ۲ منصبت‌گربیشترگشتست‌اکنون‌بیش‌کن
آب‌درحلق‌ضعیفان‌ازکرم‌چون‌نوش‌ساز ۳ موی‌براندام‌خصم‌ازبیم همچون نیش‌کن
گرتکبرمیکنی باخواجگان سفله کن ورتواضع میکنی با مردم درویش کن
چونکسی‌درددلی‌گویدترازاحوالخویش گوش بر درد دل آن‌عاجزدلریش کن
مصلحت‌ازلفظ دینداران‌کامل‌عقل‌جوی مشورت بارای نزدیکان‌دوراندیش کن

(تغزل) (٤)

ای حسن‌بسته برقمرت‌رنگ‌ارغوان وایزد نهاده برشکرت شکل ناردان
برده بزیر عنبر تو یاسمین وثاق کرده بگرد شکر توطوطی آشیان

---

(۱) جان افگـار من ـ نسخه . (۲) تواضع بود با خرد وکلان ـ نسخه .
(۳) ازکرم چون نوش دار ـ نسخه . (٤) این‌تغزل مقدمهٔ قصیده مفصلی بوده ولی درقسمت قصاید نسخی‌که دردست ماست نگـاشته نشده وفقط اخیراً دریك نسخه ضمن قطعات یافته شد وهمان درضمن قطعات نگـاشته آمد .

یکذره کردگار ترا چون نداد سنگ ۱ پیکان غمزه را بچه برمیکنی فسان
گلها پدید گشت ز خاک و بهر گلی ۲ در خاک میکنی بعوض عاشقی نهان
پرسی چگونهٔ دل تو شادمانه هست؟ درعهد چونتوئی دل و آنگاه شادمان؟
در باد بوی طره تو یافت چاکرت برباد ازگزاف ندادست خان ومان
ترسم بتا که فاش کند دراشک من این راز عشق مانده بپنهان زهمگنان
نه‌نه که هر که جائی دری فشاند دهر آنرا بجود صاحب عادل برد گمان
والانظام ملك و خداوندصدر دین دستورملك بخش و وزیر ملك نشان
آویزه ایست حلم وراکوه بیستون ۳ فضل آیه ایست دست ورا بحربیکران
ای ازسرشك حاسد جاه عریض تو ٤ عالم فیروزه طیلسان
گردون نخست پایه وشعری دوم بود آنراکه بر جناب تو آمد بنردبان
پیوسته نقشبند ز کلك تو مستفید ۵ دایم صدف گشای زلعل تو ترجمان
قاصر زعزم نهضت تو جره سفید عاجز زبیم صولت تو شرزه ژیان
ای اسم داده همنفس روح را سخن وی نام کرده نایژه رزق را بنان
گر فی‌المثل چوتیغ زبان آهنین کنم فرسوده گردم ارکنم اوصاف تو بیان
مستغنیست بنده باقبال تو ازانك آبحیات شعر فرو شد برای نان

شکر تشریف

دوستی دی بر من آمده بود دوستی بس ظریف و بس موزون
پیش بنهاد دفتر شعرم کرد ازو نقد ها همه بیرون
گفت آراستست دیوانت بهمه نوع شعر گوناگون
بغزلهای همچو آب روان بمدیح چو لؤلؤ مکنون
بمراثی و قطعه و تشبیب وان دوبیتی که خود چگویم چون
شکر تشریف چون نمی بینم باز گو شرح آن مرا اکنون

(۱) یعنی چون یکذره سنك ووزن نداری ودرراه دلبری همی بعشوه وغمزه مشغولی آیا پیکان غمزه را بکدام سنك برفسان زده و تیز میکنی . (۲) یعنی بعوض هر گلی که خاك پدید کرده تو یك عاشق را کشته ودرخاك پنهان میکنی (۳) فضل آیه - آیه فضل ازقبیل جرد قطیفة (٤) مصراع ثانی درنسخ ما ناقص وشاید (برکشیده) تمام آن باشد . (۵) یعنی هماره پرسنده مستفید کلك ترا نقشبند ونگارنده مطالب علمی میسازد وترجمان نیزصدف دهان ترا ازلعل لب برای یافتن درحکمت وترجمه مشکلات علوم میگشاید .

گفتم احسنت نیک فرمودی   زیر آن هست نکتهٔ مضمون
من چو از کس نیافتم تشریف   شکرچون گویم ای .. نت .. بون

پوستین

پوستینی بخواستیم از تو   تازمستان بسربریم درآن
حرمت ما برتو بود چنانك   حرمت پوستین بتابستان
بده ایخواجه پوستینم هین   پیشترزانکه پوستینت هان

کام دل

چندگوئی که روز برنائی   دستی آخر بکام دل برزن
من بدین معطیان ومخدومان   که نیرزند دانهٔ ارزن
دست چون برزنم بکامه دل   بچه دلگرمی آخرای غرزن

تحفه

ای شده فر شکوه مسندت   هم جمال ملت و هم زین آن
بنده را دینیست بر انعام تو   چون بنگذارد سخایت دین آن
هر زمانم طعنهٔ از دشمنیست   کم جگرخون میشود ازشین آن
من نمیگویم مرا یك بدره ده   یا مده هیچم ولی ما بین آن
تحفهٔ آورده ام نزدیك تو   یا بهایش یا عوض یا عین آن

آل پیغمبر

کاشکی برخاستستی روز حشر   جمع گشتی باز این اجزای من
تا ببینم آل پیغمبر بکام   ورچه دوزخ بود خواهدجای من

خواهش کارد

یك کارد بخواستم ز تو روزی ١   گفتی بدهم تو آن بمن وا کن
بعد از سه چهار ماه دی گفتی ٢   آن نیست برو سر سخن واکن
گر هجو کنی همی قلم گیرم   ورگوه همی خوری دهن واکن
این بد غرض تو تا کنم هجوت   سهلست تو جای نام زن واکن

خاطر وقاد

خاطری دارم چنان وقاد وتیزوتند رو ٣   کزضمیرغیب اگرخواهی ترابدهد نشان
هرچه من درعمرها اورا ودیعت داده‌ام   همچنان چون بازخواهم پیشم آرددرزمان
جزیکی چیزست کالبته درآن منکربود ٤   وان یکی دانی چه باشد رازهای دوستان

---

(١) یعنی گفتی کاردرامیدهم تودادن آنرا بمن واگذار کن . (٢) برو درسخن واکن - نسخه .
(٣) وقاد وتیز ونکته دان - نسخه . (٤) کالبته دراو پنهان بود - نسخه .

حرف واو

غله

ای آنکه بنزد عقل فاضلتر ۱ از آب حیات خاك پای تو
تشویر همی‌خورد بهشت الحق از مجلس بزم دلگشای تو
بگشاده ملك زبان بمدح تو بر بسته فلك میان برای تو
افلاک چو ذرهٔ ز قدر تو خورشید چو شعلهٔ ز رای تو
هم باشد دون قدرت ار باشد بر اوج نهم سپهر جای تو
خادم ز صداعها که می‌آرد ۲ همچون خجلی‌است ازلقای تو
این غله محقری که فرمودند بهر رهی سخن سرای تو
فضلی بکن و ازان خشکم ده ۳ تا بفزایم ز جان ثنای تو
کامروز همه جهان همی کوبند چه‌خشك و چه‌تر درآسیای تو

رسم

خواجه محترم ربیب الدین بامن آن بر و آن لطایف کو
رمضان بیست و هفتم‌است‌امشب ٤ ای زنت روسبی قطایف کو
رسم ها بود بر تو خادم را آخر آن رسم وآن وظایف کو

دعا وثنا

ای بر میان چرخ کمر از وفای‌تو وی برزبان خلق دعا و ثنای تو
آراستست خطبه بفرخنده نام تو وافروختست سکه بفر و بهای تو
قایم صلاح دولت و دین درحسام‌تو بسته بقای عالم جان در بقای تو
انصاف نوبهار ز تأثیر عدل تست تأثیر آفتاب ز تأیید رای تو
گردون ز روشنان‌کواکب همیکند چتر شب سیاه مرصع برای تو
این نوبهار خرم و نوروز دلگشای فرخنده باد برتو و برما بقای تو

« حرف هاء »

هجو گفتن

مراخود نیست عادت هجو گفتن که‌کردستم طمع زین قوم‌کوتاه

(۱) ای آنکه بنورعقل ـ نسخه . (۲) بندهٔ خجلی‌است ازلقای تو ـ نسخه .
(۳) یعنی‌غله خشك ازانبار بده نه غله ترصحراکه هنوزدرمزارع نارس‌است . بظاهر ممدوح پیش‌ازخرمن براتی راجع بفصل خرمن فرستاده‌است . زجان دعای تو ـ نسخه .
(٤) قطایف ـ جمع قطیفة ـ جامه پرز وکرك دار . رمضانست وهفتم‌است ـ نسخه .

معاذالله که من کس راکنم هجو ١ ز مدح گفته نیز استغفر الله

شیشه می

برف آمد و راه ما ببستست بی می سردست تا بخانه
فضلی کن و اینزمان بفرما یك شیشه می از شرابخانه
زان‌خم نه که پار داده بودی کان بود ز چاه آب خانه

فراق

عالم‌الاسرار آگاهست آن کز قدرتش ٢ در بهاران تازه دارد روی هر پژمردهٔ
آنکه‌چون‌فیض‌سحاب‌لطف‌اوقسمت‌کنند ٣ کس دهان گل نیابد در چمن بی‌خردهٔ
کزفراق‌طلعت میمون تواین‌بنده هست مردهٔ چون زندهٔ یا زندهٔ چون مردهٔ

حرف یاء

موی سپید

هرچه موی سپید بینی تو ٤ دست در دامن بهانه زنی
بر کنی گوئی‌این‌زسودابود من ندانم کرا همی‌شکنی
پنبه زاری شد آن‌بنا گوشت پنبه‌از گوش کی‌برون‌فکنی
بیش ازین‌خارخویشتن‌ننهند پیر گشتی بروچه ریش کنی

هجای روا

اگردرشعرمن‌زین پس یکی‌بیت‌هجا گفتم مرامعذورباید‌داشت‌چون‌آن‌بیت‌میخوانی
رواباشد هجای آنکه حق‌من کند ضایع ٥ بخوان ان‌لایحب‌الله اگرقرآن‌همیدانی

مدیح

اگر مدیحت گویم نیابم ازتو عطا وگر نگویمت ازمن همی بیازاری
اگرت‌گویم بخل واگرنگویم خشم چه عادتست که‌تو .پرخواره زن‌داری

شادی و غم

هرشادی و غم که هست اندر دهر بر زهره و بر زحل همی بندی
از زهره و از زحل چه برخیزد چه بر . . . این و ریش آن خندی

---

(١) که کس را هجو گویم - نسخه . (٢) دربهاران تازه‌گردد روی - نسخه ،
(٣) درجهان بیخردهٔ - نسخه .
(٤) هرگه موی‌سپید - نسخه . چونکه موی سپید - نسخه . گرچه موی . پید - نسخه .
(٥) اشارتست بآیه - لایحب‌الله الجهر بالسوء من‌القول الامن ظلم وکان‌الله سمیعا علیما .

مزبله دیو

تا کی ایدل تودرین مزبله دیو زحرص   خویشتن را زره عقل وخرد گم بینی
برجهانی چه نهی دل که زبس آزونیاز   موج آفت را برچرخ تلاطم بینی
چندازین بیخردان خیره ملامت شنوی   چندازین بیخبران هرزه تظلم بینی
زین خسان بی سببی چند مشقت یابی   زین خران بی غرضی چندتحکم بینی
درسرائی چه نهی رخت که درساحت آن   فتنه را تا بلب گور تصادم بینی
اندرو بر علم رایت صبح صادق   صبح کاذب را پیوسته تقدم بینی
در وی از ساقی غم درد دمادم نوشی   بردل از بار شره زخم دمادم بینی
سرهر با هنری زیر پی بی خردی (۱)   پای هر بیخردی برسر انجم بینی
در وی از ذره خاشاکی دردی یابی   در وی از نیشتر پشه تألم بینی
ظاهر ازنغمه قمری همه کوکوشنوی   حاصل ازنوبت سلطان همه دم دم بینی
آنچنان فتنه دنیا مشوایدل که زحرص   خار پشتی را درکسوت قاقم بینی
هرکجا دانککی هست سنانیست براو   بعیان صورتش از خوشه گندم بینی
ژرف اگردرنگری بیشترین مردم عصر   سگ بیدم یابی یاخر بی سم بینی
دوستانرا همه چون نحل زافراط نفاق (۲)   نوشی و نیشی اندر دم وبردم بینی
مردمی میطلبی گرد جهان نیك برآی   بخدای اربجهان صورت مردم بینی
باز کن دیده عبرت نگر و معنی بین (۳)   تاهمه خوک وسك وگربه وکژدم بینی
خیز و از زاویه فقر قناعت اندوز   تا ز بی برگی انواع تنعم بینی
اندراو در دهن شیر سلامت یابی   وندراو در دل شمشیر ترحم بینی
شمع را بیجگر گرم زرافشان یابی   صبح را بی نفس سرد تبسم بینی
طوطیانراهمه از نطق شکرخا یابی   بلبلانرا همه از شکر ترنم بینی
عاشقانرا همه با وجد اناالحق یابی (٤)   عاقلانرا همه درشکر سقاهم بینی
وزکریمانت چو حاجت بمهمی افتاد (٥)   بکفایت شده بی مطل وتلعثم بینی
چه کنی جمع زراززرنشودحرص توکم (٦)   بیشتر تشنگی اندر دل قلزم بینی

---

(۱) باهنری زیر پی غم یابی - نسخه . (۲) نوشی اندردهن ونیشی دردم بینی - نسخه .
(۳) سك و روبه وکژدم بینی - نسخه . (٤) عارفانرا همه دروجد اناالحق - عاشقانرا همه درشکرسقاهم - نسخه . (٥) مطل - پس افکندن وتسامح . تلعثم - درنك کردن .
(٦) اندر دم قلزم بینی - نسخه .

منصبی راچکنی خواجه که ازهرناهل | گه تعرض کشی وگاه تزاحم بینی
گرچوخورشیدچهارم‌فلکت‌اقطاعست | زبرخویش زحل بررف هفتم بینی
از تواضع طلب ار برتریی میجوئی | ١ کادمی نیست‌کش از نفخ تورم بینی
عادلی کوکه بحق یاری مظلوم‌دهد | تا هم از محتسب شهر تظلم بینی
تو بشونقش امید ازرخ آیینه دل | تا هم ازخویشتن‌آنلحظه تبرم بینی
یادگیراین‌سخن‌ایمردسخن پیشه زمن | که‌گراین فهم کنی عز تفهم بینی

کبر و غرور

آن شنیدستی که‌نمرود ازمقام افتخار | می‌بسودی برسر گردون کلاه سروری
بازکبرسلطنت گوش‌دلش‌را می‌نماند | ٢ کزخلیل‌الله شنیدی حجت پیغمبری
لاجرم دارای گیتی پشهٔ را نصب کرد | تا دهدهرلحظهٔ بااو مصاف داوری
پشه چون‌بی‌اعتماد نیزه و عون سپر | یافت ازتأیید حق‌برکشتن اویاوری
قابض‌ارواح رافرمان‌رسیدازکردگار | کای‌همای‌جان‌ستان درروضه نیلوفری
خیز تاجان‌هوس‌پرورده این‌خاکسار | ازپی‌آرایش‌دوزخ سوی مالك بری
هیچ‌دانی آن‌بنمرود ازچه معنی‌میرسد | باتوگویم گرمرا ازاهل‌تهمت‌نشمری
ایزدش‌هرلحظه میفرمودتعذیبی‌دگر | ٣ تاچراآوردبیرون‌رسم کرکس‌پروری

دوری

بخدائی که پس ازطاعت او | نیست چون خدمت‌تو بندگیی
که مرا بیتوهمه جمع‌شدست | هرکجا بود پراکندگیی
بی‌تو اززندگی خود خجلم | ورچه‌خودنیست‌چنان‌زندگیی

پایداری

خداوندا چنین گفتست حاسد | که میباشد مرا جای دگر رای
بمعبودی‌که مستغنی است ذاتش | زخواب وخوردوفرزندوزن وجای
که‌گر تا ره بدهلیز تو دانم | ٤ نهم بر صحنه دیگر کسی پای

---

(١) یعنی‌کسیکه ازباد غرور ورم‌داو وپر باداست‌آدمی نیست ۰کادمی نیست‌که برنفخ اب و ام بینی - نسخه . (٢) یعنی‌علاوه برآن سر بگردون سودن بازهم‌کبریای‌سلطنت گوش دلش را نگذاشت تاحجت پیغمبری خلیل را بشنود . تازکبر سلطنت‌گوش - نسخه.
(٣) کرکس پروری -کنایه ازظالم پروریست بمناسبت اینکه ظالم کرکس وار گوشت وخون واستخوان مردم‌را میخورد . ایزدش هرلحظه فرمودی بتقریبی دیگر - نسخه .
(٤) که‌گر باره زدهلیز تو رانم - نسخه.

نام نکو

اندر این عهد که قحط کرمست — بنه از نام نکو انباری

صیت احسان ببهائی اندک — میفروشند بخر بسیاری

سوم چه فرمائی

بزرگوارا در انتظار بخشش تو — نمانده است مرا طاقت شکیبائی

سه چیز رسم بود شاعران‌طامع‌را — نخست مدح و دوم قطعه تقاضائی

اگر بداد سوم شکر اگر نداد هجا — من آن‌دوگانه‌بگفتم سوم چه‌فرمائی

نکبت جهان

اگر شلواربند مادر تو — چوبند سفره تو بسته بودی (١)

نزادي آن جلب توغلتبانرا — جهان‌ازنکبت‌تورسته بودی

وفا

چیست از نیکوئی که نیست‌ترا — ای دریغا گرت وفا بودی

وای بر عاشقان بیچاره — اگر این حسن را بقا بودی

ابر کمانگیر

زهی ابری که شرق و غرب عالم — ز راه دیده در لولو گرفتی

ز بهر تیر باران زمین را — کمان سام در بازو گرفتی

چودست‌رکن‌دین‌خواهی که‌باشی؟ (٢) — که دربخشش طریق او گرفتی

ده انگشت چو ده دریاست اورا — تو از یك‌عشراین نیرو گرفتی

تو آن دست‌گهر باران او را — قیاس از خویشتن نیکو گرفتی

که‌اوخندان‌دهد خلعت چنان نغز (٣) — که توسنجاب ازو ده تو گرفتی

توزین‌ده قطره کز دیده براندی — هزار آژنگ در ابرو گرفتی

ازینت ریشخندی میدهد برق — که ازشرم آستین بررو گرفتی

بطعنه رعد میگوید که احسنت (٤) — نکو الحق جهان در کو گرفتی

---

(١) بیند سفره تو بسته بودي - نسخه .

(٢) یعنی آیا میخواهی چون دست رکن دین بشوی که دربخشش طریق اوراگرفتهٔ .

(٣) دو بیت یعنی او خلعت نغزی که تو سنجاب ده تو ازآن خلعت گرفتهٔ باخنده میدهد ولی توده قطره آب را باگریه می بخشی .

(٤) یعنی رعد بطعنه میگوید که میخواستی مثل عطای دست صدرالدین جهانگیرشوی ولی یك‌کوی وبرزن را بیشتر زیر بارش عطا نگرفتی .

بیچاره آدمی

دی هر که دید سلطنت وکار وبارتو — گفت از تعجب اینت ستمکاره آدمی

وامروز هر که عجز تو بیند بدینصفت — گوید همی بدرد که بیچاره آدمی

مرك و سوك

از مرگ تو نشست بهر گوشه ماتمی — وزسوگ توبخاست زهر کلبه شیونی

زین سهمگین مصیبت وزین سهمناك مرگ — آتش فتاد دردل هرسنگ و آهنی

درجواب رشیدالدین وطواط

خدایگان افاضل رشید دولت ودین — جهان سروری و عالم هنرمندی

زبیم آنکه خداوندرا ملال بود — دراز می‌نکنم شرح آرزومندی

ایا بلطف بفرزندیم پذیرفته — ببندگیم نبوده طمع که نپسندی

چه قدر وقیمت دارد رهی و مثل رهی — که یاداو کنی و خاطراندروبندی

غریب نیست ز لطف تو گر تمام کنی — بنای بندگیم چون اساس افکندی

دل خلایق برمهر خویش کردی جمع — نصیب فضلی کاندر جهان پرا کندی

زاشتیاق توبرمن همه جهان گریند — ۱ چنانکه توبهنربرهمه جهان خندی

ازین سپس بلقا کوش کاشتیاق رهی — ازان گذشت که یابدزنامه خرسندی

یك دل — بادودل

دو یار اربیك جای میداشتی — ۲ که یکدم یکی را بنگذاشتی

نه این ازتوآزرده بود و نه آن — نه جنگی میان بود و نه آشتی

نه زخم جفائی یکی یافتی — نه تخم عتابی یکی کاشتی

نباید که تو خویشتن را ازان — همی دوستی نیک پنداشتی

منافق توانی بدن ور نه پس — بیکدل دودل چون نگه داشتی؟

دل گشا

دل گشائی چو قبا در پوشی — جان ببندی چو دهن بگشائی

تو بر آیینه نهی صد منت — پس رخ خویش بدو بنمائی

---

(۱) یعنی از اشتیاق سوزناکی که من بدیدار تو دارم همه جهانیان بحال من دلسوز وگریانند . (۲) چهاربیت یعنی ازاینکه دو همسر برای خود دریکجا نگاهداشتهٔ و وجنگی و عتابی درمیان آنان نیست خودت‌را دوست نیك مپندار بلکه بدان که منافق هستی وگرنه بایکدل دودل‌را نمیتوان نگاه داشت

(غزلیات)

حرف باء

مکن ایدوست کار من دریاب هجرت آورد تاختن دریاب
دست آنزلف جان شکر بربند جور آن جزع دل شکن دریاب
چشم تو قصد جان ما دارد هان که مستست وتیغ زن دریاب
ماه تو منخسف همی گردد (١) گفتمت سر این سخن دریاب
خشمت آمد که خواندمت دشمن (٢) دوستا رفت جان من دریاب

آه مظلوم پرده سوز بود
الله الله تو خویشتن دریاب

حرف تاء

آن‌رخ نگر کزومه گردون سپرشکست (٣) وان‌خط نگر که بروری عمردرشکست
سوگندخورده بودکه عهد تونشکنم این بار خود برغم دلم بیشترشکست
کارم چوزلف‌خودهمه دریکدگرفکند سازم‌چوعهدخودهمه دریکدگرشکست

تو غافلی زآه من و غرهٔ بحسن(٤)
وین‌بس‌طلسم‌حسن که‌بریکدگرشکست

برخیز که موسم تماشاست (٥) بخرام که روزباغ وصحراست
امروز بنقد عیش خوشدار آن کیست کش‌اعتمادفرداست

---

(١) یعنی ماه رخسار تو ازدمیدن خط نزدیکست منخسف گردد .
(٢) یعنی اگر ازینکه ترا دشمن خواندم خشمگین شدی وترحم نکردی اینك میگویم ایدوست جان من رفت مرا دریاب .
(٣) ورق عمر- رخسارمعشوق وخط شکسته شده برورق- سبزه خط نودمیده اوست .
(٤) یعنی توازآه من غافل و بحسن خود غرهٔ واین غفلت وغرور بسا طلسم‌حسن‌را که درهم شکسته‌است . (٥) بخرام که روز روز صحراست - نسخه .

می‌هست‌وسماع و آن‌دگر نیز — اسباب طرب همه مهیاست
گلرا چو مشاطه ماه باشد ١ — گر جلوه کندسزد که زیباست
نرگس چوبدیده خاك روبد — نتوان گفتن که سخت‌رعناست
رنگ رخ لاله بس‌لطیفست — وانخال سیاه چشم بدراست
تاخیمه زدست دردلم دوست — مارا ز درون دل‌تماشاست

از خود بدر آی و شاد بنشین
کاین هستی‌ماست کافت‌ماست

جانا نظری فرما کز جان رمقی‌ماندست ٢ — وا کنون‌غم کارم خور کاخر نسقی‌ماندست
ازشرم رخ چون‌مه وانعارض گلرنگت — مه درکلفی رفته گل درعرقی ماندست
کردی بدلم دعوی وان نیز فدا کردم — زین‌بیش‌سخن‌باشد؟بربنده‌حقی‌ماندست؟
بی‌روی دلاویزت در هجرغم انگیزت — دلرااثری خودنیست‌جانرارمقی‌ماندست
گرسیم وزرم کمشدازمن‌زچه‌برگشتی ٣ — درهجرتوام پردر زرین طبقی‌ماندست

روزی دو سه نیك و بد درد سر ما میکش
کز دفتر عمر ما خود یك ورقی‌ماندست

بازمارا هوس‌خوش پسری افتادست — بازمان ازپی دل دردسری افتادست
کار دل‌سخت بدافتاد دربن‌بار که او ٤ — بکف سخت دل بد جگری افتادست
من‌نمیدانم کاین‌مشغله برمن‌زچه خاست — بیش‌ازین‌نیست که‌مارانظری افتادست
هان‌بترس‌ایدل‌سرگشته که‌درآنسر کوی ٥ — هر کجا پای‌نهی تازه سری افتادست

چه خوشست اینکه شکایت کنم ازعشق بدو(٦)
یعنی این کار مرا با دگری افتادست

نز هجر توأم بجان امانی هست — نـه وصل ترا بدل نشانی هست

---

(١) بعقیده قدما ماه صباغ ورنگرزگل ومیوه است .
(٢) نسق - نظم و ترتیب عام درهرچیز . یعنی از زندگانی من آخرین نظم و ترتیبی بیش باقی نمانده ونزدیك بهلاکتم .
(٣) زرین طبق پر در . یعنی‌چهره زرد پر از در سرشك چشم .
(٤) ازین بارکه او - نسخه . (٥) سرگشته که اندر پی او - نسخه .
(٦) یعنی چه خوشست که من شکایت عشق‌را نزد معشوق برده وچنان وا نمودکنم که کار عشق من بادیگری افتاده است .

جانم بگداخت در فراق آری   جانی اگرم امید جانی هست؟

چونان شده ام که گر مرا بینی   شبهت فتدت که این فلانی هست

من طیره شوم چو تو کمر بندی ١   یعنی که ترا مگر میانی هست

گفتی ندهم بجان یکی بوسه   آری مده، ار درآن زیانی هست

خود هیچ سخن مگوی با عاشق   تا کس بنداندت دهانی هست

میکن زجفا هر آنچه بتوانی
کاخر پس‌ازین جهان‌جهانی‌هست

بخوبی هیچکس چون یار ما نیست   ولیکن در دلش بوی وفا نیست

چه‌سود ار تنك شکر شد دهانش   که یك‌شکر ازان روزی ما نیست

نخواهم بست دل در وصلت ایماه   که وصل تو متاع هرگدا نیست

ز من بیگانه گشتستی و گوئی   که جز تو در جهانم آشنا نیست

توخود دانی و من دانم ولیکن   که یارد گفت چونین هست یا نیست

بمشقت هم نیارم کرد دعوی   که زرخواهی و آن‌معنی‌مرا نیست

جفاکن تاتوانی کرد زیراك
وفادرمذهب خوبان روانیست

بس‌آه‌کم زعشق تو ازآسمان‌گذشت ٢ بس‌اشك کم‌زهجرتو ازدیدگان‌گذشت

هم جانم‌ازفراق توایجان بلب رسید   هم کاردم زهجرتواز استخوان‌گذشت

درآب دیده غرقم و این از همه بتر ٣ کآهی نمیتوان زدکآب ازدهان‌گذشت

گفتی که چون‌گذشت ترا درفراق من ٤ شرحش نمیتوان داد القصه‌آن‌گذشت

فی‌الجمله هم ترا بترست ارنه‌کارمن   برهرصفت که بود زسود و زیان‌گذشت

هم لابه خوشترست ولی‌جای آن نماند   هم صبر بهترست ولی‌کار ازان‌گذشت

جان خواستی و پای بران‌سخت کردهٔ ٥ جهدی‌بکن‌مگرزسرش درتوان‌گذشت

---

(١) طیره ـ بکسر اول بمعنی‌خجلت یاخشم وغضب . من خیره شوم ـ نسخه .
(٢) کم بکسر کاف اول مخفف که مرا ـ میباشد . بر آسمان‌گذشت ـ نسخه .
(٣) کاهی ـ مخفف که آهی . یعنی درین غرقاب آب ازدهان و سرم گذشت وآه نمیتوانم زد . (٤) هان‌گذشت ـ نسخه . (٥) یعنی جان ازمن خواستی و هنوز هم برآن پایدار هستی جهدی کن شاید ازسر جان من درگذری .

هرجا که میروم همه این میرودسخن
کانچ ازغم فراق‌فلان برفلان گذشت

بیش ازین طاقت هجرانم نیست ۱ برگ این دیده گریانم نیست
دل و جان گر چه عزیزند مرا نیست درخورد چو جانانم نیست
گفتم از تو سخنی وز من جان گفت امروز سر آنم نیست
جان زمن بردی و برخواهی گشت ۲ غمم اینست و غم جانم نیست
چند ره توبت کردم که دگر ۳ نبرم نام تو درمانم نیست
دل سر کش که نمیسازد هیچ
آه ازیندل که بفرمانم نیست

باز مرا عشق گریبان گرفت باز دلم دامن جانان گرفت
عشق بتان آفت جان ودلست وای بران کو پی ایشان گرفت
سرو بدید آن قد وحیران بماند ماه بدید آن رخ ونقصان گرفت
گفتم اگر دل ببرد باك نیست آه که دل برد و پی جان گرفت
باك ندارد ز سر زلف او دل چو ره آن لب خندان گرفت
کز ظلمات ایچ نیندیشد آن کش هوس چشمه حیوان گرفت
گفتم مردم ز غم عشق گفت ماتمی ازبهتر تو نتوان گرفت
قصه چه خوانم بمن آن کرد دوست
که دشمن انگشت بدندان گرفت

برمن زعشق دوست بنوعی قیامتست ٤ جانم زعشق درهمه عالم علامتست
ازروزگارخویش مرا صدشکایتست وزدوستان‌خویش مرا صد ملامتست
گردل قبول نیست که کردم فدای‌تو جان در میان نهاده بوجه غرامتست
آن‌خط‌مشك‌رنك‌تو‌یارب‌چه‌شاهدست وان‌قد همچوسرو تو الحق قیامتست

---

(۱) این غزل فقط دریك نسخه‌کهن یافت شد واغلاط زیاد دارد .
(۲) غم اینست وغم جانم نیست - نسخه .
(۳) چند ره توبه نمودم - نسخه .
(٤) ببوئی قیامتست - نسخه .

چندین‌هزاردست برو برگرفته سرو حقاکه ازخجالت آن سرو قامتست

با آنکه نیست باغم تو رنگ عافیت
گرهیچ بوی وصل بود هم سلامتست

ایندل که ببند زلف در بستست بس جان که بتیغ خشم‌خود خستست
بستست نقاب مشک بر رویت ١ زان ماه طلسم خویش بشکستست
دل باغم تو در آمدست ازپای بگذر زسرش که این‌نه‌آن‌دستست
شایدکه دلم ز خرمی بگسست تا او بچه زهره درتو پیوستست
چشم ارزلب تودوش می‌خوردست انکار مکن هنوز هم مستست

فی‌الجمله رخ تو آفتی صعبست
هرکس که ندید روی تو رستست

عشق توهمچون قضا فرمانرواست وصل‌تو همچون قدر مشکل‌گشاست
لعل میگونت بسرخی میزند سرخیش زانست کاندر خون ماست
عشق تو زرکرد رنك روی‌من این نه‌عشقست ای‌پسر این کیمیاست
گفتی ازتو جان و ازمن یك نظر اینچنین اسراف کردن هم خطاست
محنت من دایم ازدل خاستست خشم تو باری ندانم کز چه خاست
گفتی ای بدعهد برگشتی ز ما هم مرا بدعهدخوان فرمان تراست
رخ مگردان چون مرا بینی زدور بی سبب اعراض نوعی از جفاست

چندگوئی صبر باید کرد چند؟(٢)
من ندانم صبر زندانت کجاست

بنام ایزد جهان همچون بهشتست که خرم موسم اردیبهشتست
زمین از سبزه گوئی آسمانست درخت از جامه پنداری فرشتست
بصحرا شو تماشا را سوی باغ که روز بوستان و وقت‌کشتست
نه طوطی طرب را بال سستست نه طاوس چمن را پای زشتست

---

(١) یعنی بسبب نقاب بستن‌تو اززلف مشکین برخورشید روی خود ماه نتوانست‌ازرخت کسب نورکند وبهمین سبب‌چهره طلسم مانند اردرهم‌شکست وبی‌نور شد . بشکست نقاب مشك بر رویت ـ نسخه .

(٢) یعنی من صبر نمیدانم چیست بدین‌گناه اگر زندانی باید شد زندان توکجاست که بپای خود بروم . چندگوئی صبر بایدکرد صبر ـ نسخه .

حریفان همچو نرگس مست خفته / کلاه از زر ولی بالین زخشتست
فتاده مست عاشق در بر گل / قبا آنجا کلاه اینجا بهشتست
بهشت ار نیست جای او مخورغم / بنقد امروز باری در بهشتست
بنفشه در چمن مانند خطیست
که بنده در مدیح شه نبشتست

هروقت دلدار مرا با من خطابی دیگرست / بی جرم با من هردمش از نوعتابی دیگرست
گفتم بجان منت بنه جان بستدی بوسه بده / درزیر لب میگفت زه این ازحسابی دیگرست
گفتم بمن بگذار جان یا بوسهٔ ده رایگان / گفتا نه اینبینی نه آن اینخود جوابی دیگرست
گفتم طریقی ساز پس یك ساعتم فریادرس / کز هجر تو جانهر نفس دررنج و تابی دیگرست
گفتا که زر باید کهن ورنیست کوته کن سخن / نی نی حدیث زر مکن کان فصل بابی دیگرست
گفتم گذر کن سوی من باز آر آب روی من / کز طعنه بدگوی من دلدرعذابی دیگرست
بگشاد ز اشك چونکه بر روی من رود ید گر / یارب ندانست اینقدر کاین آب آبی دیگرست
گفتی که دل شد نیکخو شد باد گر کس مهرجو
دوشین کجا خفتی بگو کاین خواب خوابی دیگرست

عشقبازی با چو تو یاری خوشست / جان فدا کردن ترا کاری خوشست
عاشقی گر خود همه درد دلست / درد دل از چونتو دلداری خوشست
بست خورشید ازتو زناری زکفر / ۱ گر همه کفرست زناری خوشست
گفتم از هجر تو جانم رفت گفت / ۲ گو بدوزخ نار تو ناری خوشست
گوید آری چون بخواهم بوسهٔ / ۳ گردروغست ارنه این آری خوشست
گفتمش دل باز ده گفتا کدام
خشك ریشه چونتو طراری خوشست

یك بار که لعل او سخن گفت / بنگر که چه نغز و دلشکن گفت
هر سرد که دشمنی نگوید / امروز بدوستی بمن گفت
صد بار دروغ کرد وعده / وانگاه مرا دروغ زن گفت

(۱) کفر - درمصراع اول بمعنی لغوی است که ستر باشد وصنعت ایهام پنهان نیست .
(۲) یعنی گفتم جان من رفت گفت چون بدوزخ میرود بدوزخ بگو نارتو پیش نار فراق ناری خوشست .
(۳) یعنی این کلمه آری خواه راست وخواه دروغ دلم را خوش میکند .

من این نه ازو شنیده‌ام کاین آن نرگس مست تیغ زن گفت
نی‌نی که هر آنچه گفت با من حقا که بجای خویشتن گفت
گر خود همه کفر گفت دلبر آخر نه بدان لب و دهن گفت؟
گشتست فراخ تنگ شکر
تاشکر تنگ او سخن گفت

وصل تو چوعمر جاودانه است خوی تو چوگردش زمانه است
در راه قضا رخ تو دامست در دام قدر لب تو دانه است
در هر نفسم هزار آهست در هر سخن توصد بهانه است
دل میکند این من ازکه نالم کم دشمن از اندرون‌خانه است
از بهر دلست این همه غم دل خود ز میانه بر کرانه است
گفتی بزبان که من ترایم ۱ وز دل بزبان بسی میانه است
من جان نبرم ز دست عشقت
اینست سخن دگر فسانه است

خطت تا برگل از عنبر نوشتست غمت برمن خطی دیگر نوشتست
مگر بیداد تو دل را خوش آمد که بر رویم بآب زر نوشتست
دمیده گرد لعلت سنبل سبز زمرد بر عقیق تر نوشتست
ز بهر چشم بیمارت مگر زلف ۲ فسون تب بشکر بر نوشتست
هنوز ازعشق‌تو دل‌یك ورق‌خواند ز تیمار تو صد دفتر نوشتست
ز دست این دل نا پای بر جای
ندانم تا چه ام بر سر نوشتست

دل درد تو در میان جان بستست جان در طلب تو بر میان بستست
عشق تو زدست در دلم آتش زان چشم من آب درجهان بستست
صد چشمه خون گشاده ام بر رخ بر من در وصل همچنان بستست
تا دست قمر بگرد گلزارت ۳ از مشک کمر بر ارغوان بستست

---

(۱) میانه - اینجا بمعنی جدائی وفرق است . یعنی بامن اززبان سخن گفتی نه از دل و میانه دل وزبان بسی فرق وجدائیست .
(۲) در قدیم افسون مخصوصی بشکر نوشته و برای دفع تب میخورده اند . یعنی زلف توگرد شکر لب برای معالجه چشم بیمار توازخط سبز افسون تب نوشته‌است
(۳) قمر ، صباغ گلها ومشك براوغوان کمر شده - خط نو دمیده‌است .

دست فلك از كلف نقاب شرم بر چهره ماه آسمان بستست
ایدوست بترس ازین دم سردم کاین دولت حسن تو دران بستست
سر سبزی شاخ و سرخی‌رویش
دریك دم سرد مهرگان بستست

جانا غم فراق‌تو مارا چنان بسوخت کزشرم آن‌مراقلم اندربنان‌بسوخت
اشکی‌چوبرق‌جست زچشم چوابرمن ۱ دررخت‌من‌فتاد وهمه سوزیان‌بسوخت
زنهارهان وهان حذری کن‌زآه من کز آه بنده دوش مه‌آسمان بسوخت
گفتندشمع ومه که چوروی‌توروشنیم این‌راسیاه شدرخ و آنرازبان‌بسوخت
باسوز دل زهجر تونالم همی‌چنان کزناله‌ام چونال زبان دردهان‌بسوخت
درهجر تو امید ز پیری کرا بود ۲ چون ماه چارده‌زغم توجوان‌بسوخت
ازمشك برقعی کن و ازشب نقاب‌بند
کزآفتاب‌چهره خوبت جهان‌بسوخت

امرور بتم بطبع خود نیست باما سخنش بنیك و بد نیست
دلبر ز برم براند وآن کیست کانداخته چنین لگد نیست
یکبوسه ازو بخواستم گفت بس‌دل که درو بسی‌خرد نیست
کوچك دهنش بدید نتوان چون‌بوسه دهم‌برانکه‌خودنیست
هرگز ندهد نشان ز شادی
هرکو بغم تو نامزد نیست

عشق را با دل من صد رازست در غم بر دل مسکین بازست
چرخ در کشتن من میکوشد ۳ یار با چرخ درین انبازست
ناز برد از حد و با روی چنین ناز در گنجد و جای نازست
عشقت ای دوست اگر نه اجلست گرد جانم ز چه در پروازست
شب زلف تو چه روز افزونست چشم آهوت چه روبه بازست
صبح و مشکست برخسار و بزلف ٤ لاجرم پرده درو غمازست

(۱) سوزیان ـ اینجا بمعنی نفع و سرمایه‌است . (۲) یعنی اسیرغم هجرتو امیدوار پیری نیست زیرا دیده‌است‌که ماه چارده روزه ازغم تو بکاستن وسوختن افتاد .
(۳) یعنی یار باچرخ درکشتن من انباز و همدست‌است .
(٤) صبح ازروشنی پرده در ومشك ازبوی خوش غماز وآشکارکننده رازست .

گر دلم گرد توگردد چه عجب　　کت سر زلف کمند اندازست
یکدم ازمن نشود هجر تو دور
یارب این هجر تو چون دمسازست

دوش آن صنم ز زانو سر برنمیگرفت　　با ما نفس نمیزد و ساغر نمیگرفت
درخشم رفته بود وندانم سبب چه بود　　کان ماه لب بخنده زهم برنمیگرفت
در عذر صد ترانه زدم تاکند قبول　　آهنگ ازانچه بود فراتر نمیگرفت
چندین هزار لابه که کردم همی بدو　　یك ذره خود دران دل کافر نمیگرفت
میگفتمش چه کرده ام آخر چه گفته ام　　البته نیك و بد سخن ازسر نمیگرفت
من پیش او بعذر بیك پای همچوسرو(۱)
او درگرفته بود و سخن در نمیگرفت

امروزچه بودش که زمن روی نهان داشت　　سرازچه سبب برمن بیچاره گران داشت
ناکرده گنه باز زمن روی نهان داشت　　من هیچ نمیدانم اوراکه برآن داشت
یکبار بروی تو نگه کردم وایجان　　بنگر که بجان ودل ودیده چه زیان داشت
دل در برمن نیست ندانم که کجا شد ۲ یارب بجهان دردل من نام ونشان داشت؟
دیده چو ترا دید درو لعل برافشاند　　معذور همیدارش بیچاره همان داشت
گفتند سر زلف تودل میبرد ازخلق　　من درغم دل بودم و اوقصد بجان داشت
گردوست همیدارمت این طرفه نباشد　　آری بچنین روی ترادوست توان داشت
زود ازمن و ازتو همه این شهر بپرسند
گویند نه این چشم فلانی بفلان داشت(۳)

چه عجب گر دلت زمن بگرفت　　که مرا دل زخویشتن بگرفت
شدم از ضعف آنچنان که مرا　　٤　　باد بربود و پیرهن بگرفت
سخنی با تو خواستم گفتن
گریه خودراه برسخن بگرفت

دل وصالت بشکیبائی یافت　　روز وصل ازشب تنهائی یافت

---

(۱) درگرفته ـ اینجا بمعنی مسدود و در بسته است . یعنی چون او درعذر خواهی را مسدود کرده وبربسته بود سخن من بدو در نمیگرفت . (۲) یعنی یارب که دل گمشده من درجهان نام ونشان داشت وپیدا میشد .
(۳) یعنی عنقریب ازحال من وتو همه اهل شهر پرسیده وهمه بگویند این عاشق چشم و امید این همه دوری ازمعشوق نداشت .
(٤) یعنی باد چون کاهم دوربود وپیرهن مانند غل مرا گرفت وباز داشت .

وه که چشمت چو بلا عشوه گریست
خاصه جائی که تماشائی یافت

عشقت ایدوست مرا همنفسست بی تو بر من همه عالم قفسست
حلقه زلف تو دل می گیرد در شب زلف تو حلقه عسسست
من ز عشق تو کجا بگریزم ۱ کاشکم از پیش و غم تو زپسست
غم تو میخورم و میگریم چون باشگی و غمی دسترسست
مرگ نزدیك بمن چونان شد که میان من و او یك نفسست
هر که گوید که فلان را بنواز گوئی ازخشم فلان خودچه کسست
خشم ودشنام تو در می باید(۲)
طعنه دشمنم آخر نه بسست؟

وای ایدوستکه بیوصل توعیشم خوش نیست چونبودخوشکه مرا آن دورخ مهوش نیست
بر رخت آتشی ازعشق بر افروخته اند کیست کش ازپی دل نعل درین آتش نیست
چه کندماه که درششدرحسن ازتو بماند ۳ که همه نقش مه وپروین بیش ازشش نیست
بهر یکبوسه که جان داده ام آنرا ببها اینهمه ناخوشی انصاف بده هم خوش نیست
چند بی فایده فریاد کنم کاندر شهر هیچکس را غم این سوخته غمکش نیست
هان بپرهیز زتیر سحر من که مرا
هیچ تیری بجز ازیارب در ترکش نیست

بی مه روی توچشمم همچو ابربهمنست بی شب زلف تورازم همچوروزروشنست
نرگست ازغالیه صدتیر دارد در کمان ٤ لاجرم گلبرك تودرزیرمشکین جوشنست
زلف راگو پای بازی برگل وسوسن مکن
کت ازین بازیچه خون صدچومن در گردنست

چشمم ازگریه دوش نا سودست تا سحر گه سرشك پالودست
گر نخفتست چشم من شاید چشم او باری از چه نغنودست
روزها شدکه آن نگارین روی بمن آن روی خوب ننمودست

---

(۱) اشکم از پیش وغم تو - نسخه . (۲) یعنی خشم و دشنام تو مرا سزاوارست اما طعنه دشمن آیا هنوزهم بس نیست . (۳) پروین دارای شش ستاره است .
(٤) نرگست از غالیه تر آورد خنجر بکف - نسخه .

بی‌سبب رخ ز من نهان دارد　　می ندانم‌که این‌که فرمودست
گفتم از چشم بد نگه دارش　۱　مگر آن‌چشم چشم من بودست
سرکشی بود عادتش همه عمر　۲　خشم و دشنام نو در افزودست
راضیم‌گر چه پای بازگرفت
باری از درد سر برآسودست(۳)

رخ خوب توچشم عقل دردوخت　٤　مرا ازجمله خوبان دیده بردوخت
بیك ناوك سر زلف دو تایت　　روان وجان و دل دریکدگردوخت
کمان ابروی تو تیر مژگـان　　چنانم زدکه پیکان درجگردوخت
همه درد سرم زانست کاین عشق
کلاه ما نه بر مقدار سر دوخت

دگر باره با مات بیگانگیست　　مکن‌کاینچنین ها نه فرزانگیست
توجان خواهی‌آنگاه بردست‌هجر　　ندانی‌که این رسم بیگانگیست
توجان خواه‌بیزحمت‌هجر ووصل　　میان من و تو سخن خانگیست
من ازعشق تو دشمن جان‌شدم　　نه‌عشقست پس‌چیست دیوانگیست
بسوگند گفتی که بکشم ترا
مرا کشته گیراین‌چه‌مردانگیست

حرف دال

یکروز اگر زانکه ترا باتوگذارند　　بس قصه بیداد توکزخون بنگارند
بس‌بی‌گنهان‌کز تو سحرگاه بنالند　٥　بس بیوه زنان‌کز تو شبانگاه بزارند
بس‌خاك‌که ازدست تو ریزند بسربر　　بس‌آب‌که ازجور تو ازدیده ببارند
غافل مشوای خفته‌که ازظلم‌توهرشب　　درحضرت ایزد زتو درسجده هزارند
گیرم زکسی شرم نداری و نترسی　٦　تا پیش تو عیب توهمی‌گفت نیارند

(۱) یعنی گفتم رخ خودرا ازچشم بد نگـاهدار اکنون مگرآن چشم بد چشم من بوده‌است . (۲) یعنی خوی سرکش را همیشه داشت ولی خشم ودشنام را بتازگی برافروده است . (۳) یعنی از پای بازگرفتن او راضیم زیرا سرم از درد آسوده شده است . (٤) چشم عقل بردوخت ـ نسخه .
(٥) ببیگـاه بزارند ـ نسخه . (٦) گیرم‌که زکس شرم نداری ـ نسخه .

باری زخدا هم بنترسی‌تو که درحشر ۱ این کرده و این دیده همی‌برتوشمارند
بس شرم وخجالت که تراخواهدبودن ۲ گر آینه فعل تو در روی تودارند
این ناز و تنعم که تو در پیش گرفتی
شك نیست که خوش میگذرد گر بگذارند

بی توام کار بر نمیآید | بر من این غم بسر نمیآید
ترسم ازتن بدرشود جانم | کز درم دوست در نمیآید
دل‌چودلدار دورگشت ازمن | نیك و بد زو خبر نمیآید
هرشبی تا بروزم ازغم تو ۳ | مژه بر یکدگر نمیآید
میکنم جهد تا بپوشم حال | دیده با اشك بر نمیآید
بنالم ز هیچ بد روزی | کم ازان بد بتر نمیآید؟
روز بگذشت و هم نیامدیار | تو چه گوئی مگر نمیآید
این همه یارب سحرگاهی
خود یکی کار گر نمیآید

ترا تا زین جفا دل بر نگردد | مرا این درد دل کمتر نگردد
بمن برنگذرد یکشب ز هجرت ٤ | کز اشك من جهانی تر نگردد
مگرهجران‌تو سوگندخوردست | که تا خونم نریزد بر نگردد
مرا گفتی که آیم نزدت امشب | بصد سوگندم این باور نگردد
کسی‌درکوی‌تو هرگزنهد پای | که چون پرگارگرد سر نگردد؟
کسی دل درسرزلف تو بندد | که همچون زلف توکافرنگردد؟
چو سایه عشق تو عالم بگیرد | اگر خورشید حسنت درنگردد
مرا زر در جهان این روی زردست
وزین زر کار من چون زر نگردد

---

(۱) این گفته و این کرده همی برتو ـ نسخه .
(۲) بس شرم حوالت که ترا ـ نسخه .
(۳) هرشبی تا بروز از غم دل ـ نسخه .
(٤) ز جور زلف تو یکشب نباشد ـ کز اشك من ـ نسخه .

برم امشب که آن سرو سهی بود ١ همه شب کار دل فرماندهی بود
نه یك ساعت لب ازبوسه بیاسود ٢ نه یکدم دستم ازساغر تهی بود
نگارم بود ویك چنگی خوش‌زن سوم ساقی چهارم‌شان رهی بود
گهی بر حلقه مشك ختن خفت گهی در سایه سرو سهی بود
ز وقت شام تا الله اکبر می لعل و سماع خرگهی بود
نه کس را بود بر ما اطلاعی ٣ نه مارا نیز ازخویش‌آگهی بود
نه با گرگ آشتی او پلنگی ٤ نه با آهوی چشمش روبهی بود
گهی‌بوس و گهی‌نوش و گهی‌رقص چه‌گویم عیب آنشب کوتهی بود

وزآنشب غصه برغصه‌است ده تو(٥)
مرا کانشب نمردم زابلهی بود

چرخ ازمن قرارمن بستد تا ز دستم نگار من بستد
ماه مشگین‌عذارمن بربود سروچابك سوار من بستد
خوددلی‌داشتم‌من‌ازهمه‌چیز عشق بی اختیار من بستد
گله‌کردست ابر از چشمم که بیك بار کار من بستد

هجرمیکردقصد جانم و چرخ
یار اوگشت و یار من بستد

دلم از دیده برون میآید چه‌دهم‌شرح که چون میآید
حل‌شده دل زره دیده برفت زان سرشکم‌همه خون میآید
دل‌اگرخودهمه‌ازسنگ بود بکف عشق زبون میآید
یارب آنمه بچه ماند یارب ٦ که هم از حلقه‌کنون میآید
چشم خیره شود ازطلعت‌او کز درحجره درون میآید
ایکه دررنگ‌وطراوت‌رخ‌تو ازگل و لاله فزون میآید

---

(١) برم آن شب‌که - نسخه . (٢) نه یك ساعت زبوسه لب بیاسود - نسخه .
(٣) نه‌کس را اطلاعی بود ازما - نسخه .
(٤) گرك‌آشتی - صلح وآشتی ازراه حیله ومکر - پلنگی - کنایه ازدرندگی‌است .
روبهی - کنایه ازدغلی وحیلت‌گریست . (٥) درانشب غصه برغصه‌است اما - نسخه .
(٦) حلقه اینجا بمعنی‌دایره‌است . یعنی‌ماهی‌که ازحلقه ودایره افق‌هم‌اکنون بیرون‌آمده
یارب بچه چیز میتوان تشبیه‌کرد . نظامی‌گوید : زحلقه زنگیی درماه میدید - چومه
درحلقه شد زنگی بخندید . گوئی ازخلد کنون میآید - نسخه .

خیز واز پرده برون آی تونیز(١)
که گل از پرده برون میآید

یار گرد وفا نمیگردد | با وفا آشنا نمیگردد
دردلش جز ستم نمیآید | درسرش جز جفا نمیگردد
دل بیکبارگی زما برداشت | جز بر نا سزا نمیگردد
از کسی حال ما نمیپرسد | خود کسی گردما نمیگردد
خودنگوید که آنفلان عاشق | آخر اینجا چرا نمیگردد

هیچ شب نیست کز فراق رخش
ز اشك من آسیا نمیگردد

ترسم که وعده های توعمرم سرآورد | آوخ که عشوه تو ز پایم در آورد
ما رخت عشق خود زبرآسمان بریم | گرمان همای وصل تو زیر پرآورد
ازعشق تو بشکرم کز روی حسن‌عهد | هر لحظه ام بتازه غمی دیگرآورد
جانم فدای باد که او هر سحرگهی | از راه دل بجان خبر دلبر آورد
گویند وصل دوست بجانی‌توان‌خرید ٢ | سهلست اینقدر اگر او سر درآورد

ای بس گهر که ریزد چشمم بدست اشك
برپای دوست وخون زدلم سر برآورد

چون بهشتست جهان می باید | ببهشت ارکه خوری می شاید
روز شادیست طرب باید کرد | کز دل خاك طرب میزاید
شاخ از رقص همی ننشیند | غنچه از خنده همی ناساید
لاله باآنهمه کم عمری او | لبش از خنده فرا هم ناید
میکند باد صبا جلوه گری | تا نقاب از رخ گل بگشاید
گر کند ناز بنفشه رسدش | کش صبا طره همی پیراید

بود بلبل همه شب درتکرار
تاچومن بو که ملك بستاید

---

(١) خیزواز پرده برون آی توهم ـ نسخه که گل از غنچه برون میآید ـ نسخه .
(٢) یعنی اگر یارسرفرود آورده وصل‌را بقمت جان بفروشد دادن جان سهلست .

یکروز بکوی ما آخر گذرت افتد　　برحال من مسکین روزی نظرت افتد
گر هیچ مرا بیغی بس گوهر ناسفته　　کز نرگس بیمارت بر گلشکرت افتد
گویند برو بنشین درسایه زلف او　　باشد که ازو کاری دو یکدگرت افتد
درسایه تو جایم چون باشد تاهرروز　١　خورشید دوبار آید بر خاك درت افتد
گفتم که بجان بوسی درخشم شدی با من　　ایدوست ندانستم گفتم مگرت افتد
هرچند تراعادت خونریختنست ایجان　٢　با ما زسر عادت برخیز اگرت افتد

یارب که چو من بادی تو برد گری عاشق
تا سنگدلی چون خود جائی بسرت افتد

دلم زدرد توخون شد ترا چه غم دارد　　نه عشق توچو منی در زمانه کم دارد
مرا بعشوه ازین بیش درجوال مکن　　که دل چو وعده تو پای درعدم دارد
زروی خوب تودانی که بر تواندخورد؟　　کسی خورد که بخروار ها درم دارد
میان اینهمه محنت نگوئیم چونی　　کسیکه چونتو کسی دارد او چه غم دارد
ز روزگار قفاها چنین خورد بیشك　٣　چومن گدای که معشوق محتشم دارد
گمان من همه این بود کوچودل ببرد　　بجان ندارد قصدی ولیك هم دارد

دل من ارزجهان اختیار عشق تو کرد
سزای خویش بدین کرده لاجرم دارد

مرا ازچون تو یاری میگزیرد　　که خود درد منت دامن نگیرد
لب بیجاده رنگت گر شوم کاه　　بایزد گر مرا هر گز پذیرد
دلم شمعیست کاندر وصل وهجرت　٤　ببوسی زنده وز بادی بمیرد
نخواهم بردن ازخصم توخواری　　کزین معنیم باری میگزیرد

مرا گویند حال دل بدو گوی
چه خوانم قصه چون دروی نگیرد(٥)

هیچ کس را هوس عشق تودرسر نشود　　کش غم هجر توبامرگ برابر نشود

---

(١) یعنی تاخورشید روزی دوبار برخاك در تو بسجده میافتد برای تو سایه نیست که من درسایه تو بنشینم . (٢) یعنی هرچند عادت تو خونریزیست اما اگرمیسرت میافتد از سر این عادت نسبت بما برخیز . (٣) چنین خورد لاشك - نسخه .
(٤) شمع ببوسهٔ ازلب آتش زنده میشود و ازبادی میمیرد .
(٣) چگویم قصه - نسخه .

نتوان کشت مرا گر طمع وصل کنم   هیچ عاشق بچنین جرمی کافر نشود
جان زمن خواهی ودانی که محابانکنم ۱ بوسهٔ خواهم و دانم که میسرنشود
ازدل و دوست بدردم من‌ومیبایدساخت ۲ که کسی‌ازدل و ازدوست بداورنشود
صفت درد دل من زسر زلف بپرس   گر ترا از من دلسوخته باورنشود
عاشق روی تو شد دل چه ملامت کنمش
بچنان رخ که تو داری چکند گر نشود

عشق تو تادست سوی جان نبرد   با دل من دست بپیمان نبرد
تا دل من دل ز جهان برنداشت   نام چو تو دلبر جانان نبرد
دیده همی گرید وگو خون گری   چند بدو گفتم و فرمان نبرد
صبر که میگفت ترا من بسم ۳   اینهمه میگفت و بپایان نبرد
دل که همی راه سلامت سپرد   عاقبت ازعشق تو هم جان نبرد
بادل خود چاره چه سازم که کس   ازدل خود قصه بسلطان نبرد
هم بفدای تو کنم زود جان
گرچه کسی زیره بکرمان نبرد(٤)

لعل تو در سخن شکر ریزد   جزع من در سحر گهر ریزد
حسن تو هرقدح که نوش کند   جرعه برروی ماه و خور ریزد
هر نفس دفع چشم بدرا صبح   سیم در دیده قمر ریزد
بر رخم ازهوای تو دم سرد   چون خزان توده‌های زر ریزد
گر بداند حقیقت حسنت   ماه را زهره بر جگر ریزد
تیرمژگان مزن که چشم توخود
خون صد دل بیك نظر ریزد

هرجور که برعاشق بی‌سیم توانکرد   امروز بتم برمن سرگشته چنانکرد
ازبسکه ستم کرد بمن برچو مرادید   شرم آمدش‌ازروی من‌وروی‌نهانکرد

---

(۱) یعنی باجان محابا ودوستی نکرده در راه تومیدهم .
(۲) ازدل ودوست بدادم من و ـ نسخه .
(۳) یعنی صبرهم که میگفت من ترا همیشه دریاری بس و باتوهستم این عهدرا بپایان نبرد و ازمن گریخت . (٤) ورچه کسی ـ نسخه .

گفتم که چنان کن که دلم خون شود از غم — تقصیر نکرد الحق وبشنید و چنان کرد

گفتی که بده شرح که خود با تو چه کرد او — ایدوست چگویم که نه این کرد و نه آنکرد

گفتا بدلی بوسه ، بداد وبستد دل ۱ — بنگر که درین بیع که سود و که زیانکرد

گفتم بدلی نیست گران، هم بتوان ساخت — ازدل چو بپرداخت سبك قصد بجان کرد

گفتم غم جانم خور و درمان دلم کن
گفتا که چنان گیر چنین نیز توان کرد

آخر یکی بکوی فلانکس گذر کنید — درحال این شکسته دل آخر نظر کنید

مارا زروی آن گل خندان نشان دهید — اورا زحال این دل غمگین خبر کنید

با آن رخ چو ماه چه نام قمر برید — باآن لب چو لعل چه یاد شکر کنید

چون راه اوروید قلم وار ازنخست ۲ — ده جا میان ببندید از پای سر کنید

اوراخبر دهید که چون سخت گشت کار — باشد که پارهٔ دل او نرم تر کنید

ورپرسد ازشما که چگونست حال او — گوئید سوختست و سخن مختصر کنید

اورا بیاورید و پس آنکه بروی او — یك ساغر ازصراحی می زود در کنید

وریك ترانه نرم بگوید برای ما — همچون دهانش دامن او پر گهر کنید

می رنج دل بکاهد آن می مرا دهید(۳)
زر کار ما بسازد تدبیر زر کنید

بهار امسال بس خوش مینماید — چو روی یار دلکش مینماید

ز رنگ لاله های نو شکفته — همه صحرا منقش مینماید

مگر گل غافلست از عمر کوته — که چونین خرم و کش مینماید

بنفشه دوش می خوردست گوئی — که جعدش بس مشوش مینماید

دل لاله نگر همچون دل من — که درعشقش پر آتش مینماید

بعینه تاج نرگس همچو ماهست
که پروین گرداو شش مینماید

---

(۱) دوبیت یعنی معشوق گفت بوسهٔ میدهم ودلی میستانم بوسه داد ودلرا ستد منهم گفتم بوسه بقیمت دل گران نیست ولی پس ازپرداختن ازکاردل اینك میخواهد جانم را هم بگیرد . (۲) یعنی چون راه وصل اورا می پیمائید مانند قلم پای از سر کرده و ازده جا چون نی قلم کمر بر بندید .

(۳) می رنج ما بکاهد - نسخه .

پشتم ز غم فراق خم دارد   رويم زسرشك ديده نم دارد
من عشق ترا نهفته چون‌دارم   كم آب دوديده متهم دارد
درزير گليم چون‌توان زدطبل   كاندر همه عالم‌علم دارد
رويم‌زغمت‌برنگ كه گشتست ١   برتوبدوجو تراچه‌غم دارد
چون من‌بود و زمن بترحقا   درويش كه يارمحتشم دارد
وصل‌توهزار وعده‌ام دادست   آري نه‌ازين‌متاع كم دارد

با دلبر مي ز جام زر نوشد
چون نرگس‌هر كه شش‌درم‌دارد

نه چون رخ رنگينت گل درچمني‌باشد ٢ نه چون برسيمينت برگ سمني باشد
روي تو ونام گل‌ني‌ني‌چه حديثست اين   لعل‌تو و يادمن اين خود سخني‌باشد
گفتيكه‌مراخواهي‌غم‌ميخوروجانميكن   غم خوردن وجان كندن كارچومني‌باشد
زان مهر كه بنمودي يكذره نمي‌بينم   مهرتو بسان صبح خود دم زدني‌باشد
گفتم بدهي بوسه آخر من‌مسكين را ٣ گفتي كه دهم آري تاكم دهني‌باشد

دل گشت مرا دشمن خودرا چه نگه دارم
زان خصم كه او با من در پيرهني باشد

دل جفا بيش بر نمي تابد   جان غم خويش بر نميتابد
مكن ايجان و ديده بي‌نمكي   كاين دل ريش بر نميتابد
جانطلب ميكني‌مكن‌كاينفس   داور از پيش بر نميتابد
گفتمت بوسه گفتيم جاني ٤   بـه بينـديش بر نميتابد

به بيرزد هزارجان ليكن
كار درويش بر نميتابد

زنجير چو آنزلف پراكنده نباشد   خورشيد چوآنعارض رخشنده نباشد
خورشيد كه باشد كه ترا بنده نباشد   زنجير چوآنزلف سرافكنده نباشد

---

(١) يعني كاهرنك شدن چهر من پيش تو بدوجو قيمت ندارد .

(٢) هر گزسمني باشد - نسخه . (٣) تاكم‌دهني باشد - يعني تاكه مرا دهني باشد .

(٤) دوبيت يعني گفتم بوسهٔ بده گفتي بايد جاني بها بدهي ، بهتر ازين چيزي بينديش زيرا تاب و توانائي بخشش جانرا ندارم و هرچند بوسه تو بهزار جان ميارزد ولي كار درويش توانائي اينچنين نداود .

روزی که‌تو بر گرد گلت طره فشانی خورشید که باشد که ترا بنده نباشد
وانجا که نهی ناوك غمزه بکمان در مه کیست که از تو سپر افکنده نباشد
پیش لب خندان تو گل گرچه بخندد خود داند کان خنده چو این خنده نباشد
زینگونه بخون ریختن اردست بر آری ترسم که دگر سال کسی زنده نباشد
زین حسن مشو غره که بازار گل سرخ بس تیز بود لیکن پاینده نباشد
ببرید سر زلف وسزا کرد و بگفتم(۱)
مارا مکش ایزلف که فرخنده نباشد

تماشامیکنم ازدور هر کس دلبری دارد ۲ چه تدبیر ایمسلمانان دل من کافری دارد
بخون من چرا کوشد سر زلفین خونخوارش مگر زلفش نمیخواهد که چون من چاکری دارد
مرا گفتی گر از سنگی تراغم نیست گرداند ۳ تو این معنی کسیرا گو که از هستی دری دارد
دل اندر وصل چون بندم که وصل تو کسی یابد که جز اشکش بود سیمی بجز چهره زری دارد
مرا تا دسترس نبود بوصل از پای ننشینم
همی جویم که میدانم که اینرشته سری دارد

مرا گر چون تو جانانی بباید بجسمم آهنین جانی بباید
عتاب دوست خوش باشد ولیکن مر آنرا نیز پایانی بباید
مرا لعلت ببوسی وعده دادست ولیك از زلف فرمانی بباید
دل از دردتو بیمارست و اورا هم از درد تو درمانی بباید
بر آن روی چو ماهت چشم بد را
همی از نیل چوگانی بباید(٤)

دل من زان کسی بیغم نیابد که آن جوید که درعالم نیابد
چرا جویم وفا از تو که هرگز کسی حسن و وفا با هم نیابد
دلم خون شد ببوی دوستی نیك ٥ ببد راضی است ترسم هم نیابد
نزد بر پای کس بوسی که حالی ز دستش سیلی محکم نیابد
چه مایه شادی دل خورد آخر ز محرومی که یك محرم نیابد

(۱) یعنی سرزلف‌را برید واورا سزا داد پس من گفتم ایزلف مارا مکش که فرخنده نیست وچنین سزا خواهی دید (۲) یعنی تدابیر کار من چیست که دل من دلبر کافرو سنگدلی دارد . (۳) یعنی مرا گفتی که اگر چون سنك سخت هم باشی غم ترا نیست ونابود میکنند این حرف را بکسی بزن که ازهستی دری بروی او وا شده باشد . (٤) برای دفع چشم بد از نیل شکل چوگان برصورتها نقش میکردهاند ، (٥) یعنی بامید دوست نیکو دلم خون شد واینك بدوست بد دلم راضی شده ومیترسم که بدراهم نیابد .

گل خوش‌طبع همدم با صبا هست
دهان نگشاید ار همدم نیابد

کسیکه بر همه آفاق دوستاری کرد ۱ ببین که‌عشق‌تودروی‌چه‌خرده‌کاری کرد
بکام دشمن شد دل گناه او همه‌آنك بپیش روی تو دعوی دوستاری کرد
مرا ازآتش دل‌رخت صبرسوخته بود ولی بدولت تو آب چشم یاری کرد
زصبرخویش‌عجب‌مانده‌ام که‌چون‌عمری قفای هجرهمی‌خورد و سازگاری کرد
هزار جان گرامی بناز پرورده فدای صبر که انصاف جان‌سپاری کرد
نهان ز زلف بگفتی که بوسهٔ بدهم بگفتمت که بگوئی ولی نیاری کرد
خیال روی تو تشریف داده بد دوشم
عفی‌الله او که بدین قدرحق گذاری کرد

نگارم عنبر از مه مینماید زسنبل شکل خرگه مینماید
رخ‌همچون مه اودرشب‌زلف دل گمگشته را ره مینماید
غلام‌آنرخم کش‌خط دمیدست که‌اکنون‌خودیکی‌ده‌مینماید
بپیش روی تومه کیست باری دم طاوس صد مه مینماید
گل‌ازتوبوبردپس‌آوردرنگ ازینش عمر کوته مینماید
خیالت داشت‌حسن‌العهدآخر ۲ که مارا روی گه‌گه مینماید
بجانی یك‌نگه، لیکن بآنشرط
که جان بستاند آنگه مینماید

از آه دلم قمر بسوزد وزنور رخت‌نظر بسوزد
درعالم عشق مرغ جانرا اندر طلب‌تو پر بسوزد
از شرم توچون‌کمر ببندی
جوزا بدرد کمر بسوزد (۳)

روز بآخر رسید و یار نیامد هیچکس ازپیش آن نگار نیامد
گفتم باباو غمی بگویم اکنون باکه بگویم که غمگسار نیامد

---

(۱) دوستاری ـ مخفف دوستداری‌است . درهمه آفاق دوستداری کرد ـ نسخه .
(۲) یعنی عاقبت خیال روی تو باما حسن‌العهد داشت وگاهگاهی بما روی نمود برخلاف خودت‌که روی ازما برتافتی .
(۳) یعنی آنگاه که توکمر ببندی جوزا ازشرم‌کمربند خودرا دریده ومیسوزاند .

اینهمه برمن‌زروزگاربدآمد؟(١)
نه، زدل‌آمد زروزگار نیامد

یاری که رخش‌ماه وقدش‌سروروان‌بود   دادیم بدو جان و دل ومصلحت‌آن‌بود
چون دیدمش‌ازدور بدانشکل وبدان‌قد   گفتم که جفاکار بود راست چنان بود
فی‌الجمله مرا زیروزبر کرد که‌درعشق   من‌سست‌عنان بودم واوسخت کمان بود
گر هیچ تنالم زغمش‌گوید خاموش   انصاف بده خامش‌ازین‌بیش توان بود
در من نگرد ناگه یعنی که ندانم ٢ گوید چه رسید اورابیچاره جوان بود
زودا که بانگشت بهم باز نمایند
کاین گورفلانست که دربند فلان بود

چه‌کنم دوستی یگانه نماند   هیچ آزاد در زمانه نماند
بردل من‌زند فلك همه‌زخم   مگرش جزدلم نشانه نماند
زانهمه‌کار و بار وآن رونق   آه و دردا که جزفسانه نماند
دردوچشمم که ازتوروشن‌بود   جز سرشك چوناردانه نماند
مرگرا کرد باید استقبال ٣   که میانمان بسی‌میانه نماند
زود باشد که جان بپردازم   که بدین‌رقعه جای‌خانه نماند
غم دل میتوان نهفت آخر   زردی روی را بهانه نماند
هرچه اسباب عیش‌بود برفت ٤   جز زیانیم در زمانه نماند
هیچ نومید نیستم که کسی
در غم چرخ جاودانه نماند

یاری که بری چو سیم دارد   کوچك دهنی چو میم دارد
گل جامه زعشق او دریدست   مه دل ز غمش دونیم دارد
نشکیبم ازوکه با حدیثش   دل دوستی قدیم دارد
جز سیم نسیم او نبوید   ای شادی آنکه سیم دارد
نامم نبرد مگر بدشنام   او حرمت من عظیم دارد

---

(١) یعنی آیا اینهمه مصیبت برمن‌ازروزگار بدآمده‌است؟ نه بلکه همه ازدل منست واز روزگار نیست . (٢) یعنی ناگهان بکشته من نظرافکنده ومثل کسیکه هیچ حال مرا نمیداند میگوید این جوان بیچاره را چه رسیده است .
(٣) میانه ـ اینجا بمعنی فاصله‌است . (٤) اسباب عیش بد همه رفت ـ نسخه .

یك بوسه بجان نمی‌فروشد　　انصاف دلی سلیم دارد
چون شحنه شهر کشته اوست(۱)
ما را بکشد چه بیم دارد

غمش در دل تنگ ما می‌نشیند　　۲　ندانم بر آتش چرا می نشیند
دلم نیز مستوجب هرغمی‌هست　　که بر شاهراه بلا می نشیند
مرا بر سر آتشی می نشاند　　چو بینم که با ناسزا می نشیند
مرا گفت با دیگری می نشینی　　۳　ندانم که این بر کجا می نشیند
کمر برچه بندد نداند نگارم؟
که این بار بر جان ما مینشیند(٤)

دل را همه آن ز دست برخیزد　　کانگه که ز پا نشست برخیزد
ازهجر تو دل درآمدست ازپای　　تا خود بکدام دست برخیزد
کس با تو شبی ز پای ننشیند　　تا ازسر هر چه هست برخیزد
هر روز بقصد جان صدعاشق　　آن سنبل گل پرست برخیزد
باآن‌لب چون میت عجب نبود　　چشم تو که نیم مست برخیزد
وصل تو گشاده روی بنشیند　　۵　چون دید که دل ببست برخیزد
پنجاه دل افکند بیك ساعت
تیری که ترا ز شست برخیزد

جورها کان شوخ دلبر میکند　　از دلم هر لحظه سر بر میکند
هر زمانم عشوهٔ دیگر دهد　　وین دل سرگشته باور میکند
با مه اندر حسن پهلو میزند　　جور با گردون برابر میکند
جان زدستش در رکاب‌آوردپای　　دل زجورش خاك برسر میکند
من برغم دشمنان گویم همی　　یارم اکنون جور کمتر میکند
ور نه آنچ او میکند باعاشقان　　والله ار در روم کافر میکند

---

(۱) کشته بضم کاف ـ اینجا بمعنی عاشق وهنوزهم درزبانهاست که فلانی کشته و مرده دارد . (۲) ندانم در آتش ـ نسخه .
(۳) یعنی نمیدانم این حرف (بادیگری می‌نشینی) برمن مینشیند وصدق میکند یابراو .
(٤) کمر می چه بندد نداند ـ نسخه . (٥) یعنی وصل تو باگشاده روئی می‌نشیند ولی چون دید که دل را بسته وصید کرده آنگاه برمیخیزد و هجر پیش میآورد .

ایدل‌این چندین‌شکایت شرط نیست
جور گیر ،آخر نه دلبر میکند؟(۱)

باز غم تاختن چنان آورد — که دل‌خسته را بجان آورد
خویشتن‌دردهان‌مرگ‌افکند — هر که نام تو برزبان آورد
زلفت ازحد ببرد جور وجفا — تا مرا باز در فغان آورد
دل برد پای مزد جان خواهد — رسم‌نوبین که درجهان آورد
آنچه باما همیکند غم تو — بعبارت نمیتوان آورد
چه کسی باسگم برابر کرد — ۲ کاولم لقمه استخوان آورد
ازهمه خرمی بشستم دست — تاغمت پای در میان آورد

دل چوتو پایمزد کرد بدست(۳)
اینهمه درد سر ازان آورد

وه که دگرباره عشق دست برآورد — صبر بیکبارگی ز پای در آورد
خواب زچشمم ربود وآب درافزود — وه که خود این بارشیوه دگر آورد
تا بتم از خط عهد پای برون برد — برسر محنت زده جهان بسر آورد
برد دل و گفت توبه کردم و رفتم — توبه صد بار از گنه بتر آورد
دیده من تابروی دوست نگه کرد — خودچه دهم شرح تاچه دردسر آورد

لعل ویم دی بخشم و ناز وجفا گفت
آنهمه صفرا چه بود کان‌شکرآورد

آه که امید من بیار نه این بود — لایق آن روی‌چون‌نگار نه این بود
هجرنمودست و بارهی‌نه‌چنین گفت — جورفزودست ودرشمار نه این بود
رفته بر دشمنم قرار گرفتست — ٤ با من دل‌سوخته قرار نه این بود
نوبت آن روزگار رفت که مارا — ٥ عشق‌نه‌زین‌دست‌بودویار نه‌این بود
عشق‌چنین‌بود و کیسه‌مان‌نه‌چنین‌بود — یارنه این‌بود وروزگار نه این بود

---

(۱) یعنی از معشوق اینهمه شکایت مکن وچنان‌گیرکه کار او باتو جوراست آخر مگرنه این‌جوررا دلبرکرده وجور اوراگواراست . (۲)کاولم مخفف‌آنکه اولم‌میباشد . یعنی‌آیا میدانی‌چه کس‌مرا باسك برابر کرد ؟آنکه اولین لقمه غم‌راکه چون‌استخوان گلوگیر بود برای من آورد . (۳) پایمزد ـ اجرت . (٤) رفته بردشمنم قرارگرفته ـ نسخه .
(٥) عشق نه این دست بود ـ نسخه .

از توخجل مانده ام که بیرخ خوبت
زنده بماندیم و اختیار نه این بود

خه بنام ایزد آنعارض نیکونگرید — چشم بد دورازو آن گل‌خودرونگرید
سروخواهیدخرامان گل‌خندان‌بسرش؟ — آنکه از دور همی آیدازانسونگرید
ناوك غالیه دیدید وکمند مشگین — غمزه کافر او وان خم ابرونگرید
هست اورا دهنی‌تنگ چوچشم‌سوزن — ۱ اندراو تعبیه دو رشته لولونگرید
لعل‌شکرشکن وزلف زره ور بینید — لاله دل سیه و نرگس جادو نگرید
خواب‌خرگوش‌دهدنرگس‌روبه‌بازش — اینهمه شعبده زان‌چشم‌چوآهونگرید

گفتم اورا چه شودگر دل‌من باز دهی
گفت نه تو نه دلت درد سر او نگرید

هرکه زان لعل شکر میخواهد — جان خود زیر و بر میخواهد
درگذشتست ز جان ودل خویش — ۲ هرکه در عشق گذر میخواهد
مردم چشم من از باغ رخت — ۳ رسم دیوان نظر میخواهد

دیده چون‌آب نماند در وی
مدد ازخون جگرمیخواهد

بوئی از بوستان همی آید — راحتی در روان همی آید
بنده باد گشته ام کز وی — بوی زلف فلان همی آید
باز دل بر فصول می پیچد — ٤ عشق بربوی جان همی آید
پیش گلبرگ عارض توزشرم — غنچه بسته دهان همی آید
بزر و سیم غره شد نرگس — که چنین‌سرگران همی آید
رمقی مانده ازدل و غم عشق — بتقاضای آن همی آید
غنچه ترتیب مهد می سازد — که صبا نا توان همی آید

هم زخنده خجل شود روزی
گل که خنده زنان همی آید

---

(۱) اندر آن تعبیه - نسخه . (۲) هرکه برعشق‌گذر - نسخه .

(۳) یعنی رسم ومالیات دیوان ازسایر باغها زر وسیم‌است ولی مردم چشم من از باغ رخ تو رسم دیوان نظر وتماشا میخواهد نه زر وسیم . (٤) یعنی بازدل من بفصول سال وفصل بهار شیفته وپیچیده میشود و عشق هم بطلب جان من میآید .

هرکه او عشق ترا نشناسد   در جهان هیچ بلا نشناسد
همه بردوست‌زند چشم توزخم   فرخ آنکس‌که ترا نشناسد
من غلام دل سنگین توأم   که خود البته وفا نشناسد
گرشودجمله جهان ملك غمت   جای خود جز دل ما نشناسد
دل بجور ازتو نمیگردد سیر   چه دلست این‌که جفا نشناسد

باد حسنت چو غمم پاینده
به ازین بنده دعا نشناسد

بی تو عیشم سخت ناخوش میرود   صد ستم برجان غمکش میرود
دل ز باد سرد و آب چشم من   همچو خاکستر بر آتش میرود
روزگار من ز جور زلف تو   همچو زلف تو مشوش میرود
لاله تو می ز ره پوشد ازانك   نرگست با تیر و ترکش میرود
پای زلف توکه داردکز ستم   ١   در رکابش چرخ سرکش میرود
چرخ در حسنت تماشا میکند   چشم پروین زینجهة شش میرود

دوش‌گفتی بی منت چونست حال
چون فرامش نیستم خوش میرود

توگر سرد چندین بگوئی نشاید   ور آزار دلها بجوئی نشاید
بران‌کوکهین دوستدار تو باشد   ٢   بهر دم بپائی بپوئی نشاید
گهی دوستی‌گاه دشمن ندانی   که این ده دلی ودوروئی نشاید
ز تو این جفا بردل عاشق تو   اگرخود همه جان اوئی نشاید
چه سنگین‌دلی کزچنین‌گونه مارا   ٣   جگر میخوری و نگوئی نشاید

توایدل ازو خون بخون چند شوئی
اگر دست از وی بشوئی نشاید؟

تا خط تو رخت بیرون میکشد   ناله من سر بگردون میکشد
زلف تو همچون مهندس بررخت   هرزمان شکلی دگرگون میکشد

---

(١) یعنی پیش ستم زلف تو هیچکس پای و پایداری ندارد زیرا آسمان سرکش ستمکارهم در رکاب زلف تو میرود وفرمانبر اوست .

(٢) یعنی برانکه کهین وکمترین دوستداران تست اگرگاهی بپای دوستی وگاهی بپای دشمنی بیائی سزاوار نیست ویکرنگی سزاوارست .

(٣) جگر میخوری خودنگوئی نشاید ـ نسخه .

خاك پایت خیمه بر مه میزند — آب چشمم سر بجیحون میکشد
باکه داند گفت دل جز با لبت — جور هاکز زلف شبگون میکشد
بار توکش چرخ نتواند کشید — خود نپرسی‌کاین دلم‌چون میکشد
از فلك هرگزکشیده کی بود — دل ز هجرت‌آنچه اکنون میکشد

دل که گفت از غم فشاندم آستین
دامن از هجر تو درخون میکشد

دلبرم تا ز من نهان باشد — جوی خون بررخم روان باشد
ور نهان باشد او زمن چه‌عجب — کوچوجانست وجان‌نهان باشد (۱)
یار بی‌خوی خوش نکو ناید — ور همه ماه آسمان باشد (۲)
وای آندل که پیش او آید — دل چه باشدکه بیم‌جان باشد

گفتم آخر بوصل تو برسم
گفت آری درآن جهان باشد

جز غم او مرا که شادکند — جزفراقش مرا که یاد کند
فرد ماندیم ازوی وهجر همی — زخم بر مهره‌گشاد کند (۳)
نرگس مست او ببو العجبی — جادوانرا باوستاد کند (٤)
غارت دل بزلف فرماید — غمزه را پس امیر داد کند (٥)
یارب آن سنگدل‌مرا هرگز — جز بدشنام هیچ یاد کند؟
تکیه بر وعده های اوکردم — که شبانگاه و بامداد کند

جز من و زلف اوکسی بجهان
تکیه هرگز برآب و بادکند؟(٦)

زلف چون از روی یکسو افکند — ماه گردون را بزانو افکند

---

(۱) او چو جانست ـ نسخه . (۲) ورچه خود ماه آسمان باشد ـ نسخه .
(۳) مهره‌گشاد در بازی نرد زخم میخورد و کشته میشود .
(٤) یعنی چشم مست او از بوالعجبی استادی برجادوان میکند . با در باوستاد زاید و حرف زینت‌است از قبیل بنماند . (٥) یعنی زلفش را امر بغارت دل میکند وغمزه اش را سمت حکومت عدل و داد میدهد .
(٦) یعنی من تکیه بروعده او وآب چشم‌خودکرده‌ام وزلف اوتکیه برآب روشن رخسار ونسیم صبا دارد وبجز ما دونفر هیچکسی تکیه بر آب وباد نکرده‌است .

دانه دل آن لب شیرین بود ... دام جان آن‌چشم جادو افکند

دل بزلفش دادم و انکار کرد ... کس‌دل‌اندردست هندو افکند؟

بوسهٔ خواهم ازو حالی ز لعل (١) پردهٔ بر روی لو لو افکند

آبرا ماند که‌گر یک دم زنم (٢) صدگره زان‌دم برابرو افکند

چرخ نتواند کمان او کشید

کار اگر بازور بازو افکند

دل چو دم از دلربائی میزند ... عافیت را پشت پائی میزند

بازعاشق گشت ومعذورست دل (٣) گرچه لاف ازبیوفائی میزند

ازمیان موج خون چون غرقهٔ ... دست هر ساعت‌بجائی میزند

هردمم دل پیش پائی مینهد (٤) هر زمانم غم قفائی میزند

ازغمت شادم که چون بیند مرا ... آخر از دل مرحبائی میزند

از همه عالم سر زلفین او ... زخم هم بر آشنائی میزند

گرچه شد دل در سرکارش هنوز

در غم او دست و پائی میزند

عشقت آتش در آب داند زد ... نرگست راه خواب داند زد

زلف دلبند تو بدل بردن ... پایها بر صواب داند زد

گره از غالیه تواند بست ... حلقه از مشک ناب داند زد

آن نمکدان لب از همه کاری (٥) نمکی بر کباب داند زد

خود نداند نواخت چون چنگم ... همه همچون رباب داند زد

لب لعل تو در طرب زائی

طعنه ها در شراب داند زد

غمت جز در دل یکتا نگنجد (٦) که رخت عشق درهرجا نگنجد

ندانم ازچه خیزد اینهمه اشك ... که چندین آب دردریا نگنجد

مرا گفتی که جزمن یار داری ... تو دانی‌کاین سخن درما نگنجد

---

(١) یعنی چون بوسهٔ بخواهم فوری از لعل لب پرده برروی لؤلؤ دندان افکنده وپاسخ نمیدهد . (٢) آب ازیك دم ونفس صد چین وموج برمیدارد .

(٣) یعنی‌اگرچه لاف ازعشق معشوق بیوفائی میزند . (٤) پیش‌پا ازاصطلاحات کشتیگیرانست مانند پشت‌پا که براثرآن حریف بزمین میخورد . (٥) یعنی معشوق‌که لبش نمکدانست ازتمام کارها همین‌کاررا میداندکه دل مارا کباب کرده ونمك برآن بزند .

(٦) این غزل دردیوان نظامی چاپ ارمغان هم ضبط شده ولی ازجمال‌الدینست .

امید وصل چون در میم گنجد ۱ که میم آنجا همی تنها نگنجد
لبت بی زر مرا بوسی دهد نی در او این ناز نا زیبا نگنجد
بجانی میدهی بوسی و هم‌خشم؟ ۲ دراین سودات این‌صفرا نگنجد
مرا گفتی که خود ناخوانده آیم نه درطبع تو ای رعنا نگنجد؟
زمن‌جان خواستی بستان‌هم امروز که در تاریخ ما فردا نگنجد

ازان کوچك دهانت در گمانم
که دروی بوسه گنجد یانگنجد

کارم نه بر مراد دل ریش میرود روزم همه بکام بد اندیش میرود
با کافران نمیرود اندر دیار روم آنچ ازفراق برمن درویش میرود
دیده نگاه کرد و دل اندر بلا فتاد دیـده پی هلاك دل ریش میرود
دل گشت اسیرحلقه زلفش بحرص‌وصل بس‌سر که درسرطمع خویش میرود
تلخ‌است پاسخ تووآنهم زبخت‌ماست کزنوش‌توسخن همه‌چون‌نیش میرود
کج‌میدهی‌تووعده‌وبالله‌کاخوب‌نیست ۳ کاندر جهان حدیث کم وبیش میرود

میکن جفا و جور که درگنجد اینهمـه
میکن عتاب و نازکت از پیش میرود

جور و جفای تونیك وبد بسرآید خط تو آخر بدیر و زود برآید
ناوك مژگان تو چو تیرسحر که پوست ندارد خبرکه برجگرآید
ماه چوبیند رخت زدست درافتد سرو چو بیند قدت زپای درآید
خوی‌توزین به شود که هست‌ولیکن کار بصبر و بروزگار برآید

باتو همه ناز بود و بی‌تو همه غم
چون بسرآمد چنان چنین بسرآید

چون رخت مملکت جم نبود چون لبت معجز خاتم نبود

(۱) چون دروهم گنجد . که وهم‌آنجا همی‌تنها ـ نسخه . مراد ازمیم یاوهم دهانست .
(۲) یعنی بوسی بجانی‌میدهی و بازهم خشم میکنی ، دراین معامله وسودا این صفرا وتلخ روئی گنجایش ندارد . (۳) یعنی وعده‌کج و دروغ دادن خوب نیست زیرا درتمام جهان‌کم وبیش خبر میرود و تو درخلف وعد شهره آفاق میشوی . کاندر چنان حدیث کمابیش میرود ـ نسخه ،

چون رخت ماه فلك هم نبود چون توئی در همه عالم نبود
از تو مارا نه سلام و نه پیام (۱) آخر ایدوست کم از کم نبود
غم من جمله ز دل میخیزد هرکه را دل نبود غم نبود
سوی صحرا چه روی جان جهان باغ چون روی تو خرم نبود
با چنان زلف بنفشه چکنی (۲) کو بدان بوی وبدان خم نبود
لاله گر رنگ بدان میگیرد تا چو روی تو بود هم نبود
گرچه گلرا دهنی خندانست
چشمش از رشك تو بی نم نبود

ابر نوروز زغم روی جهان میشوید باز هر دلشدهٔ دلبر خود میجوید
باد چون طبله عطار بمشك اندودست (۳) هر كجا بر گذرد خاك ازو میبوید
بربناگوش چمن خط بنفشه بدمید چشم بددور نبینی که چه‌خوش‌میروید
گل‌چومن‌مدح‌ملك گفت‌ودهن پرزر کرد لاله بنگر بحسد روی‌بخون‌میشوید
هرشبی بلبل سرمست بگوید غزلی (٤) تا چومن فردا در پیش‌ملك‌میگوید
شاه جانبخش جهانگیر حسام‌الدین آن
که سوی درگهش‌اقبال بسرمیپوید

مرا باآن‌لب شیرین‌شبی گرخلوتی‌باشد (٥) زوصلش‌شکرها گویم زبختم منتی‌باشد
بدیداری و گفتاری‌زیارخویش‌خرسندم (٦) پس‌اربوسی‌بودتوفیرآن‌خوددولتی‌باشد
همه‌جانخواهدازعاشق‌لبش‌بوسی‌دریغ آرد چنین‌یارست‌بسم‌الله کسی کش‌رغبتی‌باشد
مراشیرین‌لبش‌بی‌جرم‌دشنام‌اردهدهرگز (۷) نخواهم‌دادخویش‌ازوی‌بلی‌تافرصتی‌باشد
چنان‌خوکرده‌دل‌باغم که گرجائی‌غمی‌بیند (۸) بصدلطفش‌همیگویدبگوگرخدمتی‌باشد

---

(۱) آخر ایدوست ز توکم نبود ـ نسخه .
(۲) با چنان زلف بنفشه گیری ـ گوید آن بوی بدان خم نبود ـ نسخه .
می بوید . یعنی بریا میشود . (۳) یعنی باد چون طبله پر مشك است و هرطرف بگذرد خاك از او مشکبو وبویا میگردد .
(٤) تا که فردا حضری پیش‌ملك برگوید ـ نسخه . (٥) زبختم همتی باشد ـ نسخه .
(٦) یعنی من بدیدار قانعم و اگر بوسی بیفزاید دولتی دیگرباشد .
(۷) یعنی دادخواهی نمیکنم تا فرصتی برای دیدار و وصال بکار باشد . بی جرم دشنامی دهد هرگز ـ نسخه . (۸) یعنی دل من بغم میگوید هر خدمتی داری بمن رجوع کن .

بتاچونگل مشو خندانکه منچو نشمع میگریم ١ که عمر گل از ینمعنیست کاندك مدتی باشد
ترا هرساعتی از من بتازه خدمتی باید ٢ مرا هرلحظه از تو بیوفائی محنتی باشد

تو بااینددل مسلمانی؟نئی والله محالست این
مسلمان آن بود کورا بدل دررحمتی باشد

دلبرم بر من تحکم میکند — عهد نامه هرزمان گم میکند
می نهد هرساعتی خاری دگر — پس چو گل درلب تبسم میکند
نرگس بی آب او در دلبری ٣ — التفاتی خود بمردم میکند
بارخت هرکو کندبرمه نگاه — بر لب دریا تیمم میکند
مردم چشمم سیه جامه چراست — گرنه ازجورش تظلم میکند
مورچه ازغالیه برگل که کرد ٤ — آن کند کزمشك کژدم میکند

جز گل ونرگس نبویدزلف او(٥)
زنگئی چندین تنعم میکند؟

روکه زعشق تو جز عنا نفزاید — ازتو و خوی تو کارکس نگشاید
خود نه حدیثی نه پرسشی نه سلامی — نیك بدیدم من از تو هیچ نیاید
خون دلم میخوری مخور که روانیست — قصد بجان میکنی مکن که نشاید
با رخ توگر وفا بدی سره بودی — حسن و وفا خود بیك هوا بنپاید
ناز تو و سوز من چنان بنماند — خنده گل واشك ابر دیر نپاید
هرچه بگریم من ازغم تو تو ازطنز ٦ — گوئی مسکین فلان زچشم برآید

وه که چنین سخت جان وسنگدل الحق
کس چو من و تو بروزگار نزاید

این مرا درجهان نه بس باشد — که بدرد تو دسترس باشد
آرزوی من از جهان غم تست — هیچ کس را چنین هوس باشد؟
پیش تو چون سخن زمن گویند — گوئی ازخشم کوچه کس باشد
بوسه زان خواهم ازلبت که شکر — گه گهی طعمه مگس باشد

---

(١) یعنی بگریه من مخند زیرا گل بسبب خنده عمرش کوتاه شده است .
(٢) یعنی هرلحظه مرا از تو بی آنکه وفائی باشد محنتی است . بیوفا صد محنتی باشد - نسخه . (٣) یعنی نرگس بیشرم وآبروی اوتنها برای بردن دلها التفات بمردم میکند . (٤) یعنی آیا آنکه ازغالیه خط ، مورچه برورق گل نقش کرده کیست ؟ البته کسیست که ازمشك زلف کژدم ساخته . (٥) گل ونرگس - چهره وچشم است .
(٦) یعنی باطنز میگوئی بیچاره فلانی ازگریه کور میشود و ازچشم برمیآید .

تو بتیغم زنی و دل گوید
کزتوأم این فتوح بس‌باشد

هرکس که بعشق توکمر بندد　　بس‌طرف که از رخ‌تو بر بندد
عشق تو ز رخ نقاب بگشاید　۱　تا عقل در فضول در بندد
آن نرگس‌تو بجادوئی ازدور　　صد خواب همی‌بیك نظر بندد
تنگ شکرست چشمه نوشت　۲　لعلت همه تب بدان‌شکر بندد

درنیشکرارچه صدحلاوت هست
هم پیش لب تو صدکمر بندد

هرکه جان پیش تو فدی نکند　۳　وصل تو سوی او ندی نکند
آفتاب ار طریق حسن رود　　جز بروی تو اقتدی نکند
هر کجا وصل تو نماید روی　　تن که باشدکه جان فدی نکند
وعدهٔ داد وصل تو ما را　　مدتی رفت و هیچ می نکند
چشم بیمار تو چه بی آبست　　که بجزخون دل غذی نکند

دست رنجه مکن بکشتن من
کشتن چون منی کری نکند

رفت آن‌کز لبت مرا می بود　٤　وز رخت بوسه ها پیا پی بود
یاد باد آنکه از رخ تو مرا　　گل ونرگس‌شکفته در دی بود
سرو بر طرف باغ پیش قدت　　صدکمربسته راست چون نی بود
لاله آتش زده میانه دل　　گل زشرم تو غرقه درخوی بود
گفتی از من ببوسه قانع شو　　از تو خود این توقعم کی بود
صبر روی ازچه درکشید ازمن　　که همه پشت‌گرمی ازوی بود

صدحساب ازتو برگرفت‌دلم
چون فذلك بدید لاشی بود(٥)

زلف تو برعارض‌تو پای‌بازی میکند　　هرزمان‌سوی‌لب تودست یازی میکند

---

(۱) یعنی عشق تو برای آن نقاب میگشایدکه عقل در فضولی وزیاده‌گوئی‌را بربندد . نقاب نگشاید - نسخه . (۲) درپیشین زمان بشکر افسون ودعا خوانده وباخوردن آن تب بندی میکرده‌اند . (۳) الف درقوافی این غزل بطریق اماله یاء شده‌است . (٤) کزگفت مرا می بود - وزلبت بوسه‌ها پیاپی - نسخه . (٥) فذالك درعلم سیاق قدیم نتیجه جمع است . یعنی چون دل بجمع حسابها پرداخت نتیجه هیچ بود .

جزع تودردل ربودن جان همی سوزد ولی　لعل تو در بوسه دادن دلنوازی میکند
در کمان ابروی تو ناوك مژگان تو　بردل من زخم های تیر غازی میکند
بوسهٔ بدهد مراپس جان ودل بربایدم ۱ خودحسابی نیست برما ترکتازی میکند

ورلبش بوسی پذیرد از اشارت چشم او
میکند انکار ها یعنی که بازی میکند

باز دل در غم جان می پیچد　باز در عشق فلان می پیچد
یارب این باره کجا دارد عزم　که دگر باره عنان می پیچد
همه در زلف بتان پیچد ازان　چون سر زلف بتان می پیچد
برد ازمن دل وصبر وزر وسیم　جان بماندست و در آن می پیچد

کس زدستش نزید تاغم او
چون قضا درهمگان میپیچد

هجران تو ای پسر نگوید　تا ازمن خسته دل چه جوید
ترسم که دل فضول سرکش　دست ازتو بخون دیده شوید
بس خار که دردلم خلد صبر　۲　تا کی گل وصل می ببوید
گفتی که دلت زهجر چونست　از زلف بپرس تا بگوید
از باغ جمال خوبرویان　البته گل وفا نروید

بل تاهمه خون شود دل ازغم(۳)
تا از پی تو همی چه پوید

دورگشت ازمن آنکه جانم بود　زنده بی جان همی ندانم بود
دل ز من بر گرفت بی سببی　آنکه جان من و جهانم بود
جان سپردم بدو چو میدیدم　که همه قصد او بجانم بود
نیست در خورد خاکپایش لیك　چه کنم دسترس بدانم بود
گوئی اندر فراق ما چونی　چه دهم شرح چون توانم بود
دوش تا صبحدم ز دست غمت　بر فلك ناله و فغانم بود

---

(۱) یعنی یك بوسه دادن وجان ودل ربودن بقاعده وحساب نیست بلکه ترکتازی است.
(۲) تایك گل وصل هم ببوید - نسخه . (۳) بل - بکسر باء مخفف بهل میباشد .

گر کسی گوید آن فغان زکه بود
شاید ار گویم از فلانم بود

بی تو کارم همی بسر نشود — دست کس باتو درکمر نشود
زان خیال تو نایدم درچشم — تا از آب دو دیده تر نشود
تا تو اندر نیائی از در من — غم تو از دلم بدر نشود

تا نگردی توهمچو من عاشق
از غم من ترا خبر نشود

جان من گوئی زتن می بگسلد — یار من هرگه زمن می بگسلد
رشته عهدی که خود بندد همی — بی‌سبب هم خویشتن می بگسلد
تافکند او دامن اندر پای حسن — سرو دامن از چمن می بگسلد
عشقبازی نیك داند دل ولیك — اولین بازی رسن می بگسلد
از ضعیفی گر همی نالم چونای — همچو چنگم رگ زتن می بگسلد

هرچه گویم بوسه ، میگوید که زر
چون کنم اینجا سخن می‌بگسلد(١)

رخ تو طعنه بر ماه فلك زد — سمندت خاك درچشم ملك زد
دولعل‌تو خردرا دیده بردوخت — دو جزع تو سمارا برسمك زد
عیار ماه گردون داشت نقصان — چونقدخویش باتو در محك زد
اگر ازتو نماند مه عجب نیست — ٢ — که‌باشش‌نقطه‌پروین‌کم زیك زد
زشرمت شدنهان‌درخاك خورشید — ٣ — چوحسنت‌خیمه‌چون‌مه برفلك زد

بساکز هجر تو خون جگر خورد
کسی‌کو باغمت نان و نمك زد(٤)

یارم چوسخن گوید ازلب شکرافشاند — چشمم ز فراق او هر شب گهرافشاند
گربادنهد روزی در کوی توپا ایجان — بس‌خاك که از دستت برفرق‌سرافشاند

---

(١) یعنی در بهای بوسه زر میطلبد وچون سخن بزر میرسد رشته سخن پاره میشود زیرا من زر ندارم ونمیتوانم جواب بدهم . هرچه گویم بوسهٔ گوید که زر - نسخه .
(٢) یعنی اگرماه ازتو برجای نماند عجب نیست زیرا باشش نقطه پروین که داشت کم‌ازیك نقطه‌آورد وبازی‌را باخت . شرف ماه دربرج ثور وپروین هم درثورست . که باشش نقطه پروین سه یك زد- نسخه . (٣) شد نهان در حال خورشید - چو حسنت خیمه بربام فلك زد - نسخه . (٤) نان برنمك زد - نسخه .

عاشق چوترا بیند درکیسه نبیند زر   دامن ز وجود خود یکباره برافشاند
بس خون که دل ازدیده برچهره فشاند ازتو   ور با تو بودکارش زین بیشترافشاند
ایکاش دل مارا صد جان عزیزستی ۱ تا هر نفسی برتو جانی دگرافشاند
باتو سرو زر بازم کانکس که ترا خواهد
چون شمع سراندازد چون برق زرافشاند

یارب ار تو خوش درآئی چون بود   نی که این از طبع تو بیرون بود
ذرهٔ سایه نیارد پیش تو ۲   ور همه خورشید بر گردون بود
از تو دشنامی بجانی میخرم   زانکه دشنام تو هم موزون بود
بی تو اندر آتش دل غرقه ام   زندگانی بی تو زین به چون بود
در فراقت آب دیده صرف شد ۳   بعد ازین هر قطره کاید خون بود
دوستی با دشمنانم میکنی
مرگ اگرشیرین بودا کنون بود

چگونه عاشقی را جان بماند   که چندین روز بی‌جانان بماند
دریغا جان که رفت اندر سردل   بدل راضی شدم گر جان بماند
زهجرت هر شبی چندان بنالم   کز آه من فلك حیران بماند
ز دیده اشك چندانی برانم   که چرخ ازآب سرگردان بماند
ز تو چشم وفا هرگز ندارم
جفاکن تا توانی کان بماند

خنك آنکه معشوقهٔ چون تو دارد   که هرگز بیك بوسه یادش نیارد
وفا از دل توکسی جوید ایجان ٤   که خواهدکه بر آب نقشی نگارد
مده وعده فرداکه هجرت سرآن   ندارد که ما را بفردا گذارد
بزلفت سپردم دل و نیست بر جای   کسی دل بهندوی کافر سپارد؟
میان من و تو دلی گشت ضایع   بیا تا ببینیم کاین دل که دارد

---

(۱) صد جان عزیزی بود ـ نسخه . (۲) یعنی برای آنکه همیشه خاطر تو خوش وخرم باشد هیچکس تیرگی وگرفتگی پیش تو نمیآورد حتی آفتاب گردون هم سایه تیره رنك پیش تو نمیآورد ولی بااینهمه توازهیچ دری خوش درنمیآیی . (۳) آب دیده خرج شد ـ نسخه . (٤) یعنی چشم وفا ازتوداشتن نقش برآب نگاشتن است .

تو داری تو داری و داند همه کس ولیکن بگفتن که یارد که یارد

مرا خود نمی باید این دل که ترسم
که درد سر دیگرم بر سر آرد(۱)

باز عشقم کار بلبل میکند ۲ بسکه او برشاخ غلغل میکند
دیده نرگس نمی خسبد مگر انتظار وعده گل میکند
جلوه خواهد کرد گل برشاخ‌ازان باغ ترتیب تجمل میکند
کرد پر لؤلؤ دهان لاله ابر ۳ راستی باید، تفضل میکند
سر بپیش‌افکنده نرگس چونکسی کو بکاری در تأمل میکند

نی ز روی صبر عاشق‌گشت دل
عشقبازی بر توکل میکند

مرا دلیست نه درخورد من که بستاند؟ مرا ز دست دل خویشتن که بستاند
اگر رخت نبود دل ز بر که برباید وگر لبت نبود جان ز تن که بستاند
وگرنه حسن توبرماه خط نویسدپس ٤ خراج تو ز گل و یاسمن که بستاند
وگر مرا لب لعل تو یاریی ندهد ز زلف کافر تو داد من که بستاند

دراشک غرقم وگویم که نیستم عاشق
زمن ندانم تا اینسخن که بستاند

دست من تا چو دهانت باشد ۵ کی کمر گرد میانت باشد
چیست مقصود توازکشتن ما که همه قصد بجانت باشد
چه شود گر بسلامی ما را بخری گر چه گرانت باشد
ورچه ما خود بسلامی نرزیم ٦ گر بسازی چه زیانت باشد
تومرا بنده خود خوان ومترس ۷ نه زیانی بزبانت باشد
دل من شاید اگر تنگ بود بو که باری چو دهانت باشد

بمیان نثار کف پای توکنم
هان چه گوئی سر آنت باشد؟

---

(۱) که درد دل دیگری وا سرآرد ـ نسخه . (۲) یعنی شاهباز عشق من برفراز شاخ تامستی ازبسیاری غلغل‌کار بلبل میکند . ممکن‌است باز ـ بمعنی باردیگر باشد . بازعشقم تازه بلبل میکند ـ نسخه . (۳) یعنی اگرراست باید گفت ابر تفضل میکند . راستی بااوتفضل میکند ـ نسخه . (٤) ماه رنك بخش گلهاست و خط نوشتن حسن معشوق برماه کنایه ازدمیدن خطست . (۵) یعنی تادست من‌اززرتهی وتنك باشدنمیتوانم بمیان توکمرکنم . (٦) نرزیم ـ مخفف نیرزیم . (۷) نه زیانی بزبانت باشد ـ نسخه .

(حرف زاء)

امشب من و غمگسار تا روز ۱ دست من و زلف یار تا روز
خوش باش که بس تفاوتی نیست از روی تو ای نگار تا روز
آن غالیه دان شور و شیرین بی مهر بمن سپار تا روز
هر بی خردی که بینی از من امشب همه در گذار تا روز
بستان و ببخش جام و بوسه مشناس جزاین دوکار تا روز
تا باده ، همی گسار تا صبح ۲ تا بوسه ، همی شمار تا روز
مارا سر خواب نیست امشب
ای شمع تو پاسدار تا روز

ای ترك بیا و چنگ بنواز آهنگ بگیر و بر کش آواز
چون‌مست شدی‌هنوزهم شرم؟ از دست شدم هنوز هم ناز؟
چون‌چنگ تو زان‌خمیده‌پشتم تا روی بروی تو نهم باز
بر کش زتنم اگر رگی‌نیست اندر همه پرده با تو دمساز
چندین مزنم اگر نه چنگم ور میزنیم نخست بنواز
گفتی‌تو که عشق من نهاندار مگذار که فاش گردد این راز
نگذاشتمی اگر نبودی
رنگ رخ و آب دیده غماز

(حرف سین)

ایدوست خط مشگین‌برروی آب‌منویس ۳ برروی‌خط نوشتن‌نبود صواب منویس
صبرازدلی‌چه‌خواهی کزهجرتوخرابست ٤ دانی که شرط‌نبودخط‌برخراب منویس
هر قصهٔ که آنرا برخون دل نویسم
آنرابخوان که شایدآنرا جواب‌منویس

---

(۱) یعنی امشب من و یار غمگسار تاروز بایکدیگریم و تاروز دست من در شب زلف یارست . (۲) می باده همی گسار - می بوسه همی شمار - نسخه .

(۳) چهره معشوق درصفا و روشنی تشبیه بآب شده . خط مشکین ـ خط نودمیده وروی درمصراع دوم بمعنی رخساراست .

(٤) خط برخراب نوشتن - رسم دیوان ازده خراب خواستن‌است .

(حرف میم)

وصل تو نمی‌یابم چندانکه همیجویم خود می‌نرسم درتوچندانکه همیپویم
باروی تووخویت روز وشبم‌اینکارست دل‌درتو همی‌بندم دست ازتو نمیشویم
گفتی‌توکهٔ باری می‌بین که چه‌میگوئی چونین بنماندهم میدان که چه میگویم
خود ننگرد اندرمن زو بوسه‌طمع‌دارم چه ساده دلم‌الحق تا از که چه‌میجویم
گرعشق وی‌آتش‌شد چونش‌بدهم برباد(١)
ور چند ببرد آبم خاك قدم اویم

در رخ یار خویشتن خندم برگل و لاله و سمن خندم
هرگه آن‌سر و قد خرام‌کند بر قد سرو در چمن خندم
گفتم ازعشق خون‌همی‌گریم گفت من برچنین سخن خندم
تاکی ازدوست رغم دشمن‌را ٢ چون ببايد گریستن خندم
گوئی ازظن بیهده مگری چون‌تو گریی‌چه سود، من‌خندم
توبصد دیده میگری چونشمع تا چوگل‌من بصد دهن خندم
من مسکین بدست چونتوحریف
گر نگریم بخویشتن خندم

گفتم از دست عشق جان بردم خودکنون پای در میان بردم
طعنه دشمنان بشست ولیك ٣ آنچه از دست دوستان بردم
عاشقم این همه قناعت چیست ٤ گر روان را در آسمان بردم
دوش دیدم خیال او در خواب ٥ بس خجالت که آنزمان بردم
گفت با این همه بخفتی هم والله ار بر تو این‌گمان بردم
دیده‌گر خون شود ز غم شاید(٦)
که من از وی نه این‌نه‌آن بردم

---

(١) یعنی عشق او اگر آتش هم باشد من نمیتوانم معشوق‌را بباد بدهم و هرچند آبروراهم ببرد باز خاك پای او هستم . (٢) تاکی ایدوست - نسخه .
(٣) یعنی پیش ستم دوستان طعنه دشمنان هیچ شد وشسته شد (٤) این بیت شایان تصحیح‌است . گرنه نعتی‌درآسمان بردم - نسخه . (٥) دوبیت یعنی خیال اورا درخواب دیدم وبس خجل شدم زیرا بمن‌گفت بااینهمه عشق گمان نمیکردم خواب بروی . ای خجالت که - نسخه . (٦) یعنی ازدیده نه فائده خواب بردم ونه بیداری .

بامن ایدوست ستمگر چو جهانی چکنم هر چه خواهی ز جفا می‌بتوانی چکنم
نیك و بدازبن دندان بتومیباید ساخت ۱ نگزیرد دل من از تو که جانی چکنم
گرچوجان رخ بنمائی چوجهان جور کنی نبود سخت عجب جان جهانی چکنم
همه را باز نوازی همه را بار دهی خود مرا یاد نیاری و نخوانی چکنم
درسخن با همه کس شکرباری ز دهان بامن ازبخت من ار تلخ زبانی چکنم
دوش گفتی ز سر خشم بسوزم دل تو ۲ دل‌توداری ودل ازتست وتودانی چکنم
یاد دارم که تو با بنده نه چونین بودی من همانم که بدم گر تو نه آنی چکنم
خودگرفتم که زر وسیم بچنگ آرم باز ۳ بجوانی که گذشت آه جوانی چکنم

پای برجا نبود با تو سخنهای چنین
چه دهم درد سرخویش و گرانی چکنم

این خبر داری که من آن نیستم با تو بر آن شرط و پیمان نیستم
ناز درباقی کن اکنون کان گذشت ٤ ور چنان دانی تو چونان نیستم
من همی دانم که دیگر گونهٔ تا بدین حد نیز نادان نیستم
گفتی از عشقم پشیمانی، بلی در پیشمانی پشیمان نیستم
دل بدادم جان همی‌خواهی کنون؟ ٥ بنده ام لیکن بفرمان نیستم
خواستم کردن نثار پای تو لیکن اکنون بر سر آن نیستم
تیز کردی بر دلم دندان برو ٦ من حریفی آبدندان نیستم

چندگوئی رو دگر یاری بگیر
گر نگیرم پس مسلمان نیستم

طره بخت را بشانه زنم گر دمی باتو دوستگانه زنم
آنچه من‌دیده‌ام زدست‌تودوست شاید ار خیمه بر کرانه زنم
تاکی این آستین فشاندن تو چند من سر برآستانه زنم
گر حکایت کنم ز آتش دل همچو شمع ازربان زبانه زنم

---

(۱) می بنگزیردم از توکه چوجانی چکنم - نسخه .
(۲) دل تو داری و دل تست - نسخه . (۳) یعنی گرفتم که برای وصال تو زر و سیم بچنك آوردم بدور جوانی که رفته (وآه ازجوانی)چکنم(آه جوانی) حشوملیح است .
(٤) در باقی - بمعنی ترك کردنست نظامی فرماید : که جام باده درباقی کن امشب .
(٥) دل ندارم جان همی خواهم کنون - نسخه .
(٦) حریف آبدندان - حریف زبون .

هرزمان گوئیم من آن توام　　　　دم بدم من خود این ترانه زنم

دهن تو که می بنتوان دید　　　　بوسه بر وی بچه بهانه زنم

دلم ار نیز نام عشق برد

بسرت کش بتازیانه زنم

آه این منم که بسته عشقی چنین شدم　　　　دربند آن کمند پراز تاب وچین شدم

آن توسنم که بافلکم بود سرکشی ۱　　　　تا بالگام عشق چنین زیرزین شدم

گفتم ز عشق دم نزنم آه دم زدم　　　　گفتم که صید کس نشوم هان ببین شدم

یاری که هست پاکتر از آب آسمان ۲　　　　ازعشق او ببین که چوخاك زمین شدم

بر عاشقان ز روی فراغی که داشتم　　　　کردم همیشه منع وگرفتار ازین شدم

از بسکه گفته ام که زبانم بریده باد

عشق ازکجا و من زکجا اینچنین شدم

من ز جهان دوست ترا داشتم　　　　از تو جفا چشم کجا داشتم

چشم من ارخون شودازغم رواست ۳　　　　کز تو چرا چشم وفا داشتم

من ز تو امید بسی چیز ها　　　　داشته ام لیك خطا داشتم

دل بربودی ز من اول نظر ٤　　　　نیك بدیدی که کجا داشتم

جان بیکی بوسه فروشم بتو　　　　ور چه نه از بهر بها داشتم

گر کسی ازدوست بپرسد مرا(٥)

آه چه گویم که کرا داشتم

بی عارض گلرنگ توما خسته خاریم ٦　　　　نا خورده می وصل تو در رنج خماریم

زان زلف پژولیده و ناخفته دوچشمت　　　　چون چشم تووزلف تو بیخواب وقراریم

گفتی ببر ازجانت اگرجوئی وصلم ۷　　　　تو برسرآن باش که ما برسرکاریم

ورخوی تو مارا نکند شاد چه باشد　　　　هم با غم تو نیك و بد این غم بگساریم

وین باقی عمر ارنشود وصل میسر　　　　هم باغم هجران توخوش خوش بسرآریم

---

(۱) یعنی من مانند اسب توسنم که بافلك هم سرکشی میکردم ولی تالگام عشق برسرم خورده اینگونه زیر زین آمده ومطیع شده‌ام . (۲) آب آسمان بارانست .

(۳) کز تو چرا گوش وفا داشتم ـ نسخه . گوش داشتن ـ پاس داشتن .

(٤) یعنی نیك دیدی که دل من بامعشوق دیگریست ازان بااولین نظر ربودی .

(٥) یعنی چگویم که چه معشوقی‌را داشتم وبراه تو ازدست دادم .

(٦) تو در رسته خاریم ـ نسخه . (۷) گفتی ببرم جانت ـ نسخه .

این سر که تو داری سر ما هیچ نداری
زین دست که مائیم کجا پای تو داریم

بر داشتیم دل ز امیدی که داشتیم ۱ بر برنداشتیم ز تخمی که کاشتیم
آنخودچه‌روزبود که‌دروصل‌میگذشت وان‌خودچه‌عیش‌بود که مامیگذاشتیم
آن روزگاررفت که دردولت وصال ۲ سر زافتاب و ماه همی برفراشتیم
واکنون که هست‌میل‌توازمابدیگری باطل شدآن حساب و بیخ برنگاشتیم
توباحریف خویش بشادی‌نشین که ما تن در زدیم و صبر بدل برگماشتیم
آنگه که برگزیدی مارا زدیگران ۳ ما ماتم وجود خودآن روز داشتیم

بربود روزگار بقهر از بر منت
آری زروزگار همین چشم داشتیم

بی‌توچونان زغم هجرتو می بگدازم که بگوشی نرسد صعب‌ترین آوازم
کشته عشق توام جای ملامت‌باشد؟ خودبدین زنده‌ام انصاف‌وبدین‌مینازم
چندبردوخته‌چشم‌ازتودرم‌پرده‌خویش چند سوزم بغم عشقت وتاکی سازم
زلف راگو بمدارا دل من بازفرست ٤ ورنه این شرم در اندازم واندریازم
مهرتنگ شکرت را بدولب بردارم بند زلفت چودل‌وجان‌پس‌پشت‌اندازم
ازرخت گل‌چنم وشعبده ها دانم کرد ٥ وزلبت می‌خورم و عربده ها آغازم
ترکتازی کنم و بوسه پیا پی زنمت تاکه گوید که مزن‌وزتو که داردبازم
برزنم دست بابرویت وهمچون‌زلفت ٦ پای بر ماه نهم تاکه سر اندربازم

نشود مس وجودم بحقیقت اکسیر
تا نه در بوته هجرتو همی‌بگدازم

آن‌چیست که من ازتو وعشق‌تونديدم وان چیست که درهجر تو ازتونشنیدم
احسنت‌چنین‌کن همه خون دل‌من‌خور کاخر بگزافت ز جهان بر نگزیدم
رفتی و بردشمن من خوش بنشستی آوخ بنمردم من و این نیز بدیدم

---

(۱) یعنی ازتخمی‌که کاشتیم بر وثمری برنداشتیم .
(۲) از آفتاب وماه همی سرفراشتم ـ نسخه .
(۳) یعنی روزی‌که مارا بردیگران گزیدی دانستم که یکروزهم دیگرانرا برما میگزینی .
(٤) یعنی شرم‌را برکنارگذاشته ودست درزلف خواهم یازید .
(٥) شعبده ها خواهم‌کرد ـ نسخه .
(٦) زلف پای برماه رخسار دارد وسرخود رابدین سبب میبازد .

اول زتو و خوی تو عبرت نگرفتم ۱ تا عاقبت از تو بچنین روز رسیدم

دل هم بستد نرگس جادوی تو وانگه

صد حرز فروخواندم و بر خویش دمیدم

دست در دامن فلان زده ایم پشت پا بر همه جهان زده ایم

آبرو زان بباد بر دادیم کاتش اندر میان جان زده ایم

نیست از ناله هیچ فایدهٔ زین سبب قفل بردهان زده ایم

در چنین رنج گویدم تن زن ۲ نتوان زد ولیك هان زده ایم

مکن ایدوست قصدجان چندین ۳ که بصدگونه سوزیان زده ایم

رخ زمن درمکش که بارخ تو طعنه بر ماه آسمان زده ایم

آه ازان لافهای بی معنی

کزتودرپیش این وآن زده ایم

خشمت آمد که من تراگفتم که ترا عاشقم خطاگفتم

شاید ارخون شود دلم تامن بتو نا گفتنی چراگفتم

من ز دست زبان برنج درم ٤ سوزیان بین که تا تراگفتم

گفتی ازعشق جان نخواهی برد

من خود این با تو بارهاگفتم

خودبخودخواستم اینعشق علی الله چکنم محنت من ز من آمدگله زانه چکنم

نتوان خوردغم ار در ره او کشته شوم صدهزارند چومن کشته درین ره چکنم

همه دم گوئی از خشم که جانت ببرم چندگوئی ببر و باز رهان وه چکنم

پردلی شرط نباشد چوره عشق روی ٥ من و زلف تو توکلت علی الله چکنم

عمربگذشت مرا و تو همیگوئی صبر ور اجل دامن من گیرد ناگه چکنم

برمن آنست که تا روز نخسبم زغمت چون تو از ناله من نیستی آگه چکنم

دور باد ، ار توجز ازمن بکسی درنگری(٦)

پس ببینی بحقیقت که من آنگه چکنم

---

(۱) دوبیت یعنی اول ازخوی توعبرت نگرفتم تاآنکه بروزسخت رسیده ودلراهم ازدست دادم آنگاه بخود آمده وبخود صد حرز فرو خواندم .

(۲) تن زدن ـ تحمل وصبرکردن . (۳) سوزیان ـ نفع وسود . یعنی ما درراه تو بصدگونه سود دست زده‌ایم . که بصدگونه خود زیان زده ایم ـ نسخه .

(٤) بین که تاکرا گفتم ـ نسخه .

(٥) بره عشق روم ـ نسخه . (٦) دور باد ار تو بجز من بکسی درنگری ـ نسخه .

یا ز چشمت جفا بیاموزم　　یا لبت را وفا بیاموزم
پرده بردار تا خلایق را　　معنی والضحی بیاموزم
توزمن‌شرم ومن زتوشوخی　۱　یا بیاموز یا بیاموزم
بار ها چرخ گفت میخواهم　　که ز طبعش جفا بیاموزم
پرده عالمی دریده شود　　گر ازو یك نوا بیاموزم
نشوی هیچگونه دست آموز　۲　چکنم تا ترا بیاموزم
بکدامین دعات‌خواهم یافت　　تا روم آن دعا بیاموزم
از خیالت وفا طلب کردم　　گفت کو از کجا بیاموزم

گفتم آخر نیائیم در چشم؟(۳)
گفت اول شنا بیاموزم

ازروی‌چوخورشیدت‌هرگه که‌براندیشم ٤ یکذره بود کمتر چون از قمر اندیشم
جائی که لبت باشد با اینهمه شیرینی　از لعل تو بیزارم گر از شکراندیشم
گفتی که برافشان‌سرگرعاشق‌جانبازی　من بهر نثار تو کی اینقـدراندیشم
درعشق‌توچونشمعم‌جان‌برسروسربرکف ٥ دعوی‌کله داری وانگه ز سراندیشم
در آرزویم آمدکز ساعد خود سازم　هرگه که میانت را زرین کمراندیشم
جز رنگ رخم حقا درخاطرم ارآید　هرگه که من درویش‌ازوجه زراندیشم
گویم که بعشق‌ازمن بیچاره‌تری باشد؟　هم‌من‌بوم‌آن‌مسکین‌چون نیك‌براندیشم

گفتی پس‌کاری شو تاهست غمت برجای(٦)
لایق نبود گر من کار دگر اندیشم

هر جور که من ز یار می‌بینم　۷　از نامه روزگار می بینم
عیشی نه بکام دل همیرانم　　رنجی نه باختیار می بینم
خون ریزی وعده های اودیدم　　جان دادن انتظار می بینم
ازبخت بدست این‌نه ازعشقست　　من عاشق صدهزار می بینم

---

(۱) یعنی تو ازمن شرم بیاموز وگرنه من ازتو شوخی وبیشرمی خواهم‌آموخت .
(۲) چه‌کنی تاترا بیاموزم ـ نسخه . (۳) این غزل بااندکی تغییر درآتشکده‌آذر بنام خواجه شمس‌الدین جوینی ضبط شده وشاید درزمان خواجه بغارت رفته‌است !!
گفتم آخرنباشیم درچشم - نسخه . (٤) یعنی قمر وقتی اندیشه میکنم پیش‌خورشید روی تو ازیك ذره هم‌کمترست . (٥) جان برسر و سر درکف - نسخه .
(٦) یعنی‌گفتی از پی‌کاری برو من تاکارغم تورا دارم کار دیگرم لایق نیست .
(۷) نامه روزگار ـ دفتر تقدیر .

جان ازغم عشق اونخواهم‌برد — میدانم و روی کار می بینم
من آخر این حدیث میخوانم — من حاصل این شمار می بینم

نامردی صبر خویش میدانم
بی رحمی آن نگار می بینم

روز وشب درهجر اوغم‌میخورم — وانده آن روی خرم میخورم
درصف دردی کشان درد او — صدقدح خوشخوش‌بیکدم‌میخورم
این قفاها بین‌که ازدست غمش — میخورم درهجرومحکم میخورم
باغم او صد ملامت میکشم — تا نگوئی غم مسلم میخورم
گفتمش زلف تو دل ازمابیرد ۱ — گفت ورجان میبرد غم میخورم؟
او چو چنگم درنوازش میزند ۲ — من‌چو نی مینالم و دم میخورم
هم بدم زین بیش نتوان زیستن — ور دم عیسی مریم میخورم

چند توبت‌کردم ار غم خوردنش
می ندارد فایده هم میخورم

از تو یکبوسه همی درخواهم — بده ایدوست که دیگر خواهم
نه خطا گفتم یك بوسه و بس — بیشتر زین بسرت گر خواهم
کس‌چومن‌خام طمع نیست که من — بی زر ازلعل تو شکر خواهم
جان نهادم عوض بوسه او — آه اگر گوید نی زر خواهم
منکه وجه زرم ازرنگ رخست — بچه دل بوسه ز دلبر خواهم

از شب زلف توام کافر تر
گرمن این روز بکافر خواهم

تاکی این فریاد از دست دلم — نیست زین فریاد کردن حاصلم
تو چو سوسن ده زبانی بارهی — ورچه من باتو چوغنچه یکدلم
گفتی ازدست غمم کس‌جان‌نبرد — ازتوام این نکته بس‌گر عاقلم

---

(۱) یعنی گفت اگر زلف من دلهارا ببرد مگر من غم خواهم خورد ؟ . گفتمش زلف تو دلها میبرد ـ نسخه .

(۲) یعنی مرا مانند چنك در همان حال که نوازش میکند میزند و منهم مانند نی مینالم وازوعده های او دم وافسون میخورم .

جان همیخواهی بدین کار اندرم
تا نپنداری که من زان غافلم

ساعتی از عشق تو بی غم نیم — بیغم و اندوه تو یکدم نیم
صبر و دل وجان بتو دادم کنون — از همه محرومم و محرم نیم
این همه جان کنده ام ازبهروصل ۱ — هم ز غم هجر مسلم نیم
هیچ مبادم ز جهان خرمی ۲ — گر من از اندوه تو خرم نیم
سایه خود برمن بیدل فکن — کاخر ازین خاك زمین کم نیم
جور مکن بردل من بیش ازین — گیر که من در همه عالم نیم
گفت که بوسه دهمت رایگان — نی که چنین خام طمع هم نیم
گویم مردم ز غمت گویدم
من چکنم عیسی مریم نیم

(حرف نون)

وای من ازدست دل کو نیست درفرمان من — عاقبت هم برسردل رفت خواهد جان من
باکه گویم محنت هجران بی پایان او — از که جویم چاره این درد بیدرمان من
هرزمان گوید مرا ازچیست این افغان تو — بی سبب آخر نباشد اینهمه افغان من
ای نهان گشته زچشمم نیستم آگه زتو ۳ — از کجا پرسم خبر جان من وجانان من
سخت کاسد گشته بازارمی وشکر کنون — ازلب و دندان تو دور ازلبودندان من
جان من بادت فدای جان و من خود کیستم
صدهزارت جان فدا بادا و اول جان من

لحظهٔ آن سنبل ازگل وا فکن — واتشی در پیر و در برنا فکن
پرتوی از نور رخسارت بتاب — غلغلی در عالم بالا فکن
زاب آن چاه زنخدان چو سیم — قطرهٔ در نرگس شهلا فکن
عاشقان را شربت جلاب ده ٤ — شکری زان لعل در دریا فکن

---

(۱) این همه جان کندنم از بهر وصل - نسخه.
(۲) یعنی ازغم واندوهی که ازجانب تو میرسد خرم وخشنودم.
(۳) یعنی ایجان وایجانان من خبر ترا ازکجا بپرسم.
(٤) یعنی ازلعل لب شیرین خود شکری در دریای تلخ فکن تاآب تلخ شربت شیرین شده وعاشقان تو شربت جلاب بنوشند. جلاب - معرب گلاب.

در هوایت ذرهٔ سر گشته ام　　آفتابا سایهٔ بر ما فکن
سر همی با ماگران داری چرا　　چون جنایت افکنی پیدا فکن
گرگناهی کرده ام اعلام کن　۱　ور غباری هست بر صحرا فکن
با لبت گفتم که بوسی بخش گفت
گر شتابی نیست با فردا فکن

خون‌شد زفرقت تو دل مهربان من　　بربست رخت ازغم هجرتو جان‌من
خوش‌میگذشت باتومرا مدتی بکام　　هجری بدین صفت نبد اندرگمان‌من
بی‌وصل‌دلکش تو تبه‌گشت کار من　　بیروی مهوش تو سیه شد جهان‌من
دعوی دوستی من و مهر میکنی　　وانگاه بشنوی سخن دشمنان‌من
شادی دشمنان و فراق و جفای یار　　هست ازهزارگونه زیان برزیان‌من
ناکرده هیچ جرم براندی مرا زخویش
آه ار بدوستان رسد این داستان من

«حرف واو»

برو ای یار دلارام برو　　برو ای یار گلندام برو
بروایدوست که درباقی شد　۲　با توام نامه و پیغام برو
تانگوئی که دگر جنگ کنم　۳　کان‌نه جنگست ونه‌دشنام برو
گر توخودآب حیاتی بمثل　　بخدا کت نبرم نام برو
چندگوئی که نئی‌پخته هنوز　　اینچنین گیر منم خام برو
دل تو هست دگرجا بنوا
بر ما نیستت آرام برو

سخن بی غرض از من بشنو　٤　بر دشمن مشو ایدوست مشو
دشمنان راه بدت آموزند　　مشنو هرزه دشمن مشنو

---

(۱) یعنی اگرخاطر ترغبارکدورتی از من دارد آن غباررا برصحرا فکن و از خود دورکن . (۲) درباقی ـ متروك و رها شده .
(۳) یعنی برو زیرا پس ازان رفتن دیگر نه جنك‌است ونه دشنام .
(٤) سخنی بی غرض ـ نسخه .

باتو امشب ندبی خواهم باخت (١) جان زمن بوسه‌زتوخصل‌وگرو
چند گوئی توکه خیزم بروم دل من وا ده و برخیز وبرو
این‌چه شیوه‌است که بنهادی‌باز وین چه راهست که‌آوردی نو
هر بیك‌چند درآی ازدرمن (٢) چند دشنام بده‌گرم و بدو
گویم ای خام چو کاهم ز غمت
گوئی ای سوخته برمن بلوجو(٣)

« حرف هاء »

ای زگرد ماه مشگ آویخته (٤) وی بگرد لاله عنبر پیخته
هرکجا عکس جمالت برفتاد صورت صد یوسفست انگیخته
ای‌بسادلهای‌جان‌افشان‌که هست بردو زلفت سرنگون آویخته
رخت عشقت‌هرکجاآمد فرود عافیت زان ناحیت بگریخته
زلف تو برپیخت‌دست‌روزگار دست اوکس جزقدر ناپیخته
چون‌توان از عاشقی بگریختن عشق با اجزای جان آمیخته
چند ازین عاشق‌کشی رحمی بکن
ای هزاران خون نا حق ریختـه

دلم بستان و آنکه عشوه میده چنین خواهم زهی نامهربان زه
بقصد خون من زینسان چرائی کمان ابروان آورده در زه
میم، هرلحظه رو برمن‌ترش‌کن (٥) گلم، هرلحظه ام خاری دگرنه
مرا زین پس مگو فردا وفردا کزین عشوه نخواهم گشت فربه
مرا گفتی ترایم گر مرائی (٦) همین شیوه ، ازینم پرده میده
ز تو بوسی طلب کردم ندادی تو جان خواهی ونتوان گفتنت نه
چه‌گوئی ترك جان و دل بگویم بدین مایه رهم از تو مرا به

---

(١) ندب ـ وخصل ـ وگرو ـ ازاصطلاحات نرد وقمارست . (٢) بده‌گرم وبرو ـ نسخه .
(٣) یعنی میگوئی ایسوخته‌دل ازاندوه وفراق برنك‌کاه شدن تو باندازه دوجو دربرمن اثر و ارزش ندارد . ای‌سوخته خرمن بدو جو ـ نسخه . (٤) پیختن ـ پیچیدن .
(٥) یعنی مگرمن می هستم‌که هرلحظه ازخوردن وی روی ترش‌کنی یامگرگلم‌که هرلحظه خاری بپهلویم میخلانی . (٦) پرده دادن ـ آواز ازساز برآوردن . یعنی اگرمرائی همین شیوه سخن بگو وهمین پرده (ازمن بودن) را برای من ازسازخود بیرو بده .ن

همه قصدت بجانم بود و بردی

ازان فارغ شدی الحمد لله

رخ برون از پس نقاب مده — بیش ازین شرم آفتاب مده

خواب خرگوش اگر دهی مارا — جز ازان چشم نیم خواب مده

تشنگان وصال را چو دهی — بجز از راه دیده آب مده

چیست عشوه بهر یکی بوسه — ١ — نه خدائی تو ؟ کم عذاب مده

دل بصد دوستی ز من بستان — پس سلام مرا جواب مده

با حریفان خویش خوش بنشین — بار ما خود بهیچ باب مده

ما بجان بوسهٔ همی‌خواهیم(٢)

گر نبینی همی صواب مده

عشق تو و محنتی ز سر تازه — در شهر فکنده باز آوازه

سبحان‌الله که هر غمی کاید — ٣ — چون پای برون نهد ز دروازه

یکسر سوی دل همیرود گویم — ٤ — هان کیست منم کئی غم تازه

ننگم زوجود خویش میآید

کاین کارزحد گذشت واندازه

چشم‌من چون بخت تو ناخفته به — کار من‌چون زلف توآشفته به

فتنه دلهاست چشم مست تو — شاید ار خفته‌است فتنه خفته به

چندگوئی من چکردستم بگوی — آنچه با من کردهٔ ناگفته به

دل ببردی جان اگرخواهی ببر — ناوك تو بر نشانه خفته به

گفتی ازمن در دعا تقصیرنیست — ٥ — سینه از چونین محالی رفته به

با تو سر اندر میان خواهم نهاد

گزطبیبان درد را ننهفته به (٦)

بامدادان بگاه خواب زده — آمد آن دلبر شراب زده

---

(١) یعنی‌آیا نه اینست که توخدای مائی پس عذآب مارا بسیار کن - این خطاب برسبیل استهزاست . (٢) من بجان بوسهٔ همی خواهم - نسخه .

(٣) دوبیت یعنی هرغمی ازدروازه شهروارد میشود بسوی دل من میآید وچون گویم کیستی گوید منم گویم توکهٔ گوید غم تازه .

(٤) یکسر سوی دل همی رود طق‌طق — آن کیست منم‌توکی غم تازه - نسخه .

(٥) تقصیرچیست - نسخه . (٦) کز طبیب این درد هم ننهفته به - نسخه .

لب شیرین بخنده بگشاده — سر زلفین را بتاب زده
سنبل زلف حلقه‌حلقه شده — نرگس نیم‌مست خواب زده
چون‌مرادید زاشك‌دیده‌چنان — خیمه اندر میان آب زده
گفتم ای‌دروفا نموده درنگ — وی بخون رهی شتاب زده
چند باشیم در فراق رخت — بررخ ازدیده خون ناب زده
چند تابی تن ضعیف شده — چند سوزی دل عذاب زده

برخی ساعتی که بنشستیم
من خجل گشته او عتاب زده

زهی روی تو خار گل نهاده — قد تو کو شمال سرو داده
مهت چون آفتاب افتاده درپای ۱ — بسر چون سایه پیشت ایستاده
ز بهر عشوه ما وعده تو — دری ز امروز بر فردا گشاده
زاشک چشم من خیزد تف‌دل — کسی دید آتشی ازآب زاده؟
زشرم روی چون ماهت مه‌چرخ ۲ — شود هرمه دوشب ازخودپیاده

بپیش‌روی‌خوبت‌چیست‌خورشید
چراغی در ره بادی نهاده

اگر رخت ازجهان بیرون نهی به — ازین تر دامنان گر وا رهی به
تماشا گاه جانت بس فراخست — اگر زین تنگنا بیرون جهی به
گل امید ازینان نشکفد هیچ ۳ — اگر خار دل خود کم نهی به
چوقوت شمع هم از شمع باشد ٤ — حقیقت عمر او را کوتهی به
بگرد بید بی بر چند گردی — غرض سایه‌است هم سروسهی به
ز دونان سوی صاحبدولتی پوی — که تیزخواجه از ریش رهی به
تملق‌کن چو دشمن گشت غالب — چو درمانی ز شیری روبهی به
بهی‌کن گر کسی بد کرد با تو — که داند هرکسی کز بد بهی به

---

(۱) مهت چون آفتاب افتاده درپای ـ نسخه .

(۲) یعنی ماه ازشرم رخ توهرماه دوشب ازخود پیاده میشود ودرمحاق تاریکی‌میافتد .

(۳) یعنی گل امید ازین فاسقان و تردامنان شکفته نخواهد شد پس بی‌سبب خار غم آنانرا بدل راه مده . گل امید ازیشان ـ نسخه .

(٤) یعنی اکنون‌که قوت و غذای ما شمع وار ازخود ماست نه ازدیگران پس عمر ما کوتاه باشد بهترست . هم در شمع باشد ـ نسخه .

نباید عیبم ار چیزی ندارم ۱ که دست سرو آزاده تهی به

زعلم و حکمتت کاری نیاید

برو هم ابلهی کن کابلهی به

زهی زلف تو خم درخم گرفته غـم عشق تو در عالم گرفتـه

لبت در بوسه دادن گاه خلوت طریق عیسی مریم گرفتـه

سر زلفت چو انگشت محاسب شمـار حلقـه ها بر هم گرفتـه

ز رشك زلف پرچین تو درچین بتان چین همه ماتم گرفتـه

من ازعشق توچون بگریزم ایجان غم تو دامنم محکم گرفتـه

همه عالم غم عشق تو بگرفت(۲)

ترا خود کم بود این غم گرفته

« حرف یاء »

چه باشد اگر با همه دوستگاری ۳ مرا گوئی ای خسته چون میگذاری

نه با تو وصالی نه از تو سلامی بنام ایزد الحق چه فرخنده یاری

گهی نوش صرفی گهی زهر نابی ٤ تو معشوقه نی مردم روزگاری

مرا دوست خوانی پسم بار ندهی زهی دوستداری زهی حق گذاری

بسی جهد کردم که بگذاری اینخو ٥ چو سودی نمیداشت هم سازگاری

چوگویم که بوسی توگوئی که جانی ٦ بده بوس وبستان بدین جان چه داری

بمن بازده این دل ریش و رستیم

تو ازاین تقاضا من ازخواستاری

توبه که بعد ازین نبرم نـام عاشقی ورعشق زاهدیست کنون ما وفاسقی

تاکی کشم جفا که نه هجران ونه وصال تاکی خورم قفا که نه عشق ونه عاشقی

از تو نه رقعهٔ نه سلامی نه بخششی انصاف گفت باید یار موافقی

---

(۱) یعنی بی‌چیزی‌را برمن عیب نباید گرفت . نباشد عیبم ارچیزی ندارم ـ نسخه .

(۲) یعنی غم عشق تو تمام عالم‌را گرفته‌است پس غم گرفتهٔ چون من برای تو بسیار کم‌است .

(۳) دوستگاری ـ دوست سازی وعاشق فزائی . باهمه رستگاری ـ نسخه .

(٤) تو معشوقهٔ نی همی روزگاری ـ نسخه . (٥) یعنی بسی جهد کردم که خوی بد خودرا ترك کنی ولی چون جهد من سودی نداشت باخوی بد تو ناچار میسازم .

(٦) یعنی جانرا بیك بوسه بستان آیا ازبردن این جان ضعیف چه دردست خواهی داشت .

بازم مده جوابی و آنکه چو بینیم ۱ گوئی چرا نباشم زین هم منافقی
صد بار وعده دادی‌و کردی‌همه دروغ صبحی بروی روشن لیکن نه صادقی
ای‌دیده خون گری که بدین‌شغل درخوری
وی‌دل توصبر کن که بدین کار لایقی

توچه‌تر کی توچه تر کی که‌برخ‌فرهمائی زمنت شرم نیاید که بمن رخ ننمائی
من بیچاره مسکین که بهجرتو اسیرم توخودم بازنپرسی که توچونی‌و کجائی
چه‌شکایت کنم‌ازتو که‌توخودنیك‌شناسی چه‌حکایت کنم‌ازدل که‌توخوددردل‌مائی
کج دهی وعده وباور کنم آنراهمه‌ازتو ۲ من‌چنین‌ساده چرایم‌توچنین‌شوخ‌چرائی
نه زدست توخلاصم نه بجان ازتوامانم توچه دردسری آخر چه عذابی‌چه بلائی
بکنی رای وصالم نه‌که تو بیش‌ازانی ۳ توبجان‌بوسه فروشی نه که‌توبیش‌بهائی
گر بعمری برم آیی بعتابی بخوری دل
همه رنج دل هردوست‌بخواهی ونیائی (٤)

گر چو تو ترك در ختن بودی ور چو تو سرو در چمن بودی
در چمن بسکه سجده بردندی تاختن بس که تاختن بودی
آفتاب از شفق براندی خون گر چو چشم تو تیغ زن بودی
ناز چندین نکردهٔ گر چه عاشق روی خویشتن بودی
من ازین بیش کردمی حقا اگر آن روی روی من بودی
بوسه از وی توقعست مرا
هم بدادی‌گرش دهن بودی

سر ما نیستت فسانه مگوی سیر گشتی برو بهانه مجوی
تو دگر یار تیز بازاری واب تو میرود بدیگر جوی
تو گل و لالهٔ وزین معنی هم‌دوروی آمدی وهم خودروی
نه مسلمانی ؟ آخر ای کافر چه دلست‌این؟ دلی‌ز آهن وروی

---

(۱) باید این بیت تصحیح شود .
(۲) کج دهی وعده و آنکه همه باورکنم ازتو - نسخه .
(۳) این بیت هم غلط است .
(٤) بخواهی و نیائی - نسخه .

گفتی ازتو چه برده ام آخر — دل من باز ده محال مگوی
خود چه بگذاشتی بمن جزغم ۱ — بردی ازمن هرآنچه بردی‌بوی

نیم جانی بماند با من و بس
واندگرآب‌خواه‌ودست‌بشوی

حسنی چو دعا بسر فرازی ۲ — زلفی چو قضا بدست یازی
طبع رخ اوست دل ربودن ۳ — رسم لب اوست دلنوازی
زنگی دو زلف کافر او — دل می ببرد بترکتازی
وان ناوك چشم نیم مستش — جان می بخلد به تیر غازی
ایزلف‌ورخت‌چوصبح‌وچونمشك — در پرده دریدن و غمازی
خورشید نسازد از خجالت ٤ — شاید تو بحسن خود بنازی
عشق تو بجان همیکند قصد — جان بازی باشد این نه بازی
چون باتو حدیث بوسه گویم ٥ — خود را عجمی‌همی چه سازی

دل باز ده ارنه بوسه بفرست
نه ترکیست اینسخن نه تازی(٦)

دلبرا چشم‌من از اشك چودریاچه کنی — وزمن دلشده بیجرم تبرا چه کنی
خون‌ماخودغم‌هجرت زره دیدہ بریخت — اینهمه قصد بخون ریختن ما چه کنی
گرد مه مشك کشیدی ودلم بربودی — زلف را بازگره بر زدهٔ تا چه کنی
گربجان ازتو یکی‌بوسه بخواهم‌تنها ۷ بدهی بیجگری؟ یا ندهی تا چه کنی
گفتی‌ازمن‌چه جفا دیدهٔ اندر همه‌عمر — آنچه پوشیده نمیماند پیدا چه کنی

چون تو میدانی و من دانم گفتن بچه‌کار
خویشتن را و مرا بیهده رسوا چه کنی

این چه رویست بدین زیبائی — وین چه عشقست بدین رسوائی
گفتی از دست غمم جان نبری — آنچنانست که میفرمائی

---

(۱) بوبردن ـ بمعنی‌آگاه شدنست یعنی‌هرچه‌را بوبردی‌که نزد منست همه‌را بردی بجزغم .
(۲) یعنی حسنی داود در سرافرازی چون دعا وزلفی دارد دردست یازی چون قضا .
(۳) رسم لب اوست جان نوازی ـ نسخه . (٤) این بیت باید تصحیح شود .
(٥) عجمی ـ کند زبان وگنك . یعنی وقتی سخن ازبوسه میگویم درجواب گنك میشوی .
(٦) تاء آخر درکلمه (ترکیست) درتقطیع وتلفظ ساقطست .
(۷) بیجگر ـ یعنی ایغم .

چون همه قصد بخون ریختنست — هان سر و طشت‌که را میبائی
نیك یاری تو ولی بد خوئی — سخت خوئی تو ولی رعنائی
دل‌گشائی چو قبا در پوشی — ۱ دل ببندی چو دهان بگشائی
هیچ با ما سر خلوت داری؟ — ۲ چه حدیثست تو بیش ازمائی
تو برآیینه نهی صد منت
پس رخ خویش بدو بنمائی

عشق بر من بزیان آوردی — کار من باز بجان آوردی
سرکشی باز گرفتی بر دست — می‌نگویم‌که چه مان آوردی
آن همه دوستی و آنهمه عهد — ۳ وه‌که نیکو بزبان آوردی
دادی ازدست سر رشته وصل — پای هجران بمیان آوردی
بود فارغ ز شکایت دل ما
کار او باز بدان آوردی

دست من اگر همچو دلم تنگ نبودی ٤ جز درسر آنزلف شبه رنگ نبودی
زان تنگ شکرجانم بی‌بهره نماندی گرخوی تو همچون دهنت‌تنگ نبودی
گفتی خجلم زان بر توکمترك آیم ٥ باشدچه خوش‌این‌عذر اگرلنگ نبودی
بس دورفتادیم ازان روی چو ماهت ور رای تو بودی غم فرسنگ نبودی
گویند که درصلح دهی بوسه برآن‌لب
گردوست رهاکردی خود جنگ نبودی

ای‌که در عشق صبر فرمائی — من ندارم سر شکیبائی
بی‌رخ آنکه جان بدو زنده‌ست — صبر را کی بود توانائی
لاله از شرم اوست سوخته دل — ماه از رشک اوست سودائی
گفت با چشمش آفتاب‌که تیغ — ٦ من زنم یاتو، هان چه فرمائی
مه در آیینه فلك چو بدید — روی او گفت آه رسوائی

---

(۱) جان بیندی چو دهان بگشائی - نسخه . (۲) دوبیت یعنی تو بیش ازمائی وباما خلوت نخواهی کرد زیرا برآیینه هم صد منت مینهی تارخ خودرا در او بنمائی .
(۳) تو همی بین‌که درین مدتها — نام من خود بزبان آوردی ـ نسخه .
(٤) تنگدستی ـ کنایه ازفقر و بی‌چیزیست . (٥) یعنی عذرخوشی آوردی اگر عذر تو لنك وشل نبود . گویا معشوق کمی لنك بوده وکلمه لنك برای ایهام‌آورده شده .
(٦) یعنی آفتاب باچشمش گفت‌که من باشعاع در جهان تیغ بزنم یا تو بمژگان میزنی دراین باب هان چه میفرمائی .

نخورم خار او که همچون گل همه بد عهدی است و رعنائی
ازتو حاصل چونیست جزغم‌دل ۱ از تو دوری به ارچه زیبائی
چون محالست صحبت خورشید
ماه را نیست به ز تنهائی

خیز کاندر دلبری برعهد و پیمان نیستی وه که‌اندردوستی‌یکروی‌ویکسان‌نیستی
ازلبت کس بوسهٔ نستد کزوجان‌نستدی ۲ با چنین دندان مرا باری بدندان‌نیستی
هرنفس‌جنگی‌برآری‌هرزمانصلحی کنی کافرا تاچند ازین،آخر مسلمان‌نیستی؟
گفتی آنکه دست‌گیرم‌کت در آید دل ز پای
شد ز دست این کار و توهم برسرآن نیستی

دیدی که عاقبت سرآن هم نداشتی کشتی مرا و رفتی و ماتم نداشتی
گیرم نداشتی سر دل دوستی ما باری زبان طال بقا هم نداشتی
مارا بخوشحریف نبایست داشتن ۳ کاخر متاع عشوه‌گری کم نداشتی
جان خواستی توازمن وحالی‌بدادمت یك بوسه خواستم تومسلم نداشتی
مارا میان اینهمه تیمار و درد دل بگذاشتی و از غم ما غم نداشتی
گویم که باز ده دل من‌گوئیم بطنز
اول تو داشتی زچه محکم نداشتی

دوش در گلستان سحرگاهی پرده بر داشت غنچه ناگاهی
چشم بلبل بر او فتاد از دور ٤ کرد ربی و ربک اللهی
گل بصد لطف‌گفت خندانش برگ مهمان بساز یك ماهی
گفت نرگس فدای مقدم گل شکل این شش ستاره و ماهی
بهر گل دارم این بیار آری چه‌کند سیم ؟ عمر کوتاهی
بر نرگس دوید بلبل و گفت که تو بر لشکر چمن شاهی
عاشقی مفلسم حریف بدست ٥ وجه یك ماه چاره راهی

(۱) دوبیت یعنی همان بهترست که من ازتودور باشم چنانکه ماه هم چون دریافت که صحبت خورشید محالست بتنهائی خوکرد . (۲) دندان ـ کنایه ازطمع و بدندان نبودن ـ اینجا کنایه از قابل دوستی نبودنست که هوام ـ باب دندان ـ گویند .
(۳) خوشحریف داشتن ـ مسخره کردن . (٤) ربی وربك‌الله ـ درمقام دیدن چیزهای شگرف وتازه گفته میشود .
(٥) راهی ـ مثقل رهی‌است . یعنی‌عاشق مفلسی‌هستم بدست حریف افتاده وچاره‌کار رهی وجه خرج یکماهه‌است .

منم امروز از زر و سیمت ۱ وامخواهی برای دلخواهی
تا بآن عاشقیت آموزم
تا کنم مطربیت گه گاهی

دلبر اینك رفت ایدل خون گری در غمش زابر بهار افزون گری
گرد سریکچند چون گردون بگرد وزغمش یکچند چون جیحون گری
گه گه اندر وصل او خنده زدی خوش‌خوش‌اندرهجر او اکنون گری
در فراقش گر نمیدانی گریست بشنو از من تا بگویم چون گری
در فراق یار و در هجران او
آب‌خودهر کس بگرید ، خون گری

آخر چه کرده‌ام که شکایت همیکنی وز ماگله برون ز نهایت همیکنی
زان‌بیشترچه کرده‌ام ایجان که‌روزوشب من عذر میکنم تو جنایت همیکنی
گفتی که دوستی به‌ازین‌چون کند کسی تقصیر نیست سخت بغایت همیکنی؟
دل‌میبری بقهر و جگر میخوری‌بجور تو کار دوستان بعنایت همیکنی
کردی بکام دشمنم ودوست هم نئی وین‌طرفه ترکه هم‌توشکایت همیکنی
گفتی که ازتو درهمه عالم‌علم شدم آن نیز از زبان روایت همیکنی
تا چند گوئیم که من آن توام بصبر
یك بوسه کو بنقد ؟ حکایت همیکنی

زهی بیوفا خود نگوئی کجائی اگر هرگزم خود نبینی نیائی
ندانستم از تو من این زود سیری نبردم گمان بر تو این بیوفائی
اگر چند ترکان همه تنگ چشمند نگوئی بدین تنگ چشمی چرائی
چه شیرین غلامی چه شایسته ترکی چه زیبا نگاری چه خوش‌دلربائی
بشیرین لبت تازد ارآن سیه زلف چه ترکی که با هندوئی بر نیائی

---

(۱) دوبیت یعنی بلبل بنرگس گفت امروز من اززر وسیم‌تو برای‌معشوق دلخواه خود وامخواه هستم واگر بدهی درعوض عاشقی بتوآموخته ومطربی تراهم خواهم کرد .

دل وجان بیك بوسه ازمن‌خریدست(١)
تو بازار دیدی بدین ناروائی

سخت آشفته جمال خودی — ورچه نوعیست این زبیخردی
قصد جانم چرا کنی چندین ٢ — نه بدین شرط دل همی‌ستدی
با من این شکل میکنی‌یاخود — با همه‌کس چنین ترانه زدی
هر دمم بی وفا همی خوانی ٣ — راست‌گفتی هزار بار خودی

تا چه نیکی بجای من‌کردی
تاچه‌کردم بجای تو ز بدی؟(٤)

مرحبا شادا زهی ای مه درآی ٥ — ازکجا پرسیم بسم الله در آی
چشم بد از روی خوبت دورباد — سخت زیبا گشتهٔ خه خه درآی
روز ها شد تا ندیدستم رخت — ساعتی بنشین بیا از ره درآی
این چه بدعهدیست آخرای نگار — شرم از ما میکن و یك ره‌درآی
از سر دل دوستی گستاخ وار — بی تکلف از در خرگه درآی
چند نوبت وعده ام دادی بهیچ — مردمی‌کن یکشب ازناگه درآی

ور تو می نتوانی آمد هرشبی
من بسازم هرمهی ایمه درآی(٦)

اگر درد دلم را چاره بودی ٧ — چرا صبر از دلم آواره بودی
دلی دارم شکسته ور دل اینست — روا بودی اگر صد پاره بودی
زعشقت هم بفرسودی اگر نیز — نه دل‌بودی‌که سنگ خاره بودی
چه‌بودی یارب ار زان تنگ شکر — کمی روزی این بیچاره بودی
مراگوئی‌که ترسم بکشدت هم ٨ — چه غم بودی‌گر او این‌کاره بودی
چه نقصان آمدی درحسن خوبان — که مرگ عاشقان یکباره بودی

(١) بیك بوسه ازمن خریدی - نسخه . (٢) یعنی‌دل مرا باین شرط نستدی‌که همی‌قصدجان من کنی . (٣) یعنی هزار بارخودت بیوفا هستی نه من . (٤) یاچه‌کردم بجای تو - نسخه .
(٥) یعنی ازکجا احوال مرا میپرسی از در درای وبیرون در احوال پرسی مکن .
(٦) ایمه - یعنی‌اگرهرشب نمیتوانی بیائی من سازگارمیشوم که ماهی یکشب بیائی .
(٧) چرا صبرم ز دل - نسخه . (٨) چه غم بودی اگر اینکاره بودی - نسخه .

حقیقت هم دل من خواست بودن
اگر هرگز دلی غمباره بودی(١)

بیگانه وار یار ز من بگذرد همی — من میکنم سلام و بمن ننگرد همی
خود هیچ التفات بمردم نمیکند — مارا بهیچ روی بکس نشمرد همی
هر قصهٔ که دل بنویسد زهجر او — چشمم‌بدست اشك همه بسترد همی
آری کنند جور بعشاق پر ولیك — او خود زحد قاعده بیرون‌برد همی
درعشق‌شرط‌نیست‌شکایت‌زیارخویش — ور چه مرا فراق بدان آورد همی
بر هر صفت که باشد جانی همیکنم
کاینمایه‌عمرناخوش‌وخوش‌بگذردهمی

تو ازین سنگدلی کم نکنی — رحمتی بر دل پر غم نکنی ٢
همه جان خواهی و مهلت ندهی — همه دل‌سوزی و مرهم نکنی
دانم آنگاه که جان بستانی — کم‌کنی این‌همه یا هم نکنی ٣
عهد کردی تو که تا بتوانی — یك دل سوختـه خرم نکنی
دلبران‌جنگ کنند آنگه صلح
توخود ازکشتن وا کم‌نکنی(٤)

گرخوی بتم نیک ببودی سره بودی — وریك سخن‌ازمن بشنودی سره بودی
دل بردو کنون‌قصد بجان‌کردچه تدبیر — بـاری دل تنهـا بربودی سره بودی
صد بار دلم درغم او پشت نمودست — یکبار اگر روی نمودی سره بودی
فی‌الجمله جفاها و عتابش همه‌خوش‌بود — دشنـام اگر در نفزودی سره بودی
گفتیکه تو درخواب ببینی رخ من‌باز — گردیده شبی باز غنودی سره بودی
گفتیکه بگویم که چه درمان بودت؟ صبر
احسنت اگرم صبر ببودی سره بودی(٥)

---

(١) غمباره - غمخواره وغم وظیفه - مانند نانباره .
(٢) رحمتی برمن پر غم - نسخه .
(٣) یعنی بگوبدانم آیا پس‌ازگرفتن جان من این جفاهارا کم خواهی کرد یانه .
(٤) توخود ازکشتن ماکم نکنی نسخه . (٥) اگرم‌صبری بودی سره بودی - نسخه .

سر آن داری با ما که بصحرا آیی   ساعتی سوی گلستان بتماشا آیی
پرده کج ندهی وعده بفردا نکنی ۱   که تو امروزدهی وعده وفردا آیی
از سردست باین پای اگر آیی بربام ۲   پس یکی شرط دگر هست که تنها آیی
تو بدین نرگس بیمار چو پوئی سوی باغ   بعیادت بسوی نرگس رعنا آیی
ازشکوفه چو ثریاست مرصع همه شاخ ۳   ای مه چارده آخر بثریا آیی؟
بهمه حال چنین هم بنماند باز آ
بروم صبر کنم تن بزنم تا آیی

آه ار ترا ز درد دل من خبر شدی   این انده دراز مگر مختصر شدی
چندان سخن که دوش بگفتم ز حال خویش   آخر چه بودی ار سخنی کارگر شدی
چشم تو گر نبودی بیمار تیر او   چون بر دلی زدی هم ازانسو بدر شدی
دوش ارز جور تو دلم آهی زدی ز درد   والله که کارو بار تو زیر وزبر شدی
گفتی از آه تو نشود آینه سیاه ٤   غره مشو چنین توچه دانی مگر شدی
چندین هزار لابه که من میکنم بتو   یارب چه بودی ار دل تو نرمتر شدی
توخفتهٔ چو بخت من ایدوست ورنه دوش
زان ناله های زار ترا هم خبر شدی

---

(۱) یعنی چون ترا وعده امروز بفردا میافتد پس اگر وعده فرداکنی آیا کی وفا خواهی کرد .

(۲) یعنی بااین شرط واین پای که .پرده کج ندهی ووعده بفردا نیفکنی اگر سردست بربام وصال زده وبربام برمیآیی یك شرط دیگرهم هست که تنها بیائی . ازسردست باین پای نیائی بربام ـ نسخه . باین پای بیائی بربام ـ نسخه . بیائی بی نام ـ نسخه . بیائی بی ناز ـ نسخه . (۳) خانه شرف ماه .برج ثور و همسایگی با ثریاست یعنی ای ماه چهارده آیا آخر دربرج شرف خود خواهی آمد یانه .

(٤) یعنی توچه میدانی که آینه ازآه من سیاه نمیشود ، شاید بشود . مگر اینجا بمعنی شاید میباشد . توچه دانی اگرشدی ـ نسخه . توچه دانی وگرشدی ـ نسخه .

(رباعيات)

حرف الف

(١)

ازچشم تو صد زخم درشتست مرا چون زلف توزان خمیده پشتست‌مرا
چشمت‌را گو نهفته دارآن سرخی [١] تا کس بنداندی که کشتست مرا

(٢)

دل بنهادم هر غم و تیمـاری را نتوان بگذاشت چونتو دلداری را
ور آرزوی چشم توخون دل ماست چون رد کنم آرزوی بیماری را

(٣)

هرچند ز بهر چون تو جانانی را در عشق توکم گرفته ام جانی را
لیکن تو روا مـدار بی‌فایدتی خون ریختن چو من مسلمانی را

(٤)

یاری که دل منست مسکن اورا هرلحظه بهانه ایست با من اورا
زانجاکه جمال‌اوی وبدخوئی‌اوست [٢] نی‌دوست‌توانخواند ونه‌دشمن اورا

(٥)

ایدوست چنین مکن فرامشت مرا یکباره مینـداز پس پشت مرا
ورقصد توکشتنست و مقصداینست آسان‌تر ازین همی توان کشت مرا

---

(١) تاکس بنداند که که‌کشتست مرا ـ نسخه .

(٢) یعنی این یار زیبا جمال بد خو را دوست نمیتوان خواند زیرا خوی دشمن دارد دشمن هم نمیتوان خواند زیرا جمال دوست دارد . زانجا که جمال اوست بدخوئی او ـ نسخه .

(٦)

روئیست چو ماه عنبر آمیز اورا   زلفیست چو مار فتنه انگیز اورا
شیرین سخنانیست دل آویز اورا   یارب تو ز چشم بد بپرهیز اورا

حرف تاء

(٧)

ای عشق چه دردی تو که درمانت‌نیست ١ ای جان بچه زندهٔ که جانانت نیست
ای صبح نه وصلی تو که پیدا نشوی   ای شب نه غم منی که پایانت نیست

(٨)

یکباره ز ما فلك فراغت دادت   یکباره فراموش شدیم از یادت
باکم ز منی رای وصال افتادت   گفتی که به ازتست مبارك بادت

(٩)

ای کشته چومن هزار دریای غمت   وی غرقه چومن بسی بدریای غمت
ویران‌مکن‌این‌دیده ودل ز آتش‌و آب   کان جای خیال تست وین جای غمت

(١٠)

بس رنگ که نقاش ازل میآمیخت   تا بر زبر چشم تو خالی انگیخت
گوئی که دل سوخته ام فرصت‌یافت ٢ وز زلف‌تو درحمایت چشم گریخت

(١١)

در راه دلم ز عشق تو صد دامست   امید من سوخته دل بس خامست
آنرا که توئی یارچه بی‌یار کسیست   وانرا که توئی‌دوست چه‌دشمن‌کامست

(١٢)

سوز دل من ز بهر بار غم تست   اشك چشمم بهر نثار غم تست
این‌جان‌که زدست او بجان آمده ام ٣ زان میـدارم که یادگار غم تست

(١٣)

ای دیده دل ریش‌جگر خورده تست   وین جان بجان آمده آزرده تست
این قصـه درد من ز دشمن باری   پوشیده همی دار که هم‌کرده تست

---

(١) ایجان بچه فائده که جانانت ـ نسخه .

(٢) یعنی خال سیاه تو برزبر چشم توگوئی دل سوخته منست که هنگام فرصت ازچنك بیداد زلف توگریخته و درپناه چشمت درآمده است .

(٣) یعنی من از جان خود سیرم و اورا نمیخواهم ولی ازان نگاهش میدارم که یادگار غم عشق تست .

(١٤)

با دلبر خود بکام دل گشتم جفت بر شاخ طرب گل مرادم بشکفت
دی آمد و لطف کرد و بنواخت مرا میگفت چنین کنم چنان کرد که گفت

(١٥)

گرشرم همی از آن و این باید داشت پس عیب کسان زیر زمین بایدداشت
ور آینه وار نیك و بد بنمائی چون آینه روی آهنین بایدداشت

(١٦)

دلبر که ز من روی بعمدا بنهفت میگوید دوش چشم من بیتونخفت
من بنده آنم که چنان خواهد کرد ١ من چاکر آنم که چنین داند گفت

(١٧)

هرچند که شد گرمی بازار تو سست هرگز نشدم بمهر درکار تو سست
ای کین توچون‌سرین سیمین‌توسخت وی‌عهد تو همچو بندشلوار‌توسست

(١٨)

دل قصد وصال دلکشی کرد و برفت خودرا بفدای مهوشی کرد و برفت
چون نوبت روز ناخوشی پیش آمد جانم زمیانه شبخوشی کرد و برفت

(١٩)

باسبلت سبز یارب آن لب چه لبست ٢ یاقوت شکر طعم زمرد سلبست
برروی منست چشمه آب روان ٣ گرد لب اوسبزه دمیداین عجبست

(٢٠)

آورد زمرد سوی لعل تو برات تا یابد از افعی دو زلف‌تونجات
برگرد لب تو سبلت سبز توهست ٤ چون جامه خضر بر لب آبحیات

(٢١)

باتو سخنم ز باد بی سنگ‌ترست کارم بر تو ز آب بیرنگ ترست
چشم و دهن توای بت‌عشوه فروش چون‌دست ودلم زیکدگر تنگ‌ترست

---

(١) یعنی من بنده آن معشوقم که چنان روی ازمن نهان میکند و چاکر آن معشوقم که چنین عذرها میداند گفت .

(٢) باسنبل سبز یارب ـ نسخه . (٣) گرد لب تو سبزه دمید این‌عجبست ـ نسخه .

(٤) سنبل سبز توهست ـ نسخه .

(۲۲)

یك شب بمراد دل کسی شاد نزیست　　کو باغم دل نشد دیگرروزی بیست
یك روز نخندید گلی از بادی　　کو روز دگردرآتشیِ خوش‌نگریست

(۲۳)

گفتم که چوفتنه چشم تو خفته بهست　　وز سرد سخن لعل تو ناسفته بهست
زین چشم همی سخن نگوید بامن ۱　　ای بس سخن نغزکه ناگفته بهست

(۲۴)

شیرین سخنم گرچه لطیف ونیکوست ۲　　هم می‌نرهد ز طعنه دشمن و دوست
گویند که بادست همه گفته او ۳　　بادست که هم قوت و هم لطف‌دروست

(۲۵)

بادم که وجود من بجززحمت نیست　　خاکم که مرا بنزد تو حرمت نیست
گیرم که ز آتش دلم نندیشی　　برآب دوچشم من‌ترا رحمت نیست؟

(۲۶)

درعشق اگر بزور و زرکارنکوست　　درکیسه مرازر است و دردل‌نیروست
گویند مراکه دشمن اندر پی‌تست　　تیغ ازپی دشمنست و زر ازپی‌دوست

(۲۷)

آن یار جفا جوی وفا داو شدست　　کامروز مرا ز دل خریدار شدست
یا چشم فلك زجور و بیداد بخفت　　یا بخت‌که خفته بود بیدار شدست

(۲۸)

گفتیکه دلم بوصل تو شاد وکشست　　میلم همه سوی آن دل دردکشست
میدانم کاین سخن ندارد اصلی　　لیکن‌چکنم‌گرچه دروغست خوشست

حرف دال

(۲۹)

صبر ازدل ریش من همی بگریزد　　با دیده من خواب همی نامیزد
وین هردو اگرچنین بودنیست‌عجب ۴　　کز آتش و آب هرکسی پرهیزد

---

(۱) یعنی ازین سبب‌که‌گفتم سخن سرد مگودیگرچشم معشوق باشاره وعشوه بامن سخن نمیگوید وبسا سخن نغزکه نگفتنش بهترست . (۲) گرچه لطیفست ونکوست ـ نسخه .
(۳) یعنی‌گفته من اگر باد هم باشد مگرنه قوت وزور ولطافت درباد نهفته است .
هم قوت و هم روح در اوست ـ نسخه .
(۴) یعنی صبر ازآتش دل من‌گریزان وخواب ازطوفان آب چشمم پرهیز میکند .

(٣٠)

ای وصل تو شایسته چو عمرجاوید ۱ وی در دل‌من غم‌تو شیرین چوامید
درگوش تو ازحلقه زرگوئی‌هست آویختــه ماه نو ز طرف خورشید

(٣١)

آن سنبل پست پر زتابش نگرید وان نرگس‌مست نیم خوابش نگرید
دی‌گفتمش ازعشق توخون‌گشت‌دلم گفتا نه تو و نه دل جوابش نگرید

(٣٢)

دانی سخنت شکسته چون میآید ۲ یا حرف زبان تو زبون میآید
تنگست بغایتی دهـانت که ازو یك حرف بدو پاره برون میآید

(٣٣)

گفتم چو خطت برنگ موی توشود او آفت این روی نکوی تو شود
درخاطرم ازخط تو این‌خودنگذشت کو هم مـدد جمال روی تو شود

(٣٤)

خط توگرش کسی بخط میخواند او خود نه خطست اوغلط میخواند
در آینه روی تو زلفت پیداست وان عکس دوزلفست‌وبخط میخواند

(٣٥)

گفتم می خوشگوار پیش‌آور زود گفتا شب آدینـه نخواهی آسود !
گفتم که نه‌گل سال دگر بار آرد وادینه بهر هفته یکی خواهـد بود

(٣٦)

گفتم سخنی با تو و بد گفتم بد تالاجرم از توگشت یك دردم صد
جانا بسرت آن نکنی‌کز تو سزد ۳ انگارکه آن حدیث نشنودی خود

(٣٧)

زلفی‌که بر او بند وگره باشد صد محتاج‌گره زدن چرا باشد خود
از عشوه دل سوخته من بستد در زلف نهان‌کرد وگره بر وی‌زد

---

(۱) ای وصل تو بایسته ـ نسخه .
(۲) این رباعی‌را عذر خواه معشوق الکن قرار داده‌است .
(۳) جانا بسرم آن نکنی ـ نسخه .

(٣٨)

کار تو همه سرکشی و ناز بود وین کبر زوال حسنش انباز بود
درزلف نظرکن وبتحقیق بدان ۱ در پای آید هرکه سرافراز بود

(٣٩)

هجران‌تو از دوچشم من خواب ببرد ۲ بی‌آب دو چشمت از رخم آب ببرد
چندان بگریستم من از فرقت تو ۳ کز آب دوچشمم مژه سیلاب ببرد

(٤٠)

گفتم‌که مرا چشم تو می‌پست‌کند گو جورکند برمن و پیوست‌کند
لعل تو ز روی عذر میگفت مرا ٤ مستست ،کسی شکایت از مست‌کند؟

(٤١)

زان غالیه دان‌کزاو دلم خون‌آید چندین سخن نغز برون چون آید
کز تنگ دهانیش الف‌گاه سخن چون دال دو تاگردد و بیرون آید

(٤٢)

جائی‌که غمت بقصد جان بر خیزد دل‌را چه زیان‌گر از میان برخیزد
دارم سرآن‌که تا بدستت نکنم ٥ از پا ننشینم ار جهان برخیزد

(٤٣)

دردا که دلم زهجر خون خواهدشد کارم ز فراق سرنگون خواهد شد
وان رازکه درخون دلم بود نهان باخون ز ره دیده برون خواهد شد

(٤٤)

حسن تو اگرچه خیمه بر ماه زند ورعشق تو برعقل همی راه زند
نزدیك آیدکه خط تو دور ازتو ٦ بر آینه جمال تو آه زند

(٤٥)

هرکس‌که نشان آن لب و دندان‌دید در حقه لعل رشته مرجان دید
از چهره من حال دلم بتوان خواند ۷ وز سینه او راز دلش نتوان دید

---

(۱) درپای‌فتد هرکه ـ نسخه . (۲) بی‌آب دوچشمت ـ یعنی دوچشم بیحیا وبی‌شرم‌تو .
(۳) یعنی چنان‌گریستم‌که مژه را سیلاب اشك چشم ببرد . (٤) یعنی‌لب تومیگفت‌که چشمت مست‌است و ازمست شکایت نبایدکرد .
(٥) یعنی برآن سرم که تاترا بدست نیاورم ازپا ننشینم اگرچه جهان بجنك من برخیزد . (٦) آینه ازآه سیاه میشود ورخسار ازخط .
(۷) درسینه او راز دلش بتوان دید ـ نسخه .

(٤٦)

گر چه زتو بر دلم ستم میگذرد ورچه شب و روز من بغم میگذرد
دل تنگ ندارم که بهرحال که هست گرناخوش و گرخوشست هم میگذرد

(٤٧)

آن شیفته را چو باد دربوق افتاد آن گنبد سیم رنگ از دست بداد
از بهر مناره زاویه وقف بکرد همسایه بد خدای کس را ندهاد

(٤٨)

بر من غم عشق بینهایت برسید وز دست تو کارم بشکایت برسید
گر زانکه نخواهی که بنالم سحری ١ دریاب که درد دل بغایت برسید

(٤٩)

روزی که برمنت گذاری باشد آن روز طراز روزگاری باشد
جانم بلب آمدست درحسرت تو گررنجه شوی شگرف کاری باشد

(٥٠)

جانا زمن سوخته به زین پرسند به زین زمن خسته مسکین پرسند
گفتی که ازان عربده چون بودی دوش ٢ آنرا که چنان زنند چونین پرسند؟

(٥١)

افسوس که شد جوانی و چیز نماند وان قوت رای و عقل و تمییز نماند
آهی زدمی ز دردگه گاه و کنون غم راه نفس ببست و آن نیز نماند

(٥٢)

تاکی ز تو ام جفای دلسوز رسد چند از تو بجان تیرجگردوز رسد
آن دل که تو داشتی بدان کس دادم کش چو تو هزار بنده امروز رسد

(٥٣)

نه باتو مرا خلوت و جام می بود نه با تو مرا عشرت و نای و نی بود
تاکی گوئی وصل نباشد همه روز ٣ گوخود بکجا باکه که دیده کی بود؟

---

(١) یعنی اگر نمیخواهی که ناله سحری ازدل برکشم دل مرا دریاب .

(٢) یعنی پرسیدی که ازعربده وپرخاش من دوش برتو چه گذشت کسی را که چنان میزنند ازینگونه احوال پرسی نمیکنند بلکه بهتر ازین دلش را بدست میآورند .

(٣) وصل نباشد هر روز - نسخه .

(٥٤)

تا طره بدان روی دلارای افکند تادل بخم زلف سمن سای افکند
بردست گرفت عشوه و سر بکشید وین کار چوزلف خویش‌در پای‌افکند

(٥٥)

شاها بتو ایزد همه آفاق سپرد نتوان بدو ماه شهرهای توشمرد
چندانکه زمین بود همه ملك‌توشد زین بس نقبی بر آسمان باید برد

(٥٦)

زین پس دل من بمهر یکتا نشود ١ وین عشق کهن گشته مطرا نشود
آن آینهٔ که عکس روی توگرفت روی من ازان آینـه پیـدا نشود

(٥٧)

شبهای جهان مگر بهم پیوستند ٢ واختر همگی چو خفتگان مستند
ای صبح بزن نفس، دمت بربستند؟ ٣ وی‌چرخ بگرد ، چنبرت بشکستند؟

(٥٨)

هردم ز توام غمی دگر باید برد هر روز زدی غمی بتر باید برد
شاید که بهایهای بر من گریند ٤ کم با تو همی عمر بسر باید برد

(٥٩)

زاواز خوش تو عقل مدهوش‌شود وز دل همه درد و غم فراموش‌شود
چون وقت سماع درج لب بگشائی مانـنـد صدف همـه تنم گوش شود

(٦٠)

ناگاه چنین کرانه جوئی که چه بود ٥ یکباره نمود سنگ‌خوئی که چه بود
دی آنهمه مهر کرده دوش آنهمه‌شرط امروز چه عذر آری‌و گوئی که چه بود

(٦١)

چون بیخبری ازغمم ایماه چه سود چون درتونکرد اینهمه غم راه چه سود
تا جان بتن منست بر من بخشای ور نه چو برفت جانم آنگاه چه سود

---

(١) دوبیت یعنی من عشق کهن را باتومطرا و تازه نخواهم‌کرد وچنان ازتو برحذرم که در آن آینهٔ که تو روی خودرا دیدهٔ من روی خودراهرگز نخواهم نمود .
(٢) و اختر همگی چو خفتگان سرمستند - نسخه . (٣) یعنی ای صبح مگر دمت‌را بربستند که نفس نمیزنی وای چرخ مگر چنبرت‌را شکستند که گردش نمیکنی .
(٤) کم با چوتوئی عمر - نسخه .
(٥) یعنی ناگهان چنین کناره نمودن وسنك خوئی‌نمودارساختن‌چراست ومگرچه درکاربوده .

(حرف راء)

(٦٢)

یك شهر همیکنند فریاد و نفیر — درمانده‌بدست زلف آن‌کافر اسیر
ای دل اگر ازسنگ نئی پند پذیر — وی دیده اگر کور نئی عبرت‌گیر

(٦٣)

زینگونه‌|که شد خوار و فرومایه هنر — از جهل پس افتاد بصد پایه هنر
یارب تو بفریاد رس آنمسکین را — کش خانه سپاهان بود و مایه هنر

(٦٤)

گفتم که چراست گردآن تنگ‌شکر — باریك خطی نبشته از عنبر تر
گفتا که عقیق را بباید نقشی — تا مهر توان نهاد بر درج گهر

(٦٥)

تا من ز رخ خوب توگشتم مهجور — نزدیك تو تا شتافت جان رنجور
شد دست اجل چون تو بجانم نزدیك — ای‌چشم بدان همچو من ازروی‌تودور

(٦٦)

جانا نم دیده وتف سینه نگر — این‌عشق تو و فراق دیرینه نگر
گر یوسف ویعقوب‌ندیدی بعیان — درمن نگر ایجان و درآیینه نگر

(حرف زاء)

(٦٧)

ای روی ترا برده مه چرخ نماز — زلفت‌چوشب هجرسیه رنگ و دراز
عذری که رخ تو دوش آوردم پیش — ١ ازچشم‌چوزلف خود پس‌گوش‌انداز

«حرف سین»

(٦٨)

گفتی مگذر بکوی ما در زین‌پس — ٢ کامیختهٔ ز مهر با دیگر کس
این‌خودچه حدیثست ولی دانم‌چیست — سیر آمدهٔ بهانه میجوئی و بس

---

(١) یعنی همانگونه که زلف خودرا ازپیش چشم پس‌گوش انداختهٔ عذری که رخ تو برای بوسه آورده‌است نیز ازپیش چشم بردار و پس‌گوش انداز . پس‌گوش و پشت‌گوش انداختن چیزی ـ کنایه ازرهاکردن وفراموش‌کردن آن چیزاست .

(٢) یعنی‌گفتی درکوی ما ازین پس‌گذارمکن . مگذر بکوی ما ازاین پس ـ نسخه .

« حرف شين »

(٦٩)

درجامه ازرق آن بت عشوه فروش   چون ماه زآسمان پدید آمد دوش
گر نه فلکست پس چرا همچوفلك   هم زرق فروش آمد وهم ازرق‌پوش

(٧٠)

زلفی که همی نهاد سر بر قدمش   بسترد که بد جایگه پیچ و خمش
آنکس که نهاد استره برفرق سرش ١   چون استره ننهاد سر اندرشکمش

(٧١)

آن ماه که آفتاب نامست رخش   وندر ره عقل و هوش دامست رخش
دیدم رخ اوی وعکس خورشیددرآب ٢   معلوم نمیشد که کدامست رخش

(٧٢)

نادیده هنوز آن‌رخ غم پردازش   بربود دلم زلف کمند اندازش
پس باکه بگویم که دل من که ربود ٣   یاری که چو بینم نشناسم بازش؟

(٧٣)

یك بوسه زلعل خویش کم گیروببخش   زنهار روا مدار تقصیر و ببخش
جان پیش کشیده ام نه از بهر بها ٤   این هدیه‌آن عطاست بپذیر و ببخش

حرف لام

(٧٤)

گفتم که بزلف درکجا دارم دل   بنمای بمن تا بتو بسپارم دل
بگشای سر زلف و نگه کن تا من   چون ازسر زلف‌تو برون آرم دل

حرف میم

(٧٥)

درهجر توگفتم که ز جان میترسم   وصل آمد و من هم‌آنچنان میترسم
دی خود ز زبان دشمنان ترسیدم ٥   امروز ز چشم دوستان میترسم

(١) یعنی کسیکه بااستره زلف معشوق‌را سترد و تراشید درعجبم که چگونه استره سر درشکمش فرو نبرد و اورا نکشت . استره ـ پروزن سنبله ـ تیغ سرتراشی .
(٢) معلوم نمیشودکدامست رخش ـ نسخه . (٣) من باکه بگویم‌که دل من ـ نسخه .
(٤) این هدیه آن عطاست برگیر و ببخش ـ نسخه .
(٥) آنکه ز زبان دشمنان ترسیدم ـ نسخه .

(٧٦)

در فرقت تو دلی پر ازخون دارم   وز دیده بچهره بر دوجیحون دارم
دردی ز حد قیاس بیرون دارم   این‌عشق بدینصفت نهان چون دارم

(٧٧)

دلخسته آنزلف چو چوگان توام   سرگشته آن گوی زنخدان توام
بر من دل تو نرم نخواهد گشتن   من بنده آن دل چو سندان توام

(٧٨)

برآتش غم فتاده چون زلف توام ١   سر خیره بباد داده چونزلف توام
با آنکه زخط برون نهادستی پای   سر برخط تو نهاده چونزلف توام

(٧٩)

درعشق تو تیره حال چون خال توأم   وز پشت خمیده زلف چون دال توام
باریك و دوتا نگون و نالان وضعیف ٢   در پای تو افتاده چو خلخال توأم

(٨٠)

بی دیدن دوست دیدگانرا چکنم   بی جان جهان جان وجهانرا چکنم
جانم ز برای وصل او می بایست   چون‌نیست امید وصل جانرا چکنم

(٨١)

من آتش دشمنان بباد انگارم   بر خاك زتیغ آبگون خون بارم
یا سر چوسر زلف تو برباد دهم   یا آب بروی کار خود باز آرم

(٨٢)

من جمله زبان زحرص چون بیدشدم ٣   پیش همه چون سایه خورشید شدم
گرد همگان بر آمدم هیچ نشد ٤   یارب تو بده کز همه نومید شدم

(٨٣)

بگذشت ز عشق دولت بی غمیم   واماند پس از غمت همه خرمیم
ازمن‌نشوی خجل، چه بی‌شرم کسی   وز تو نشوم سیر، چه شوخ آدمیم

---

(١) زلف برآتش رخسار خوبان جای دارد .

(٢) باریك و زبون دوتا و نالان و نگون ـ نسخه .

(٣) سایه خورشید نور اوست . یعنی چون نور آفتاب که برهمه‌کس ازوضیع و شریف میتابد در برهمه‌کس رفتم . پیش همه چون سایه وخورشید شدم ـ نسخه .

(٤) برآمدم هیچ نبود ـ نسخه .

(٨٤)

ایدل نکنی تو زین فضولیهاکم   وی شیفته جان شدی گرفتار بغم
ای‌تن تونگشتی ازجفا سیرهنوز   ۱ ای‌دیده شوخ اینهمه دیدی و هم

(٨٥)

از دور زمانه هیچ می ناسایم   میگویم و با بخت همی برنایم
چون‌هیچ نصیبی زجهان نیست‌مرا   اینجا ز چه مانده ام کرا میبایم

(٨٦)

گفتم زچه چون بوصل مقدور شوم ۲. ناگاه ز دیدار تو مهجور شوم
گفتا چو کمانی تو ومن چون تیرم   چون جمله ترا شدم زتودورشوم

حرف نون

(٨٧)

گفتم درگوش اگر دهی راه سخن   گویم سخنیت بهتر از زر کهن
گفتا همه در گیر بگوشم در در ۳ بی زر نگرفت جا سخن کوته کن

(٨٨)

اکنون که فلك بقصد من بست میان   وان یار بخشم و جور بگشاد زبان
در کار من ای اجل توقف چکنی   بشتاب و مرا ازین بلا باز رهان

(٨٩)

دی وعده خلاف کردم ای عهد شکن   چشم تو نخفت تا بروز روشن
نشگفت گر از گردش چرخ توسن ٤ من خوی تو میگیرم و توعادت من

(٩٠)

جز در سر زلف تو نیاساید جان   وندرتن من بی تو نمی پاید جان
گر سیم و زرم نماند جان دربازم   کز بهر چنین روز بکار آیدجان

---

(۱) یعنی ای‌دیده شوخ اینهمه جور وستم از یار دیدی وبازهم ازپی او میروی .
(۲) بوصل مغرور شوم . بوصل معذور شوم ـ نسخه .
(۳) یعنی دری‌که گوشوار میکنند بی‌حلقه زر درگوش جای نمیگیرد پس سخن توهم بی‌زر بگوش من نخواهد پیوست . (٤) یعنی‌ازگردش چرخ شگفت نیست‌که توخوی نخفتن مرا بگیری ومن خوی وعده خلافی ترا بگیرم .

(٩١)

ای دل غم را نهاد باید کردن خو باغم روزگار باید کردن
شادی چه کنی که آن بعمری باشد ۱ غم خور که همه وقت توانی خوردن

(٩٢)

نی رای تو بر سر عنایت کردن ۲ نی روی مرا از تو حکایت کردن
چندان بدروغ گفته ام شکر از تو کم شرم آید کنون شکایت کردن

حرف واو

(٩٣)

دل گر غم تو چنین خورد وای براو . زین بیش کمین هجر مگشای بر او
خود گیر که دشمن توام دوست نیم ۳ دشمن بچنین روز ، ببخشای بر او

(٩٤)

تا چند کشیم جور عالم من و تو شادان همه برحوصله در غم من وتو
یکشب خواهم نشسته خرم تو و من ٤ چونزلف تو پیچان شده درهم من وتو

(٩٥)

پیراهن و فوطه بر تن روشن تو می رقص کند بناز گرد تن تو
که دست گریبان زده در گردن تو ٥ که پای ترا بوسه دهد دامن تو

(٩٦)

تادست رهی گسست از دامن تو تادیده بریده گشت از دیدن تو
از زخم طپانچه ها که بربر زده ام شد سینه من برنگ پیراهن تو

(٩٧)

زینسان که منم بعشق در کیست بگو درمحنت ازینگونه کسی زیست بگو
چون باتو همه دوستیم از جان بود این دشمنی تو بامن ازچیست بگو

(٩٨)

زلفی که همه سال دل وجان برداو هرگز بوفا سوی کسی ننگرد او
گویند که سرخ است و سیه بایستی چون سرخ نباشد که همه خون خورداو

---

(١) شادی گیری که آن بعمری باشد - نسخه غم جو که همه وقت - نسخه .

(٢) یعنی من دیگر روی آنکه از تو حکایت بازگویم ندارم و خجلت میکشم .

(٣) یعنی اگر دشمن هم باشم بردشمنی که بچنین روز سخت افتاده ببخشای .

(٤) خواهم نشسته خرم من و تو - نسخه .

(٥) یعنی گاهی گریبان پیراهن دست در گردن تومیکند و گاهی دامن جامه پای ترا میبوسد .

حرف هاء

(٩٩)

دوشم چه شبی بود زدل تاب شده ۱ وصل آمده و فراق را آب شده
تا روز مرا دو دست درگردن یار لب برلب او نهاده در خواب شده

(١٠٠)

نا یافته شهرخی ز وصلش ناگاه شد سیم به پیلوار خرج آن ماه
بردست گرفت کج روی چون‌فرزین ۲ تا زاسب پیاده ماندم همچون شاه

(١٠١)

در باغ شدم قصد سوی می‌کرده جام می لعل را پیا پی کرده
گل را دیدم زآب رعنائی‌خویش ازشرم تو سرخ گشته و خوی کرده

(١٠٢)

گه تاب سر زلف مشوش میده گه عشوه این جان ستمکش میده
با ما سر راستی نداری شاید باری بدروغ عشوهٔ خوش میده

(١٠٣)

دلدار کمان دلبری کرد بزه وافکند بگرد مه برازمشك زره
درعهدخود وپشت من‌آوردشکست برکار من و زلف خودافکندگره

(١٠٤)

از بسکه همیکنم بشب ناله و آه برچرخ سیاه شد ز آهم رخ ماه
اینخودچه‌دلست که‌برمنش‌رحمت‌نیست ۳ من‌بنده آن دلم زهی سنگ سیاه

(١٠٥)

جانا تو چنین بجنگ با من زچهٔ گر دوست نئی رواست، دشمن زچهٔ
بی هیچ سبب کشیدهٔ دامن را ٤ در خون من سوخته خرمن زچهٔ

---

(۱) یعنی وصال آمده وفراق را ابرو ریخته وبباد شده .
(۲) تا زاسب پیاده ماندم . یعنی تامرا از اسب چون شاه شطرنج پیاده بگذارد .
(۳) این خود چه دلست برمنش رحمت نیست ـ نسخه .
(٤) بی‌هیچ سبب کشنده دامن ازمن ـ نسخه .

حرف یاء

(۱۰۶)

در لطف بنکته سخن میمانی　　در کینه بمهر تیغ زن میمانی
درپرده دری باشگ من میمانی　　در نیکوئی بخویشتن میمانی

(۱۰۷)

گر دسترسی بسیم و زر داشتمی　　با وصل تو دست درکمر داشتمی
همرنگ رخ ار بکیسه زر داشتمی　　خال از لب تو ببوسه بر داشتمی

(۱۰۸)

ایدل اگرم امان جان بایستی　　این آب دو دیده ام نهان بایستی
وروصف جمال‌شانه راخواهم کرد　۱　چون شانه همه تنم زبان بایستی

(۱۰۹)

بر زلف تو از گره نشان بایستی　۲　وین چین در ابروت درآن بایستی
یاعهد توچون قد تو بایستی‌راست　۳　یا زلف شکسته چون زبان بایستی

(۱۱۰)

در ساختهٔ بر غم من دیگر جای　۴　ز(آری‌مگر)ت تعمیه می باشد رای
درباقی کن باوی ورشگم منمای　　بر جان من و جوانی خود بخشای

(۱۱۱)

یکروز بطبع با رهی دم نزنی　　تا عالمی ازعربده بر هم نزنی
ای سنگین دل اگر بمیرم زغمت　۵　کمتر ز یکی آه بودکم نزنی

(۱۱۲)

باز این دل سرگشته هجران پیمای　　افتاد بدام عاشقی دیگر جای
احسنت چنین‌کن ایدل شیفته رای　　تاسر ندهی ز دست منشین از پای

---

(۱) بظاهر- نام معشوق شانه‌بوده‌است . (۲) یعنی‌چین وگرهی‌که درابرو انداختهٔ باید درزلف تو باشد . (۳) این رباعی دروصف معشوق الکنی‌است‌که شکستگی درزبان داشته . (٤) دوبیت یعنی برغم دل من باعاشق دیگری ساختهٔ وآری ومگرهائی‌که بمن پاسخ میدهی همه تعمیه وچشم بندی‌است ، یار نورا درباقی وترك‌کن وبرجان من وجوانی خودت ببخشای . بجای مصراع دوم دربعض نسخ (باغیر ترا نشست میباشد رای) تصرف کاتبست . (٥) کم نزنی - بمعنی که برمن نزنی میباشد . یعنی آیا مردن من درغم تو بیك آه هم نمیارزد که درمرك من بزنی .

(۱۱۳)

بی دیدن من جان جهانم چونی　　بی من که مباد بی‌تو جانم چونی
درهجر تو از دو دیده خون میبارم　　من بی تو چنینم تو ندانم چونی

(۱۱٤)

مارا ندهد سپهر یك جرعه می　　کو را نبود زود خماری در پی
ای خوی بد زمانه آخر تا چند ۱　　وی گردش روزگار آخر تا کی

«۱۱۵»

نه چون رخ تو گلی بود یاسمنی　　نه چون قد تو سرو بود درچمنی
نقاش ازل که روی خوب تونگاشت　　از تو چه دریغ داشت إلا دهنی

«۱۱٦»

ای بیش ز مه بنیکوئی و کم نی　　وقتست که رحمتی کنی یا هم نی
گوئی که غمت هست زجان شیرینتر ۲　　زیرا که زجان سیر شدم وزغم نی

«۱۱۷»

گرروی چو مه ز من نهانی نکنی　　وان بوالعجبی ها که تو دانی نکنی
دارم سر آنکه باقی عمر که هست　　با تو بسر آرم ار گرانی نکنی

«۱۱۸»

دی وعده خلاف آمد ازان آزردی　　امروز عتاب و جنگ پیش آوردی
داری سر آنکه عذر را نپذیری ۳　　یا خود ز پی بهانهٔ میگردی

«۱۱۹»

تا چند دل آزاری و رخ برتابی ٤　　تا چند جفا نمودن و بیتابی
میگویمت این چنین مبارك نبود　　وان روز مباد کاین سخن دریابی

«۱۲۰»

خود از همه کار جور کردن دانی ۵　　شادی همه، درد دل من دانی
چون من دوهزار بیش داری عاشق　　کی حال من سوخته خرمن دانی

---

(۱) این خوی بد زمانه ـ وین گردش روزگار ـ نسخه .
(۲) یعنی گوئیا که غم معشوق ازجان شرین‌تراست زیرا من ازجان سیرشدم وازغم معشوق سیر نشدم . (۳) یا خود طلب بهانهٔ میگردی ـ نسخه .
(٤) یعنی دل آزردن ورخ برتافتن تاچند .
(۵) یعنی ازهمه کارجور کردن وشادکردن دیگران ودرد دل برمن افزودن را میدانی .

«۱۲۱»

ایدوست اگر نصیحتم میشنوی — مگرای براستی که محروم شوی
همچون فرزین کج رو ودر صدر نشین — در گوشه بمانی ار چو رخ راست روی

«۱۲۲»

در حسن مماثلت بیوسف نکنی [1] — جز دردل و در دیده تصرف نکنی
جانی که چوعزم رفتنت گشت درست — یکلحظه برای کس توقف نکنی

(۱) مماثلت همانند شدن . یعنی درحسن همانند یوسف نیستی بلکه ازو بالاتری .
درحسن مثالات بیوسف نکنی ـ نسخه .

این ابیات پس از انجام بدست آمد

قطعه

بدان خدای که بیرنك نقش انسانرا — زروی قدرت برسطح آب زد پرگار
که تازخدمت تو دورمانده‌ام ناکام — مرا نه دیده بخفت ونه بخت شد بیدار

قطعه

کرم آنست که از کرده دوست — چون بود زشت حکایت نکنند
آه وصد آه که از مخدومان — نبود عفو و عنایت نکنند

ابیاتی چند از قصیدهٔ که تمام آن یافت نشد

بلند همت وبسیاردان و اندك سال — جهان گشای وممالك ستان و دنیا دار
پلنك خاصیت وشیر زور وپیل افکن — همای سایه وطوطی حدیث وبازشکار
درشت ماشطه ونرم گوی وسخت کمان — گران عطا وسبك حمله و لطیف آثار
زجود تست امل را هزار دلگرمی — بعفو تست گنه را هزار استظهار
بخانه های کمان تو پی برد فکرت — چو مرك نقب زند بر خزینه اعمار
کند زمرد تیغت بحلقهای زره — چنانکه عکس زمرد بچشم افعی مار

تصحیح

درصفحه ٤٨٩ رباعی (۲۰) مصراع (آورد زمرد سوی لعل تو برات) غلط وصحیح اینست (لعل تو ازان زمرد آورد نبات) .

بیستم تیرماه هزار وسیصد وبیست درچاپخانه ارمغان انجام یافت